

دقایق الحقایق

تألیف شیخ احمد رومی

از مشایخ سلسلهٔ مولویهٔ سدهٔ هشتم هجری

باهتمام

سید محمدرضا جلالی نائینی - محمد شیروانی

شورای عالی فرهنگ و هنر
مرکز مطالعات و هماهنگی فرهنگی
۲۴



DAQAYEQ al-HAQAYEQ

The First Commentary of Mathnawi

by

Ahmad Rumi

Edited by

M. R. Jalali-Naini and M. Shirvani

HIGH COUNCIL OF CULTURE AND ART
Centre for Research and
Cultural Co-ordination
24

بفرمان مطاع مبارک

اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر

ریاست عالیه شورای عالی فرهنگ و هنر

در سال ۱۳۵۲ بمناسبت هفتصدمین سال جلال الدین محمد مولوی

شورای عالی فرهنگ و هنر

عهده دار تجلیل از آن شاعر و عارف بزرگ ایرانی گردید

کتاب حاضر یکی از سلسله کتابهاییست که شورای عالی فرهنگ و هنر

به این مناسبت چاپ و نشر می نماید



جلال‌الدین محمد مولوی

مینیاتور اثر حسین بهزاد

دقایق الحقایق

تألیف شیخ احمد رومی

از مشایخ سلسلهٔ مولویه سدهٔ هشتم هجری

باهتمام

سید محمدرضا جلالی نائینی - محمد شیروانی

شورای عالی فرهنگ و هنر
مرکز مطالعات و هماهنگی فرهنگی

۲۴
دقایق‌الحقایق
تألیف شیخ احمد رومی
به‌اهتمام: محمدرضا جلالی نائینی و محمد شیروانی
چاپ: چاپخانه زر
تهران ـ خرداد ماه ۱۳۵۴

مقدمه

مثنوی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی قدس‌الله سره‌العزیز نزد سخن‌شناسان پارسی‌خوان درچنان مرحله‌یی از شهرت ومعروفیت است که هرگونه اقدام در این مقدمه به‌معرفی آن نوعی از توضیح واضحات محسوب می‌شود و نیز هرکسی که اندك آشنایی با ذخایرگرانبهای اندیشهٔ علمی و حکمی و عرفانی در تمدن اسلامی داشته باشد می‌داند که این گنجینهٔ بی‌بدیل بدانگونه ازجواهر افکارآگنده است که رسیدن به‌غورمعرفت‌آن سالها و عمرها وقت می‌خواهد چنانکه سالها و عمرها در شناساندن اندیشه‌های بلند مولوی در این منظومهٔ طولانی و شاهکار فکر انسانی صرف وقت شد و هنوز روشندلان در اول وصف آن مانده‌اند. علت‌آنست که مولوی با طبع خداداد وقریحهٔ تابناك وهوش وافر و تحصیلات متمادی خود و با استفاده از محضر استادان بزرگی چون پدرش بهاءالدین محمد وچون برهان‌الدین محقق ترمدی وکمال‌الدین ابن‌العدیم و معاشرت با بسیاری از عارفان و عالمان بزرگ عهدکه درآسیای صغیر و شام گردآمده بودند وارث علوم و اطلاعات تمدن وفرهنگ اسلامی ایران بوده و علاوه بر همهٔ اینها نیروی اعجاب‌انگیز تفکر او مایهٔ ورود در بسیاری ازمباحث دشوار عقلانی وکشف حقایق وبیان معارف الهی گردیده و مطالبش را درفوق افهام وافکار علما وفضلای دیگر قرار داده است. پس به‌همان میزان که میان او و خوانندگان مطالبش ازحیث علوّ اندیشه تفاوتست، به همان میزان نیز از باب

درك مطالب و رسیدن به‌غور وکنه افکار او فاصله وجود دارد و وجود همین فاصلهٔ عظیم است که موجب ظهور این‌همه شارحان مثنوی ازقرن هفتم هجری تا دوران ما گردیده و هریك را برآن داشته است که به‌نحوی سخن ملای روم را در معرض تحقیق و شرح وتفسیر قرار دهند.

قدیمترین این شروح کتاب حاضر است. مؤلف این کتاب «ملاّ احمد رومی» یکی ازپیروان مولانا جلال‌الدین‌محمد است که به‌فحوای سخنان خود «مقالت‌های شیخ راهبر شاه مولانا جلال‌الحق والدین»را مستقیماً ازآن مقتدای سالکان راه‌حق شنیده و به‌حافظه سپرده بود و این کتاب را برمبنای اطلاعاتی که از قرآن و احادیث نبوی وسخنان مولانا درشرح مطالب مثنوی داشته تنظیم نموده است.

می‌دانیم که مثنوی هم ازآغاز تألیف و در همان اوان که هنوز دفترهای شش‌گانهٔ آن تمام نشده بود میان طرفداران مولوی شایع ومورد مطالعه وتحقیق بود وهم ازدوران حیات مولانا درخانقاه اوعده‌یی برای خواندن‌آن دراجتماعات صوفیان مولویه تربیت می‌شده و «مثنوی خوان» لقب داشته‌اند. شمس‌الدین‌-احمد افلاکی صاحب مناقب‌العارفین که خود از مثنوی‌خوانان درگاه جانشینان مولانا بود به‌نام بعضی ازین مثنوی خوانان معاصر مولانا و پسرش سلطان ولد اشاراتی دارد ونیز افلاکی بعض توضیحات مولانا را دربارهٔ ابیات مثنوی گاه‌-گاه در مناقب‌العارفین می‌آورد و این اطلاعات همگی نشان دهندهٔ آنست که مثنوی ازهمان آغازکار توسط سالکان راه حقیقت برای‌کسب معارف‌الهیه محل استفاده و درنتیجه مورد شرح وتوضیح و تحقیق بوده است و بنابراین اگر از آن حوزهٔ اولیهٔ تحقیق دربارهٔ مثنوی اطلاعاتی دردست بود می‌توانست ما را به‌کیفیت تفسیر و تعبیر گفتار مولانا در روزگار او راهبری‌کند و خوشبختانه کتاب حاضرهمانست که می‌خواهیم زیرا ملاّ احمد رومی‌که خود عارفی شاعر ومحقق بود درحوزهٔ تعلیم مولانا تربیت یافته وکتاب خود را براساس تعلیمات او فراهم‌آورده است.

نظر به‌اهمیتی‌که نشر این‌کتاب درفهم مطالب مثنوی و معارف مندرج در آن دارد شورای عالی فرهنگ و هنر همت به‌طبع‌آن گماشت و چون مراسم هفتصدمین سال درگذشت مولانا درسال ۱۳۵۲ شمسی درپیش بود از دانشمند

محترم آقای جلالی نائینی درخواست تا زحمت تصحیح وطبع کتاب را تقبل نماید و اینک که بهمّت و کوشش ایشان کار طبع این کتاب پایان گرفته است آن را با نهایت خوشوقتی در اختیار دوستداران ادب فارسی و علاقه‌مندان به تصوف وعرفان می‌گذارد. امید است که مقبول اهل نظر افتد.

ذبیح‌الله صفا
دبیرکل شورای عالی فرهنگ وهنر

نردبان خلق این ما و منی است
عاقبت‌زین نردبان افتادنی است
حد خود بشناس بر بالا مپر
تا نیفتی در نشیب شور و شر

(مثنوی معنوی)

در سال ۱۳۲۰ هجری شمسی درمیان کتب خطی کتابخانه ملك به‌نسخهٔ ازکتاب دقایق‌الحقایق دست یافتم وآنرا برای چاپ و استفادهٔ همگان خاصه اهل حال و عرفان مفید تشخیص دادم، ولی سالها گذشت و چاپ این کتاب بعهدهٔ تعویق افتاد تا درسال ۱۳۵۲ هجری(۱۹۷۳ میلادی) که به‌توصیهٔ سازمان علمی و تربیتی وفرهنگی ملل متفق (یونسکو) در بعضی از کشورهای جهان ــ (و از جمله ایران و ترکیه که به‌جلال‌الدین محمد مولوی عارف و متفکر بزرگ عالم اسلامی، تعلق خاطر خاصی دارند) ــ به مناسبت هفتصدمین سال رحلت اومراسم‌بزرگداشت با شکوهی‌درآنقره و قونیه برپا شد و این فقیر هم با معرفی شورای‌عالی فرهنگ‌و هنر بدعوت معاونت فرهنگی نخست وزیری ترکیه جهت شرکت درکنگرهٔ مذکور در معیت اعضای ایرانی دیگر شرکت جستم و کتاب دقایق‌الحقایق را که قدیمترین تفسیر گونهٔ برخی از ابیات‌مثنوی ودیوان کبیرمولانا است معرفی کردم[1]. درباز‌گشت از سفر ترکیه،

۱ــ اعضای هیأت اعزامی ایران به‌کنگره مولانادرآنکارا عبارت بودند از، استاد ادواردژوزف، دکتر مشکور، سرکارخانم‌تجدد، واین فقیر.

درملاقاتی که با استاد ذبیح‌الله صفا دست‌داد و شرح این سفرداده شد، استادصفا باجلب نظر جناب آقای مهرداد پهلبد وزیر فرهنگ و هنر پیشنهاد فرمودکتاب دقایق‌الحقایق که برای‌طبع آماده‌است‌دراختیار شورای‌عالی‌فرهنگ وهنرقرارداده شود وباقبول‌این پیشنهاداین کتاب به‌مناسبت هفتصدمین سال درگذشت مولاناچاپ گردیده است و اینك مورد استفاده ارباب فضل و عرفان قرار میگیرد.

مؤلف و کتاب

از خصوصیات زندگانی مؤلف کتاب هیچ اطلاعی در دست نیست . در تذکره‌های عرفانی شرح حالی ازوی ندیده‌ایم. با توجه بمطالب دقایق‌الحقایق چنین مستفاد میشودکه شیخ احمد رومی عارفی جامع بین احکام شریعت و آداب طریقت بوده است، و درین کتاب خود را مرید مولانا و اضعف عباد او معرفی کرده‌است.

احتمال اینکه مؤلف شخصاً از محضرخداوندگار مولانا برخوردارشده باشد، زیاد نیست ولی این احتمال را بکلی نمیتوان نفی‌نمود؛ زیرا فاصله بین رحلت خداوندگار و تألیف این کتاب در حدود چهل وهشت سال است. هرگاه تصور کنیم شیخ احمد درسال۶۷۲هجری (یعنی سال وفات مولانا) بیست و پنج یا سی‌سال داشته است، درسال ۷۲۰ هجری (یعنی تاریخ تألیف این‌کتاب) سنش بالغ برهفتاد وسه تا هفتاد وهشت سال‌میشده است و این‌سنی نیست‌که نامعقول باشد ـ خاصه اینکه‌بسیاری ازعرفاء ومشایخ صوفیه با داشتن طمأنینه وآرامش خاطر و ضبط نفس و پرهیز از اکل و شرب زیاد و مضر و قدرت اراده وحکومت بر اعصاب، عمرشان دراز بوده است ـ بعبارت دیگر این فرض راکه شیخ احمد معاصر مولانا بوده و از محضر خداوندگار بلغ فوایدی برگرفته‌است، بکلی نمیتوان مردود شناخت و با توجه به‌سبك نگارش تألیف حاضر و پختگی فکر نویسنده و جامعیت او، و اینکه هنگام تألیف در مقام ارشاد عباد بوده است مستفاد میشودکه شیخ احمد رومی در سنینی از عمر خود این‌تألیف‌را فراهم‌آورده‌که خود صاحب نظر و شیخ راهبر و مرشد بشمار میرفته است و ازاینجهت تصور اینکه شیخ احمد رومی ازمریدان معاصرمولانا

بوده است بعید بنظر نمیرسد.

فرض‌دیگر این است که‌شیخ احمدرادرزمرهٔ مریدان بی‌واسطهٔ‌مولانا نشماریم ولی‌ازکسانی باشد که زمان‌مولانا رادرك کرده‌اند زیرا اگردراوایل‌سال۶۷۲(پیش از وفات مولانا) تولد یافته باشد درسال ۷۲۰ بالغ بر ۴۸ سال داشته است و دربن‌صورت میتواندمعاصرمولانا ومرید اوبیك واسطه باشد و باحتمال زیاد محضر سلطان ولد و برخی دیگر ازشاگردان ومریدان‌مولانا را درك کرده است. امادر این اثر هیچ اشارهٔ به‌سلطان ولد و سایر مریدان وشاگردان مولانا نکرده است و می‌شاید که عدم اشاره به‌مریدان و شاگردان مولانادراین کتاب، ازمقولهٔ اتفاق وتصادف یا فراموشی نبوده بلکه با قصد و اراده ازآنها نام نبرده وخود را درمقام‌ارشاد درردیف‌آنهامیدانسته‌است. آنچه مسلم‌است این کتاب قدیمترین تفسیرگونه‌ای از برخی ابیات مثنوی و دیوان‌کبیر است؛ مخصوصاً ابیاتی که خداوندگار درآنها به‌آیتی از قرآن‌کریم‌یاحدیث یاخبری ازپیامبراسلام‌اشاره کرده است.

در تمام هشتاد فصل این‌کتاب به‌کلمات و گفته‌های خداوندگار استناد شده و او را شیخ راهبر و خازن اسرار رب‌العالمین خوانده است ــ چنانکه میگوید:

هرچه یادآمد ز قرآن و خبر	وز مقالت هـای شیخ راهبر
شاه مولانا جلال‌الحق و دین	خـازن اسرار رب العالمین

در پایان این کتاب سال تألیف‌آن قید شده و به‌انتظام آن درسنه‌هفتصد و بیست درعوض دربیت‌ذیل‌تصریح‌کرده است :

بود عشریـن سبعمائه سال تمام	کاین رساله درعوض شد انتظام

ازآنچه از فحوای‌کلامش برمیآید، «عوض» نـام محلی میباشد ولی‌آیا این محل همان «عوض» واقع در استان فارس است یا اینکه نام محل دیگری است، معلوم نیست[1].

۱ــ در معجم‌البلدان ذیل‌کلمهٔ «عوض» یاقوت این نام‌را اسم محلی درهند دانسته ولی دراین‌کتاب‌دلیل واماره‌ای‌نمیتوان یافت‌که دلالت داشته باشد براینکه دقایق الحقایق درعوض هند تألیف شده است. درتمام این‌کتاب یك واژهٔ «لك» که هندی است (مأخوذ از لغت لکشه Lakṣa سانسکریت) مطلب یا کلمه دیگری‌که←

سبك نگارش کتاب و ترتیب جمله بندی بخوبی نشان میدهد که زبان مادری احمد رومی زبان فارسی بوده است. مؤلف در سراسر این تألیف از بکاربردن لغات و کلمات دور از ذهن فارسی و عربی احتراز جسته است؛ هرچند درقرن هشتم هجری یعنی زمانی که شیخ احمد میزیسته ، در آسیای صغیر زبان فارسی رایج بوده و از این رو برخی از تألیفات دانشمندان در بار سلاجقهٔ آسیای صغیر بزبان فارسی فراهم آمده است؛ اما در این میان کمتر تألیفی را میتوان پیدا کرد که به روانی و سادگی کتاب دقایق الحقایق فراهم آمده بساشد. کتاب دقایق الحقایق در واقع بزبان محاورهٔ روزانه کتابت شده و نویسنده سعی داشته است از بکاربردن کلمات ثقیل ومغلق وصناعات لفظی دوری جوید.

احمد افلاکی درسال ۷۱۸ هجری شروع به تألیف مناقب العارفین کرده؛ و شیخ احمد رومی در سال ۷۲۰ هجری دقایق الحقایق را به اتمام رسانیده است ولی نوشته احمد افلاکی هرگز به سادگی و روانی نوشتهٔ شیخ احمد رومی نیست؛ بعلاوه کتاب افلاکی در مناقب مولانا و مشایخ دیگر این سلسله است، ولی در این تألیف در بارهٔ مناقب مشایخ صوفیه و کرامات ایشان چندان بحث نشده است و فقط از شیخ خود مولانا سخن میگوید و بگفتارش تمسك و استناد می جوید و صریحاً نویسنده در مقدمهٔ این کتاب خود را: «اضعف العباد محمد بن حسین بلخی» معرفی میکند و باقرب زمان تألیف کتاب با عصر خداوندگار مولانا کتاب حاضر کمال اهمیت را دارد و میرساند که مثنوی معنوی و دیوان کبیر تا نیم قرن بعد از وفات خداوندگار مولانا تا چه اندازه در افکار گروهی از مردم مؤثر افتاده است.

این کتاب مشتمل است بر یك مقدمه و هشتاد فصل، وهرفصلی معمولا با آیتی از قرآن مجید یا حدیثی منقول از پیامبر اسلام آغاز میشود و پس از نقل آیت یا حدیث مؤلف ترجمه فارسی آنرا آورده و به بیت یا ابیاتی از مثنوی یا دیوان کبیر (معروف به دیوان شمس تبریزی) استشهاد کرده و سپس بمناسبت معنی آن داستانی بر وزن مثنوی سروده و در هرفصل منظومه خود را به بیت یا ابیاتی از مثنوی ختم میکند، و بیت زیر درآخر هریك از ابواب کتاب تکرار شده است:

→ ارتباط نویسنده را با هندوستان برساند، موجود نیست.

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی تا دل و جانت بیابد روشنی

نخستین فصل این کتاب بعد از توصیف وتکریم خالق مخلوقات با این حـدیث آغاز میشود:

قال النبی ـ صلی الله علیه وسلم ـ الشریعة اقوالی، و الطریقة افعالـی، و الحقیقة احوالی[1]. محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید:

شریعت گفتارهای من است، وطریقت کردارهای من است وحقیقت رازها و بینائی چشم دل من است. وازنقل وبیان این حدیث چنین نتیجه میگیرد که شریعت که فتوی است، آسانترین عبادت است برقدر طاعت عوام، و طریقت که تقوی است مشکلترین عبادت است نزدخواص.

و سپس حدیث دیگر بدیـن عبارت آورده است: التقی من یتقی من- الحلال الموجود (یعنی: پرهیزکار آن کس است که از مـال حلال موجود خود درگـذرد)، و اینکار خواص و عاشقان دیدار رب العالمین است ـ چنانکه خداوندگار مولانا در دیوان کبیر میفرماید:

چو بسوخت جان عاشق، ز حبیب سر برآورد

که بسوخت اندر آتش که نگشت جـان آتش

و نتیجه آنکه مراد از شریعت طریقت است و مراد از طریقت و حقیقت آنست که بدانی تمامت حرکات و سکنات مخلوقات با خداست، بـی خدا نیست.

بعضی احادیثی را که سلسله عرفاء و صوفیه نقل کرده اند، اهل حدیث کـه غالباً در زمرهٔ اهل شریعت اند درکتب حـدیث خویش نقل نکرده اند؛ زیـرا طریقت را جدا از شریعت دانسته اند؛ لذا برخی از اقـوال صوفیه را خارج از چهارچوب احکام شریعت تصور کرده اند، و اقوالشان را صادر ازحضرت محمد ابن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم ندانسته اند و درین کتاب بیشتر از اینگونه احادیث که فقط مورد قبول اهل طریقت میباشد، سخن بمیان آمده است.[2]

---

۱ ــ بنگرید به صفحه ۳.

۲ ــ مانند همان حدیث اول درین کتاب

نثر و نظم کتاب حاضر

این کتاب که در دهۀ دوم نیمه اول سده هشتم تألیف شده در ردیف کتب ارزنده عرفانی قرن هشتم هجری است ـ خاصه که ازکتب اولیه سلسله مولویه میباشد ــ و تا آنجاکه برمامعلوم است نخستین کتابی است که درآن ابیات و افکار مولانا مورد بحث و تفسیر و استناد قرار گرفته است. نثر کتاب بطوریکه قبلا اشاره شد مانند نثر بسیاری ازکتب عرفانی روان و ساده است و بزبانی که در خانقاهها مشایخ صوفیه تدریس و تعلیم میکردند فراهم آمده است و بایدگفت نثرکتاب از حیث صحت و پیروی از دستور زبان فارسی برنظمش رجحان دارد. و این خود دلیل بزرگتریست براینکه‌دراین اثرهمانند اثرمقتدای او یعنی دیوان مولانا لفظ فدای معنی‌شده‌است. رویهمرفته دقایق‌الحقایق، کتابی است شیرین و ازنظرعرفانی واجد اهمیت.

دراین کتاب برخلاف برخی ازکتب عرفانی پیرامون مناقب وخرق عادات مشایخ صوفیه بحث چندانی نشده است وآنچه‌آمده ازقبیل قصۀ ابوعلی‌سینا و شیخ‌ابوسعیدابوالخیر است که‌درمنظومه فصل اول ملاحظه‌میشود. در این‌تألیف براعمال برخی از مشایخ صوفیه‌حتی‌ایراد گرفته شده است؛ چنانکه در داستان بایزید و فقیرعارف آمده که‌اگر بایزید قناعت‌داشتی‌هرگز نمک‌نمیطلبیدی و مطلب چنین عنوان‌گردیده است:

در سفر ناگاه روزی بایزید　　　نزد پیری عارفی‌مهمان رسید
بینوا بود آن فقیر سوخته　　　بوریائی داشت ده‌جا دوخته
نان‌جوداشت آن‌فقیر آوردپیش　　　کوزه‌رابگرفت‌اندردست‌خویش
با ادب استاد نزد بایزید　　　بایزید آداب پیر راه دید
کردبسم‌الله چون بشکست نان　　　لقمه‌ای از نان نهاد اندردهان
گفت اگرداری‌نمک لختی‌بیار　　　آن فقیر بینوا شد شرمسار
کزکجا آرم‌نمک، وجه ازکجا　　　یك جوی بامن نه ومن بینوا
طاقیه از سرکشید آمد به‌تك　　　در گروکرد وبیاوردش نمك
بایزید افطارکرد و در دعا　　　گفت وشکراندرقناعت‌باخدا
پیر بیچاره بگفت ای بایزید　　　کوقناعت درتوای‌شیخ‌سعید؟

گر قناعت بودی اندر راه رو　　　طاقیه از سر چرا رفتی گرو
سد جوع ازنان بود نه ازنمك　　　میل لذت هست درتو، نیست شك
باز بُرّد از همه کار جهان　　　بی‌سبب حقش رساند تای نان
هرچه حق بدهد بدان راضی شود　　　فارغ ازمستقبل وماضی شود
خوشتر ازملك قناعت ملك کو　　　درقناعت ملك ایمان‌را بجو[1]

همچنین بر شیخ حبیب عجمی که از بزرگان قدمای مشایخ صوفیه است درحکایتی دراین کتاب خُرده گرفته وچنین آورده‌است:

روزی شیخ حبیب عجمی قدس سره ازکنار باغی میگذشت، صاحب آن باغ شیخ را دید وبشناخت، بیامد و در پای شیخ افتاد و لابه‌ها کرد و میگفت ای شیخ تمنی دارم که‌قدم‌رنجه فرمائی ودرین باغ‌درآئی، شیخ‌درباغ درآمد و تماشا میکرد، باغی دید همچو جنت، از میوه‌های الوان و گلهای رنگارنگ آراسته، در دل خود شیخ‌گفت که خوش باغی‌است، از گوشهٔ باغ‌درگوش‌شیخ آوازی در رسید که ازاین باغ خوشتر، دل آن‌کس‌است که‌ازین باغ‌فارغ است و فراغت دارد. شیخ‌آن جایگاه بنشست. صاحب باغ برفت تا میوه‌ها و گلهای رنگارنگ‌آورد؛ ناگاه از زبان شیخ این لفظ برآمد وگفت چه لطیف است این‌گلها ومیوه‌ها. باز درگوش اوآوازی رسید که ای حبیب، لطیف نام ماست، میوه ها وگلهای خاکی را بنام ما میخواهی، ازما شرم نمیداری؟

شیخ نعرهٔزد و بیهوش شد و استغفار کرد ــ چنان‌که خداوندگارمولانا در دیوان‌کبیر در غزلی میفرماید:

گفت لبم ناگهان، نام گل وگلستان
آمد آن‌گل‌عذار، کرفت مرا دردهان
گفت‌که سلطان منم، جان گلستان منم
حضرت چون من‌شهی،وانگه یاد فلان
پیش چو من کیقباد، چشم بدم دور باد
شرم نداری‌که تو یادکنی از کهان
دف منی ها مخور، سیلی‌هرناکسی
نام منی‌ها مکن، از دم هرکس فغان

---

[1] ــ بنگرید به‌صفحات ۲۴۶ــ۲۴۸ این‌کتاب.

جغد بود کو به باغ، یاد خرابه کند

زاغ بود کو بهار، یاد کند از خزان

و باز بان ادب مؤلف ضمن اشاره باینکه درین غزل مولانا نظر باین حکایت داشته است ــ شیخ حبیب عجمی را درین جا مورد نوعی ملامت اخلاقی قرار داده است ــ همچنان که در جای دیگر توکل غلام ابراهیم ادهم را بر توکل ابراهیم استوارتر می نمایاند[1].

و نیز در ذیل آیت: «و ما من دابة فی الارض الاعلی الله رزقها و یعلم مستقرها» آنجا که خداوند میفرماید: هیچ جنبنده نیست که ما کفیل رزق او نه ایم و هریکی را هرجا که هست رزق میرسانیم، در حکایتی بر توکل موسی پیامبر بوجهی خرده گرفته و چنین آورده است:

موسی پیامبر را معلوم شد که اجل آمده و از دار فنا به دار بقا عزم خواهد کردن. دردلش این خیال گذشت که فرزندان ریزه دارم، قابل کسب نه اند از دنیوی ــ از ملك و مال از قلیل و کثیر ــ هیچ ندارم و مشفقی بر سر ایشان نیست ؛ حال این فرزندان چه خواهد شد؟ از خدای تعالی وحی آمد که یا موسی بر لب دریا رو و درمیان دریا ، سیاه سنگی بین ، عصای خودرا بر آن سنگ بزن تا آنچه نمودنی است، ترا بنمایم. چون موسی پیغامبر بر لب آب دریا رفت و عصا بر سنگ زد، سنگ دوپاره شد: کرمکی پدید آمد، برگی سبز بدهن گرفته، از خدای تعالی وحی آمد که یا موسی درمیان دریای سیاه، درمیان سنگ سیاه، کرم سیاه را رزق میرسانیم، فرزندان ترا بی رزق کی گذاریم؟ رازقی ما وابستهٔ ملك ومال و کسب و دکان نیست ــ چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید:

به من ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی

تو به پندار که روزی همه بازار تو دارد

تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی

نه کلید در روزی دل طرار تو دارد

بن هر بیخ گیاهی خورد از رزق الهی

همه وسواس و عقیله، دل بیمار تو دارد

چون که خدای تعالی کفیل ارزاق است، رزق تو در طلب تست و به تو

۱ــ بنگرید به صفحه ۴۲ و ۲۵۲ این کتاب.

خواهد رسیدن، تو بی‌صبری و لرزه و شتاب منما که بی‌صبری کارطفلان‌است.

پیش سگ نان می‌افکنند، سگ نان را اول بو میکند، بعد از آن آهسته، بی‌شتاب برمیگیرد، پس مرد اوست که صبر او بیش از صبر سگ بود؛ چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید:

چون به‌سگ نان افکنی سگ بو کند وآنگه خورد
سگ نه ای، شیری، چه باشد بهرنان چندین شتاب

... تو ازصلب‌آن خلیفه‌ای‌که خدای تعالی درکلام ربانی در حق او میفرماید که اسجدوالادم فسجدواالا ابلیس– چون پادشاه زاده‌ای چرا ملك پدر نمیطلبی؛ چنانکه مخدوم مولانا میفرماید:

از پشت پادشاهی، مسجود جبرئیلی
ملك پدربجوئی ای بینوا چه باشد

نکته‌های اخلاقی و عرفانی

این کتاب سرشار از نکات اخلاقی و عرفانی است. ازآنچه نقل افتاد و در اینجا بازنقل میشود اینگونه نکات درموارد مختلف با زبانی ساده بیان‌شده، از آنجمله است مطالبی‌که در شرح حدیث: «الانسان حریص علی ما منع» آورده است.

پیامبر اسلام میفرماید که مردمان راآنچه میگویند که مکنید، برآن میگروند و میخواهندکه‌آن بکنند.

... حریص شدن مردمان برآن چیزکه منع‌کنند، ازآن سبب است‌که در مردمان نفس اماره غالب است، و درنفس اماره دوخاصیت است: یکی کبر، و دوم طمع. اگر شخصی را منع میکنندکه این‌کار مکن، آن شخص فکر میکند که اگرآن چیز ممکن طمع است، بسبب طمع حریص میگردد. و اگر ممکن طمع نیست، بسبب‌کبر و منی حریص میگردد یعنی «باخود میگوید» این‌کس که بودکه مرا میگویدکه‌آن مکن، وچون‌گفت‌که مکن بر رغم او، آن چیزمیباید کرد تا دیگر برمن دانایی نفروشد.

و اضافه میکند بدان که نفس اماره شیطان است؛ چنانکه خداوندگار

مولانا میفرماید:

نفس و شیطان هر دو یك تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌انـد

اگر نفس اماره شیطان نبودی، در نهاد وی دعوی «انا خیر منه» نبودی و دعوی انا خیر منه درنفس‌اماره آنست که نفس جاهلی، عالمی را نمیپسندد و سفیهی حکیمی را نمی‌پسندد، و فاسقی مـرصالحی را نمی‌پسندد ـ چنـانکه خداوندگار مولانای رومی فرماید:

نفس اماره برآن دارد یکی محتاج را

کو به‌یك‌جو، برنسنجد صاحب صدتاج‌را

از شیطنت نفس، و غرض، و حسد، و غضب، و طمع پیدا میگردد ـ چنانکه خداوندگار مولانا جلال‌الحق والدین میفرماید:

نفس ها همچون سگان خفته است

اندر ایشان خیـر و شر بنهفته است

چون درآن کوچه خری مردار شد

صد سگ خفته بـرو بیـدار شد

از پـدر بـر تـو جفائی میرود

آن پـدر در چشم تو سگ میشود

آن پدر سگ نیست، تأثیر جفاست

آن چنان حکمت نظر را بد نماست

گرگ میدیدند، یوسف را به‌چشم

چونکه اخوان را حسودی بود وخشم

یوسفان از دست اخوان در چهانـد

کز حسد یوسف به گرگان میدهند

و هم ازگفته مولانا در دیوان‌کبیر دراین باره آورده است:

ز طبع آدمی باشدکه خویش از وی چو بیگانه است

اگـر او بی‌طمع بودی، همه‌کس خـال و عم بودی

و در هرنفس که‌کبر همراه است، هیچ‌آفریده را درنظر نیارد، و از سر مستی و هستی بر نردبان ما و منی میرود وبر مسند جبـاری تکیه‌کند ـ چنانکه

خداوندگار مولانا میفرماید:

همچو فرعونی مرصع‌کرده ریش
برتر از عیسی پریده از فریش

و در داستانی که درنظیر این حکایت‌آورده میگوید:

همسری بـا انبیـاء و اولیـاء	کرده‌است این نفس شیطان ودغا
هرچه گویـد بـرخلاف آن‌کند	جانب باطل ز حق رجحان‌کند
رستمی‌کن نفس را گردن بـزن	گرچه سهراب تواست اندربدن
همچنین فرمـود مولانای مـا	آفتاب عالم صـدق و صفـا
ترك خشم‌وشهوت و حرص‌آوری	هست مردی و رگ پیغمـبری[1]

و هـم دریـن معنی آورده است:

نفس فرعونی است درما ای جواد
الصلا ای غازیـان اینك جهـاد
نفس شیطـانت عـدوی زور ور
هرکـرا تـوفیق، او یابد ظفـر
همچنین فـرمـود مولانـای مـا
گنـج رحمـان پیشوای اولیـا
ای شهان کشتیم ما خصم بـرون
ماند خصمی زو بتر در انـدرون[1]

ودر ذیل‌حدیث: لوصلی‌العبدصلوة اهل‌السموات‌والارض‌وصام صیام اهل‌السموات والارض فما ینفعه الا التقی ــ درباره پرهیزکاری از قول پیامبر اکرم مینویسد «اگر بنده‌ای نماز مخلوقات زمین وآسمان بگذارد، و روزهٔ مخلوقات زمین وآسمان برگیرد، سودش نکند مگر تقوی. و هم ذیل حـدیث: المسلم من سلم‌المسلمون من یده ولسانه ــ یعنی: مسلمان اوست‌که مسلمانان از دست و زبان او نیازارند، در ترغیب بی‌آزاری مینویسد: بدان‌که خلق‌آزار، خدا آزار بود ــ چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید:

۱ــ بنگرید به‌صفحات ۵۲ــ۶۷ این کتاب

هر که خلق آزار، حق بیزار ازو
نام او مؤمن مخوان، مؤمن مگو
نامبارك باشد آزار کسان
موذیان را از مسلمانان مدان

مسلمان نامان بسیاراند، اما مسلمان حقیقی سخت اندك است ــ و مناسب این معنی میگوید:

هر کرا عقل است و انصاف ویقین
اوست مسلم نزدحق اوراست دین
گر مسلمانی تو، بیدادی چراست
چون‌که بیدادی مسلمانی کجاست؟
خلق آزاری و با دست و زبان
سود خود جوئی، زیان دیگران
تا نگردی تو مسلمان از درون
چون خیالی مینماید از برون
همچنین فرمود مولانای ما
درّ بی همتای دریای خدا
دست و پای توهم آن جا ازگزند
بر ضمیر تو گواهی میدهند
حیله‌ها کم‌کن تودر حیله مکوش
ای دغا گندم نمای جو فروش
چون‌که بدکردی بترس ایمن‌مباش
زانکه تخم است‌آن برویاندخداش
گر تو پیلی مودکی از تو رمد
در جزا طیراً ابابیلی رسد[1]

در تمام فصول هشتادگانه این‌کتاب در هیچ فصلی نیست‌که با نقل‌آیتی

۱ــ بنگرید به‌صفحات ۱۵ــ۱۷ این‌کتاب.

از قرآن وحدیثی از پیامبر اسلام یاحکایتی‌ازپیامبران سلف‌یانقل قولی ازاولیاء و بـزرگان نتیجه اخلاقی نگیرد و عرفان و اخلاق را درلباس متحد و همرنگ نیاراید، و ازین حیث کتاب دقایق‌الحقایق مشحون از نکات دقیق اخلاقی و عرفانی است.

سبك نگارش کتاب

متن گفتار اگرچه علمی است ولی مانند اینست‌کـه بـرای مردم عوام تحریر شده و گـوینده نیز کلمات جمع مانند «اسرار» را بعضا بخلاف قیاس جمع بسته است (فصل ۶۷) نظیر کلمات احوال‌ها، تعذیب هـا، اصوات‌ها...

۲ــ یاء بدل ازکسره اضافه دارد مانند کلمهٔ بی‌حضوری بجای‌بی‌حضور آن حکیم کاردان (فصل ۲۵) و نیزکسرهٔ اضافه بـدل از یاء (یـاء نکره در: چون درختی اندر جان من) که نوشته است: چون درخت است اندر جانْ من.

۳ــ ضمیر «او» برای غیرذی‌روح بکار رفته‌است.

۴ــ دربعضی مصراع‌ها سکتهٔ شعری دیده می‌شود و این معمول آن دوره است که یك حرف در وزن شعر زیاد دارد، مانند:

تا درآیند در صراط مستقیم وارهند از دوزخ و نار جحیم

بود عشرین سبعمائه سال‌تمام کین رساله دعوض‌شد انتظام

۵ــ کلماتی مانند «کاین» [= که این] و «کاو» [= که او] و «کای» [= که ای]ــ نوشته شده است: کین، کو، کی

۶ــ هرجاکه اسم مضاعف به‌مصوت کشیده ختم‌شده اعم ازکلمه عربی ویا فارسی مانند فناء عصاء جاء بصورت همزه مکسورنوشته شده وحکایت‌ازیاء مکسور می‌کند مانند: فنایِ، عصایِ، جایِ.

۷ــ درنسخه «م» حروف مصوت کشیده‌که الف دارد با مدّ نوشته شده مانند:

عبرتی در دل نشان بازآبهوش آخـر اندیشی‌کن وآگاه باش

جانب حق‌گیرو در درگاه باش، ویاکلمات: گردآنیدن، جبآران، شرآب

۸ـ حرف «تاء» همه‌جا بسیاق عربی با تاء مدور نوشته شده مانند آخرة، قیامة،رحمة، حکایة.

۹ـ زیر حرف، س، سه‌نقطه دارد.

زیر حرف، ح، یك نقطه دارد (مانند ج) مثلا (حال‌ها) را (جال‌ها) نوشته زیر حرف، چ، نیز یك نقطه دارد. مانند: (جاشنی) بجای (چاشنی)- آمذبجای آمد ـ آنج بجای آنچه ـ آنك بجای آنکه و غیره مانند نظایر این متون.

نسخه‌های اساس طبع این کتاب

در تصحیح این کتاب سه نسخه در دسترس ما قرار داشته است که‌اصح و اقدم آن‌ها نسخهٔ خطی کتابخانه‌ملی ملك میباشد.

این نسخه بقطع ۱۷/۸ × ۱۲/۳ سانتیمتر و دارای ۲۹۶ورق۱۳ سطری، خط نسخ وکاغذ ترمهٔ سمرقندی است و ورق دوم کتاب افتاده است ـ در این ورق فهرست فصل اول وفهرست فصل دوم وقسمتی ازفهرست فصل سوم نوشته بوده که ساقط گردیده است.

آغاز کتاب

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، الحمد لله رب‌العالمین، والعاقبه للمتقین و صلی الله علی سیدنا محمدوآله‌الطاهرین و اصحابه‌الزاهرین ـ هذا رسالة من احمد رومی اضعف‌العباد من عبادسلطان‌المحققین، خازن اسرار رب‌العالمین... محمد ابن‌حسین بلخی..»

نسخه مزبور تاریخ کتابت ندارد ولی خط وکاغذ متعلق به‌اوایل سده نهم هجری است.

کتاب دقایق الحقایق

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین وصلی الله
علی سیدنا محمد وآله الطاهرین واصحابه الزاهدین
من کلام مولانا احمد رومی اضعف
العباد من عباد سلطان المحققین خازن اسرار
رب العالمین قطب الاولیا جلال الملة والدین
جمال الاسلام والمسلمین محمد بن محمد حسین البلخی قدس
روحه ومتعنا الله ببرکات انفاسه فی معاده آمین
ای طالبه کند کان کتاب و نه مومنیان او لو

اولین صفحه از نسخه خطی کتابخانه ملی ملک

نسخهٔ دوم متعلق است به کتابخانهٔ مجلس سنا به شمارهٔ ۳۲۵۲ که اواخر سده نهم یا اوایل سدهٔ دهم نگارش یافته است. نام کتاب درصفحهٔ عنوان و لبهٔ نسخه «دقایق الحقایق» آمده است. نسخه دارای ۱۳۱ ورق ۲۱ سطری میباشد.

دانشگاه تهران ازین نسخه عکسبرداری نموده و اینك در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران نگاهداری میشود و به دستور استاد معظم دکتر هوشنگ نهاوندی رئیس دانشگاه تهران نسخه عکسی مذکور در دسترس این فقیر قرار داده شد ولذا از استاد نهاوندی و همچنین ایرج افشار رئیس کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران تشکر میشود.

مشتعل باشد چو معنی بی‌بدن / هر که آن دید ... کوی زن

خاک این معموره از روید چون چمن / از دلت گلهای صد برگ و سمن

جنتی گردد دلت الله جهان / صد جهان آن به ز این جهان بی‌میان

این جهان خاک را نسبت کجا / با جهان لطف پاک کبریا

آن جهان با وسعت ایمن از زوال / چون صفات حق تعالی ذوالجلال

کل دنیا نیز بر ... آل / ما خلقنا ملک مشتق لایزال

بند گویا بند جمله در جهان / ... کمش دلیل ... ران

یا الهی خلق را توفیق ده / ... فرما دل بتحقیق ده

تا درآیند در صراط مستقیم / رستگار هند از دوزخ و نار جحیم

چون هشتصد و ... سال تمام / کین رساله در عروض شد التمام

ختم میگردد کتاب مستان / از خطاهای فضول و داستان

گر خطائی رفته است ای اهل کرم / هست امیدم با اهل لطف و کرام

که ببخشایند از روی کرم / ننگ ... خطا از بیش و کم

صفحهٔ دیگری از نسخهٔ خطی کتاب دقایق الحقایق که در کتابخانهٔ ملک تهران نگهداری می شود.





بسم الله الرحمن الرحیم

فصل اول در بیان این حدیث

قال النبی علیه السلام الشریعة اقوالی والطریقة افعالی

والحقیقة حالی

فصل دوم در بیان این حدیث من استوی یوماه فهو مغبون و در نظر این
حکایت آنکه موسی علیه السلام بکوه طور رفت و در مناجات گفت ای بار
خدایا [illegible] عاشق دیگر هست وحی آمد یا موسی گفت از خودی [illegible]
فصل سیوم در بیان این حدیث المسلم من سلم المسلمون من
لسانه و نظیر در بیت [illegible] فقیهی و سیدی و صوفی در باغی [illegible]
[illegible] بی میوه درآمدند باغبان هریکی را بحیله از هم جدا کرد و
ادب محکم کرد فصل چهارم در تاویل این آیت که من کان یرید
حرث الآخرة نزد له فی حرثه و نظیر حکایت آنکه ابو درداء را ناگاه
نماز فوت شدی نالها و گریها کردی فصل پنجم در تاویل این
آیت و اذ قال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی و نظیر حکایت
[illegible] دعاء عیسی مرده را زنده کردانیدی و کور بینا شدی فصل
[illegible] در تاویل این آیت که و من یعص الله و رسوله و یتعد
حدوده یدخله نارا و حکایت ابراهیم ادهم که بردها خرید گفت [illegible]

اولین صفحهٔ نسخهٔ خطی دقایق الحقایق که در کتابخانهٔ مجلس سنا نگاهداری می‌شود



کتاب دقایق الحقایق

به نام است و نظر در حکایت سلطان محمود و غلام او ایاز
فصل هفتم در بیان این حدیث ان الله حریص
علی ما منع و نظر در حکایت آنکه پادشاهی بود ظالم در
جهان ظلم میکرد و دانشکار از ظلم نمیکرد قلعه داشت که ستم
آن قلعه را ... میداشت فصل هشتم در تاویل این
آیت که و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی
فان الجنة هی الماوی و نظر در حکایت آنکه ...
جمال که خلق، ماهی یکبار دیدار او بدیدی فصل نهم
در بیان این حدیث که من لقی الاعلیما اسم اکلها ...
من ... و نظر در حکایت آنکه خواجه باز رگان بود در ...
بلغ و کشت ... روزی آن خواجه بر سر خرمن رفته بود
دانه گندم برگرفت و در دهان نهاد و عطسه آمد و آن دانه
گندم بر ماغش برآمد فصل دهم
در تاویل این آیت که و ما من دابة الا علی الله رزقها
و حکایت حضرت موسی علیه السلام چون معلوم شد که ...
... و حکایت آنکه از حد بی بود گفت من غم میخورم
... روزی حاسدان بر وی حسد کردند و یکی از میان ایشان
گفت دیگر ... در خانه را او در برابر آن فصل یازدهم
بیان این حدیث مثل المؤمن کمثل الطیر و الله یرزق ...
و نظر در حکایت آنکه شیخ ذوالنون مصری ...
پستان ... بود و کاه در حجره را می بستی که کس ...

صفحه‌ای از نسخهٔ خطی کتاب دقایق الحقایق در کتابخانهٔ مجلس سنا

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلم على خير خلقه ومظهر لطائفه

محمد وآله اجمعين اما بعد بدانكه اين كتاب از تصانيف بحر

دریای موج جلال الملة والدين محمد رومي عليه الرحمة والمغفرة

ابن شهاب الدين ابن شيخ حسن بلخي ابن احمد خطيبي بن شيخ [illegible]

ابن شيخ عطاء الله ابن نصر الله وامه بنت سلطان الاولياء

ابراهيم ادهم قدس سره العزيز است مشتمل بر هشتاد [illegible]

تفاسير هم باحاديث تا خوانند وشنوند راه ذوقی تمام حاصل [illegible]

ومعرفت صفت ذو الجلال [illegible] و اين نسخه موسوم است بدقائق

ودقايق وحقيقتها حقايق حقايق است والله اعلم بحقائقه

اين مراد [illegible] کرده [illegible] بعبارات [illegible]

صفحه‌ای از نسخهٔ خطی دقایق الحقایق موجود در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران

دائمی تو خلق را او جان دهد

در درختان میوهٔ الوان دهد　　　آنکه او از قطرهٔ آب منی

جسم و جان ما دست عقل او　　　صد هزاران منت و شکر و ثنا

مر خدای را که بخشید این عطا　　　بعد ازین شکرست و صد شکر دگر

که مسلمانیم و از حق باخبر　　　وآنچه است از ما درود و مصطفی

آن نبی مجتبی مرتضی　　　آنکه لولاکست اندر حق او

آنکه وجه الله دیدار و [illegible]　　　[illegible] تا عشق سلام

از صمیم [illegible] صغیر و خاص و عام　　　چند لفظی را که فرمود طلب

بر گسیل و عقد دینی زین سبب　　　هرچه یاد آمد ز قرآن و خبر

هم ز مقالات ای شیخ و اهل هنر　　　شاه مولانا جلال الحق و دین

[illegible] اسرار رب العالمین　　　نظم کردم تا بود سهل ای کرام

این حقایقها به نزد خاص و عام　　　بو که این محتاج را وقت دعا

وارند بهر دل از صدق و صفا　　　زان دعاهای صادقان اهل دل

احمد رومی چشد جام وصال　　　حق نیامیزد گنه گفتهٔ

در دماغ [illegible] بود　　　گفتش حق نخ اید بر عوام

زانکه عقل عام باشد [illegible] تمام　　　هر که از حق بر خدا و شود عاصی کس

منش حق که [illegible]　　　هر که از [illegible] ز حق داد گر

کافر است و خالد نار سقر　　　ابتدا کردم بنام کردگار

صفحهٔ اول نسخهٔ خطی دقایق الحقایق که در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران نگاهداری می‌شود.

نسخهٔ خطی دقایق الحقایق در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران

نسخهٔ سوم بشمارهٔ ۸۵۳۸ متعلق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران است. صفحهٔ اول این نسخه نونویس است. خط نستعلیق اواخر سده یازدهم یا اوایل سدهٔ دوازدهم هجری و دارای ۱۹۴ ورق ۱۷ سطری وقطع کتاب ۷ × ۱۷ سانتیمتری است؛ با کاغذ نخودی اصفهانی و جلد تیماج مشکی مقوایی. این نسخه به کتابخانهٔ شادروان استاد بدیع الزمان فروزانفر تعلق داشته که به کتابخانهٔ دانشگاه تهران انتقال یافته است. نسخه ناقص و مغلوط است و افتادگی دارد.

برخی ابیات پایان این نسخه با نسخه‌های دیگر اختلاف‌هایی دارد و برای مزید اطلاع خوانندگان ۱۳ بیت زیر ازین نسخه دراینجا نقل میشود:

پایان نسخه

یا الهی خلق را توفیق ده — فضل فرما دیدهٔ تحقیق ده
تا رسند اندر صراط مستقیم — وارهند از دوزخ و نارجحیم
بود هفصد با دو ده سال تمام — کین اندر عرضه کردیم وتمام
ختم کردم این کلام ای دوستان — از نظائر وز فضول داستان
گر خطائی رفته است اندر کلام — هست امیدم به اخلاق کرام
که ببخشایند از روی کرم — ننگرند اندرخطایی بیش و کم
التماسی می کنم باصد رجا — که من بیچاره را بهر خدا
چون رسند اینجا یگه یاد آورند — فاتحه خوانند وآنگه بگذرند
تا شفیعی گردد آن نزد خدا — احمد رومی لقا بیند لقا
احمدرومی اخمش شو از بیان — نیست این اسرار راحد و کران
همچنین فرمود مولانای ما — آفتاب عالم صدق و صفا
چون رسید اینجا سخن لب در نوشت — چون رسید اینجا قلم برهم شکست
این سخن پایان ندارد ای جواد — ختم کن والله اعلم بالرشاد
والحمدلله رب العالمین...

نسخه شناسی کتاب

تصحیح متن کتاب بدین ترتیب صورت گرفته که آنچه درمتن است مشترك بین دو نسخه کتابخانهٔ ملك «م» و کتابخانهٔ مجلس سنا «س» می باشد؛ با ملاحظه اینکه آنچه بین الهلالین آمده است درنسخهٔ «م» هست و در نسخهٔ «س» نیست و آنچه بین دوقلاب [ ] آمده است ازمصححان واز نسخهٔ «س» است و در نسخهٔ «م» نیست.

هرجا که در نسخهٔ «م» (فی الغزل) یا (فی المثنوی) آمده تصحیح ومقابله شده با نسخهٔ مثنوی چاپ میرزا محمود خوانساری و درنسخهٔ «ب» بعنوان بیت یاد شده است.

این نکته درین جا یادآوری میشود که تصحیح این کتاب با همکاری و معاضدت و مشارکت و کوشش صمیمانه دوست ارجمند و دانشمند، آقای محمدشیروانی رئیس بخش خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران صورت گرفته است.

درخاتمه ازجناب آقای مهردادپهلبدوزیرمحترم فرهنگ وهنر واستادفرزانه جناب آقای دکتر ذبیح الله صفا دبیر کل شورای عالی فرهنگ و هنر که در چاپ و به ثمررسانیدن این کتاب کوشش فراوان مبذول فرموده اند، نهایت تشکر را دارد.

والسلام علی من اتبع الهدی

سید محمد رضا جلالی نائینی

تهران ــ به تاریخ اول بهمن ماه یکهزاروسیصد وپنجاه وسه هجری شمسی برابر هشتم محرم الحرام سنهٔ یکهزار وسیصد ونودوپنج هجری قمری و مطابق ۲۱ ژانویه سال ۱۹۷۵ میلادی.

کتاب دقایق الحقایق

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

الحمدلله‌رب‌العالمین، و العاقبة‌للمتقین، و صلی‌الله علی سیدنا محمد و آله الطاهرین و اصحابه‌الزاهرین.

هذه رسالة من کلام ملااحمد رومی اضعف‌العباد من عباد سلطان‌المحققین، خازن اسراررب‌العالمین، قطب‌الاوتاد، جلال‌الملة‌والدین، جمال‌الاسلام‌والمسلمین محمدبن محمدحسین بلخی قدس روحه و متعناالله ببرکات انفاسه فی‌اسراره، آمین.

ای‌مطالعه کنندگان کتاب‌وای‌مؤمنان‌اولو[الالباب* این کتابی‌است دربیان برخی آیات‌قرآنی‌واخبارنبوی ومقالات‌خداوندگارمولاناقدس‌سره مشتمل‌برهشتاد فصل، متکی هم به‌تفاسیر و هم به‌احادیث تا خواننده و شنونده را ذوقی حاصل شود و بمعرفت حضرت ذوالجلال فائض‌گردد وموسوم است به‌دقایق‌الحقایق.]

[فهرست مطالب‌کتاب][1]

---

* م: ظاهراً یك‌صفحه‌افتادگی دارد (از فهرست‌کتاب). به‌کلیشه‌نسخهٔ «م» بنگرید. (به‌کلیشه‌های‌آغاز نسخه‌ها بنگرید).

۱ــ داخل قلاب تکمیل تصوری و خیالی است.

۲ــ قبل از «فصل‌اول» ابیاتی‌درتوحید تحت‌عنوان: «آغاز، توحیدخالق‌مخلوقات و رازق موجودات‌جل‌جلاله» آمده است. (ص ۱و۲)

۱- پانزدهم. ۲- هجدهم.

افزون می‌آمد/۱۴۹ـ۱۵۳

فصل بیست‌ویکم ـ دربیان این حدیث که «ایاکم من مجالسة الموتی؛ قیل یا رسول‌الله، من الموتی؟ قال‌الاغنیاء» و نظیر در حکایت آنکه سیدالتجار کاردگر[1] را به‌زروسیم حریص گردانید و از زندگانی محروم کرد /۱۵۵ـ۱۶۱

فصل بیست‌ودوم ـ در تأویل ایـن آیت که: «لایفتننکم الشیطان کما اخرج ابویکم من الجنة» و نظیر در حکایت آنکه زاهد به‌کندن درخت می‌رفت ابلیس او را به‌وعده زر بفریفت/۱۶۳ـ۱۶۸

فصل بیست‌وسیوم ـ در تأویل این آیت که «و ما جعل‌الله لرجل من قلبین فی‌جوفه» و نظیر در حکایت‌آنکه از دست سلطان باز پرید و بخانهٔ پیرزن فرودآمد/۱۶۹ـ۱۷۳

فصل بیست‌وچهارم ـ در بیان ایـن حدیث که «لایکمل ایمان‌العبد حتی یظنون‌الناس انه مجنون» و نظیر در حکایت آنکه امیرالمؤمنین علی آستین جامهٔ خود را به‌تیشهٔ کمان‌گر ببرید/۱۷۵ـ۱۸۰

فصل بیست‌وپنجم ـ در بیان این حدیث که «الناس نیام فاذاماتوا انتبهوا» و نظیر در حکایت‌آنکه پادشاه چین درخم‌آب فرو رفت و خود را در صحرا دید و به‌غربت و چون چشم بازکرد خود را در خم دید/۱۸۱ـ۱۹۰

فصل بیست‌وششم ـ در تأویل‌این آیت که «واعرض من‌الجاهلین» و نظیر در حکایت‌آنکه در عهد موسی علیه‌السلام خرس بچه‌ای سنگ انداخت و خداوند خود را بکشت/۱۹۱ـ۱۹۶

فصل بیست‌وهفتم ـ در بیان این حدیث که «اعلم‌الناس عاقلهم و اکرم‌الناس عاقلهم و اعبدالناس عاقلهم» و نظیر در حکایت آنکه مرد خودنما با عاقلی دشمنی کرد و باز از مرد عاقل مشورت می‌طلبید/۱۹۷ـ۲۰۲

فصل بیست‌وهشتم ـ درتأویل این آیت که «و من لم‌یجعل‌الله له نوراً فماله من نور» و نظیر در حکایت‌آنکه پادشاه‌زاده‌ای علم رمل می‌آموخت واز قلت عقل بپادشاه می‌گفت‌آنچه در دست داری سنگ‌آسیاست/۲۰۳ـ۲۰۹

فصل بیست‌ونهم ـ درتأویل‌این آیت که«یعلمون ظاهرا من‌الحیوة‌الدنیا و هم عن‌الآخرةهم غافلون» و نظیر در حکایت‌آنکه علاءالمجدالموت با نصیر طوسی گفت که من نگفتم که خلق نمی‌دانی، گفتم خُلق نداری /۲۱۱ـ۲۲۰

---

۱ ـ کاردگر: کاردساز، چاقوساز.

فصل چهلمـ در تأویل این آیت که «هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم» و نظیر در حکایت آنکه صادقی ابلیس را دید که باران برو نمی بارید بر وی حسن ظن بست و حاجت درخواست خدای تعالی ازصدق آن صادق حاجت او در حال مستجاب کرد/۲۹۵ـ۳۰۰

فصل چهل و یکمـ دربیان این حدیث که «الهزل آفة الجد» و نظیر در حکایت آنکه کوتوال شهر دعوی کرد که فلان خیاط دزد درنظر من دزدی نتواند کردن/۳۰۱ـ۳۰۵

فصل چهل ودومـ در تأویل این آیت که «فلیضحکوا قلیلاً و لیبکوا کثیراً» و نظیر در حکایت آنکه یحیی پیغامبر گریه آغاز کرد و ازگریه استخوان روی او پدید آمد/۳۰۷ـ۳۱۴

فصل چهل وسیومـ در تأویل این آیت که «و من یضلل الله فماله من هاد و من یهدی الله فماله من مضل» ونظیر در حکایت آنکه چون ابراهیم بوجود آمد مادر ابراهیم از ترس نمرود ابراهیم را برد و درغار انداخت/۳۱۵ـ۳۲۲

فصل چهل وچهارمـ دربیان این حدیث که «السعید من سعدفی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه» ونظیر درحکایت آنکه ابلهی پسر خود را پیش بایزید برد وگفت پسر مرا بایزیدی بساز/۳۲۳ـ۳۲۷

فصل چهل و پنجمـ دربیان این حدیث که «کل جنس یمیل الی جنسه» و نظیر در حکایت آنکه طفلی رفت وبرناودان نشست پدرش پیش امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه رفت و گفت که چون کنم؟ امیرالمؤمنین فرمود که برو و طفلکی مثل او بربام برتاطفل پیش بازآید/۳۲۹ـ۳۳۳

فصل چهل وششمـ در تأویل این آیت که «ان مثل عیسی عندالله کمثل آدم خلقه من تراب» و نظیر در حکایت آنکه مریم پارسا را منکران ملامت می کردند/۳۳۵ـ۳۴۲

فصل چهل وهفتمـ دربیان این حدیث که «من حفر بئراً لاخیه وقع فیه» ونظیر درحکایت آنکه حسودان برندیم تهمت نهادند وگفتند این ندیم می گوید که قیصر بوی دهن دارد/۳۴۳ـ۳۵۱

فصل چهل وهشتمـ درتأویل این آیت که «و کذلك جعلنا لکل نبی عدوا شیاطین الانس والجن» و نظیر در حکایت آنکه ابوجهل هفتصد معجزه از پیغامبر

1ـ مغول

فصل شصت‌وششمـ در تأویل این آیت که «و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی واضل سبیلاً» و نظیر در حکایت آنکه وزیر خلیفه به‌جعفر صادق گفت که خدا بمن بنمای/۴۸۳ـ۴۹۰

فصل شصت‌وهفتمـ در بیان این حدیث که «اللهم اهد قومی فانهم لایعلمون» و نظیر درحکایت آنکه در دهن مردی مار رفته بود سلطان سنجر در دفع مضرت او می‌کوشید وآنکس سلطان را دشمن خود می‌شمرد/۴۹۱ـ۴۹۵

فصل شصت‌وهشتمـ در تأویل این آیت که «ولا تکونوا کالذین قالوا سمعنا وهم لایسمعون» ونظیر در حکایت آنکه درویش به‌امیدعطا به‌سلطان محمود بلبل را هدیه برد وآن بلبل را با باز مناظره کرد/۴۹۷ـ۵۰۲

فصل شصت‌ونهمـ در بیان این حدیث که «ایمانك امانك واخلاصك خلاصك» ونظیر درحکایت آنکه واعظ گفت هر که الحمدلله بگوید از جوی آب بگذرد/۵۰۳ـ۵۰۸

فصل هفتادمـ درتأویل این آیت که «لاتلهیهم تجارة» و نظیر درحکایت آنکه ایوب پیغامبر دربلاها صابر بود/۵۰۹ـ۵۱۵

فصل هفتادویکمـ درتأویل این آیت که «والعصر ان الانسان لفی خسر» ونظیر در حکایت آنکه روباه شیر را در زندان نشانده بود/۵۱۷ـ۵۲۳

فصل هفتادودومـ در بیان این حدیث که «قل الحق ولو کان مُراً» و نظیر درحکایت آنکه شاه ترمذ با ندیم نرد می‌باخت. ندیم راگفت امروز بامن نرد خصمانه‌بباز، بی محابا/۵۲۵ـ۵۲۹

فصل هفتادوسیومـ در تأویل این آیت که «و نادی نوح ربه فقال رب ان ابنی من اهلی» ونظیر درحکایت آنکه‌نوح ازفرزندخرد بیزار شد/۵۳۱ـ۵۳۵

فصل هفتادوچهارمـ در تأویل این آیت که «کنتم خیر امة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف وتنهون عن المنکر» ونظیر درحکایت آنکه امیرالمؤمنین عمر فرزند خود درزیر دره بکشت/۵۳۷ـ۵۴۲

فصل هفتادوپنجمـ در تأویل این آیت که «فمن کان یرجوا لقاءَ ربه فلیعمل عملاصالحاً» و نظیر درحکایت آنکه شیخ جنید فرمود که اگر می‌خواهید که باران بیاید مرا به‌دوپای بیاویزید/۵۴۳ـ۵۴۷

فصل هفتادوششمـ در تأویل این آیت که «الذین ینفقون فی السراء

وصیت درشرط‌کتاب[2]

طالبی را گر بود سودای آن / تا[3] نویسد این کتاب ای دوستان

شرط این‌باشدکه‌ترتیب ای‌کرام / او نگه[4] دارد بوجه احترام

در نوشتن‌گریکی حرف ازکتاب / قاصدا ترك آورد ای ذولباب[5]

شرط را بشکسته باشد بی‌رضا / خصم او سبحان بود روز جزا[6]

۱ـ شماره‌هایی‌که درین‌فهرست‌آخر هر فصل دراین جاآمده نمایشگرصفحات این کتاب است و در نسخهٔ خطی نیست و برای سهولت‌کار خوانندگان‌افزوده‌شده‌است.

۲ـ نسخهٔ س، وصیت در شرایط این کتاب گوید.

۳ـ م، که

۴ـ س، وانگهی

۵ـ س، قاصدی‌ترك آوردای‌ذوالکتاب.

۶ـ نسخهٔ س، سپس چنین دارد، آغاز در توحید باری تبارك‌وتعالی.

آغاز
توحید خالق مخلوقات و رازق موجودات
جل جلاله

ابتـدا برنـام رحمـن و رحیم / دستگیر مردوزن در وقت بیم
آنکه هر نابود وهر هستست ازو / آسمان، عالی‌زمین پستست ازو
خالقی کو خلق را اوجان‌دهد[1] / وز درختان میـوهٔ الـوان دهد
آنکـه او[2] قطـرهٔ آب منی / جسم‌وجان‌دادست‌وعقل‌روشنی
صد هزاران منت وشکر و ثنـا / مرخدایی‌راکه بخشد[3] این‌عطا
بعدازین‌شکرست صدشگردگر / کـه مسلمانیم و از حق با خبر
واجبست برما درود مصطفـی / آن نبـی مجتبـی و مرتضـی
آنکه لولاك است اندر حق او / آنکه وجه‌الله دیـد او رو برو
وانگهی برآل و اتباعش سلام / ازصغیر و ازکبیر وخاص‌وعام

۱ــ م: آنکه از خاراو گل‌وریحان‌کند (از اینجا ببعد بانسخهٔ دانشگاه تطبیق‌شده)

۲ــ ب : از

۳ــ ب: بخشید

چند لفظی را که فرمودند طلب | برسبیل وعــظ دینی زان‌سبب
هرچه یاد آمد زقرآن و خبر | و از مقالت‌های شیخ راهبر
شاه مولانا جلال‌الحق و دین | خازن اسرار رب‌العالمین
نظم کردم تا بود سهل ای کرام | ازحقایق‌ها بدرك[1] خاص وعام
بو که این محتاج را وقت دعا | یادآرند در دل ازصدق وصفا
زان دعای‌صادقان از ذوالجلال | احمد رومی چشد جام وصــال
حق بباید گفت حق شیرین‌بود | دردماغ هرکه او را دین بــود
گفتن حــق تلخ آیدبا[2] عــوام | زان که عقل عــام باشد ناتمام
هرکه ازحق رنجداونبود کسی | میل حق کی‌باشداندر هرخسی
هرکه او رنجد ز قرآن و خبر | کافرست و خــالد نار و سقر
ابتدا کــردم تــوکل بــرخــدا | حق‌نگهدارد ز آسیب وخطا[3]

۱ــ ب: بنزد

۲ــ ب: بر

۳ــ ب: بلا

فصل اول



قال النبیُ- صلی‌الله علیه وسلم- الشریعة اقوالی، والطریقة افعالی، والحقیقة حالی[1].

محمدمصطفی- صلی‌الله‌علیه‌وسلم (می‌فرماید): شریعت گفتارهای منست، و طریقت کردارهای منست، و حقیقت رازهـای دل [منست] و بینایی‌های چشم دل منست.

شریعت کـه فتوی است، آسانترین عبادت است برقدر[2] طـاعت عوام وطریقت که (آن) تقوی است مشکل‌ترین عبادت است.

قال النبیُ- علیه السلام[3] التَقِیُ مَنْ یَتَّقی مِنَ الحلالِ الموجود.

یعنی: تقوی از مال حلال موجود خـود درگذشتن است، و در آتش ریاضت سوختن، واین کار خواص وعاشقان دیدار است- چنانکه خداوندگار [مولانا] می‌فرماید:

۱- م : احوالی

۲- ب: بقدر

۳- ب: صلی الله علیه وسلم

غزل

چو بسوخت جان عاشق، زحبیب سر بر آورد

که بسوخت اندر آتش که‌نگشت جان آتش؟

پس(مراد از شریعت، طریقت است، و مراد از طریقت، حقیقت است، و) مقصود از طریقت وحقیقت آنست که بدانی که‌تمامت‌حرکات و سکنات مخلوقات با خداست، بی‌خدا نیست.

در کلام ربانی آمده است کما حکی النبیّ ـ علیه السلام ـ عن الله تعالی: لی ماکان، ولی مایکون. یعنی: با من بود هرچه بود، و با من باشد هرچه باشد.

آمدیم به بیان حدیث: الشریعة اقوالی، والطریقة افعالی، والحقیقة احوالی، و تادرین‌معنی نظیری ذکر نرود، کیفیت شریعت و طریقت و حقیقت‌روشن نگردد ـ مناسب این‌معنی حکایتی‌یاد آمد[1].

داستان

گوش کن تأویل را با گوش جان — خوش شنو گر طالبی از عاشقان

گر بدانی قول وفعل وحال‌چیست — عشق چبود محرم اسرار کیست

شرح‌را اقوال زان گفته[2]رسول — کاین‌گروه خلق‌عام[3] بوالفضول

جز بقولی کی توانندبوی[4] برد — با صفات پاك حق از غل و درد

ظاهر آرایند اگرچه سرسریست — وجه دارد نوعی ازفرمان‌بریست

۱ــ ب: ومناسب این معنی در داستان بشنو

۲ــ م : گفتست

۳ــ ب: تانگردد خلق‌عالم

۴ــ ب: گوی

دعوت[1] عام‌است این‌اقوال‌ها / تا ازین اقوال زاید[2] حال‌ها
گفت‌افعالی[3] طریقت‌را رسول / یعنی: اخلاص‌است‌فعلم‌بی‌فضول[4]
باطنم افزونتر است از ظاهرم / زانکه میدانم که حق است ناظرم
ایمن‌است ازدست‌وپایم مردوزن / ساکنم در حلم و در خلق حسن
جزرضاء حق‌مرا نبود رضا / در دل من نیست جز عشق خدا
حرص‌ها را سوختم در عشق او / ذرهٔ نگذاشتم از رنگ و بو
عشق دنیا کرده‌ام از دل برون / وز عبادت یافتم[5] ذوق درون
لیك میترسم که سعی مُشتِ خاك / کی بود لایق درآن در گاه پاك
میگذارم‌زین سبب اندر نیاز[6] / کای‌تو شاهنشاه[7]ومن‌همچون‌ایاز
[چون نکردم کارمزدش‌هست، لا / لیس للانسان الاما سعی]
جد ما وابستهٔ توفیق تست / فضل کن نه عدل وقت‌بازجست
هر کرا آن‌فعل‌و آن‌خوف‌است‌رفیق / او بود از[8] زمرهٔ اهل طریق
از شریعت در طریقت اندر آ / تا بیابی حال در وقت صفا
گفت پیغامبر حقیقت حال ماست / دیدن حق نه که کار هر گد است
هر که قولی گوید و فعلی کند / بی‌عنایت کی بدان دولت رسد

۱ــ ب: زجرت
۲ــ ب: زیبد
۳ــ ب: اقوال
۴ــ ب: اخلاص یقین است واصول
۵ــ م : یافته
۶ــ ب: نماز
۷ــ ب: گرتویی چون شاه
۸ــ ب: در

اجر یابد قدر قول و فعل خویش — غیر سعی خود نیابد مزد بیش[1]
لیس للانسان الا ما سعی — قدر کار خود بُود مزد از خدا
(آن هُدا بر انبیا و اولیاست — هر کجارو کرده‌اندوجه‌خداست)
نزد ایشان آنجهان و این‌جهان — همچو آیینه‌است وحق‌دروی‌عیان
از رخ مصنوع صانع دیده‌اند — زان‌خوشی‌ازهرخوشی‌ببریده‌اند
لطف فرّاش است اندر فرش‌ها — نقش نقاش است اندرنقش‌ها
قال[2] شرع وفعل‌تقوی‌همچو راه[3] — حال‌برخورداریست ازحسن[4]شاه
قال‌وفعل‌ادنی‌از آن‌شرکین‌تریست — هر که‌صاحب‌حال‌نه‌طبل‌تهی‌است[5]
اندرین معنی نظیر آمد بیاد — چون‌بگویم خوش‌شنوای‌خوش‌نهاد[6]
بوعلی‌سینا ز مردم می‌شنید — فضل فقر و کاملی بوسعید[7]
عزم کرد آمد ز شهر اصفهان — نزد آن قطب از برای امتحان
میهمان شیخ شد در خانقاه — دید ذهن شیخ همچون مهروماه
بعد روزی چند پرسید آن حکیم — زان وحید عصرباصد ترس وبیم

۱ـ در این‌جا در هامش کتاب چنین نوشته شده است:
خواجه عبدالله انصاری:
بظاهر راست رو اینك شریعت — بباطن صاف‌شو اینك طریقت
چو ظاهررا بباطن‌راست‌کردی — خدا بین‌شو ز دل اینك حقیقت
۲ـ ب: قول
۳ـ ب:ماه
۴ـ ب: وصل
۵ـ ب: هر که صاحب حال نه‌طبل تهی‌است‌ـقول وفعل آدمی زان شه سریست
۶ـ ب: اوستاد
۷ـ منظور شیخ ابوسعید ابوالخیر است.

کای مدار قطب جمله سالکان — از شریعت بازگو با ما نشان

وز طریقت وز حقیقت وا نما — تا گشاید روی آن معنی به‌ما

بوعلی را گفت: آن لُبِّ لُباب — کاین‌سؤال‌ترا شود فرداجواب

شیخ در خلوت برفت آن شیرمرد — یك‌درم مس را بزد[1] اندودکرد

بعد ازآن از نقره یك درهم دگر — در صناعت‌رنگ‌دادش‌شدچوزر

درهمی دیگر ز زر جعفری — برگرفت آمد چو صبح اختری

گفت: دی، کردی‌سؤال‌اندرسه‌باب — اینك‌آوردم سؤالت را جواب

پیش بنهاد آن سه درهم همچوزر — صاف و یکسان‌می‌نمود اندرنظر

بوعلی را گفت شیخ، اکنون بیا — اندرین سه نقد فرقی وا نما

بوعلی بگرفت آن سه پاره زر — دید هریك را ز دیگر خوبتر

گفت: ای‌رهبر که‌این[2]هرسه‌زراست — فرق‌نی[3]که‌آن‌بدواین‌بهتراست

شیخ‌گفت این درهم زر راکنون — برمحك‌زن از برای آزمون

بوعلی بگرفت و زد آن برمحك — دید مسی‌تیره‌است بی‌ظن وشك

ظاهرش زر باطنش مس،سیاه — ازبرون‌خوب‌ودرون‌نحس[4]وتباه

[شیخ گفت ای بوعلی‌راه یسین — شرع ظاهر را بیاراید چنین]

جز محك او را نداند هیچ کس — کاوزرکانی‌است‌یاخودمس‌ِّخس

هرکرا ظاهر بیار آید چنان — شرع را در وی نباشد امتحان

گفت این یك را بدانستی یقین — آن دوم را برمحك زن باز بین

۱ــ م : زری

۲ــ م : همی

۳ــ ب: نه

۴ــ ب: آمد

بوعلی زد آن دوم را برمحک[1] گفت این خالص زر است بی وهم و شک
گفت شیخ این را بغیر عارفان کس نداند عاریت رنگ است آن
در زمان بگرفت آنرا آن وحید در میان بوته کرد آتش دمید
آتش محکم چو دادش یکزمان سوخت رنگش رفت مفلس شد عیان
گفت این جسمی است پاك ای بهره ور ظاهر و باطن گرفته رنگ زر
قابلست چون آینه، ای خوش نهاد زین سبب آن رنگ زر بر وی فتاد
وان طریقت[2] این بود ای بوالعلاء وین بود دهلیزهٔ صدق و صفا
از شریعت در طریقت رخت کش وزحقیقت بعد از آن لذت بچش
شیخ گفت: اکنون سیوم درهم بیار برمحك زن و اندر آتش اندر آر
زر خالص را چو در آتش نهاد زرنقاب ازچهره[2] خود برگشاد
چهرهٔ گلگونهٔ خود را نمود در نظر نور بصر را می فزود
گفت این را دان حقیقت ای عُلا کوست فارغ ایمن از نار بلا
ره ندارد هیچ آفاتی درو عاریت نی اندرو خوبی رو
تا نگردد فعل تو خالص زقال کشف حال آید[3] در آن معرض محال
جهد کن تقوی گزین کر تو کسی تا که صاحب دل شوی با دل رسی
همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا
صاحب دل آینه شش رو بود حق درو از شش جهت ناظر بود
هر کرا هست ازهوس ها جان پاك زود بیند حضرت و ایوان پاك
چون محمد پاك شد از نار و دود هر کجا رو کرد وجه الله بود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ ب: آن نقد رازد برمحك

۲ـ م: جوهر

۳ـ ب: حال ناید اندر آن

فصل دوّم



قال النبیّ، علیه‌السلام: «مَن استوی یَوماه فهوَ مغبونٌ.»

محمد مصطفی می‌فرماید: هر کرا دو روزش یکسان‌بود، فریفته غفلت و گرفتار دنیا باشد ـ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

غزل

خواجه چرایی چنین، کز تورمد عشق‌و دین

زانکـه همـی بینمت احمـد پارینه‌ای

[پس]روز به‌روزمی‌باید افزون بودن[1]، وازشریعت به‌طریقت نقل کردن‌که درخاص و عام‌شریعت‌باشد، اما طریقت تقوی است[و]خاص است برخواص (و درخـواص) ریا و تسلسل نبود(چنانکه خداوندگار مولاء رومی‌فرماید:)

فی‌المثنوی

این نماز و روزه و حج و جهـاد	چون‌گواهی دادن است ازاعتقاد
نور سالك چون زحداندرگذشت	نـور او پوشد بیابانهـا و دشت

۱ــ ب: افزون

نور آن گوهر چو بیرون تافتست — از تسلسل‌ها فـــراغت یـافتست

کماقـال‌النبیُ ـ علیه‌السلام ـ لوصلّی‌العَبْدُ صلوة اهل‌السمواتِ و [صامَ] صیام اَهل‌السمواتِ والارض فَما یَنْفعهُ الّاَالتُّقی.[1]

محمدمصطفی ـصلی‌الله‌علیه‌وسلمـ می‌فرماید که اگربنده‌ای نماز مخلوقات زمین و آسمان بگزارد، و روزهٔ مخلوقـات زمین و آسمان برگیرد، سودش‌نکندمگر تقوی، چون خواص‌از شریعت‌فتوی به‌طریقت تقوی نقل‌کرده‌اند،[2] اکرم خلق شده‌اند. کما قال‌الله تعالی: ان اکرمکم عندالله اتقیکم[3]. ازتقوی آیینهٔ دل او[4] جلا یـافته است، و جمـال الله درآن آیینه تافته‌است. در سلوك اتقیا را عندالله می‌خوانند ـ[5] چنانچه خداوندگار مولانامی‌فرماید:

فی‌المثنوی

هرکه دید الله را اللّهــی است — هرکه دیدآن بحررا اوماهی‌است

ووصف اتقیااز(دایرهٔ)اوصاف بیرون است ازآن سبب که‌ایشان را اتصال با عالم بی‌چونست و حصول‌آن اتصال وقتی دست دهــد که سالك درعالم توحید درآید(تا هرچه بیند از او بیند)و[هرچه‌بیند یکی چون‌جمله‌یکی‌بیند]درنهاد او [خودپرستی‌و]خودپسندی نماند.

(مناسب این معنی حکایتی یاد آید:)

۱ـ م : فمانفعه الاتقی: در حاشیه جمله:«و صیام اهل‌السموات والارض» اضافه شده‌است.

۲ـ م : از شریعت تقوی بطریقت نقل کرده باشند.

۳ـ قرآن

۴ـ ب: دل شاهدان

۵ـ ب: اتقیان را اللهیان می‌گویند

مسطر دین است شرع احمدی | تا که از شه ره نلغزد مبتدی
پایه‌پایه گر روی بر نردبان | از بلندی بینی[1] شهرستان جان
یك زمان در شرع بال‌و پرگشا[2] | طاعتی ظاهر بمردم می نما
اندك‌اندك جدنما و راست کوش | یعنی گندم کم نما ای جو فروش
(جو نماوجوفروش و باش‌چست | شرع‌وسنّت‌راستی‌انصاف‌تست)
چون که تو منصف شوی برکارها | سر زند از خاطرت اسرارها
جو نمایی و دهی گندم روان | بعد از آن تو بو بری با سروران
بوی ایشان زرکند مِس ّ ترا | راه بین کی داند آن حِس ّ ترا
گرچه‌خارستان بُدی گلشن‌شوی | چون‌بصاحب‌دل‌رسی‌روشن‌شوی
خوش درآیی درطریقت شادکام | سالك شایسته گردی نیك نام
چون دل از وسواس‌ها داری‌تهی | پای‌خود برتارك عالم[3] نهی
تن بسوزی و ریاضت‌ها کشی | چونکه‌ناخوش‌هاشودپیشت‌خوشی
این دلیل است برعنایات[4] خدا | که، میان[5] خلق گشتی مجتبا
رونماید[6] مر ترا حسن عمل | وارهی ازخود نمایی و جدل[7]
اندرآن‌حالت شوی چندان سلیم | در رسی ناگه بگرداب عظیم
امواج آن گرداب برباید ترا | برکشاند از زمینت تا سما

۱ـ م : ازپلیدی رستی

۲ـ ب: گشای

۳ـ ب: تارك شه‌ره

۴ـ م : عطاهای

۵ـ م : گرنبیند

۶ـ ب: روزی آید

۷ـ ب: بعد از ۳ بیت دیگر به فصل سیوم می‌رسد

آفتابی در دلت پیدا شود ‌‌ ‌‌ خواجه‌آن دم عاشق و شیدا شود
آتش‌آن عشق سوزد هستیت ‌‌ ‌‌ نه بلندی ماند و نه پستیت
بی‌نشانی‌بی و زانی کین نشان! ‌‌ ‌‌ از که دارد تار وپود و جسم وجان
جنتی و دوزخی را دایه کیست ‌‌ ‌‌ منعمان ومفلسان را مایه کیست؟
از کجا اندر کجا گشتند پدید ‌‌ ‌‌ این خلایق از شقی و از سعید
گر ترا گوشیست بشنو ای‌فلان ‌‌ ‌‌ کین سخن عین عیانست بی‌گمان
جان جان جملهٔ اشیا خداست ‌‌ ‌‌ خوار درمخلوق‌منگر کان‌خطاست
اندر این معنی نظیر آمد بیاد ‌‌ ‌‌ چون‌بگویم‌خوش‌شنو ای‌خوش‌نهاد
گفت اندر طور موسی کلیم ‌‌ ‌‌ کی پدید آرندهٔ عرش عظیم
همچو موسی عاشقی باشد دگر ‌‌ ‌‌ که غذای او بود خون جگر
وحی آمد در زمان از کردگار ‌‌ ‌‌ گفت موسی کمترین ازخود بیار
شد ازآن‌آواز موسی سوی‌دشت ‌‌ ‌‌ درطلب از جابه‌جا می‌کردگشت
کمتر ازخود درجهان کس‌راندید ‌‌ ‌‌ ناگهان با کلبکی گرگن رسید
گفت این کلبك نباشد به ز من ‌‌ ‌‌ پیش آمد تا به‌بندد با رسن
گفت آن کلبك به‌آواز بلند ‌‌ ‌‌ کی کلیم ارچه‌که هستم من نژند
داغ عشق حق‌که دارم بر درون ‌‌ ‌‌ گر نشان می‌جویی‌اینك‌اشك‌خون
عاشقی‌ام در میان عاشقان ‌‌ ‌‌ صاحب صد دردم و سیصدفغان
چون که‌واقف‌شد کلیم‌ازسینه‌ریش ‌‌ ‌‌ ریسمان‌را بست اندرحلق‌خویش
سوی‌کوه طور آمد کی اله ‌‌ ‌‌ من خطا کردم مُقرّم برگناه
کمتری از خود ندیدم در جهان ‌‌ ‌‌ خویش را دریافتم زین امتحان
وحی آمد که دگرباره مناز ‌‌ ‌‌ هریکی را موسیی‌دان عشقباز
ذره ذره عاشقانند از هوا ‌‌ ‌‌ پای‌کوبان گشته در عشق خدا

زادهٔ دریای جانست این و آن — در میان جان ایشان جان جان

همچنین فرمود مولانای ما — منبع تحقیق و تاج اولیا

چون که جانِ جانِ هرچیزی ویست — دشمنی باجان جان آسان کیست؟

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل وجانت بیابد روشنی*

---

* ب: بجای ۲۸ بیت آخر سه بیت دارد، اینچنین :

روزی آید مرترا حسن عمل — وارهی از خود نمایی وجدل

همچنین فرمود مولانای ما — گنج احسان پیشوای اتقیا

گفت قایل در جهان درویش نیست — ور بود درویش اودرویش نیست

بشنو اکنون فصل دیگرای سنی — تادل وجانت بیابد روشنی

فصل سیوم



قال النبی ، علیه السلام : « المسلمُ مَن سَلَمَ المُسلمونَ من یده و لسانه[1] ».

محمد مصطفی، صلی الله علیه وسلم می‌فرماید: مسلمان اوست که مسلمانان از دست و زبان او نیازارندکه دل مؤمن خانهٔ خداست[2] کما قال النّبی علیه السلام: مَن هَدَمَ قَلْب مؤمنٍ فقد هَدَمَ بَیتَ‌الله تعالی.

(یعنی: هر که‌دل مؤمنی را بر نجاند، خانهٔ‌خدا خراب کرده‌باشد.)

وبدان که خلق‌آزار، خدا آزار بود ــ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

هر که خلق‌آزار، حق بی‌زار ازو نام او مؤمن مخوان، مؤمن مگو

۱ــ م : من لسانه ویده

۲ــ ب: ودر حدیث آمده‌است که هر که مؤمن را بیازاردخانهٔ‌خدای جل‌وجلاله‌را خراب کرده باشد.

نـــامبارك بـــاشد آزار کسان مـــوذیانرا از[1] مسلمانـــان مـــدان

مسلمان (نامان) بسیار اند، امامسلمان حقیقی(سخت) اندك‌است؛

کما قـال‌النبی، علیه‌السلام: «الاسلام بَدَأَ غَرِیباً [و]سَیَعُودُ کما بَدَأَ.»

هــر که را عقل کامل است اومسلمان است و هر کرا عقل جزوی است او مسلمان نتواند بودن‌که آن سایهٔ عقل است، وآنــرا و هم می‌گویند، و وهم عقل نیست حس است وحس در تمامت حیوان‌هست، و چون عقل نبود پریشانی در نهاد مرد پــدید آید. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل:

[2]چو تن را عقل بگذارد، پــریشانی کند آن‌تن[3]

بگـــوید تـــن که معـــذورم، تـــو رفتی که نگهبانـــی

(کما) قـال‌النبی، علیه‌السلام: «کُلُّ نـاقِصٍ مَلْعُونٌ».

تأویل این‌حدیث‌نقصان عضو[ی]نیست که دربعضی انبیاء نقصان عضو بوده است. شعیب (پیغامبر) نابینا[4] بوده است . تأویل این حدیث نقصان عقل است‌ــ‌چنانکه خداوندگارمولانا می‌فرماید:

مثنوی

چون‌که ملعون خواند ناقص را رسول

بـــود در تـــأویـــل نقصـــانِ عقـــول

۱ــ ب: پس توایشان را

۲ــ م : نگهبانی چو تن را...

۳ــ م: این

۴ــ ب: دل‌بینا

پس‌مسلمان را عقل کامل باید تا از خـدا ترسد و بداند[۱] که آزار خلق آزارخداست،(دست) و زبان را از آزارکوتاه‌گـرداند و در نهاد هر که آزار بود[۲] در دنیا وآخرت خوار و رسوا گردد. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد:[۳]

هر کرا عقلست و انصاف ویقین — اوست‌مسلم‌نزدحق اوراست دین
عقل شمع روشنست بـی اشتباه — بر کف دین دار انـدر شاهـراه
عقل نگـذارد که بیراهـی کند — زاخـر کـردار[۴] آگاهـی کند
ذرهٔ را اندر آرد در حساب — وارهاند مرد را عقل ازعقاب[۵]
عقل کامل باید و نفس عدیـل — فهم زیرك باید و خـُلق جمیل
تا شناسد دین ودین‌داری کنـد — قـدر دل دانسته دلداری کند
سالکا اسلام اگـر آسان بـُدی — هر کسی چون شبلی و ادهم‌بدی
نقل دادم[۶] از نبـی مستجیب — گفت: الأسلام فی‌الدنیا غریب
گر مسلمانی تو، بیدادی‌چراست — چون که بیدادی‌مسلمانی کجاست؟
خلق آزاری و با دست و زبـان — سود خود جویی[۷] زیان دیگران
همچو گرگی‌خودتوسازی[۸] پیش‌خلق — تـا بترسند خلـق از افعـال دلق

۱ـ ب: بترسند وبدانند
۲ـ ب: خلق آزادی
۳ـ ب: خوار وشرمسار است در داستان بشنو
۴ـ ب: هر کارش
۵ـ م : حساب
۶ـ ب: یاد دارم
۷ـ ب: بینی
۸ـ ب: سازی‌خود را

مست‌باشی از زر واز روزِ خود
خلق‌پنداری همچون مُورِ خود
در حضور مردمان گویی دعا
چه‌کنی در غیب و گویی دغا
گر ترا یك دانك باشد نزد کس
دانك صدگویی بوقت دسترس
گر کسی را نزد تو باشد هزار
منکر آیی که بُرو حجّت بیار
کو[1] گواهان عدیل [و] متقی
این گواهان کذب‌گویند و شقی
بشکنی حق را بباطل از جدل
شهد و شکّررا نهی تو نام خل
برعیال مردمان کج بنگری
سیم‌شان را هم بحیلت‌ها بری
هرچه آن برخط طبعت نیست‌راست
گر صوابست آن بگویی این خطاست
زان حسد زاید دل تو کینه‌ها
ز آتش کین تو سوزد سینه‌ها
قصد مال و جان او داری روا
این مسلمانی نگر بهر خدا
هر که یك زین‌ها کند با توروان
صد علی، له، برزنی وصد فغان[2]
کای مسلمانان ببینید این ستم
کآشکارا می‌رود، همچون علم
اندر این معنی نظیر آمد بیاد
چون بگویم خوش شنو ای خوش‌نهاد
با فقیهی سیّدی شد هم نفس
صوفیی دیگر رسید آن هرسه کس
عزم کردند سوی باغستان برون
ناگهان در باغ رفتند اندرون
باغ همچون جنّتی پُر از ثمر
پخته و آویخته[3] از شاخ تر
باغبان حاضر نه آن‌سه کس چودیو
اندر افتادند در آن الوان میو[4]
از اباحت آن سه نفس پرحیل
میوه دزدیدند وکردند در بغل
باغبان ناگاه از کنجی رسید
آن‌سه کس‌را اندر آن‌حالت بدید

۱ــ ب: که
۲ــ [علیه‌وله]
۳ــ م : آمیخته
۴ــ [مخفف میوه]

گفت اگر تندی نمایم این زمان / لت‌خورم‌زین‌هرسه‌تن‌من بیگمان
لیك در تدبیر و بارای وحیل / واستانم کینه، من[1] زین سه دغل
پیش آمد باغبان پیش بین / گفت: بسم‌الله ای شاهان دین
تو فقیه،این‌صوفی،آن‌آل‌رسول / ناکسان را از شما باشد ملول
سوی قصر آیید تا برقدر خویش / نان‌و آشی‌حاضر است‌آرم به‌پیش
آن سه کس[2] دیدند خُلق باغبان / سوی قصر باغبان رفتند روان
نان و آش آورد پیش‌آن کینه‌جو / چون که‌خوردند گفت‌ای‌صوفی‌برو
آن شجر را هست میوهٔ آبدار / لختی آن میوه بچین این‌جا بیار
صوفی چون از بهرمیوه‌شدروان / باغبان‌گفت این فقیه کاردان
تو فقیه، آن سید است آل‌رسول / صوفی‌است اندر میانه‌بوالفضول
صوفیك گر از میان بیرون رود / عیش ما زیباتر و افزون شود
گوسفندی دارم آرم در میان / قلیه و بریان بسازم این زمان
گفت باسید فقیه‌ای یارِ مه / نزد صوفی رو ورا دستور ده
تا رود او سوی‌کار خویشتن / راحتی گیریم ما این‌جا دوتن
صوفی‌را دستور دادند شدروان[3] / باغبان اندر پیش آمد دوان
گفت با صوفی که ای نادان خام / سرتراشی و خوری لقمهٔ حرام
در روی در باغ مردم ای دغل / میوه دزدی و نهی زیر بغل
(این جُنیدت ره نمود وبا یزید؟ / از کدامین‌شیخ میراثت رسید)
لت همی‌زد صوفیك‌را بادودست / عاقبت پهلو و دستش را شکست

۳ــ م :را
۴ــ ب :تن
۵ــ ب: آن زمان

باز گشت و گوسفندی کش کشان / برد پیش آن دو مرد و میهمان
گفت بریان سازم این دم گوسفند / بعد از آن حلوا پزم از شهد و قند
سیدا برخیز و اندر کار باش / یک دمی در کار با ما یار باش
برد سیّد را بخلوت ناگهان / جست و حلقش را گرفت اندر زمان
برزمین زد تا که سیّد شد زهوش / دم ببست از درد حلق و شد خموش
گفت اگر تو سیدی و آل رسول / چون روی در باغ مردم از فضول؟
میوه دزدی و نهی اندر بغل / دزدیت را این جزا است ای [پر] دغل
کوتکی برداشت آنگه باغبان / سوی دانشمند آمد بعد از آن
گفت اگر تو عالمی و پیشوا / میوهٔ مردم چرا دزدی چرا
گر تو میگویی مباح است این شمار / حجتی بنما و یا نقلی[1] بیار
از قدوری و از فتاوی بر حرام / چون نداری نقل مانند عوام
چون بدزدی میوهٔ باغ مردمان[2] / سود خود جویی زیان دیگران[3]
چون که تو کم کرده ای راه این زمان / من ترا آرم بره از افتنان[4]
کوتکی چندی زد او را معتبر / بلکه خردش کرد پا ودست وسر
زین مثل مقصودم این است ای کرام / که مسلمانی چه داند خام عام[5]
(زین محک‌ها قلب پیدا میشود / وزمحک هرقلب رسوا میشود)
تا ترا این شورو شور[6] اندر دل است / دل مگو آنرا که آن تیره گل است

۱ــ ب: عقلی
۲ــ ب: میوه‌های دیگران
۳ــ ب: جوئی زیان مردمان
۴ــ ب: براه‌ای قلتبان
۵ــ ب: عام خام
۶ــ م : شروشور

چـارهٔ کن تا دلت روشن شود
خاطرت همچون گل و گلشن شود

این شرو شور است افعال درون
چون خیالی مینماید از برون

تا نگردی تو مسلمان از درون
کی توانی شدمسلمانی بـرون[۱]

همچنین فرمود مولانای ما
درّ بی همتای دریای خدا

دست و پای تو هم آن‌جا از گزند[۲]
برضمیر توگـواهی میـدهند[۳]

حیله‌ها کم کن تو درحیله مکوش
ای دغا گندم‌نمـای جـو فروش

چون که بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه‌تخم است آن برویاند خداش[۴]

گرتو پیلی مورکی از تو رمد
در جـزا طیراً ابـابیلی رسد

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جـانت بیابـد روشنی

۱ــ ب: مسلمان از برون

۲ــ ب: این جادرگزند

۳ــ اشاره به آیه : «الیوم نختم علی افـواههم وتکلمنا ایـدیهم وتشهدا رجلهم بما کانوا یکسبون»

۴ــ ب: زانکه سختست گر برویاند خداش

فصل چهارم



قال الله تعالی:

«مَن کانَ یریدُ حرثَ الآخرةِ نزدْلهُ فی حرثهِ و من کان یرید حرث الدنیا نؤته منها وماله فی الآخرة من نصیبٍ.»[1]

خدای تعالی، جل جلاله می‌فرماید: هر که کشت آخرت خواهد زیادت گردانیم کشت اخروی او را و هر که کشت دنیا خواهد از آن کشت اورا بدهیم؛ اما از آخرت اورا نصیب نبود. حرث آخرتِ اغنیاء آن است که در تحصیل کسب حلال کوشند، و از حرام (واز شبهه) اجتناب کنند، و در سودای تفاخر و تکاثر نپیچند[2] همت به‌یزدان بلند[3] دارند و هرچه ازمکسب[4] حاصل آید، رأس‌المال[5] را بیرون آرند. و باقی را

۱ــ قرآن کریم. ۴۲/۲۰

۲ــ ب: نکوشند

۳ــ همت بر آن

۴ــ ب: کسب حلال

۵ــ ب: رأس مال بیرون کنند

فی‌سبیل‌الله بر ضعیفان ایثار کنند تا حق‌تعالی حرث آخرت ایشان را زیاده گرداند . چنانکه می‌فرماید؛ قوله تعالی: الذینَ ینفقونَ اموالهم فی سبیلِ‌الله کمثل حبَّه اَنبتتْ سبعَ سنابلَ فی کل سنبلهٍ مائهُ حبهٍ، والله یُضاعفُ لِمَن یشاء[1].

یعنی: آنانی که مال خود را در راه خدا ایثار کنند، آن احسان ایشان‌ر برویانیم[2] واز هردانهٔ هفت‌سنبله‌پدیدآریم،و درهرسنبله(صد)دانه پیداگردانیم، و عوض یك‌دانه احسان هفتصد[دانه]بدهیم ودرحق هر که خواهیم کرم ارزانی داریم، و آن هفتصد دانه او را دوچندان سازیم تا یك‌درم‌احسان‌اورا هزاروچهارصد عوض کرده‌باشیم‌چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید.

فی‌الغزل

گر بمثال اقرضوا ، قرض دهی قُراضه‌ای
نیم‌قراضه قلب را گنج کنی وکان کنی[3]

گر به‌نشان ماروی راست چو تیرساعتی
قامت تیرچرخ را بر زه خود کمان کنی[3]

آمدیم‌به‌بیان حرث‌آخرت،(فقراء محتاج‌را)ازفقراء مشتاق[4] ایثار کمتر بود، اما حرث‌آخرت فقراء مشتاق آنست که هرچه خدای تعالی به‌وی دهد از معنی اثرحتی[5] از قلیل و کثیر بقدر طاعت خود ایثار کند

۱ـ ق: [...والله واسع علیم] ۲/۲۶۳
۲ـ ب: کشت احساس ایشان برویانم
۳ـ ب: نهی [اشاره است به‌آیه: «من ذالذی یقرض‌الله قرضا حسنا...]
۴ـ ب: از فقراء محتاج
۵ـ ب: معنی رزق

برضعیفان، وخُلق حَسن پیشهٔ خودسازد، ودرآتش فاقه وریاضت صابر[۱] باشد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل:

چه‌خوش است زرخالص چوبه آتش اندرآید[۲]

چه‌کند درون آتش هنـرو گهـر نمایـی[۳]

ودم به‌دم عشق‌خدا[۴] رابیفزاید، [ودرحضورجد نماید]وشب وروز (خفیه) درذکرالله‌تعالی ونماز[۵] مشغول‌باشدکه‌نمازعوام پنج‌وقت‌است؛ امـا نماز عاشقان دایم (بود) چنانکه خداوندگار می‌فرماید:

فی‌المثنوی

پنج‌وقت آمد صلوة رهنمون[۶] عاشقان را فی‌صلوة دائمون[۷]

حرث[آخرت]فقراء برین‌سان‌بود[۸] ، اما در نهادآدمی‌زاد نفسی است کافر ، عاشق‌دنیا،قبلهٔ‌اومتاع و لذت دنیاست[۹] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ـ ب: ثابت

۲ـ ب: که به‌آتش اندر آرند

۳ـ ب: چه‌کند میان آتش که همین گهر نماید

۴ـ ب: خود را

۵ـ ب: بذکرالله

۶ـ ب: نمازه‌ای رهنمون

۷ـ م: فی‌الصلوة الدائمون

۸ـ ب: بدینسان

۹ـ ب: عشق دنیا قبله او

فی‌المثنوی

نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان

قبلـه‌اش دنیاست او را مـرده دان

(همگی هست اوجمع کردن مال دنیا و خورد وخواب وهستی و پندار و جباری بـود. مرد را بفریبد، وگمراه و بی‌دین کند ـ چنانکـه خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

غزل

ترا خود نفس کافر در کمین است

کجا تو ره‌بری آنجاکه دین است

برهر[کس]که‌نفس‌اماره‌غالب است اورا ایمان لذتی‌نبود[1] مگر آن‌که نفس را بمجاهده و ترك مراد زبون‌گرداندـ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

غزل

کفرنفست چون‌زبون‌توشود[2] گرهمه کفری، همه ایمان شود

مردی آن نیست که با مردان جنگی کنند، و بر مردم غالب آیند. مـردی آنست که نفس خـود را بشکنند ـ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

غزل

به دیك کرم رسیدی گهی دهان سوزی

گهـی سیاه کنی جـامه و لب و دستار

۱ــ ب: اورا ازمیان رسد لذتی نباشد

۲ــ م: کافر نفس چون زبون توشد

بههیچ سیر نگردی چو معدهٔ دوزخ
مکن‌که برتو نهد بار خالق جبار
خداست سیر کن چشم اولیاء خواص
که‌رسته‌اندزخویش‌وزحرص‌این‌مردار[۱]

کما قال‌الله تعالی: یومَ نقولَ لِجهنّمُ هل امتَلَئْت و تَقولُ هل مِن مَزیدٍ[۲].

چون‌آن‌طایفه‌حرث‌دنیامی‌خواهند،خدای‌تعالی‌از آنچه‌می‌خواهند بدهد، اما در(حرث) آخرت‌ایشانرا نصیب نبود که، و ماله فی‌الآخرة من نصیب، از آن سبب که‌محبت دنیا اعظم گناه‌هاست[۳]، کما قال النبی علیه‌السلام: حب‌الدنیا راس کل خطیئة، و آنچه‌فرموده است که‌ایشان را در آخرت نصیب نیست، یعنی در آخرت‌ایشان را ثواب نبود (و جنت و حور وقصور ازثواب عمل‌صورت می‌بندند،) چون ثواب‌نبود ایشان را جنت نبود، وجنت‌آیینه است‌که جمال‌الله در او تابد وجنتیان از آن آیینه جمالِ الله بینند؛ پس چون ایشان را آیینهٔ جنت نبود از

۱ــ ب: (مردی نباشد آنکه کنی باکسان توجنگ
باخویش جنگ کردن مردی ورستمیت
کما قال‌النبی‌علیه‌السلام: هی‌صنم‌الاکبر، اگر با خدای تعالی ترا دعوی محبت است همچوخلیل بت را بشکن تاتو از شیرمردان رهباشی
سهل شیری دان که صف‌ها بشکند
شیر آن باشد که خود را بشکند
آمدیم به بیان آن طایفه که حرث دنیا می‌خواهندخدایتعالی دل وچشم ایشان را خاصیت دوزخ داده‌است از جمع‌کردن مال دنیا سیر نشوند.

۲ــ قرآن کریم: ۵۰/۲۹

۳ــ ب: عظم خطایاست

جمال‌الله بی‌نصیب مانند،(ومحجوب گردند_ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

روح عاصی از فراقش در نقاب روح عاشق درلقا پاك از حجاب)

بدان‌که آدمی‌زاد برمثال شهری است در عالم باطن و درآنشهر پادشاهی است و ندیمی است که حل و عقدملك پادشاه در دست‌اوست و وزیری‌است‌پارسا(ی آخربین)، وعاملی‌است درآنشهر ظالم‌بدکردار که پادشاه و ندیم را پیوسته به‌بیراهی دعوت کند. اگر پادشاه و ندیم به‌سخن وزیر درآیند، جای‌ایشان درآخرت (صدر) جنت بود، و اگر فریفته عامل ظالم‌گردند، گرفتار عقاب آخرت شوند، و ازجمال الله محجوب مانند، وآن عامل ظالم نفس است، و نفس شیطان است، و شیطان حسود اولادآدم است، دوستی او عین دشمنی باشد. مناسب‌این معنی حکایتی‌یادآمد.[1]

داستان

این تن تیره که بروی می‌تنی خاك وآبست ای توجان‌روشنی[2]

شهر جانست این تن خاکی تو کزبرای اوست غمناکی تو

جای تو سلطان و دل او را ندیم و اتحادی در میانشان بس عظیم

[دل‌ندیم‌است حکم‌بر سلطان‌کند هرچه رأی دل بود روح آن‌کند]

عقل‌اندر[3] ملك سلطان استوزیر صاحب دیوان زکی بی‌نظیر

۱ــ ب: ودر داستان بشنو

۲ــ ب: این وجانست روشنی

۳ــ ب: قلدر

عامل شهر است نفس بدسگال ظالمی چُست و دغا و بدفعال[1]
جمله تزویر و فسونست کار او شور و شر و فتنه است کردار او
دشمنی شیرین زبان سحرباف می‌نماید دُردها را پاك و صاف
دم بهدم[2] عرضه کند باجان و دل که من از بدخدمتی هستم خجل
مشفقم برشاه و ملك و بر ندیم زاست می‌گویم بسوگند عظیم
گر بود دستور از شاه و ندیم گفته‌ها گویم به از در یتیم
این جهان پرنعمت و حسن است و مال حشمت و جاهست و ذوق و قیل و قال
دار و گیر و پوشش کار ای کیا پند من گیر ای دل و با من بیا
مال عالم را بخود گرد آوریم نُقل‌ها و چرب و شیرین ماخوریم
هرکجا که ماه رویی دلبرست سیم و زر هست پیش ما او لیتر است
این خوشی‌های جهان بگذاشتن چشم بر احسان عقبی داشتن
حیف باشد حق کریم است و رحیم حالیا نقد است بی وعد این نعیم
خوش بباش و خوش بگیر و خوش ستان در تنعم وقت خود خوش بگذران
(فیل را اندر نظر چون پشه آر به زما کس نیست، تو با کی مدار
همچو دریا است اوصاف جهان وین خوشی‌ها اندرو چون ماهیان
هرکه صیاد است جمله صید اوست او چو شاهینی همه پیشش تهو است)[3]
با چنین دستان برد دل را ز راه تا شود ملك شهنشاهی تباه
دوزخست[4] این نفس شیطان ای اخی جمله را خواهد که سازد دوزخی
عقل پیش آید که ای شاه و ندیم نفس مکار است و شیطان رجیم

۱ـ م: دغای بر کمال
۲ـ ب: هردلی
۳ـ این سه بیت را نسخه «ب» ندارد. (تهو مخفف تیهو، مرغیست هوائی)
۴ـ (ب): دوزخیست.

دوستی او مدارید استوار — دشمن است و چاه کن آن نابکار
هر که گفتار عدو را[۱] بشنود — در بلا و در چه ماتم فتد
(نفس ابلیس است و آن تلبیس او — باشد از تلبیس دین لاحول گو)[۲]
دام او این لذت دنیا بود — وای بر آن کس که در دامش فتد
هر کرا زآن دام باشد چینه‌اش — حرص روید از میان سینه‌اش
حرص او را عاقبت دارد زیان[۳] — که فروشد دین خود از بهر نان
نز حلال اندیشد و نه از حرام — عاصی بدبخت گردد و السلام
کفروعصیان هردوچون همسایه‌اند — گاه و بیگه پیش همدیگر[۴] روند
فرق نبود در میان آن دو یار — آن‌دورا یك‌دان وهم‌یك‌می‌شمار
جان و دل گر بشنود پند وزیر — نفس دشمن راکند خوار واسیر
شهر ایمن گردد و شه زور ور — خط توقیعش بود جاه‌الظفر
محرم دیدار گردد بی‌حجاب — وز رخش تا بد هزاران آفتاب
ورکند دل پیروی نفس دون — نفس گردد شاه[۵] وعقل اورا زبون
(در میان شهر خیزد صد فساد — دور باید رفت ازآن شهر و بلاد
در قیامت آتش است اورا نصیب — او بود محروم از روی حبیب
نفس، شیطان است و شیطان لعین — دشمن است اولاد آدم رایقین)[۶]
اندرین معنی نظیر آمد بیاد — چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد

۱ـ ب: هر که خودگفتار اورا
۲ـ ب: ندارد.
۳ـ ب: بر آن.
۴ـ ب: یك دیگر.
۵ـ ب: نفس شه گردد.
۶ـ این ۳ بیت را نسخهٔ «ب» ندارد

گرشدی فوت از ابو دردا نماز / ناله‌ها و گریه‌ها کردی دراز
زان تأسف‌چاك کردی پیرهن / زاشك‌خونین کردی[1] پراثواب‌وتن
روزگرما او به‌صحرا رفته بود / نیم روزی خسته آمد خفته بود
وقت‌پیشین‌می‌گذشت ابلیس‌دون / حاضرآمد با دوصد ترس و فنون
دست برپای ابودردا نهاد / گفت: برخیز ای ولی خوش‌نهاد
وقت پیشین‌می‌رود، اندرنماز / چُست‌باش و می‌نُما با حق نیاز
گفت: بودردا عجب کاریست‌این / کی بود شیطان دلیل راه دین
اسم اعظم خواند برابلیس دون / بسته‌گشت ابلیس‌وآن‌دم‌شدزبون
گفت: برگو راستی را ماجرا / تا نبینی زین‌سبب از من بلا
گفت : شیطان خوی تو دانسته‌ام / زان‌سبب[2] درطشت‌خون‌بنشسته‌ام
چون‌که از تو فوت می‌گرددنماز / در تأسف گریه می‌داری[3] دراز
ازدوصدساله نمازاین[4] بهتراست / زین‌عبادت، آن‌عبادت برتراست
قُرب‌ازاشك‌است، نزدذوالجلال / وان‌تجارت‌راست‌گریه‌رأس‌مال[5]
زین‌حسد[6] بیدار کردم من ترا / تا ترا آن قُرب نبود با خدا
(نفس‌وشیطان دشمن‌جانست‌ودین / شك و ظنی نیست در علم یقین)[7]
ای برادر گر خدا جویی یقین / پای نه بر تارك نفس لعین

۱ـ ب: نفس‌شه‌گردد.
۲ـ ب: زان‌حسد.
۳ـ ب: می‌گردد.
۴ـ ب:آن.
۵ـ ارحم من رأس ماله الرجاء و سلاحه البکاء (دعای کمیل)
۶ـ ب: ازحسد.
۷ـ ب: این‌بیت‌را ندارد.

(کس نرفته ز انبیا واولیا — بر مراد نفس شیطان دغا)[۱]

از ریاضت می‌شود این نفس رام — چاره دیگر ندارد، والسلام

همچنین فرمود مولانای ما — زبدهٔ تقدیر و شمع اولیا[۲]

نفس دشمن را مده تو گُل شکر — نانِ جَوْ در پیش نه، گو، این بخور [گ ۲۹ ب]

(هر که مُرد اندرتن او نفس گَبر — مر و َرا فرمان برد خورشید و ابر)[۳]

هر که ترسید از حق و[۴] تقوی گزید — ترسد از وی انس وجن وهر که دید

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ ب: این بیت را ندارد.

۲ــ ب: مخزن اسرارهای کبریا.

۳ــ ب: این بیت را ندارد.

۴ــ ب: از خدا.

فصل پنجم



قال‌الله تعالی: و اذقالَ ابراهیمُ رَبِّ اَرِنی کیفَ تحیی الموتی، قال: اَوَلَمْ تؤْمِنْ؟ (قال، بلی، ولکن لِیطمئنَّ قلبی، قال: فخُذْ اربعة مِن‌الطیر فَصُرهُنَّ الیك، ثمَّ اجعل علی کلّ جَبَلٍ منهنَّ جزءاً ثمَّ ادعُهُنَّ یأتینكَ سَعْیاً)[1].

یعنی: چون حضرت ابراهیم گفت[2] ای پروردگار (من)، مرا بنما[3] که مُرده چون زنده‌کنی[4]؟ خدای تعالی فرمود: ای ابراهیم ترا یقین نیست که ما مرده زنده می‌گردانیم؟ ابراهیم گفت: آری (یقین‌دارم، و گرویده‌ام) اما چون بنظر ببینم، دل[5] خوش شود، (و ساکن گردد- چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

۱- قرآن‌کریم ۲ یه ۲۶۲

۲- م: یعنی گفت ابراهیم پیغامبر.

۳- ب: بنمای.

۴- ب: می کنی.

۵- م: دلم.

مثنوی[1]

شادگردد این دل من آنزمان که ببینم زندگی مردگان

خدای تعالی بفرمود که چهار مرغ بستان و آن مرغان را پاره پاره‌کن و آن مجموع را چهار قسم کن و هرقسمی را برسرِ کوهی بنه و بعد ازآن بخوان، آن اجزا پیشت‌آیند و پیش نظرت اجزای هر مرغی باز به‌همان مرغ پیوندد وزنده شود.

(چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

چون‌که ابراهیم را آن بودکام حق‌نمودش قدرت و یُحیی العظام

اما نزدمحققان تأویل آنست که ابراهیم مشاهدهٔ کارخانهٔ (آفرینش) ارواح را درخواست کرد تا ببیند که مخلوقات را، ارواح و اجساد را از عالم عدم بوجود چون می‌آید، و روح صاف با دُردی جسم چون امتزاج می‌کند، حق‌تعالی وحی کردکه یا ابراهیم، خلقت‌ارواح صاف را درعالم صاف علوی توان‌مشاهده کردن که‌ارواح برمثال شیشه‌هاست، پر از نور جمالِ اللهو هرکه مشاهدهٔ ارواح کند، مشاهدهٔ جمالِ الله کند. ابراهیم پیغامبر گفت (که) ای دانای (ضمیر) مقصودم آنست که با دیدهٔ دل در[2] شیشهٔ روح نظر کنم، و از صفاء روح انوار بیچون را ببینم، اگر [چه] انوار (و نگارستان عالم از جمال)[3] بیچونست؛ اما نشان را با بی‌نشانی نسبتی نیست ـ چنان‌که (خداوندگار) مولانا (می) فرماید:

۱ــ ب: بیت.

۲ــ م: با.

۳ــ ب: نشان.

فی‌الغزل[۱]

این نگارستان عالم بر نشان[۲] و نقش تست
لیك جای تو نگیرد کو نشان، کو بی‌نشان!

(باز) ازخدای تعالی‌وحی آمد که‌اگرمی‌خواهی که‌آفرینش‌ارواح ببینی از گِل درگذر و در دل‌نگر[۳] تا حجاب برخیزد، و کارگاه علوی را (توانی) مشاهده کردن، و خلقت اجساد از عالم سفلی‌است ازعناصر اربعه، مشاهدهٔ آن در عالم علوی[۴] توان کرد.

بدان که در نهاد بشر چهار مرغ است که آن لنگر روح (عالم) علوی است؛ آن چهارمرغ را بگیر و هرمرغی راچهارپاره[وریزه] کن. خلقت ایشان از عناصر اربعه است؛ آبی را به آب ده و خاکی را به خاك، و بادی را به باد، و آتشی را به آتش[۵]. (چون لنگر روح بگسلد و روح مجرد گردد و در کارخانهٔ علوی باز آید و کارخانهٔ آفرینش مشاهده کند، و آنچه در وهم نیاید، آن بیند. چون روح مشاهدهٔ کارخانهٔ علوی کرده باشد،) در عالم سفلی کارگاه اجساد را باز نماییم که روح علوی با جسم سفلی چون امتزاج می کند و چهار عنصر بی‌جان چون صورت می‌بندد (و جانور می‌گردد) و این معنی را حقیقت تصور باید کرد[۶] تا پیش از مرگ نمیرد و از خودی خود باز ـنرهدازین حقایق

۱ــ ب: بیت.
۲ــ ب: پرنگار [س:... گرنشان گویی نشان]
۳ــ ب: و ازگل‌گذری کن. [م: آفرینش را بینی ازگل درگذر و در دل درآ]
۴ــ ب،س: سفلی.
۵ــ ب: به‌آتش ببیند.
۶ــ ب:،س: باید تصور کردن که.

بوی نبرد. (و هر که از خودی خود مُرد، در وی مُراد نماند ــ مرادِ او مرادِ خدا باشد، و او آلت فعل خدا گردد. مناسب این‌معنی، حکایتی یاد آمد.)[۱]

(داستان)

هر که نقشی دارد، او نه آدمی‌است — آدمی او را بدان کو آن دمیست[۲]

گر چه هستی‌های جمله ز آندم است[۳] — در یکی بیش‌است و در دیگر کم‌است

چون صدف دان خلق را در مرتبه — در یکی دُر‌ّاست و در دیگر شبه

روح بعضی بــر مثال ذرّه ایست — و آن بعضی پیش ذره قطره ایست[۴]

بعضی همچون چشمهٔ سهل و روان — بعضی همچون جوی ناپیدا کران

(تا نگرد دقطره ذره جُو به‌جُو[۵] — کی‌شود دریا که روید درّ ازو)

چون که ابراهیم را حق برگزید — جــوی در کش تا به‌دریاها رسید

گفت الهی این نشانست در نشان — بی‌نشانــی را بـه‌مــن بنما عیان

زنده‌گردان جان و جانم را فزا — زندگی جان من، با من نمــا

گفت‌با تو چارمُرغ‌است‌هم‌نشین — کرکس‌وطاوس‌و زاغ‌است‌چارمین

کیست از آن‌مرغان‌خروس‌دانه‌چین — درمیانه آن حجــاب تست هین[۶]

رو بکوب آن‌جمله را در زیر پــا — بــر زمین زن تا رود تحت‌الثری

۱ــ ب: (بجای عبارات، داخل پرانتز): باقی در داستان بشنو.

۲ــ ب: کورآدم است.

۳ــ ب: گرچه هستی‌ها جمله زاندم است. [م: گرچه‌هستی‌هاست‌جمله ز آدم‌است]
اشاره به «نفخت فیه‌من روحی»

۴ــ ب،س: بعضی پیش از ذره همچون قطره‌ایست.

۵ــ س: تا نگردد ذرّه قطره قطره جو کی شود دریا که‌روید در وازو

۶ــ م:ب: بین

کر کس‌است اندر[1] نهاد تو امل کآن امل باشد ستر جمله علل
هرنفس بند دو صـد ساله رهد[2] در زمانِ نـامده از نیك و بـد
زینتست[3]طاوس [و]حب‌سروری هستـی و پنـدار اندر داوری
زاغ حرص‌است‌وطمع اندرنهاد کآن[4] طمع انـدر نهادکس مباد
(خواری‌وپستی‌وحق‌پوشی‌ازوست از طمع هر که‌رهد مردنکوست)
شهوت فرج وگلو باشد خروس چون‌ازین‌رستی‌تو[5]دست‌خودببوس
در مثل گر استخوانـی تو رمیم بیخته بـا جـامهٔ شعـر نعیـم
در زمان تو برجهی زنده شوی با هـزاران چشم بیننده شوی
کارگاه صنـع را بینی به کار اندرو نه آلت و نه پود وتار
(اندرآ در کارگاه و خوش‌نشین کیف‌تحیی‌الموت‌را بنگر، ببین)
زنده می‌گردد ز حسنش جان‌پاك جسم دل می‌گردد وهم جان‌پاك[6]
هرکه دارد او تمنای وصـال تا شود زنده دل از نـور جلال
بگسلد[7] زان چار خـوی راهزن چار خو[ی] آرد‌به‌جای اوحسن
نیستی و ترك جـاه و سروری سیرچشمی، حفظ‌فرج‌و کم‌خوری[8]

۱ــ ب: هست‌کر کس‌در.
۲ــ ب، م: رسد
۳ــ م: زینت ــ س:...حب سرسری
۴ــ م: آن.
۵ــ ب: چون ازاین‌هارستی.
۶ــ م: زنده‌کی‌گردد ز جنس مرده‌خاك جسم و جان میگردد و هم‌جان پاك
۷ــ ب: بگسل
۸ــ ب: سروری.

سالکا[۱] گراندرین دریای[۲] خاک / از کدورت‌ها شوی صافی و پاک
در نهاد خود توببینی همچو آب / آسمـان و زهره، ماه و آفتـاب
موتوا قبل ان تموتوا این بود / که درین دنیا ز دنیـا وارهـد
نه که‌درخوابست‌چون‌خواب‌این‌جهان[۳] / این جهان همچون‌مثال‌خواب‌دان
در خیال و خواب این دنیا مپیچ / غفلت‌اندرغفلت‌است وهیچ هیچ
همچو مردان جهد کن بیدار شو / از شراب ایـن‌سری[۴] هشیار شو
(تا کنار آرد تـرا دست وصـال / پرشوی زان وصل کلی مال مال
چون سروکار تو با رحمان بود / هرچه ازحق خواهی‌آن‌دم‌آن‌بود
تا ثب مطلق شوی ازکرّ وفـرّ / از دمت مـرده بیابد بـال و پر)
اندر این معنی نظیر آمـد به‌یـاد / چون‌بگویم‌خوش‌شنوای‌خوش‌نهاد
چون‌که‌با عیسی‌نبوداین‌نفس‌دون / بـود دستانش زعقـل مـا فزون
از هوس‌ها سینه خالی کرده بود / یعنی پیش از روز مردن‌مرده‌بود
بود فارغ از همه چون و چـرا / جز رضای حـق نبود اورا رضا[۵]
(گشته شاگـرد قضا در کـارها / اوستـاد و مفتـی اسـرارهـا
در میان صنع صـانع این بـدان / کان به‌جز نامی‌نبود وجز نشان)
مردهٔ صد ساله را بـودی حیات / خاک پایش مـی‌شدی کان نبات
کـور مـادرزاد را گفتـی بیا / که منم پا درد نـاسورت دوا[۶]

۱ــ م: سالکان.
۲ــ م: دنیاء (کذا).
۳ــ ب: هرکه در خوابست بخواب این‌جهان.
۴ــ ب: این جهان
۵ــ م: چون رضای حق ببود اورا رضا.
۶ــ ب: که منم با درد با صورت دوا [س: بی‌صورت دوا]

خاك [را] تر کردی[1] از آب دهان — وآن[2] غلوله ساختی اندر زمان

روشنی‌دادی ابا آن[3] تیره خاك — تا شدی بینا و دیدی تا سماك

عیسی را[4] قوت و قدرت کجا — تا دهد بینایی چشم عما

(لیك هر که مرد او از مرگ پیش — محو گردد او درالرحمن‌خویش)

این‌منی وما شود از وی جدا — دست قدرت گردد اندر کارها

گفتنی (را) جمله عرضه داشتیم[5] — از سخن مویی فرو نگذاشتم

گر ترا فهمی نباشد چاره نیست — معرفت‌ادراك عقلی‌منتفی[6] است

همچنین فرمود مولانای ما — آفتاب عالم صدق و صفا

(آینه دل چون شود صافی و پاك — نقش‌ها بینی برون از آب و خاك

هم به‌بینی نقش وهم نقاش را — فرش دولت را و هم فرّاش را)

محوگردی در صفات ذوالجلال — گم شود ازتو تویی درجمله‌حال

چون تویی [در] تو نماند در میان — اوبگوید این چنین[7]کن آن‌چنان

زنده گردد از دمت عظم رمیم — چون بخوانی اسم رحمن‌الرحیم

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیاید روشنی

۱ــ م: خاك‌تر کردی وی.

۲ــ ب: آن.

۳ــ ب: روشنائی دادی‌با آن.

۴ــ ب،س: عیسی را آن.

۵ــ ب: داشتیم، نگذاشتیم.

۶ــ م: معرفت، ادراك، حق متقی است

۷ــ ب: کاین چنین.

فصل ششم



قال اللهُ تعالی: «ومَنْ یَعْصِ اللهَ ورَسولَه ویتَعَدَّ حدودهُ یُدخِلهُ ناراً خالِداً فیها و لَه عذابٌ مُهین.»[1]

خدای‌تعالی می‌فرماید که: هر که نافرمانی خدا و رسول او کند و تجاوز نماید[2] از حدود (خدا)، اورا درآتش دوزخ درآرند، و در آن‌آتش (جاوید) ماند، و عذاب‌ها کنندش (به‌خواری‌ها).[3]

بدانك‌معنی‌عصیان بی‌فرمانی بود وحصول‌عصیان ازمخالفت امر و نهی خدا ورسول حاصل‌گردد. [و] اتفاق است که در «ومن یعص‌الله و رسوله، خالد دوزخ شوند، اما درحدود، علماء را قول‌هاست و قول ابن عباس ، رضی‌الله عنه (آنست که) مراد از حدود طاعت الله است. (و بعضی گفته‌اند که مراد ازحدوداحکام میراث است، و بعضی گفته‌اند که مراد از حدود طاعت وجمیع شروط است) وبعضی گفته‌اند که‌مراد

۱ــ ق: س۴ یه۱۸.

۲ــ ب: هر که فرمان خدای‌تعالی را تجاور کند.

۳ــ ب: بدانکه.

از حدود مخالفت امر و نهی است [و] در حقیقت این تمامت این‌اقوال بمعنی واحد است. هر که [با]امر (و نهی) خدا و رسول [خدا] مخالفت کند در دوزخ خالد [با] ماند[1] و هر که مخالفت خدا و رسول کند[2] و مؤمن‌نبود، و هر که مؤمن نبود دوزخی بود.

بدان که‌عبودیت‌متابعت[3] و رضاست‌بر احکام‌خداوندگار [خود].

حکایت

ابراهیم ادهم، رحمةالله علیه، نوبردهٔ بخرید، گفت: ترا چه نام نهم؟گفت:هرچه مراد خداوند است[4]. گفت: ترا چه غذا معین گردانیم؟[5] ـگفت: هرچه مراد خداوند است. ـ گفت: ترا در چه‌کار نصب گردانیم؟[6] گفت: هرچه مراد خداوند است.

ابراهیم ادهم بنده را گفت:تراهیچ مرادی نیست؟ (بنده) گفت: بنده را مراد نبود[7]. ابراهیم بگریست، وگفت: اگربندگی اینست که تو میگویی، ما شایستهٔ بندگی خداوند نه‌ایم. بندهٔ خدا اوست که مراد خود را برای‌رضای خدا ترك کند. چون بنده از سرِ مراد برخیزد جمله مراد او(را) میسر گردد- (چنانکه خداوندگار[8] مولانا می‌فرماید):

۱ـ ب: ازآن سبب که‌برخلاف امر ونهی خدا و رسول‌خدا بودن‌علامت دوستی نیست، مخالفت بود.

۲ـ ب: و هرکه دشمن خدا و رسول خدا بود.

۳ـ ب: مطاوعت. [س: مطاوعت و رضاست براحکام خدیوندگارخود]

۴ـ ب: گفت تورا چه‌کار فرمایم؟ گفت هرچه مراد خداوند است. گفت ترا چگونه جامه پوشانم‌گفت هرچه مراد خداوند است.

۵ـ ب: گفت ترا چگونه غذا دهم.

۶ـ ب: گفت ترا چه‌کارفرمایم. [س: ترابچه‌کار نصب‌کنیم]

۷ـ س: بنده گفت، بنده‌بودن ومراد یافتن مجال است

۸ـ س: خدیوندگار

فی‌الغزل[۱]

زَ پیت مراد خود را، دوسه روز ترك کردم

چه‌مـراد مـاند زآن پس که میسرم نیامد؟

دو سه‌روز شاهیت را چوشدم غلام وچاکر

به جهان نماند شاهی که چـو چاکرم نیامد

از مراد طلبیدن عصیان خیزد، و از عصیان خلود دوزخ حاصل آید.

آمدیم بقول آنکه درشریعت فتوی‌است[۲] که عاصی کافرنیست، سلّمنا[۳] کافر نیست، اگر از داردنیا نعوذبالله بی تـوبه رود، در دوزخ خالد بماند[۴]، پس فرق چه بود میان او، وکافر چون هردو خـالداند، و اگرگویندکه علماء خالد را زمان مدید، و عهد بعید تأویل کرده‌اند، [پس] قیاساً علیه خلوداً کافر آن نیز برآن سان آید[۵] وآن‌چنان نیست. (آنچـه علماء خالد را مدت مدید و عهد بعید تأویل کـرده‌اند) تقدیرا، سلّمنا، اگرچه (مؤمن) دوزخی‌را به‌بهشت‌برند، اما برپیشانی او نوشته باشدکه این بنده دوزخی است، او را نزد اهل‌بهشت وقار[ی] نبود، و از فواکه و تنعّم بهشت او را اندکی‌میسر گـردد ؛ کما قال‌الله تعالـی: کُلُوا وَ تَمَتَّعُوا قَلیلاً اِنَّکم مُجْرِمُون[۶]. آن‌چنان مؤمن نزد اهل بهشت

۱ــ ب: قطعه.

۲ــ ب: قولیست.

۳ــ ب: که عاصی.

۴ــ م: بود. [س: خواهد بود]

۵ــ ب: کافرا برآن بیان‌آید.

۶ــ قرآن‌کریم: س۷۷ یه ۴۶.

خوار و ملوم[1] باشد، و اورا طاقت ملامت اهل‌بهشت نبود، و آن‌آتش ملامت، عظیم‌تر از آتش دوزخ باشد؛ چون در عذاب است، آن بهشت دوزخ اوگردد، و خواه در دوزخ عذاب بیند وخواه در بهشت.

ای برادر، بنده بودن‌با خداآسان‌نیست، انبیاء واولیاء دربندگی کردن خدا جگر خون کرده‌اند و از خورد و خواب بریده‌اند و آسایش‌بخود دردنیا حرام‌کرده‌اند-چنان‌که خداوندگار مولانا (می) فرماید:

فی‌الغزل[2]

درین جهان که درو مرده می‌خورد مرده

نخورد عاقل، خوش لقمه‌ای به‌آسوده[3]

دیگر بباید دانست‌که (توبهٔ بی‌سوز توبهٔ‌کذابست). توبه‌راسوز [می]باید[حضرت] داود (پیغامبر)،علیه‌السلام، نظربا زنی[4]کرد،در عذر آن خطا چندان بگریست‌که ازآب دیده‌اش نیستان رست- (چنانکه خداوندگار مولانا (رومی، می) فرماید:

فی‌الغزل

زآب دیدهٔ داود سبزه‌ها بررست

زبهرآنکه به‌نقشی بکرد یك‌نظری[5]

۱- ب: زار ومذموم.[م:ملو]

۲- ب: بیت.[س: درمثنوی]

۳- م: نخورد عاقل و خوش‌لقمه دمی ناسود. [س:.. نیاسوده]

۴- ب: نظر بازیی.

۵- ب: بنقشی انگیزد نظاره. [س:نظاری]

[مهتر] آدم(را)، علیه‌السلام، [فرموده بودند] وَلاٰتَقْرَبٰا هٰذِهِ لشَّجرة[1] فرموده بودند، چون مخالفت کرد چهل‌سال تمام اشك (ها چون‌مشك‌ها می) ریخت و به‌فرزندان خود وصیت می‌کرد که بعذر گناه اشکها ریزید، و درآتش‌ندامت، خود را بسوزانید ـ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

چل‌سال چشم‌آدم در عذر داشت ماتم

گفتا به‌کودکانش بابا که همچنین کن

اگر بنده را درگناه توبه و سوز میسرگردد، [خدایتعالی] سیآت اورا به‌حسنات مبدل‌گردانند ـ (کما قال‌الله تعالی: «إلاّ مَنْ تابَ وَ آمَنَ و عَمِلَ صٰالِحاً فَاُولٰئكَ یُبَدِّلُ‌اللّهُ سَیّآتِهِم حَسَناتٍ[2]» و اگر توبه و سوز حاصل‌نگردد، هیزم[3] دوزخ‌گردد[والسلام]

(مناسب این معنی حکایتی یادآمد):[4]

داستان

بود شاهی پیش ازین محمود نام — عقل اوچون عقل‌لقمان[5] والسلام
یك غلامی داشت نام او ایاز — حق‌شناس و حق‌گزار وچشم باز
دانش او شاه را معلوم شد — جان شه با رأی او محکوم شد
چون فره‌بود[6] ازهمه او دست‌برد — حل وعقد وملك، شه باوی سپرد

۱ـ ق: س۲ یه۳۳.
۲ـ ق: س۲۵ یه ۷۰.
۳ـ ب: هـمهٔ.
۴ـ ب: داستان.
۵ـ ب: پاکان.
۶ـ ب: چون خرد داشت.

حاسدان را از حسد دل کرد درد — که‌چه کاراست این که‌شه‌باما بکرد
بنده‌ای را برملوك و بر وزیر — برگزید و کرد برجمله امیر
چون ازین غیرت سراسردرغمیم — حال خود با شاه‌خود عرضه کنیم
نزد شه رفتند کای شاه جهان — تا قیامت شاد باش و کامران
چه خطا کردیم وشه از ما چه‌دید؟ — که غلامی را ز جمله برگزید
گفت شه: من آنچه می‌بینم درو — درشما زان نیست قدر تار مو[1]
باشما روشن کنم آنرا که‌کیست[2] — وانمایم در میانه فرق چیست
گفت سندانی بیارید این زمان — جمع بنشینید و سندان در میان
بود دُرّی شاه [را] بس‌قیمتین — باوزیرش‌داد گفت‌این‌دُرّ [را] ببین
هیچ دُرّی مثل‌این در دیده‌ای؟ — یا به‌گوش‌خود ز کس بشنیده‌ای؟
گرچه این‌درّ را نداند کس ثمن[3] — گیر این در را[4] و بر سندان بزن
لرزه‌ای افتاد بر عضو وزیر — گفت حیران‌ماندم‌ای‌شه‌دست‌گیر
گر زنم درّ را به‌سندان بشکنم — زین خطا فرمان دهی در کشتنم
گر زخط امر شه آیم برون — بازهم‌خواهند کشت‌وریخت‌خون
شه بخندید و ستد درّ از وزیر — داد بر دست امیری[5] گفت گیر
دربرین سندان بزن، گفت آن‌امیر — عذر این بیچاره چون عذر وزیر

۱ــ م: تای.
۲ــ م: چیست
۳ــ ب:چومن.
۴ــ م: در را برگیر.[س: دُرّرا برکرد]
۵ــ ب: امیر.

همچنان[1] باهر که شاه آن[2] حکم کرد — عذر کرد[3] وبیم دید و گشت زرد
چون که حاضر شد ایاز نیك فن — گفت شه کاین در برین سندان بزن
برگرفت آن در وزد[4] صدپاره کرد — پاره‌ها را ذره و آواره کرد
جمله گفتندش خطا کردی عظیم — که شکستی آن چنان[5] در یتیم
گفت در، امر شهنشاه من است — آن ز دریا رُسته سنگی[6] روشن است
هرچه فرماید شهنشه آن کنم — خویش را با حکم شه[7] قربان کنم
شاه گفت احسنت [و] شاباش ای غلام — کاملی در بندگی هستی تمام
کرد سهو ابلیس، یك فرمان شکست — زان سبب ملعون شه و مردود و پست)
بنده او باشد که او را در نهاد — جز مراد شاه خود نبود مراد
بنده از فرمان اگر بیرون بود — بنده نبود عاصی و ملعون بود
گر تو حق را بنده‌ای همچون ایاز — از برای امر شه جان ها[8] بباز
امر، این که پنج وقت اندر نماز — حاضر آیی با دو صد ترس و نیاز
امر، این که چون نصابی شد ترا — ز آن میان بیرون کنی حق خدا
امر، این که در یکی سال تمام — یك مهی آیی سوی ماه[9] صیام
امر، این که حج بیت آری بجا — چون ترا دستی بود یعنی غنا

۱ــ م: همچنین.
۲ــ م: این.
۳ــ ب: گفت.
۴ــ م: بزد.
۵ــ ب: این چنین.
۶ــ [بخوانیم: سنگی روشن است]
۷ــ ب: برامرشه. [س: خویشتن در حکم شه‌فرمان]
۸ــ م: جان‌را.
۹ــ م: قاف

(امر، این که عدل کن عذری مجو کژ مروز انصاف حق یك تای مو)
امـر این،[1] الله را حـاضر ببین از خدا ترسان شو وتقوی گزین
امر این که، دور باشی از شراب فعل شیطـانست با حکم کتاب
امر این که احسن[2] ومحسن بباش خُلق بنما صادق و مؤمن بباش[3]
امر اینست که امانـات کسان بـی خیاناتـی رسان با اهل شان[4]
امر اینست از خدا که ای پسر بررضای مادرت رو هم پـدر
نهی این که، نفس را بنده مشو سو به سو بهـر مراد او مـرو
(نهی این که ظلـم را جایز مدار چون بخواهد رست تخم بدمکار)
نهی اینست که مخور اقمه حرام تا نگردد صبح دل تیره چـو شام
نهی این که تو، رباخواری مکن زشتی و بدنامی و خواری مکن
(نهی این که از زنا تو دور بـاش رغبت فحشا مکن مستور باش)
(نهی اینکه غیبت کس را مگوی دل نگه‌دار و دل آزاری مجوی)
[نهی اینکـه از تجسس دور باش سرّ پنهان را مکن بـر خلق فاش]
(نهی اینکه چون تو احسانی کنی بااذا و منت آنـرا نشکنـی)[5]
(نهی این که کبر منمـا با کسان شاد مخرام و مرودامن کشان)[6]
نهی این که حق به باطل‌ها مپوش جانب حق باش ودر باطل مکوش[7]
آنچه عرضه داشتم از نهی وامر بشنوید ای بوالعلا و زید وعمر

۱ــ ب: اینکه.
۲ــ ب: احسان کن.[اشاره به آیه: واحسن کما احسن الله الیك]
۳ــ س: سرپنهان‌را مکن برخلق فاش
۴ــ ب: [اشاره به آیه: «ان الله یامران تؤدوالامانات الی اهلها.»]
۵ــ ب: [اشاره به آیه: «لاتبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی.»]
۶ــ ب: اشاره به«ولاتمش فی الارض مرحا..»
۷ــ اشاره به «ولاتکتمواالحق بالباطل»

امرونهیت[۶] جان‌دهست وجان‌ستان کز گل تیره همی سازد شهان
هرکه‌بیرون‌رفت‌خطی‌زین‌حدود[۱] خالد آید در عذاب نار[۲] و دود
عاصی است او با خدا وبارسول گمره‌است وهم‌شقی وبوالفضول
گر کند توبه باخلاص تمام در ندامت خویش را سوزد دوام
حق ببخشاید کریم است و رحیم وا رهد از درگه نار جحیم
ور [۳] نبیند روی تو به، ای کرام هیزم[۴] دوزخ شود او والسلام
بندگی کردن خدا را مشکل‌است بنده او باشد که او صاحبدل‌است
(صاحب‌دل‌هرچه‌حق‌گفت آن کند نفس را در راه حق قربان کند)
(نفس فرعونی‌است‌د رماای‌جواد الصلا! ای غازیان اینك جهاد)
نفس شیطانست عدو[۵] زور ور هرکرا توفیق، او یابد ظفر
همچنین فرمود مولانای‌ما خازن اسرارهای کبریا[۶]
(ای‌شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زو بتر در اندرون)
قد رجعنا من جهاد اصغریم یا نبی، اندر جهاد اکبریم
قوّت[۷] ازحق‌خواهم‌وتوفیق‌ولاف تا به‌سوزن برکنم این کوه قاف

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: خلود.
۲ــ ب: النار.
۳ــ م: گر.
۴ــ ب: هیمه.
۵ــ ب:عدوی [س: نفس شیطانی عدو.]
۶ــ ب: گنج‌رحمان پیشوای اتقیا. [س: اولید]
۷ــ ب: جذبه.

فصل هفتم

قال النبی ، صلی‌الله علیه وسلّم ، :

«اَلْإِنْسانُ حَرِیصٌ عَلی ما مُنِعَ».

محمد مصطفی می‌فرماید که مردمان‌را آنچه می‌گویند که مکنید بر آن حریص می‌گردند، و می‌خواهند که آن [با]کنند.

بدان که حریص شدن مردمان بر آن‌چیز که منع می‌کنند،[1] از آن سبب است که در مردمان نفس‌اماره غالب است، و در نفس اماره دو خاصیت است: یکی کبر، (و)دوم طمع. اگر شخصی‌را منع (می‌کنند) که این کار[2] مکن، آن شخص فکر می‌کند اگر آن چیز ممکن طمع است[3] [بسبب طمع حریص می‌گردد و اگر ممکن طمع نیست]بسبب کبر و منی حریص می‌گردد[4]. یعنی: این کس (که بود) که مرا [می] گوید که

۱ــ م: مردمان. [س: مردمان بر آن‌چیز که‌منع می‌کنند که این چیز مکن]

۲ــ ب، س: آن چیز.

۳ــ م: طبع است.

۴ــ م: بسبب کبر و هستی حرص‌می‌نماید.

آن مکن، وچون گفت که مکن بررغم او، آن چیز [می]باید کرد تادیگر برمن دانایی نفروشد.

بدان که، نفس امّاره[1] شیطان است، (چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

فی‌المثنوی

نفس و شیطان هردو یك تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

اگر نفس اماره شیطان نبودی در نهاد وی‌دعوی اناخیرمنه نبودی. و دعوی اناخیر منه در نفس‌اماره آنست که نفس‌جاهلی، عالمی را نمی‌پسندد (و سفیهی، حکیمی را نمی‌پسندد، و فاسقی‌مرصالحی را نمی‌پسندد)ـ چنانکه (خد وندگار) مولانا (رومی می)فرماید:

فی‌الغزل[2]

نفس اماره برآن دارد یکی‌محتاج را
کو به‌یك‌جو، برنسنجد[3]صاحب‌صدتاج را

(از شیطنت نفس، کبر، و غرض، و حسد،[4] وغضب،وطمع‌پیدا می‌گردد. چنانکه خداوندگار مولانا جلال الحق والدین می فرماید:)

فی‌المثنوی

نفس‌ها همچون سگان خفته‌است   اندرایشان خیر وشر بنهفته‌است[5]

۱ــ ب: اماره‌است و.

۲ــ ب: نظم.[س: درمثنوی]

۳ــ ب: که بیك‌جوبر ندارد.

۴ــ س: شیطنت نفس وفتنهٔ اووقت غرض وکبروحسد

۵ــ ب: خفته‌اند، بنهفته‌اند.

چون در آن کوچه خری مردار شد صد سگ خفته بـرو بیدار شد

(از پدر برتـو جفائـی میرود آن پدر درچشم تو سگ می‌شود)

(آن پدر سگ نیست، تأثیر جفاست آن‌چنان زحمت نظر را بدنماست)

(گرگ می‌دیدند یوسف را به‌چشم چونکه اخوانرا حسودی بود و خشم)

یوسفان از دست اخوان درچه‌اند کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند

پس حقیقت شد که [از]شر نفس [اماره] (به‌سبب) طمع، حسد و کبر پدید می‌آید. هرکرا نفس طامع است، سایهٔ او بر مردمان گران نماید[1]، خلق اورا نخواهند، و خـویشان[2] ازو بیگانگـی کنند و روی بگردانند ــ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

زطبع[3] آدمی باشد که خویش ازوی چو بیگانه‌است

اگر او بی طمع بـودی همه‌کس خال و عم بـودی

و درهر نفس که کبر[4] همراه است [هیچ]آفریده را درنظر نیارد، و از سر مستی و هستی بر نردبان ما ومنی رود[5] و برمسند جباری تکیه کند ــ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

همچوفرعونی مرصع کرده‌ریش برتر از عیسی پریده از خریش[6]

۱ــ ب: آید.

۲ــ ب: خویشان را.

۳ــ ب: ز طمع.

۴ــ م: و درهر کبر که نفس.

۵ــ ب: ازکبر و منی برنردبان رود.

۶ــ م: خر خویش.

دیگر بدان که نفس اماره را سه‌حالت طاری میشود: تارةً شیطان مطلق است، و تارةً مؤمن میگردد، (و تارةً عاشق) و(اصل) نفس‌عوام (و ارا ذله) اماره است ، و نفس مؤمنان (و زهاد) لـوامّه است و نفس عاشقان خاص الخاص که از دیدار برخوردار شده‌اند، مطمئنه است- چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

سگ ارچه بـی‌نفاق و شر نباشد سگ ما چون سگ دیگـر نباشد
محمد گفت دیو انـدر کف من مسلمـان شد دگـر کافر نباشد

(تا) نفس اماره (است) به‌سبب حرص و طمع قصـد جان پدر [و مادر] و برادر (و فرزند) خود کند، و دروقت (جبارّی)وخودپسندی برمثال ابوجهل باشد، در وی اعتقاد نبود و خدا و رسول‌نداند[1] (نفس طامع برای طمع‌خون‌هابریزد وبرای‌طبع‌سر بباددهد و نفس متکبر از برای تفاضل از هستی‌خون‌ها ریزد) وبه‌سبب کبرسر به‌باد دهد. هرکه‌از طمع و کبر بازبرد،در دنیا سلیم ماند،(و در دوجهان‌صاحب‌عزت‌گردد[2]. مناسب این‌معنی‌حکایتی‌یاد آمد):

داستان

پادشاهـی بود در عـالم علم آشکـارا او نمـی‌کـردی ستم
کینهٔ خـود بستدی اما نهـان تیر می‌انداخت، ناپیدا کمـان
بود آن شاه زمان را یك پسر نوجوان‌بود آن پسر، درسال‌خرد
درکنار شهر، شه یك قلعه داشت چندتن را انـدر آن قلعه گماشت[3]

۱- ب: در وی‌اعتبار نباشد و خدا ورسول را بیازارد.

۲- ب: وعزیز دوجهان باشدمعنی این در داستان بشنو،س: صاحب‌غیرت‌شود..

۳- س: گذاشت

تا هر آنچه شه بگوید، آن کنند　　بی‌توقف حکم آن[1] فرمان کنند
سرّ آن قلعه شهنشه می‌نهفت　　شاه‌زاده بارها با شاه گفت
دیدن آن قلعه را دارم هوس　　حسرت اندر خاطرم اینست و بس
شاه او را منع کردی کای پسر　　این سخن ناگفتنی زین[2] در گذر
حرص او از منع شه می‌شد فزون　　زین هوس می‌سوخت دل را از درون
سعی و جدی می‌نمود و می‌شتافت　　تا که شه را ناگهانی مست یافت[3]
برگرفت انگشترین شه روان[4]　　بر در آن قلعه آمد کاین نشان
عذر منمایید و بگشایید در　　از بلای ناگهانی[6] بی‌خبر
چون در آمد سر زتن کردند جدا　　کاین چنین فرمان شد است از شه به ما
هر که اینجا[7] آید و آرد نشان　　ما سرش بُرّیم در دم بی امان
چون که شه از حال او شد باخبر　　گفت آری عادت[8] اینست ای پسر
منع، حرص مرد را افزون کند　　چون بگویی آن مکن اکنون کند
(آتشی درجان زحرص افروختی　　خویش را وهم پدر را سوختی)
من مرو، گفتم تو رفتی ای پسر　　حرص تو بنگر چه آوردت[9] به‌سر

۱ـ ب: او. من: شه
۲ـ م، س : است.
۳ـ ب: ناگهان در خواب یافت.
۴ـ ب: انگشتری شه نهان.
۵ـ ب: آمد او روان.
۶ـ م، س: از بلایی ناگهان او.
۷ـ م: آنجا.
۸ـ ب: غالب.
۹ـ م: آورده؛ س: حرص را بنگرچه آوردت بسر

زین مثل مقصودم آنست ای پسر[۱] سرکشی می‌جوید از پند پدر
جمله میدانند، نیکویی نکوست بدبداست و آتش دوزخ ازوست)
چون بگویی بدمکن بدتر کند کار خویش و عالمی ابتر کند
همچو بوزینه شود استیزه‌گر در ستیزه کار عمر آرد بسر
انبیاء و اولیاء با خلق عام رهنما بودند با دارالسلام
کای عبادالله با حق بگروید امر و نهی حق‌تعالی بشنوید
تا نیاید از خدا ناگه بلا ما رسولیم آمده نزد شما
می‌نمودی هریکی صدمعجزات مرده را می‌شد دَمِ ایشان حیات
خلق می‌گفتند این[۲] سحرست این میزنند از راه مردم را یقین
خلق، بنده میشوند ایشان امیر حاکم‌ایشان‌می‌شوند وخلق اسیر
زان غرض بد می‌شوند و بدفعال از غرور زرّ وزور و جاه و مال
زاین مثل‌مقصودم آنست ای کرام نخوت وجهل‌است غالب‌درانام
نفس جباراست‌وملعون خودپسند مسند خود می‌نهد جای بلند
(همسری با انبیا و اولیا کرده است این نفس شیطان‌دغا)
(هرچه گوید برخلاف آن کند جانب باطل زحق رجحان کند)
هر که پیش‌نفس‌خود مسکین‌شود او بسان ملحدان بی دین شود
رستمی‌کن نفس را گردن بزن کوچه[۳] سهراب‌تو است[۴] اندربدن
همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا[۵]

۱ــ ب: کان پسر؛ س:... سرکشی‌می‌جویی تو از پند پدر
۲ــ ب: جمله.
۳ــ م: گرچه.
۴ــ ب: تن است.
۵ــ ب: منبع اسرار و تاج اصفیا.

ترک خشم و شهوت و حرص آوری[1] هست مردی و رگ پیغمبری[2]

حرص و طمع اندر نهاد کس مباد در جهان والله اعلم بالرشاد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ ب: حرص و شهوت آوری.

۲ــ م: پیغامبری.

فصل هشتم



[در بیان این حدیث ونظیر در حکایت آنکـه خادم سیاه می‌گفت من پیش پادشاه بسبب‌ترك شهوت شهرت یافته‌ام، از آن سبب محرمی‌ام.][1]

قال‌الله تعالی: «وَ امّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبّهِ و نَهَیَ النَّفْسَ عَن الهَویٰ فَاِنّ‌ا لجنّةَ هِیَ ا لمأوی»[2]

خـدای‌عزوجل، می‌فرماید که، هرکه از مقـام حساب قیامت از پروردگار [خود] بترسد، ونفس خودرا نهی کند ازهوی، جای اوجنت باشد. علماء رادر: «ونهی النفس‌عن‌الهوی» قول‌هاست: نزدبعضی‌مراد از احتراز[3] عصیانست، و نزدبعضی (مراد)متابعت هوی‌است در پوشانیدن حق، و نزدبعضی[مراداز]طول امل‌است، یعنی: امسال‌چنین کنم وآینده سال‌چنان[4]، (و آن غفلت بود چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

۱ــ داخل کروشه مخصوص نسخه«س»است

۲ــ ق: ۷۹/۴۰.

۳ــ ب: بعضی‌احتراز از.

۴ــ ب: وسال‌آینده چنان نشسته که فردا چنین کنم، مصراع، خبرندارد از آن‌کش نماند فردایی.

فی‌الغزل

نشسته‌خواجه که فرداچنین کنیم وچنان
خبر ندارد کـو را نمانـد فردایـی

اما نزد محققان مراد از «و نهی النفس»، منع مـراد نفس است[۱] غیر آن‌کـه، لابد است از معنی خورش و پـوشش و غیره ــ (چنان‌که خداوندگارمولانا می‌فرماید:)

فی‌المثنوی

هرکرا فرج وگلو آیین و خوست
آن«لکم دین ولی دین»بهر اوست

و این حکم تقوی است و اختیار کرد تمام انبیا و اولیاست، [برسبیل اختصاراز جمیع مراد نفس یك مرادبازنمایم]باقی‌را از قرینهٔ آن توان دریافتــ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:) فی‌الغزل:

چرب و شیرین‌کم ده این مردار را
زانکه تن پرورده رسوا مـی‌رود[۲]

(بدان‌که هرکرا هوای جنت است، می‌بایدکه روز و شب نفس را به‌چرب و شیرین نپروردــ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

یـك کف گندم ز انبـاری ببین فهم کن کان‌جمله باشد همچنین)

قال‌النبی، علیه‌السلام: لاترغبوبلین‌اللباس‌وبطیب‌الطعام، که چون (نفس و) شیطان مراد یابد (و) زبـر دست شود [و] دشمن و امیر

۱ــ ب: مراد ازجمیع مراد نفس است،س:جمع‌مرادنفس‌است

۲ــ ب: هرکه تن را پرورد رسوا شود.

عقل گردد، و عقل اسیر [ماند]ـ (که چنان که خداوندگار مولانا می‌ـ
فرماید:)

فی‌المثنوی

نفس چون میر است، عقل تو اسیر

از خلاف [و] جهل باشد ناگزیر

نفس را چرب و شیرین (دادن، دواست[1]، امادر چندروز یك‌بار
و اگر از عالم غیب رسد، فرستادهٔ خداست، رد نباید کرد و اگر دایم
نفس را چـرب و شیرین دهند تنعم بود و در)[2] تنعم روز قیامت سؤال
است [بوجه جواب].

[کما] قال‌الله‌تعالی: «ثُمَّ لَتُسْئَلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ»[3]

خدای‌تعالی غیور است بردوستان خود، دوستان خدارا باخدای
تعالی دعوی عاشقی و معشوقی است، و معشوقان را سوز و ترك مراد
نفس‌عاشق‌را(خوش آیدـ چنان‌که خداوندگار مولانارومی، می‌فرماید:

فی‌المثنوی

نالم آنرا ناله‌ها خوش آیدش   از دوعالـم ناله و غم بایدش[4]

در مثل اگر معشوقی راگویند که فلان عاشق تو(تنعم‌ها می‌کند،
معشوق از آن سخن خوش نگردد و اگرگویند که فلان عـاشق از عشق
تو از) خـوردن و خفتن بـریده است (و چندین روز است که افطـار

۱ــ س: رواست

۲ــ ب: چرب و شیرین‌دهد تنعم. س: ودرتنعم روز قیامت سئوال‌بود وعتاب

۳ــ قرآن‌کریم ق: ۸،۱۰۲.

۴ــ ب: نفس عاشق‌خود در مثل.

نمی‌کند) معشوق را خوش آید (و قدر عاشق نزد معشوق بیفـزاید، از آن سبب که‌معشوق‌را)مجاهده کشیدن عاشق(خوش می‌آید) [و] تمامت انبیاء [و اولیاء] در ریاضت بوده‌اند، و بدن را در زیان‌نهاده‌اند، تاجان را بیفزودند ــ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید*

فی‌غزل

قدم در نردبانی نه، دوچشم اندر عیانی نه
بدن را در زیانی نه که تا جـان را بیفزاید

محمد مصطفی، علیه‌السلام، دو روز گرسنه می‌بود و یك‌روز نیم سیر. کما قـال، علیه‌السلام: «اَجُوعُ یَومَیْن و اَشْبَعُ یَوْماً» تمـامت اصحاب رسول و اولیاء متابعت رسول کرده‌بودند و می‌کنند وخواهند کرد ــ یعنی: آن خوشی‌ها ترك کرده‌بودند) ــ چنان‌که خداوندگارمولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

هر کسی کو طالب دیدار شد — این‌خوشی‌ها پیش‌او مردارشد

[حضرت] داود (پیغامبر) شب همه‌شب برای‌مجاهدهٔ نفس‌بیدار می‌بود، ناگاه شبی خواب براو غالب‌گشت، ازآن سبب[1] خدای تعالی با وی عتاب کرد ــ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل[2]

گفت به داود خدای کـریم — هرکه کند دعوی خوبی ما

---

* چنانکه قاعده براین کردیم آنچه بین‌الهلالین است درنسخهٔ ملك زیادتر دارد. وآنچه‌داخل کروشه‌است نسخه‌سنا زیادتردارد

۱ــ ب: همه‌شب بیدار می‌بودناگاه شبی درخواب‌گشت، آن‌شب.

۲ــ ب: قطعه.

چون[۱] همه‌شب خفته بود، آن دروغ — خواب کجا [آید] مرعشق را[۲]

(تشنه نخسبید مگر اندکی — تشنه کجا خواب گران از کجا)

(چون که بخسبید به‌خواب آب دید — یا لب جو یا کـه سبو یا سقا)

دعوی عشق خدا کردن و به‌تنعم و خوشی دنیا مشغول بودن[۳] موافق نیاید (واین و آن طلبیدن نشانهٔ خامی بود و نازك دلی ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید، در

غزل

عشق کار نازکان بـزم نیست — عشق کار پهلوانست ای پسر)

عشق صبر کردن است و جفا دیدن و ترك مراد کردن گواه‌عشق است[۴]، چون گواه نبود، دعوی درست نیاید ـ (مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.)

(داستان)

پادشاهی بـود کز دیـدار او — و از جمـال و لـذت گفتار او[۵]

خلق واله‌می‌شدند از مرد و زن — کاین چه گفتار است و چه‌وجه‌حسن[۶]

(علم‌وحلم‌وحسن وفرّ این‌چنین — کس ندیده در همه روی زمین)

خلق صف‌صف می‌نشستند در گذر — تا جمـال شه ببینند یك نظـر

چون هلالی می‌شدند از عشق شاه — هرمهی یك‌بار می‌دیدند مـاه

۱ـ ب: سودای‌ما، شب.

۲ـ ب: خواب کجا آید مرد عاشق را.

۳ـ ب: دنیا پیچیدن.

۴ـ ب: گواه‌او.

۵ـ ب: در رخ‌همچون مه‌انوار او (م: لذت‌دیدار او).

۶ـ س: خلق حسن

روز آن آمد که گـردد شه‌سوار[1] تـا ببینندش صغار و هم کبار
بود شه را خادمی پیر و نحیف روز وشب باشاه‌بودی اوحریف
اصل زنگی[2] لب فکنده بر زنخ مرد صورت‌بین بر او کردی‌زنخ
دم به‌دم می‌رفت و می‌آمد برون کای ملـوك و ای وزیر ذوفنون
حکـم و فرمـان شه روی زمین این چنین‌است، وچنانست‌وچنین
زان حسد می‌سوختند خلقی نهان زهـرهٔ نه تا بیارنـد[3] بر زبـان
عارفی پیش آمد وگفت ای‌سیاه مـا همه مشتاق بر دیـدار شاه
منتظر بروعده مانده خاص وعام از ملـوك و از امیران عظـام
روز وشب تو همنشینی شاه را بازگوتو کاین[4] سعادت از کجا؟
گفت: شه ازمن هوی ببریده دید خاص خاصم کرد و برجمله‌گزید
گر امیری، گر وزیری، گر گدا از هوای خـودگذر، اینجا بیا
چون ببرّی از هوای خود چنین روز و شب باشاه باشی همنشین
هم‌هوی جویی وهم‌دیدار دوست عشق‌تو قلب‌است‌وسودایت‌دوروست
همچو ماهی مـارنه اینی، نه‌آن لاجرم محرومـی از شاه جهـان
در میانه این‌هوی‌آمد حجـاب خوش‌سؤالی کرده(بود)اینك‌جواب
از هـوی زاید بلاها ای جـواد وان[5] هوی بدهدسرو دین‌را بباد
از[6] هوای یك‌دمه همچون نهـال برفزاید صدهزاران شاخ و بـال

۱ــ ب: تا شودآن‌مه‌سوار،س:روزی‌آمد آنکه شه‌گردد سوار
۲ــ ب: زنگی اصلی(دد: دنگی‌اصلی).
۳ــ ب: یارهٔ‌آن نه که‌آرند.
۴ــ ب: کت این‌سعادت.
۵ــ ب: و از هوی.
۶ــ م: آن.

(شاخ و از هارش بود اندوه وغم باد بدهد غصه‌ها هردم به‌دم)
(سال‌ها در آتش حرص و هوی سوختی مانند مس در بوته‌ها)
(زان خوشی‌ها و انما سودی‌نشان سود نه سرمایه رفت و صدزیان)
اندك‌اندك از هوی گر وارهی پای خود بر ذروهٔ اختر نهی
جنت‌المأوی ترا باشد مقام حوریان‌صف‌بسته‌پیشت‌چون‌غلام
برتر آیی از حدود رنگ و بو جلوهٔ دیدار بینی رو به رو
همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا
همچو آهن گرچه تیره هیکلی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور و اندر او هرسو ملیحی سیم‌بر
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی کرد آهن وخوش کرد رو تا که‌صورت‌ها توان دیدن درو[1]
صیقلی را بسته ای‌آن بی‌نماز وان هوا را کرده‌ای در دست‌باز
چون هوا را بند بنهاده شود صیقلی‌را دست[2] بگشاده شود
صیقل عقلت بدان دادست حق تا بدان روشن شود دل را ورق
گرتن تیره غلیظ و تیره است صیقلش کن‌زانکه‌صیقل گیره‌است[3]
تا ببینی آنچه می‌جویی چنان در درون‌دل عیان اندر[4] نهان

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل وجانت بیابد روشنی

۱ــ س: دبود
۲ــ س: بند
۳ــ س: گوهر است
۴ــ س: گردد

فصل نهم

[در بیان این حدیث ونظیر در حکایت آنکه گندم دردماغ تاجر درچید ودردماغ او ماند .]

قال النبی، علیه السلام: «مٰا مِنْ لُقْمَةٍ إلاّ عَلَیْهٰا اِسمُ مَنْ آکَلَهٰا بأکُلُنی فُلانُ بنَ فلانٍ».

محمد مصطفی، صلی الله علیه وسلم، می‌فرماید که هیچ لقمه نیست الاّ که بر آن نبشته‌اند که این لقمه را فلان پسر فلان‌خورد.

بدان که در: «نحن قسمنا»[1] [تمامت اشیا] درجست‌وجوی، وسعادت و شقاوت و فقر وغنا وغیره آنچه مقسوم(شده)است البته‌خواهدرسیدن، اما هرکرا یقین ضعیف است رزق او بـی‌تعب وطلب بـه وی نرسد[2].

(قال النبی ـ علیه‌السلام ـ «رزق‌العوام فی یمینهم‌و رزق الخواص فی یقینهم»هرکه باخدا مشغول است و ملك ابد مـی‌طلبد، در مهمانـی خداست‌وهرکه میهمانی‌خداست‌او از نان و شوربای دنیا هرگز ضایع نماند ـ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ـ قرآن‌کریم: ۴۳/۳۲

۲ـ ب: و هرکه رایقین برکمال است رزق اوبی طلب وبی‌تعب بوی رسد.

فی‌الغزل

چو تو ملك ابد جویی به همت ازین نان و ازین شوربا نمانی
چوذره‌باش پویان‌سوی‌خورشید[1] که تا چون خاك زیر پا نمانی

زحمت کسب رزق برانسان است باقی تمامت مخلوقات از وحوش و طیور بی‌واسطهٔ حرفت رزق می‌خورند و مؤمنان صاحب یقین نیز برمثال مرغان رزق بی‌تعب وحیله می‌یابند.

حکایت

از ذوالنون مصری، رحمةالله‌علیه، پرسیدند که توکل‌ترا چه‌گونه حاصل شد؟ گفت: روزی در زیر درختی[2] نشسته بودم، گنجشکی از درخت برزمین افتاد نابینا، همان‌دم (سکرهٔ) کنجد سفید و (سکرهٔ) آب پیش او ظاهر شد. کنجد‌و آب خورد و باز بپرید و برشاخ درخت نشست. از آن وقت باز یقینم درست‌شد، طلب رزق نمی‌کنم[3] (وذخیره نمی‌نهم_ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

فی‌الغزل

(بخور آنراکه رسیدی، منه‌ازبهر ذخیره
که توبرجوی‌روانی، چوبخوردی‌دگر آید)

اگر از تو سؤال کنند که ایمان چیست؟ بگو ایمان آنست‌که [خدای تعالی یکیست، بکس‌نماند و کس بدو‌نماندوبآنچه بخلق‌فرستاده ازرسولان و کتاب‌ها و رزاقی او و تمامت صفات و چون‌روزی پیش

۱ـ ب:.. توجویای خورشید؛ س: پران سوی‌خورشید
۲ـ ب: درپای‌درخت.
۳ـ ب: طالب‌رزق نیستم.

آید در خوردن او اسراف نکنی و لقمه بیش از دیگران بر نداری و] (لقمه را از پیش خود خوری، و لقمه را خود برداری)[1] [و ادب نان خوردن بیاموزی][2] و این را حقیقت دانی که هرچه رزق تست، به‌تو خواهد رسیدن، نه رزق ترا دیگری تواند خورد، (و نه تو رزق کسی را توانی خورد). مناسب این‌معنی حکایتی یاد آمد[3].

(داستان)

تاجری اندر دیار مصر بود — هر طرف رو می‌نهاد ازبهر سوه
خواجهٔ معروف در عالم سمر[4] — ملك و باغ وکشت اورابی‌شمر
خواجه‌را باباغ‌وسبزی‌خوش‌بدی — باغ[5] وملك‌خودبدیدی‌خوش‌شدی
سوی باغ‌وکشت‌شد روزی‌برون — خرمن گندم بدید آن ذوفنون
توده توده کرده برروی زمین — دانه‌ها زیباتر از دُرّ ثمین
دانهٔ بگرفت زان خرمن روان — چون نهاد آن‌دانه را اندر دهان
عطسه آمد بر دماغش دانه برد — هوش‌خواجه‌رفت‌وگفتندخواجه‌مرد
لحظهٔ بگذشت، باز آمد بهوش — می‌طپید ازدرد ومی‌آوردجوش[6]
جمع کردند مردمان کاردان — چاره‌ها جستند در تدبیر آن
چاره‌گر از چاره‌ها بی‌چاره شد — در دماغش دانه همچون‌خاره‌شد
درد رفت و دانه ثابت در مقام — مدتی بگذشت و سالی شد تمام

۱ــ ب: و لقمه را خوردبخایی.
۲ــ ب: و بعضی را بررزاقی‌خدایتعالی یقین ضعیف است.
۳ــ ب: و اندرین معنی درداستان بشنو.
۴ــ م: در اصل: ثمر.
۵ــ ب: مال
۶ــ ب: می کردی‌خروش.

بعدسالی خواجه عزم چین نمود / تاجـران دایم دوند از بهر سود

روزگاری رفت تا آمـد به‌چین / دید اقلیمـی لطیف و نـازنین

همچنان که رسم هست اندرجهان / عـزت مردم بـدارند مردمـان

خواجگان چین همه پیش آمدند / جمله اورا مونس و مشفق شدند

اخواجگان رفتند پیش شاه‌چین / عرضه کردند کای‌شه روی زمین

تاجری از مصر آمد این زمان / تحفه‌ها آور [د] برشاه جهـان

(ما همه کوشیم تا فرمـان شود / هرچه فرمان شهنشه آن شود)

حکم شد از شاه کآید پیش تخت / (و)آوردباخویش‌هرچه‌هست‌رخت

(تاجرآمد رخت را آورد پیش / رخت‌اوراصدعوض‌شدبلکه‌بیش)

خواست تاجر تا نهد رو برزمین / این تمـاشا بنگر و قدرت ببین

عطسه‌ای زد ناگهانی آن جـواد / از دمـاغش دانـه پیش شه فتاد

شه به‌دست خویشتن بستد دوان / دانه بوسید ونهاد اندر دهـان

شاه گفت این دانه آنجا ازکجا؟ / رزق ماً بود و دوان آمد به‌مـا

تاجر آن دم همچو یخ‌برجافسرد / وهم وترس آمد به‌دست وپای‌مرد

شاه‌گفت این طپش‌لرز ازکجا[2] / راستی را بازگـو این ماجـرا

گفت تاجـر الامان شه الامـان / قصهٔ خود را فروخواند آنزمان

شاه منت‌دار شد چـون آن شنید / گفت: آری رزق مـا برما رسید

رزق مقسوم است ای‌غافل[3] بدان / آیت، نَحنُ قَسَمْنا، را بخـوان

۱ـ س: نیك آوردند وبردند ارمغان دوسی‌محکمی شد در میان

۲ـ ب: شاه گفتا این وآن لرز از کجا م: شاه گفت این ترس ولرزه

۳ـ م: عاقل.

مال عالم را اگر جمع آوری هرچه قسم تو بود آنرا خوری

مال خود مشمر تو رزق مردمان رزق مردم را تو هستی پاسبان

(خواجه گرخواهد که رزق کس خورد عطسه آید بر دماغش برجهد)

(لب ببستم گر به‌خانه کس بود ده‌سخن‌را نیم اشارت بس بود)

همچنین فرمود مولانای ما گنج رحمن پیشوای اتقیا

کس نخواهدخورد رزق تو بدان این سخن مغز یقین‌است‌بی‌گمان

(اندکی‌گفتم ازین بحث ای‌عتل ز اندکی پیدا شود قانون کل)

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل دهم



قال‌الله تعالی : «وَ ما مِنْ دابَّةٍ فِی الأَرضِ اِلاّعَلَی‌اللهِ رِزقُها و یَعْلَمُ مُسْتَقَرَّها...»[1]

خدای‌تعالی می‌فرماید: هیچ‌جنبنده[2] نیست که (ما) کفیل رزق او نه‌ایم، هریکی‌را هرجا که هست رزق می‌رسانیم.

حکایت— موسی پیغامبر را معلوم شد که اجل نزدیك آمده و از دار فنا بدار بقا عزم خواهد کردن دردلش[3] این خیال گذشت که‌فرزندان ریزه دارم (قابل کسب نه‌اند) از دنیوی (از ملك و مال، از قلیل و کثیر) هیچ ندارم ومشفقی بر(سر) ایشان نیست. حال این فرزندان چه‌خواهد شد. از خدای‌تعالی وحی آمد که یا موسی برلب دریارو و در میان دریا سیاه سنگی[4] بین. عصای‌خودرا بر آن سنگ بزن تا آنچه نمودنی است

۱ـ قرآن کریم: ۶/۱۱.

۲ـ ب: آفریده.

۳ـ ب، س: رحلت خواهد کرد در دل مبارکش،س:

۴ـ ب: سنگی سیاه‌را.

[ترا]بنمائیم[چون] موسی پیغامبر برلب دریا رفت و عصـا برسنگ زد [سنگ]دوپاره‌شد. کرمکی‌پدید آمدبرگی‌سبز به‌دهن گرفته، ازخدای‌تعالی وحی‌آمد که یا موسی‌در [میان] دریای(سیاه) درمیان‌سنگ‌سیاه کرم‌سیاه[۱] را رزق می‌رسانیم فرزندان ترا بی‌رزق کسی‌گذاریم؟ رازقی ما[۲] وابسته ملك و مال و کسب ودکان نیست (چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید)

(فی‌الغزل)

(بمن ای[۳] خواجه‌زمانی مگشا هیچ دکانی
تو پندار که روزی همه بازار تو آرد
(تو از آن روزکه زادی هدف‌نعمت‌ودادی
نه کلید در روزی دل طرار تو دارد)
(بن هر بیخ گیاهی خورد از رزق الهی
همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد)

چونکه خدای‌تعالی کفیل ارزاق است؛ رزق تو درطلب تست و به‌تو[۴] خواهد رسیدن (تو بی صبری و لرزه و) شتاب منما که بی‌صبری کار طفلان‌است. پیش سگ نان‌می‌افکنند[۵] (سگ نان را اول بومی‌کند بعد ازآن‌آهسته، بی‌شتاب برمی‌گیرد) پس مرد اوست‌که صبر او بیش از صبر سگ بود چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ ب: کرمك.
۲ــ ب: رزق.
۳ــ س: بمرد
۴ــ ب: با تو.
۵ــ ب: تابوی نکند برنمی‌دارد.

بیت

چون به‌سگ نان افکنی سگ‌بو کند [و]آنگه‌خورد

سگ نه ای، شیری، چه باشد بهر نان چندین شتاب

ایمان[۱] علامت‌مؤمن آنست که‌در نهاد او طلب(گرهر) ایمان‌باشد واز ایمان، گوهر ایمان[را]جویاگردد و داروی دیدهٔ دل بدست‌آرد (که‌چون غبار و بخار[۲] سودای نان‌طلبی از میان برخیزد دیدهٔ دل منور گردد و حسن عالم ملکوت در نظر آید. همت در طلب نان بستن کار کوران گدارو باشد. چنانکه خداوندگار مولانامی‌فرماید:)

فی‌الغزل

(کارکوران گدارو باشدآنك از بهرنان

داروی‌دیده نجوید جمله قصد نان‌کند)[۳]

ای شاه‌زاده تو از صلب‌آن خلیفه‌ای که خدای‌تعالی‌در کلام‌ربانی درحق او می‌فرماید که:

«خمَّرتُ طینتَ آدمَ بیَدی اَربَعینَ صَباحاً»

و تمامت ملائکه‌رافرمودکه:

«اُسجدُ والآدَمَ فَسَجَدوا اَلاإبلیسَ...»چون که‌پادشاه‌زاده‌ای‌چرا ملك پدر نمی‌طلبی[۴] (چنانکه مخدوم مولانا می‌فرماید:)

۱ـ س: النصیب یصیب علامت مؤمن است

۲ـ :چنار نجار

۳ـ ب: همت‌اندر طلب نان بستن کار کوران است. بیت

کار کوران گداروی نباشدبجز آنك داروی دیده‌بجویند وکنند ذکر زنان

،س: کار کوران‌گدارو باشد آنکه‌دائماً داروی دیده نجوید جمله‌ذکر نان‌کند

۴ ب: بخویی مناسب این داستان بشنو: زاهدی روزی میان مردمان....

(فی الغزل)

از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی
ملك پدر بجویی ای بینوا چه باشد

دل[مهتر]آدم چون آن جلا یافت، حسن الله در آیینهٔ دل آدم تافت. ملایك جمال الله را دیدند، بسجود اندر آمدند. هرکرا(این)یقین دست دهد وازین اندیشهای سفلی باز رهد خیالات علوی که ازفیض جمال الله است با وی روی نماید قوت روح او ازآن بود وقوت جسم او، اگر در قعرچاه بود رزق حاضر آید و اگر ناز کند که رزق خودرا نمی خورم او را بیاورند و درحلق او ریزند. مناسب این معنی حکایتی یادآمد:

داستان

زاهدی روزی میان مردمان
گفت من کی غم خورم از بهرنان
(مؤمنم، مؤمن زغم آزاده است
او دهد نانم که جانم داده است
خصم او گشتند جمعی منکران
هریکی چیزی همی گفتی بدان[1]
آن یکی می گفت این دیوانه است[2]
وان دگر کز عقل او بیگانه است[3]
آن یکی می گفت بشنو[4] این محال
در دماغش هست وسواس[و]خیال

۱ـ ب: طعنه می کردند اورا اززبان. س:... بازبان
۲ـ ب: کاین افسانه است.
۳ـ س: آن دگر می گفت این دیوانه است
۴ـ ب: مشنو.

(آن دگر می گفت رزق است این یقین
گر ندیدی رزق رزاقان ببین)
حیله کاری از میان منکران
گفت من کاری کنم با او چنان
کآتش غم از دماغش سر زند
دعوی سالوسی او بشکند
نزد آن صادق[1] بیامد کای فقیر
در توکل ثابتی و بی نظیر
این یقین خویش را اظهار کن
منکران را صاحب اقرار کن
اندر آ، در خانه و در را برآر
درتوکل باش و با کس رو میار[2]
چون رساننده رساند نان تو
منکران تو شوند قربان تو
گفت صادق حیله‌ای سهل است این
ما میان خلق و مردم در کمین
در میان شهر این حال ای فلان
کی شود پوشیده از همسایگان
گرچنین است تا بصحرایی رویم
واندر آن صحرا یکی چاهی کنیم

۱ــ ب: صاحب.
۲ــ ب:... درناز کن،دربرآور در توکل‌ساز کن

من در آیـم اندر آن چـاه عمیق
حق‌مرا نان ده بس است وهم رفیق
همچنین کردند چون در چاه شد
حق تعالـی نان ده و همراه شد
در چهارم روز[1] شه با صدسوار
آن طرف رو کرد از بهر شکار
پای اسبش نـاگهان در چه فتاد
بی‌خطا بگذشت از چه همچو باد
با یکی فرمود آن شه کای فـلان
رو نظـر کن حال چه را باز دان
دید کاندر چاه مردی خفته است
مرده‌کرده، خویش را بنهفته است
عـرضه گـردانید حال‌چه به‌شاه[2]
گفت شه بیرون کشیدندش ز چاه
دید مـردی تازه روی و تن درست
دم فـرو بسته گـرفته دست سست
شاه نبضش دید و گفت اندر ضمیر
سوختست اندر[3] ریاضت ایـن فقیر

۱ــ ب: ماه.
۲ــ ب: حال آن‌چه را به‌شاه.
۳ــ ب: سوخته اندر.

شربت آوردند[1] پیش اندر زمان
او دهان بربسته همچون مردگان
شه به چوبی گوشهٔ دندان گشاد
وانگهان در حلق او شربت نهاد
نعره‌ها زد[2] صادق و گفت ای خدا
هر که از روزی گریزد همچو ما
تو به چوبی برگشائیش[3] دهان
رزق او با او رسانی بی‌گمان
شاه حیران می‌شد از گفتار او
لرزه می‌آورد از اسرار او
چون به نزد شه رسیدند منکران
ماجرا را باز گفتند آن زمان
هر که با رزاق خود منکر شود
در زمان او مرتد[4] و کافر شود
همچنین فرمود مولانای ما
در بی همتای دریای خدا[5]
از برای غصهٔ نان سوختی
دیدهٔ صبر و توکل دوختی

۱ــ س: شربتی آورد؛ س:... همچون مرچگان
۲ــ ب: نعره زد صادق.
۳ــ س: برگشایانی
۴ــ م: منکر
۵ــ ب: گنج رحمان پیشوای اتقیا.

(این تب [و] لرزه[1] ز خوف جوع چیست
در توکل سیر می‌تانید زیست)[2]
هین[2] توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
(همچنین از پشه، گیری تا به فیل
شد عیال‌الله و حق نعم‌الوکیل)
بر دل خود کم نه اندیشه[3] معاش
عیش کم ناید تو بر درگاه باش
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: این تب لرزه.
۲ــ س: وز توکل نیز میدانید زیست
۳ــ ب: هان.
۴ــ ب: اندیش.

فصل یازدهم



[در بیان این حدیث ونظیر درحکایت آنکه شیخ ذوالنون‌مصری رحمةالله علیه در می‌بست ، پنج وشش مـاه بطعام وشراب دنیا افطار می کرد و کس نمی‌دانست.]

قـال النبیّ، علیه السلام:

«مَثَلُ المؤمِنِ کَمَثَلِ الطَّیرِ واللهُ یَرزُقُهُ بِغَیْرِ حیلَتِه.»[1]

محمد مصطفی، صلی‌الله علیه و سلم ، مـی‌فرماید : مثل مـؤمن همچون مثل‌مرغ‌است خدای تعالی‌رزق اورا می‌رساندبی‌حیله وسبب، چنان که‌خداوندگار مولانامی‌فرمایـد، (در

غزل

مسبب سبب این‌جا درِ سبب دربست

تواین نگر که سبب می کند ز بی‌سببی

بدان که در عـوام انسان غفلت و تیرگی گل غـالب است و در

۱ـ س: .. والله یرزق بغیر حساب.

خواص انسان عنصر کل[1] مغلوبست ولطافت دل غالب[2].)

چنان که‌خداوندگار مولانا جلال‌الحق والدین می‌فرماید:

فی‌المثنوی

در خلایق روح‌های‌پاك هست / روح‌های تیرهٔ گلناك هست

این‌صدف‌هانیست دریك‌مرتبه / دریکی درست و دردیگر شبه

درگل تیره‌یقین‌هم‌آب هست / لیك‌زان‌آیت نشاید‌آب‌دست[3]

عوام را شقاوت دامن‌گیر بود، درتیرگی دل‌گرفتارشده وخواص را سعادت یار بود در صفای عالم‌دل روشن‌گشته وبصفات‌الله جمع شده نظیری تقریر رود تاکیفیت‌آن معلوم شود.

بدان که‌هرچه اززمین‌می‌روید لطف[و]قطره‌های[4] باران است که از خدای بدعوت عالم خاك آمده است خاك را می‌پالاید، و لطیف می‌گرداند (وآن لطافت را می‌پوشد و تمام می‌گردد) و از عنصر خاك به‌عنصر هوا برمی‌آید (و دم‌بدم ازین بیخ مدد می‌ستاند و می‌تند) وبه‌ـ کمال می‌رساند تا هرچه در ازل[5] مقدر شده است همان‌چیز گردد[6] بعضی جو و بعضی گندم[7] اوبعضی گل و ریحان شود. و بعضی شراب

۱ــ ب: عنصر کلی.

۲ــ ب: ولطافت دل عوام‌را شقاوت دامن‌گیر بود ودر عالم دل روشن‌گشت و بصفات‌الله را جمع‌نظیر بتقریر میرود و تاکیفیت‌آن معلوم شود.

۳ــ س:درگل‌تیره یقین هم پاك هستـ‌ـزآنکه‌گردابست مخلوط‌گل‌است پس‌دلی خود را بگوکین هم دل است.

۴ــ لطیف است وقطره‌های باران است.

۵ــ ب: دو آن.

۶ــ ب،س: می‌گردد.

۷ــ ب،س: جو وگندم.

و نبات و کباب گردد، و این جمله خـاك است لطافت یافته[1]ــ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

في المثنوی

این کباب و این شراب و این شکـر

خـاك رنگیـن‌است و نقشین ای پسر[2]

اگر گندم و گل و نبات را بسوزانند، لطافت از وی برود و قلب او پدیدآید و خاك گردد و خلقت معادن و نبات و جمیع حیوانات تـا انسان برین‌سانست. کماقال‌الله تعالی: «مِنها خَلَقْناكُم و فیها نُعیدُکُم و مِنها نُخرِجُکُم تارَةً اُخْری[3]».

روح همراه‌قطرهٔ باران بود[4] که بدعوت خاك آمده‌بود، برافزود[5] از خاك، سبزی[و] گیاه شد و از گیاهی حیوانی[6] (شد)، و از حیوانی انسانی شد، و از انسانی اگر[7] کمال یابد روح (و) از تیرگی اعمال و

۱ــ ب: و ریحان و بعضـی شراب و کباب و نبات شودآن‌جمله خـاك است‌که لطافت یافته.

۲ــ س: بشر

۳ــ [ق:۲۰/۵۵] دراین‌جا در هامش این صفحه این آیت مسطور است: والله انبتکم‌من الارض نباتا ثم یعیدکم فیها و یخرجکم اخراجاً:[سورهٔنوح]

مولوی

از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم زحیوان سر زدم

وقد خلقکم اطواراً، یعنی، ثم‌نطفة ثم‌علقة ثم مضغة ثم عظاماً ولحوماً.

۴ــ ب: روح همشیرهٔ‌آن قطرهٔ باران بود.

۵ــ ب: برفزودی.(س:برفزود)

۶ــ ب: گیاه حیوانی.(س:حیوان‌شد)

۷ــ م: «اگر» در متن تکرار شده است.

ضمیر باز رهد، و از لنگر[۱] تن روح خلاص یابد و در عالم ملکوت پرواز کند و از عالم ملکوت به‌صفات[۲] (جبروت) متصل گردد و ازین سبب که خواص را لطافت روح و ضمیر[۳] برفزود (و) جسم‌شان صفات روح اقتباس کرد و چون صفات روح‌یافت، برمثال لعل تابدار شد؛ اما لعل اگر صفات آفتاب یافت و منور گشت، وجه ارضیه در نهاد دارد؛ پس جسم اولیا اگرچه صفات روح گرفت، محتاج طعام گردد بقدر ارضیهٔ جسد، و آن قلیل بود و ممکن است که اقل ازقلیل بود- چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید[۳].

فی‌الغزل

بسیار هستند، کز دوست مستند هرگز ندانند کآن نان[۴] چه باشد

یعنی اگر مؤمن صادق است، (قوت) بی‌تعب یابد، و اگر مؤمن عاشق است، قوت از عشق یابد. و حصول آن سعادت از آنست[۵] که ایشان درانس‌خدا بیفزودند[۶] و ازدردی‌ها صاف‌گشتند[۷]: لاجرم دروقت حضور، قوتشان از مشاهدهٔ دوست باشد[۸]، و(ازلطافت فیض آن‌قوت که روحشان را می‌رسد، ارضیهٔ جسد ایشان تازه و ثابت می‌ماند و) چون

۱ــ ب: لشگر.

۲ــ ب: و ازآن بصفات.

۳ــ ب: لعل ناب‌اما اگرچه‌صفات آفتاب یافت‌منور گشت پس‌جسم اولیا اگرچه‌صفات روح‌گرفت محتاج طعام‌نباشد، چنان که مولانا فرماید.ــ (س:روح‌وجسم‌برفزود)

۴ــ ب: تا نان. (س: کی‌نان)

۵ــ ب: ازلیست.

۶ــ ب: خدا افزوده‌اند.

۷ــ ب: و از دردیها همه صاف‌گشته‌اند.

۸ــ ب، س: است.

چشم درعالم دنیا می‌گشایند، برمثال مرغان‌ارزق‌ایشان بی کسب حاصل می‌گردد و اگر هزار ریال در حضور باشد ایشان محتاج طعام نشوندو برمثال اصحاب کهف وغیره مگرآنکه از حضور درون چشم درین دنیا بیرون‌گشایند، آن زمان محتاج طعام‌گردندبقدرارضیه جسد. درین‌معنی حکایتی یادآمد:

داستان

شیخ‌ذوالنون،شیخ[1] مصروشام‌بود　　پیشوای جمله خاص و عـام بود
حل مشکل‌ها ازو حـاصل شدی　　طـالب ارشاداو[2] واصـل شدی
ذوفنونی بـود در عـالم علم　　ننگریدی هیچ اندر بیش و کـم
(آفتابـی بود انـدر راه دین　　کـاشف اسرار در علم‌الیقین)
مسکنش در مقبره بودی مدام　　حجره‌ای‌برساخته از خشت‌خام
سقف آن خانه بسودی فرق سر　　چون بخفتی پا برون رفتی ز در
کوزه‌ای و بوریایی داشت او　　ژنده‌ای و طاقیه صد جا رفو
نقد جنسش‌زین‌جهان این‌بودوبس　　نه رفیقش بـودکس نی‌هم‌نفس
پای ننهادی از آن خانه برون　　دائماً بنشسته بـودی انـدرون
(وقت‌هابستی‌در،آن صاحب‌قران　　پنج‌وشش‌ماهش‌ندیدی‌کس‌نشان)
مرد و زن‌عاجزشدی‌ازجست‌وجو　　کز کجـا باشد طعام و آب او
گم شده سر رشته[3] مقصـودشان　　بی‌خبر بودند از نام و نشان
شافعی پیوسته برشیخ آمـدی　　معـرفت‌ها یافتی خـرم شدی
گفت: این‌دربستنت دایم‌چراست　　لیك افطارت‌نـدانم از کجاست

۱ــ ب: پیر.
۲ــ ب: ازاسرار او.(س:طالب از ارشاد او)
۳ــ ب: سرگشته.

گر سؤالم را بفرمایی جـواب — این[1] مرا فضلی، ترا باشد ثواب

شیخ گفتش نه که مـرغان سما — می‌خورند ارزاق بی کار، ای کیا

گر یقینت راست گردد با خـدا — بی‌حیل تو رزق یابی همچو ما

(شافعی پرسید کـآن علم الیقین — باشما چون رو نمود، ای پیش‌بین[2]

گفت گنجشگ ضریری ناگهان — اوفتاد از لانهٔ خـود در زمـان

سکره‌ای از کنجد وطاسی پر آب — ظاهر آمد آن بدیدم بی‌حجاب

دانه خورد و آب خورد و بر پرید — سوی لانـه شد سکـره ناپدید

زان زمان هستم برایمان درست — رزق می‌آید مرا بی‌جو و جست)

شافعی گفت هر که اورا شك بود — انـدرین گفتار او کافـر بود

یك سؤال دیگری اندر دل است — گر چه گستاخی است؛ اما مشکل است

دخل را خرجی بود از روی عقل — گفت رو، از عقل کن باعشق نقل

(تا بدانی کان جسد جسمی است پاك — انـدرونی ذرهٔ اثقـال خـاك)

اولیـا را در بهشت جـاودان — دخل باشد خرج نه، این را بدان

لقمه‌ای کان در حلق مرد ره رود — بی گمان آن لقمه نور حق[3] شود

همچنین فرمود مـولانای مـا — کـاشف اسرارهـای کبریـا[4]

کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه ماند درنوشتن، شیر شیر

خلق عالم زین سبب گمراه شد — کـم کسی از اولیا آگـاه شد[5]

همسری بـا انبیا بـرداشتنـد — اولیا را همچو خود پنداشتند

۱ــ ب: هم. (س: این مرانفع وترا باشد صواب)

۲ــ س: .پیش دین.

۳ــ ب: نورالله.

۴ــ ب: گنج رحمان پیشوای اولیا.

۵ــ ب: کم کسی ز ابدال حق آگاه شد.

(یعنی ایشان هم بشر ما هم بشر[1] هر دو ما وابستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی هست فرقی در میان بی منتهی
هردو کون آهو گیاخوردندو آب زان یکی پشك آمدوزان مشك ناب
آن خورد گردد پلیدی زو جدا آن خورد گردد همه نور خدا)

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: یعنی ایشان هم ما هم بشر.

فصل دوازدهم



قال‌الله تعالی: «وَ لَبِثُوا فی کَهفِهِم ثَلثمائَةَ سِنین و ازْدادُوا تِسْعاً.»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که اصحاب کهف درنگ کردند در غار خود سیصدونه‌سال، وآن‌درنگ خوابی بود و خواب برادرمرگ‌است که،النوم اخ الموت[2]، و خواب ازین جانب بی‌هوش شدن‌است و نقل کردن و (بجانب دیگر) وصول یافتن (است و با هوش آمدن) چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

رهیست جملهٔ جان‌ها به‌شب همی ببرند

که شهر شهر قفص‌ها به‌شب‌زمرغ‌تهیست

۱ــ قرآن کریم ۱۸/۲۵

۲ــب: برادرمرگ‌است، کماقال‌النبی ــعلیه‌السلام‌ــ النوم‌اخ‌الموت، وخواب از این‌جانب بیهوش‌شدن‌است، ونقل کردن ووصول یافتن مولانا فرماید: بیت

نوم ما چون شد اخ‌الموت ای‌فلان زان برادر این برادر را بدان

چو مرغ پای ببسته‌است دورمی نـرود

به‌چرخ‌می نرود وار دوال او عجمیست[1]

عـلاقه را چـو ببرندمـرغ و باز پـرد

حقیقت وسِر هرچیز را بداند چیست

و وصف مرگ را همین‌سان خواهد بودن چنان‌که خداوندگـار مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی

نوم ما چون شد اخ‌الموت ای فلان

زین بـرادر آن برادر را بـدان

چون پنج حواس ظاهرازین‌جانب‌بی‌خبرمی‌گردد، روی بجانب پنج حواس باطن مـی‌نهد، روزنه‌ای از سویی به‌سوی جـان[2] گشاده می‌شود وحسن صورت روح بر وی می‌تابد. پنج حواس از مشاهـدهٔ آن حسن (صورت روح) لذت می‌یابد، و از خوبی (آن) حسن، مست می‌گردد، برمثال آنکه چون مردمان صورت خوب می‌بینند، از هـوش می‌روند. چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

زنان مصر چه‌دیدند در رخ یوسف؟

که‌شرحه‌شرحه‌بریدندساعد چونگار!

بدان‌که‌صورت‌ها برمثال کوزه‌هاست‌پرازحسن‌روح[3]، وآن‌حسن

۱ــ س: بچرخ‌هم‌نرسد زانکه اوبمنت زیست (دوال :بند محکم)

۲ــ ب. روزنه ازآن‌سوی به‌سوی جان.(م: بی‌سویی‌جان)

۳ــ ب: حسن و روح.

، از حسن جمال‌الله است. چنان که خداوندگار مولانا می‌فرمايد:

مثنوی

دان که صورت کوزه است و حسن، می

مستیت حق می‌دهد از نقش وی

و هر که آن لذت یابد از کسب ریاضت و ارشاد پیر و یا بی‌زحمتِ[۱] (ریاضت) ازعطای خدا[۲] عاشقِ طلب گردد، و روح او در بزم الوهیت راه یابد، و از شراب جمالِ الله جرعه‌ای در کام او رسد[۳]. سالها وقرن‌ها مست و مدهوش ماند[۴] برمثال اصحاف کهف. و جسم وجان او از عشق پرورش یابد وتازه ماند و نپوسد و نریزد؛ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید[۶]:

فی الغزل

ببریده از خواب و خورش ، از عشق دارد پرورش

کاین عشق، اکنون خواجه را چون دایه وچون والداست[۵]

دنیا و آخرت از یك جرعۀ آن شراب پدید آمده است. چون جرعۀ دیگر بدو رسد هر کرا آن سعادت دست دهد، دنیا و آخرت در نظر او هیچ نیاید و به هیچ نپردازد ؛ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید[۷]

۱ــ ب: ریاضت ارشاد ببرد و بی‌زحمت.

۲ــ ب: حق‌تعالی.

۳ــ ب: او را جرعه رسد.

۴ــ ب: گردد.

۵ــ س: هم‌دایه وهم مادر است

۶ــ ب: چنان که مصراع.

۷ــ ب: چون یك جرعه به‌دو رسد، دنیا و آخرت درنظر او هیچ نیاید و بهیچ نپرزد بیت:

فی‌الغزل

شرابی است، شرابی‌است خدا را پنهانی[1]

که چو دنیا و شما نیز یکـــی جرعهٔ آنید[1]

[2](گشاداست، گشاداست سر خابیه امروز

کدوها و سبوهــا سوی میخــانه کشانید)

آنچه ذکر رفت محلــی است که چون عقل کــامل در آن رسد، سر و ریش کم کند ــ چنان که می‌فرماید[3]:

فی‌الغزل

عقل بدام تو رسد هم سر و ریش کم کند

گرچه بود گران‌سری، گرچه بود سبك‌جهی

عاشقان چون در بیان عشق و معشوق آیند، کــم کسی از گفتار ایشان بوی برد ــ چنان که مولانا می‌فرماید:

غزل

کم سخن گوییم و چون گوییم کم کس ره بــرد

باده افــزون کن که مــا از کم زنان برخــاستیم

چنان که حسن معشوق را نهایتی نیست، همچنان حــال‌های عشق و عاشق را نهایتی نیست ــ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

---

۱ ــ ب: که چودنیا وشما نیز بیك جرعه نمانند(،س: که دنیاوشما بیز یك جرعهٔ آنید)

۲ س ــ: دوم باروسیوم باچوبك جرعه بریزید، زدنیاوزعقبی فردبمانید(خابیه یعنی خم، خنب)

۳ ــ ب: ذکر رفته است محلی است که چون عقل کامل در آن شئون رسد سر و ریش کم کند، عاشقان چون در بیان عشق و معشوق آیند کم کسی از گفتار ایشان بوی بردچنانکه مولانافرماید بیت: کم سخن گوئیم...

فی المثنوی

شرح عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد وان ناتمام[۱]

(زانکه تاریخ قیامت راحد است
حد کجا آنجا که وصف ایزد است)

عشق را پانصد پر است و خو پری
از فراز عرش تا تحت الثری

عشق جوشد، بحر را مانند دیگ
عشق ساید[۲] کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلك را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف[۳]

عشق آن شعله است کآن چون برفروخت
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

هر که آتش عشق به چنگ آورد، و نیستان سوادها[۴] را به آن آتش درسوزد، چون هستی‌ها پست گردد، طالب از بزم آن سری مست گردد[۵] و قرن‌ها مدهوش ماند (و) خدای تعالی را (همچون اصحاب کهف)، در هر گوشه‌ای صد هزار مست و مدهوش بوده است و هست

۱ــ ب: صدقیامت بگذرد وان ناتمام سر عشق ارمن بگویم بر دوام

۲ــ ب: عشق سازد.

۳ــ ب: گراف.

۴ــ م: سودای ما.

۵ــب: به‌چنگ آرد، نیستان سودا بر آن آتش بسوزاند وچون هستی‌ها پست گردد طالب از بزم آن سرمست گردد. (س: پست گردد واز بزم آن شراب بزم آن سوی مست گردد.)

و خواهد بود ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

هر گوشه یکی مستی، دستی زده بردستی[1]

وان ساقی سرمستی[2] با ساغر شاهانه

چون در سگ اصحاف کهف، از آن عشق بود، لاجرم با طالبان، طالب شد (چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

گر رگ عشقی نبودی کلب را

کی بجُستی کلب کهف قلب را ؟

ننگ آدمی باشد که در نهاد اوشمه‌ای از آن عشق نبود چنان که می‌فرماید:)

غزل

هر که درو نیست ازین عشق رنگ

نزد خدا نیست به‌جز چوب و سنگ

عشق گشاید دهن از بهر دل[3]

هردو جهان را بخورد چون نهنگ

ودر نهادی که عشق الله نیست[4]، او مرده [دل] است و از آن قبیل است

۱ـ ب: دستی زبردستی.

۲ـ م: هرمستی

۳ـ س: بحررا

۴ـ ب: درنهاد هر کس عشق نیست او مرده دل است واز آن قبیل است که، لهم قلوب لایفقهون بها ولهم اعین لایبصرون بها و لهم آذان لایسمعون بها اولئك کالانعام بل هم اضل، و در داستان بشنو:

که الله تعالی در شأن ایشان فرموده: «لَهُم قُلوبٌ لایَفقَهُونَ بِها»تا آنجا که فرموده: بل‌هم اضل[1]ـ مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

بود دقیانوس در روی[2] زمین	بد فعالی همچو شدّاد لعین[3]
کرد دعوی خدایی آن رجیم	از خدا نه ترس او را و نه بیم
جمله دانستند کو بدکاره است	نفس شیطانش بروامّاره است
چندتن از پیش او بگریختند	بیم‌جان شد سیم و زر می‌ریختند
چون به دقیانوس گفتند آن خبر	گفت‌دار یدشان‌طلب‌هین زودتر[4]
کس‌ندید ایشان‌همی رفتندچو تیر	مؤمنان را حق پناهست و نصیر
کلبکی اندر پی ایشان فتاد	گفت آن یك از میانه ای جواد
کلب رسواگر بود غوغا کند	سر پنهانی ما پیدا کند
می‌زدند و دور می کردند سگ	باز می‌آمد به‌پیش ایشان به‌تك[5]
آن‌یکی‌زد پای آن‌سگ‌را شکست	گفت‌سگ:من‌نیزهستم‌حق‌پرست
من هم از دست شبان بگریختم	طالبم با طالبان آمیختم
در عجب ماندند و بستند پای او	گردن ایشان شد اکنون[6] جای او
آن‌یکی چون‌خسته‌گشتی‌این‌دگر	بستدی برداشتی بالای سر

۱ــ قرآن کریم: سورة‌الاعراف: ۷/۱۷۹

۲ــ ب: بر روی.

۳ــ م: شداد آن لعین.

۴ــ ب: گفت تا دادند طلب‌شان‌زودتر.(س:گفت دارند وطلبشان زودتر)

۵ــ ب: باز می‌آمد برایشان به‌تك.

۶ــ ب: آنگه.

پای سگ خوش شد پیاپی می‌دوید[۱] با جماعت بر در[۲] غاری رسید

در میان غار رفتند ناگهان ساقیی آمد به کف رطل گران

(مجلسی آراست، پیش آورد شمع شمع روشن‌راشده پروانه‌جمع)

نیم جرعه هریکی برداشتند این‌خوشی‌را آن‌طرف[۳] بگذاشتند

سیصدو نه‌سال خفتند این نگر چهره‌شان از وَرد تازه خوبتر

(زنده و تازه ولیکن از برون نقل کرده با گلستان درون)

قوت پنهان[۴] گر نبودی جسمشان ریختی نه نام بودی نه نشان

دخل بی‌خرج این بود، این‌رابدان این مثل آورده‌ام از بهر آن

تا نیاری شك و ظنّی[۵] ای خلیل دخل‌هست وخرج نی‌اینك[۶] دلیل

هم بگویم مثل این بشنو ز من سال قحط مصر جمله[۷] مرد و زن

سوی‌صحرا می‌شدند آن‌سروران[۸] می‌نشستند جمع و یوسف درمیان

از جمال خویش بگشاده نقاب خلق دیدی مست‌گشتی‌زان‌شراب

قوتشان آن حسن می‌شد هفته‌ای بی‌خبر از اکل همچون خفته‌ای

(دخل بی‌خرج‌این‌بود این‌رابدان این بود ارواح‌را قوت نهان)[۹]

درهمه‌آن نورحسن است‌ای‌سنی لیك‌پوشیده‌است حق‌آن روشنی

۱ــ ب: چون خوش بپای خود دوید،

۲ــ ب: تا در(س: برلب)

۳ــ ب: این‌طرب.

۴ــ ب: قوه پنهان.

۵ــ ب: ظن و شکی.

۶ــ ب: خرج نیست اینك.

۷ــ ب: بوده.

۸ــ م: می‌شدی سروران.

۹ــ س: جان یوسف بود صیقل یافته ــ نورجان جانش این سوتافته.

(تا نیاری شك وظنی ای خلیل — دخل هست وخرج نی، اینك دلیل)
[۱][هم بگویم این مثل بشنو ز من — سال قحط مصر جمله مردوزن
سوی صحرا می‌شدند آن سروران — می‌نشستند جمع ویوسف درمیان
از جمال خویش بگشادی نقاب — خلق دیدی مست گشتی زان شراب
قوت‌شان از حسن می‌شد هفته‌ای — بی‌خبر از اکل همچون خفته‌ای]
[۲][دخل بی‌خرج این بود این‌را بدان — این بود ارواح را قوت نهان
جان یوسف بود صیقل یافته — نورجان جانش این سو تافته
درهمه آن نورحسن است ای‌سنی — لیك پوشیده‌است حق آن‌روشنی]
همچنین فرمود مولانای ما — در بی‌همتای دریای خدا
(روریاضت کش بدران آن حجاب — گنج حسن خویش را درخود بیاب
تا نگردد چشم[۱] توروشن چوروح — کی نماید روی برتو آن فتوح
جسم ما روپوش ماشد در جهان — ما چو دریا، زیر این که درنهان
(که که باشد که بپوشد روی آب — طین چه باشد که بپوشد آفتاب)
باش تا این جسم ما ویران شود — گنج از زیرش یقین عریان شود

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ چهاربیت داخل کروشه درنسخه «س» و«ب» هردو آمده است
۲ــ سه بیت داخل کروشه فقط درنسخه «س» هست

فصل سیزدهم



قال النّبی، علیه السلام: «اَلنّاسُ مَعادِنُ کَمَعادِنِ الذَّهَبِ وَالفِضَّه.»

محمد مصطفی، صلی‌الله‌علیه وسلم، می‌فرماید که مردمان معادن‌ها اند، همچون معادن زر و نقره، یعنی: جوهر خود را باید طلبیدن ـ (چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

نقلی است از رسول که مردم معادن‌اند

پس نقد خویش را برو، از کان خویش جو)

و پیغامبر انسان را[1] معادن برای آن فرموده است که انسان صاحب دل است (و دل‌محیط تمام[2] دنیاست و نظرگاه او از دایرهٔ اوصاف متجاوز است ـ چنان که) خداوندگار مولا[نا] می‌فرماید:

---

۱ ـ ب: حضرت پیغمبر ایشان را.

۲ ـ س: تمامت

فی‌الغزل

عرصهٔ دل‌بی‌کران، گم شده در وی‌جهان
ای دل دریاصفت، سینه بیابـان کیست؟

و عکس[۱] تمامت مخلوقات علوی و سفلی برصحیفهٔ دل منقوش شده، برین‌سان[۲] که‌تقریر می‌رود: اگر آیینه‌ای را که (در) حد او مقدار کفی باشد بر روی زمین نهند، و بر وی نظر کنند قـرص آفتاب را که طول و عـرض او مقدار سه قـدر تمام دنیا و ثلثی است در میان[۳] آن آیینه ببینند کـه مقدار (آن) یك کف است و تمامت دایـرهٔ افق را از شرق تا به‌غرب و از جنوب تا شمال با تمـامت ستارگـان در آن آیینه مشاهده‌کنند، چون قرص‌آفتاب به‌همین بزرگی و از شرق تا به‌غرب و از جنوب تاشمال‌چون تصور کنی چند هزار لك همچون آفتاب باشد. یك‌کف آیینه قابل چندین‌کشف هست؛ پس‌آیینهٔ دل را کشف تا کجا خواهد بود، قیاس بایدکردن ! چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

دل‌که‌گر هفتصدچو این هفت‌آسمان[۴]
در دل آیـد در زمـان‌گردد نهـان[۵]

۱ـ ب: و نقش عکس.
۲ـ ب: منقوش است برین بیابان.
۳ـ ب: آفتاب راکه سه نوبت و ثلثی چند دنیاست در میان‌آن به‌بینند.
۴ـ ب: از مشرق تا مغرب و ازجنوب تا شمال باتمام‌ستارگان درآن‌آینه‌مشاهده کند و قرص‌آفتاب چون سه‌نوبت و ثلثی چندان‌که دنیا باشد. عجبا از مشرق تا به‌مغرب واز جنوب تا شمال چون تصورکنی چندهزار چون‌آفتاب‌باشد یك‌کف قابل چندین هزار سال‌راه است بایدکه بدانی پس آینه دل راکشف تاکجـا خواهد بود، قیاس بایدکرد. بیت: دل‌که هفتصدبارهمچون آسمان...
۵ـ اندر اوآیدشودیاوه‌ونهان(یاوه:گم‌شده)،مثنوی‌چاپ‌میرزامحمود خوانساری

هر که[۱] در اقلیم دل سفر کند و از عالم صفا همچو سیمرغ به کوه قاف دل پرد اگر عصفوری بود عنقا[۲] گردد و اگر زاغی بود هما[۳] گردد، [چنان که مولانا می‌فرماید:

فی غزل

از درد به صاف آیم، و از صاف به قاف آیم

کز قاف صفاء دل، عصفور شود عنقا]

چون در آن حدود رسد، ناگاه از آسمان دل او، ماهی درتابد[۴] و از تپش او، آسمان وزمین دل برشکل نقرهٔ خام، خام گردد، و از میان آن ماه[۵] چشمهٔ خورشیدی که آن ماه [نور] از وی[۶] اقتباس می کند، پدید آید [و] طالب را رغبت (طلب) زیاده گردد، بر براق عشق سوار شود (و بر آسمان دل رود)، چنان که (خداوندگار) مولانا (می)فرماید:

فی الغزل

گفتم که بنما نردبان تا برروم بر آسمان

گفتا سر تو نردبان، سر را درآور، زیرپا

چون پای خود برسر نهی، پا برسر اختر نهی

چون تو هوا را بشکنی، پا درهوا نه، هین بیا

۱ـ م: چون که.

۲ـ ب: عنقایی.

۳ـ ب: همایی.

۴ـ ب: ناگاه از ذروهٔ آسمان در دل او همایی درتابد.

۵ـ ب: قرص آن ماه.

۶ـ ب: ماه نور از وی.

بر آسمان و برهوا، صد ره پدید آید ترا

بر آسمان پرّان شوی هر صبحدم همچون دعا

و چون بر آسمان دل رود، پرتو (آن آفتاب بر وی تابد، از آن پرتو مس او کیمیا گردد، و از آن کیمیا) کوه قاف دل او زر کامل (تمام) عیار شود[1] و این معنی را حقیقت تصور باید کرد[2] که هر که تیشهٔ اجتهاد دست گیرد کل تل گل را بتراشد[3] تا که تیشه را بر گنج نهد و از گداورویی باز رهد ـ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید.

فی المثنوی

هر که رنجی برد گنجی شد پدید

هر که جهدی کرد، در حدی رسید

چون تمامت عالم غرقه دل تست و بیرون دل تو جایی نیست ترا هرچه مقصود است، از دل خود طلب باید کرد ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی غزل

انبان بوهریره درون تو است و بس

هرچه مراد تست ز انبان خویش جو

از کسلان و بطالت، پندار [بی] حاصل گردد؛ و از جد و علم و معرفت جمیع مقاصد میسر گردد ـ مناسب این معنی حکایتی

۱ـ م: شور گردد.

۲ـ ب: کردن.

۳ـ ب: و از کان دل گل بتراشد از گداورویی باز رهد مولانا فرماید.

یاد آمد[۱].

داستان

بود در بغداد مردم زاده‌ای / از غنا در مفلسی افتاده‌ای
طفلکان خرد و او صاحب عیال[۲] / سوخته در نار قلت چند سال
پنج شش نوبت نمودندش به‌خواب / کی فقیر از فقر گشتی دل کباب[۳]
خیز از بغداد، رو تا اصفهان / در فلان موضع، فلان‌جا این نشان
گنج هست آن‌جا، بکاو و گنج گیر[۴] / باز ره از غصه و درد و زحیر
(می نمایم آنچه خیر است و صواب / در طلب‌باش وهمه‌مقصود یاب)
با عیال خود بگفت اسرار خویش / جمله گفتندش برو ای سینه ریش
تن بسوزان در طلب یك روزگار / رنج بین و گنج‌یاب و زر بیار
(تا ز دست فاقه‌ها یابیم امان / ایمن آییم از عذاب این جهان)
آن فقیر دردمند از عشق آن / عزم کرد و رفت سوی اصفهان
آن نشان را یافت، کاویدن گرفت / جد نمود و گنج را جستن گرفت
از صباحی تیشه می‌زد تا به شام / شب گدایی کردی و خوردی طعام[۵]
یك‌شبی بگرفت ناگاهش عسس / که کیی تو واز کجایی وچه کس؟

۱ــ ب: جایی نیست ؛ پس هرچه مقصود در دل خود طلب باید کرد چنانکه مولانا فرماید: بیت:
انبان بوهریره کاندر درون تست هرچه مراد تست در انبان خویش جو و از پیکار نفس و پندار بگذر، اندرین معنی داستان بشنو.

۲ــ ب: طفلکان‌خورد، بس صاحب عیال.

۳ــ ب: کای شده درفقر و فاقه دل کباب.

۴ــ م: جایگاو و گنج گیر.

۵ــ م: تمام.

گر نه ای تو دزد[۱] و بدکار و دغا
نیم‌شب بیرون چرا باشی چرا؟
دست او محکم ببستند در زمان[۲]
کش‌کشان بردند پیش[۳] حاکمان
حاکمان گفتند: پیش آ، راست‌گو
درچه‌کاری‌وچه‌بودت‌جست‌وجو؟
خائن وخائف نبود[۴] و چهره زرد
راستی احوال‌خودرا عرضه‌کرد
جمله را معلوم شد اقرار او
راست است و بی‌خطا گفتار او
گفت آن‌حاکم‌مرادرخواب‌خویش
گفته‌اند، بنموده‌اند[۵] صدبار پیش
کاندر آن بغدادجسری این چنین
یك درخت بید پیشش نازنین[۶]
پهلوی آن‌خانه‌ای‌هست‌این[۷] نشان
کاندر آن‌خانه‌است‌سنگی‌بس‌گران
زیر آن سنگ‌است‌گنجی بی‌عدد
هرکه آن‌را یابد ازغم وارهد
من نکردم میل جست و جوی آن
تو چرا هستی سبك سر ای فلان
باز رو تو سوی خان و مان خود
جمع شو با اهل و فرزندان‌خود
آنچه بشنید این فقیر از دیگران
خانهٔ خود بود آن با این نشان[۸]
شد روان و سوی‌خانه می‌شتافت
چون‌بجست‌آن‌گنج درخانه‌یافت
گشت آسان جمله دشواری او
بیشتر شد صدق[۹] و بیداری او

۱ـ ب: دزدی.
۲ـ م: درمیان
۳ـ ب: سوی.
۴ـ ب: نباشد.
۵ـ گفته و بنموده‌اند.
۶ـ م و ب: نازنین.
۷ـ ب: و این.
۸ـ ب: خانهٔ او بود خود با این نشان، س: خانه خودآمد وبا این‌نشان
۹ـ ب: شوق.

طـالب الله شد مــن بعــد آن کوششی وجوششی[1] زد یك زمان

چون که ثابت آمد اندر کارزار[2] طالعش فیروز گشت و بخت یار

یافت گنج جان و دل اندر درون دست‌شست‌ازگنج وسودای‌برون

همچنین فــرمــود مــولانای ما در بــی‌همتای دریــای خــدا[3]

[پاره دوزی می کنی اندر دکان زیر آن دکان تو مدفون، دوکان]

هست این دکان‌گدایی زودباش تیشه بستــان و تکش را[4] میتراش

تاکه ناگه تیشه را برکان نهی از دکان و پاره دوزی وارهی

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تــا دل و جانت بیابــد روشنی

۱ــ ب: جوششی و کوششی.

۲ــ ب: روزگار.

۳ــ ب: گنج رحمان پیشوای اتقیا.

۴ــ م: ثلش، ب: تهش. در مثنوی چاپ میرزا محمود چنین آمده است:

پاره دوزی می کنی اندر دکـان زیر این‌دکان تو پنهان دوکـان

هست این دکان‌گرایی زودبـاش تیشه‌بستان و تکش را می‌خراش

تا که تیشهٔ ناگهان برکـان نهـی از دکان و پاره دوزی وا رهـی

فصل چهاردهم



قال‌الله تعالی : اَللّٰهُ نورُالسَّمواتِ وَالأَرضِ، مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکَوةٍ فیها مِصْباحٌ...» (الی آخر آیه)[1].

خدای تعالی ، جل جلالـه، می‌فرماید: ما[2] نور آسمـان(ها) و زمینیم و مثل نور ماهمچون‌طاقی‌است‌که دراو چراغی باشد و آن‌چراغ درآبگینه‌همچون[3] ستارهٔ‌روشن افروخته، از درخت با بـرکت زیتون، نه شرقی و نه غربی[خواهد]زیت او که روشن شود، اگرچه بدو آتش نرسیده‌است روشنایی برروشنایی بکند و راه‌نمایدخدای[4] به‌نور معرفت خود، آنرا که خواهد.

قال‌النبی،علیه‌السلام:خَلَقَ‌اللهُ[5] الْخَلْقَ‌فی‌ظُلْمَةٍ‌ثُمَّ‌رَشَّ‌علیهِم‌مِنْ‌نورِهِ–

۱ــ ب: مصباح... الآیة، س: تاآخر آیه‌رادارد،قرآن‌کریم:۳۵/۲۴

۲ــ ب: که ما.

۳ــ ب: چراغ درآبگینه وآن‌آبگینه همچو ستارهٔ روشن افروخته میشود از

۴ــ ب: خدای‌تعالی.

۵ــ ب: کما قال‌النبی، صلی‌الله علیه وسلم: ان‌الله تعالی،

م: خلق‌الله من ظلمة ثم رش‌علیه.

پس بحکم‌این حدیث‌خلقت جمله موجودات ازظلمت بود و چون[ثُمَّ رَشَّ عَلَیه من نُوره»] شد هریکی برقدر قابلیت‌خود نور اقتباس کندو منور شود. برسبیل[1] این معنی تمامت مخلوقات، گدایان و درویشان‌نور جمال‌الله‌اند[2] وهر انواری که در مخلوقات هست مستعار بود از نـور جمال‌الله ـ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

(فی‌الغزل)

مـاه‌رویان جهان از حسن مـا دزدیده‌اند[2]

ذره‌ای دزدیده‌اند از حسن و از احسان‌من

عاقبت این ماه‌رویان، کاه رویان می‌شوند

حال دزدان این بود در حضرت سلطان من

روز شد ای خاکیان دزدیده‌ها را رو کنید

خاک‌را نور ازکجا حسن ازکجای‌جان‌من

شب‌چوشدخورشیدغایب‌اختران لافی‌زنند

زهره گویدآن‌من، آن‌ماه می‌گفت آن‌من

مشتری از کیسه زر جعفـری بیرون کشد

با زحل مـریخ گوید خنجر بـران من

وان‌عطاردمی‌کندعوی که‌منم‌صدر صدور

چرخ‌ها ملك منست و برج‌ها ارکـان من

۱ـ‌ب، س: رش علیهم من نوره شد هریکی برقدر قابلیت خود نور اقتباس کرد و منورشد برسبیل.

۲ـ ب: دزدان جمال‌الله چنانکه مولانا فرماید قطعه:

ماه‌رویان‌جهان ازحسن‌مادزدند حسن ذره‌ای دزدیده‌اندازحسن‌وازاحسان‌ما

صبحدم از سوی مشرق آفتاب آمد پدید
گوید ای دزدان کجا رفتید اینك آن من
زهره را زهره درید و ماه را رونق‌شکست
مشتری مفلس بر آمد کاه شد همیان من
نور مریخ و زحل پوشیده شد از نور او
شد عطارد خشك و باریك‌ازرخ‌رخشان‌من
یك دو میدان چون دوانید آفتاب‌آمد ندا
هان و هان ای بی‌ادب‌بیرون‌شو‌ازمیدان‌من
آفتاب آفتابم، آفتابا تو برو
درچهِ مغرب فرو رو،باش در زندان من
صبحدم از گور مشرق سر بر آور زنده‌شو
منکران حشر را آگه کن از برهان من

بدان‌که آن نور، جان جانست. چون چشمهٔ‌آن نور درمیان‌جان جوشید، زجاجهٔ روح از آن نور مالامال گشت[2] بسان‌کوکب دری در مشکوة فؤاد و شجرهٔ زیتون ایمان که لاشرقیة ولاغربیة است در باغچهٔ

۱ــ م: (هامش)
چون به صورت بنگری چشمت دو است
تو به نورش در نگر کان یك تو است
مطلع این غزل در دیوان‌کبیر چنین است:
سوی بیماران خود شد شاه مهرویان من
گفت ای رخسار زرد و زعفرانستان من
ایضاً م: یك دومیدان چون دواند ازآفتاب آمدندا
۲ــ م: خورشید رفت، ب: جوشید زجاجه از نور مالامال‌گشت.

روح بی‌چون بررست، شاخ آن شجره متصل ازل است و بیخ آن شجره متصل ابد ـ چنانکه مولانا می‌فرماید:

شاخ او اندر ازل دان بیخ او اندر ابد

آن شجر را تکیه برعرش وثری و ساق[1] نیست

و اززیت آن درخت روشنی درخت ایمان درتافته نورٌ علی نور حاصل آمده، اما«یهدی‌الله‌لنوره من یشاء» وابستهٔ توفیق است. هرکرا توفیق نصیب[2] گردد، برگزیدهٔ عنایت بود، همای (قاف) قرب شود ـ چنانکه مولانامی‌فرماید:

غزل

چو شهنشاه گزیدش، ز همه خلق بریدش

نظر عشق بدیدش، همه حاجات روا شد

چوزمین بود، فلك شد، همگی حسن و نمك شد

بشری بود ملك شد، مگسی بود هما شد

حصول سعادت توفیق [مقدور مخلوق نیست که الهدایة من‌الله و اما علامت توفیق آن] است که مرد را خشمش حلم شود و جهلش علم گردد که جاهل شایستهٔ دوستی [حق] نبود، کما قال‌النبی علیه‌السلام: ما اتخذالله ولیاً جاهلا (قط). و چون عالم شد، دوست خداگردد (وخدا جوشود) و ازین‌سوداهای (خام، روی به‌حضرت[3] آورد، و به‌دل‌مشغول گردد تا از حسن جان) خود لذت یابد و سررشتهٔ آن چشمه را طلب

۱ـ ب: ثریا ساق.

۲ـ ب: نصیب.

۳ـ س: حضور

دارد که روح از وی منور شده است[1] ممکن است که نـاگاه برسر آن چشمه رسد و خودی خود [را] به‌سیلاب دهد ـ چنان‌که فرماید:

جـان من آن دم که بدیدم تـرا | جان من ازجان تـو چیزی شنود
چون دلم از چشمهٔ تو آب خورد | غرقه شد اندر تو و سیلم ربـود

وهر که از خـودی خود، وارهد، واصل گردد که عـروج انبیاء بدین‌سان بوده است ـ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

قرب‌نه‌بالا[و] پستی‌رفتن‌است | قرب‌حق‌ازجنس‌هستی‌رستن‌است

(و) اولیاءالله، بدین[طریق] واصل می‌گـردند مناسب این معنی حکایتی یادآمد[2].

داستان

جوهریّی بود، عاقل، پیش‌بین | در دیـار ملك تـرکستان زمین
مال قسمت کـرد کلی برعیال | درحیات خود زترس قیل و قال
کوچکین[3] فرزند را روزی‌پدر | سنگ‌ریزه داد،گفت آندم پسر
چند باشد ای پدر این را ثمن | چیست خاصیت درو فرما به‌من
از برای خاطر فرزند خـویش | گفت‌این‌راقیمت‌بیش‌است‌و بیش[4]
واندرو خـاصیت سخت عظیم | دفع‌سم(را)نافع‌است‌درو قت‌بیم
آن‌پسر دل شادشدبگرفت‌سنگ | کرد پنهان در حریر رنگ‌رنگ

۱ـ ب: نشده است.
۲ـ ب: می‌گردند باقی در داستان بشنو.
۳ـ م: کوجکی.
۴ـ ب: قیمتی بیشست بیش.

جـوهری عاقل و صـدر اجل | نقل کرد چون وقت شد آمد اجل[1]
آن پسر گفتی به‌اخوان که مرا[2] | هست سنگی بی‌نظیر اندر بهـا
جمله می‌گفتند آری که پـدر | داشتی از جملـه این را دوستر
میل او کرد و دل او کرد شاد[3] | اصل مال خویش را با وی‌بداد
در میان پنهـان پدید آمد حسد | خفیه می‌گفتند هزاران نیك‌وبد
مهتریشان[4] گفت از علـم پـدر | این پسر بی‌بهره است و بی‌خبر
حکم،حکم‌ماست که‌صاحب‌فنیم | قیمت آن سنگ او را بشکنیم
چون‌بهابشکست‌و قیمت شدپدید | با بهای سهل از او بتوان خرید
آن بـرادر چـون بیامد در میان | مهترین با کهترین گفت ای‌فلان
سنگ خودبنما که ما قیمت کنیم | مشفقـانه وصف آن نعمت کنیم
چونکه‌سنگ‌آوردو باایشان‌نمود | آن‌حسدبرخاست‌و مهریشان[5]فزود
بـر پسر آمـوختند علم پـدر | جوهری‌شدیافت زان‌حالت‌خبر
گفت آن پندارها بود و غـرور | یاوه[6]برپندار می کـردم سرور
علم نور دیده‌ام را برفروخت | علم‌آمدآن جهالت را بسوخت
زین‌مثل مقصودم‌آنست ای پسر | غافل‌است ازجوهرخود بی‌خبر
ای برادر نیستی تو تیره خـاك | نور پاکی نور پـاکی نور پاك
چیست مشکات این دل عمان‌تو | وآن‌زجاجه‌چیست‌وصف‌جان‌تو

۱ـ ب: نقل کرد و رفت چون‌آمد اجل

۲ـ ب: آن پسر با آن جوان‌گفتی‌مرا، م: آن‌پسر کفنی.

۳ـ ب: میل کرد و خاطر او شادکرد.

۴ـ س،ب: مهترین شان.[مخفف‌مهترایشان]

۵ـ [مخفف مهر ایشان].

۶ـ س: پارهٔ پندار، [یاوه:گم شده]

از زجاجه نورپاك ذوالجلال | تافته نه از جنوب، نه ازشمال[۱]
این تن گل را بکاو و دل بیاب | وازدل آنگه‌سوی حسن‌جان‌شتاب
تا که نورالله را بینی عیان | همچو موسی بردرخت جان‌عیان
آنگهی گردد ترا ایمان درست | اندر آیی‌بعداز آن‌درجوی‌وجست
تا ترا این حال‌ها ناید به پیش | نه خدا دانی و نه احوال خویش
(تا سیاحت‌ها نیابی از چنین | درجهان‌خوانخواره[۲]باشی[و]جنین
همچنین فرمود مولانا ما | مخزن اسرار های کبریا[۳]
آنچه من گفتم بقدر فهم تست | مردم اندر حسرت فهم درست
گر سخن‌کس[۴] یابم اندر انجمن | چون گل صدبرگ رویم درچمن
(آنچه‌گفتم‌درس شاگردان‌ماست | کرّوفرّ ملجاءِ ما تا کجاست)
(تاکجا آنجاکه‌جان‌را راه‌نیست | جزسنا برق مهِ الله نیست)
گر بگویم‌من، بلغزد پای تو | گر نگویم هیچ من ای وای تو

بشنواکنون‌فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ ب: آن‌زجاجه هست وصف ذوالجلال تافته اندر جنوب و از شمال
۲ــ [خونخواره].
۳ــ ب: آفتاب عالم صدق وصفا.
۴ــ م: کش.

فصل پانزدهم



قال‌النبی، علیه‌السلام: «اَوَّلُ ما خَلَقَ‌اللهُ نُوری»

(محمد مصطفی می‌فرماید که خدای تعالی اول نور مرا آفرید)

و در خبر دیگر فرموده‌است که «اَوَّلُ ما خَلَقَ‌اللهُ‌القَلم» ودر خبر دیگر فرموده است که «اَوَّلُ‌ما خَلَقَ‌اللهُ العِشْق») و در خبر دیگر فرموده است که «اَوَّلُ ما خَلَقَ‌اللهُ‌العَقْل.»

این چهار حدیث‌بمعنی واحداست رسول خدای به‌اسماء مترادفه یاد فرموده است وجمیع حکما آن‌نور را عقل‌اول[1] وعقل کل‌می‌خوانند و تمامت موجودات از قوهٔ فیض‌آن نور پدیدآمد از افلاك و عناصر و مرکبات عناصر یعنی‌جمیع معادن وجمیع‌نباتات وحیوانات وکواکب سیاره از فیض‌آن نورقوت یابند وتأثیرات[2] قوت‌کواکب درعالم‌سفلی (و علوی)ظاهرگردد، اربعهٔ مخلوقات ترکیب وجودیابد وبعضی‌جوهر گردد و بعضی نباتات (وحبوب) و اشجار و میوه‌ها گردد و بعضی حیوان و انسان‌گردد و اگر انسان صاحب دل شود پایه پایه همچنانکه

۱ــ ب: علت اولی.

۲ــ ب: تأثیر آن

از علوی سفلی (شده است از سفلی علوی)گردد و از راه دل بر آسمان عروج یابد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

بیت

از اختران، برسنگ و گل، تأثیرها برریختی[1]

و از راه دل، بر آسمان، معراج ومنبرساختی

و با اصل خود راجع گردد[2] کما قال‌النبی، علیه‌السلام: «کُلُّ شیءٍ یَرْجِعُ اِلٰی أَصْلِهِ»

چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی‌المثنوی

ازصفاتش رسته‌ای، والله نخست در صفاتش بازرو،چالاك وچست

و چون بصفات‌الله رسدانوار جمالِ الله(را) مشاهده کند ودرنور جمال‌الله نهصد هزار پردهٔ نور است، اول پردهٔ نور[3] در پرده نور ثانی محو می‌گردد چنانکه نورها[4] پیش نورآفتاب و در میان هرپرده‌ای‌نور جمالِ الله بازنهصدهزار پردهٔ (دیگر نور) است.

سالکان و عاشقان‌جمالِ [الله را] هریك طایفه‌طایفه برقـدر قوت خود[5] در پرده انوار جمال معتکف‌اند (تا به‌پرتو نـورجلالِ الله) و بر هر که‌نورجلالِ الله تابد درحال بگدازد وچون او دربیچونی غرقه‌گردد کما قـال النبی علیه‌السلام، «بینَ نورِ جمالِ‌اللهُ و نورِ جَلالِهِ تِسعمائَةَ

۱ــ ب: انگیختی.

۲ــ ب: جمع گردد.

۳ــ ب: پانصدهزار پرده است ازنور و از پردهٔ اول.

۴ــ ب: نور ماه.

۵ــ ب: برقدر قرب.

اَلْفَ عامٍ اِذٰانظَرُوا اِلٰی جَمٰالِهٖ طٰابُوا وَ اِذٰا نَظَرُوا اِلٰی جَلالِهٖ ذٰابُوا.»
در این معنی خداوندگار مولانا می‌فرماید.

فی‌الغزل

چه‌دانستم که این‌سودا مرا زینسان‌کند مجنون
دلم رادوزخی سازد، دوچشمم راکندجیحون
(چه دانستم‌که سیلابی، مرا ناگاه برباید
چو کشتی‌ام دراندازد، میان قلزم پرخون)
زندموجی بر آن کشتی، که تخته‌تخته بشکافد
که هرتخته فروریزد، ز گردش‌های گوناگون
نهنگی هم برآرد سر، خورد آن‌آب دریا را
چنان دریای‌بی‌پایان،شود بی‌آب، چون‌هامون
شکافد نیز[1] آن هامون، نهنگ بحرفرسارا
کشد در قعر ناگاهان،بدست قهرچون قارون
چنین‌تبدیل‌ها آمد، نه هامون ماند (و) نه دریا
نمیدانم‌دگرچون‌شدکه‌چون‌غرق‌است دربیچون

کلمه‌ای چند در صفات انوار جمالِ الله وپدید آمدن مخلوقات از فیض جمال‌الله و از علوی [به] سفلی‌شدن و باز بحد انسان رسیدن و از سفلی علوی شدن و به‌انوارجمالِ الله رسیدن و هریکی بقدر مرتبهٔ خود (رؤیت) دریافتن بطریقه‌ای‌که خاص وعام توانند معلوم‌کردن [و] باز نماییم انشاءالله، که‌قریب[2] فهم‌ها‌گردد. اما بــرطالب شرط آنست‌که

۱ــ م: تیز.
۲ــ ب: قرب.

از عالم گل بعالم دل نقل کند و روزنهٔ[1] دل را بازیابد و دیدهٔ دل حاصل گرداند و با دیدهٔ دل به انوار جمال‌الله نظر کند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

حق‌تعالی را جلال است و جمال[2] — از جمال‌الله تا نور جلال
پرده نهصد هزار است ای سنی — پردهٔ انوار جمله روشنی
(اولین را همچو ثانی ذولباب — همچو ماه اندر طلوع آفتاب)
در میان هریکی نهصد هزار — پردهٔ دیگر بدان اندر شمار
(آن نشان درك و قرب اتقیاست — بی‌نشانست آن نشان آنجا کجاست
[بی‌نشان را چون نشان نبود عیان — پس چرا شد این نشان اندر نشان]
هست[3] مخلوق آنچه آمد در بیان — جمله مخلوقات ازو یابد نشان
هر کرا شد قرب با حق ای پدر — با جلال‌الله او نزدیك تر
(هر کرا از حق‌تعالی روشنی است — تا جلال‌الله جمله دید نیست)
در جلال ذوالجلالی راه نیست — هیچ مخلوقی از آن آگاه نیست
قدر فهم مردمان گویم کلام — تا توانند فهم کردن ای کرام
حق‌تعالی از جمال اولین — آفریدست نور فخرالمرسلین[4]
عقل کل و عشق گویند و قلم — جمله در معنی یکی آمد، نعم
روح های انبیا و اولیاء — هست ازین نور نبّی مجتبا

۱ـ ب: وزنه.

۲ـ ب: جمال است وجلال.

۳ـ ب: نیست.

۴ـ ب: خیرالمرسلین.

عقل کل آمد پدید از فیض آن　　لوح محفوظ آن‌بود این‌را بدان
روح‌خاصان‌ملك[۱] ازفیض‌اوست　　زین‌سبب‌درمرتبه‌زانسان فزوست[۲]
زو پـدید آمد[۳] هیولی را صفا　　همچـو آیینه همه‌رو بی‌قفا
صیقلی از عقل[۴] کل دریافته　　حکم‌های لـوح بر وی تافته
از هیولا شد فلك اعظم پدید　　این بود ای‌دوستان عرش‌مجید
زاین فلك افلاك گردش‌ها کند　　تا اثرهـا در جهان پیدا کند
زان‌فلك فلك‌البروج آمد برون　　این بود کرسی‌عرش ای‌ذوفنون
از ضیاء او زحل صورت‌ببست　　کارگاه بود و شدرا کرد دست[۵]
مشتری زوبست تـدبیر فلك　　قاضی تدبیر منصف چون ملك
(زو پدید آمد فلك مـریخ را　　اوست سرلشکرشده توبیخ را)
آفتاب از فیض او پیـدا شده　　خام‌ها زو پخته و زیبا[۶] شده
(زهره را ا زآفتابست آن جمال　　عشق‌های دلبری و قیل‌و قال)
از فروغ او عطارد شد عیان　　صاحب‌دیوان وصدرخواجگان
ماه ازو دارد کلاه وهم کمر[۷]　　او مهیا گشته از بهر خبر[۸]
ازمه‌است‌این‌چارعنصر ای‌جواد　　خاك وآب وآتش‌سوزان و باد

۱ــ ب: لوح خاصان را فلك.
۲ــ ب: زیشان فزوست (= از ایشان فزونست).
۳ــ م: آید.
۴ــ ب: نفس.
۵ــ ب: ازضیاء او زحل الحق ببست　　کارگاهی بود شه را کرد دست
۶ــ م: پیدا.
۷ــ ب: قبا.
۸ــ ب: خدا.

از عناصر شد عمارت‌این جهان — شدنبات ومعدن و حیوان عیان
خاك گندم گردد و بستان شود — گندم‌وبستان‌زپس[1] انسان شود*
باز این انسان شود نور ملك — بگذرد از اوج‌های نه فلك
وانگهانی[2] نور احمد سرزند — با براق عشق ازآن‌هم بگذرد
با جمال‌الله گردد او قرین — آفرین ای راه‌رو صد آفرین
(رؤیت‌این‌است،چنین‌باشدوصال — دوستان را با جمال ذوالجلال)
پایه پایه بر رود بر نردبان — پردهٔ انوارها[3] بیند عیان
اندر آن انوارهای کبریا — روح‌های انبیا و اولیاء
(صف‌زده‌ارواح‌قدرقرب‌خویش — قرب‌این‌ازقرب‌آن‌صدبار پیش)
گر بپرسد طالبی از سالکان — که چگونه حاصل‌آید دیدآن
[سالکان گویند اورا درجواب — نه که‌بی‌این‌چشم‌می‌بینی‌به‌خواب]
خفته‌است‌این‌چشمه[4] آن‌چشم‌دلست — که‌میان‌خواب‌دیدش[5] حاصلست
گربدست آری توچشم دل‌نهان — بینی انوار جمال‌الله عیان
اندر این معنی نظیر آمد به‌یاد — چون بگویم‌خوش‌شنو ای‌خوش‌نهاد
یك شبی می‌گفت داود ای خدا — حسن خود را از کرم برمن‌نما
چون زحسنت چشم‌یابدروشنی — پشت اقبالم نگردد منحنی

۱ــ م: بستان تو.

*ــ در هامش‌چنین‌آمده است: والله انبتکم من‌الارض نباتاً ثم یعیدکم فیها و یخرجکم اخراجا (ق: ۱۷/۱۶).

۲ــ ب: و آنگه او با.

۳ــ ب: انوار را.

۴ــ ب: گفته است این‌چشم.

۵ــ ب: دیدن.

وحی آمد در زمان از ذوالجلال گفت آنکس کو زماجوید وصال
ز آن که دعوی می کند[۱] درعشق ولاف شب همه شب کی بخسبد از گزاف
(تشنه ای چون تشنه است ازعشق آب بازمی پرد ز مأکولات وخواب)
خود نمی خسبد اگر می خسبد او آب می بیندبه خواب وبحروجو[۲]
کر ترا هست آرزو اندر وصال تا به بینی حسن و انوار جمال
کم خورو کم خسب وتن رامی گداز ز آتش آن آرزو و آن نیاز
(برتر از این تیرگی و آب و گل تا رسی در روشنی جان و دل)
(هست در دل روزنی از سوی او قدر چشم سوزنی آن را بجو)
(دیدهٔ دل آن بود آن را بیاب چون بیابی سوی آن روزن شتاب)
دیده نه[۳] بر دیدهٔ دل باز بین پرده های حسن رب العالمین
هم چنین فرمود مولانای ما گنج رحمان پیشوای اتقیا
پردهٔ نهصد هزار از نور حق پیش چشم دل نهادم[۴] چون طبق
در میان هریکی نهصد هزار پردهٔ دیگر بدان اندر شمار
در پس هرپرده قومی را مقام صف زده هریك چو صد بدر تمام
اهل صف اولین و آخرین[۵] چشم شان طاقت ندارد بیش از این[۶]

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: وانگهی دعوی کند.
۲ــ ب: آب جو می بیند اندر بحرجو.
۳ــ ب: دیدنی.
۴ــ م: نهاده.
۵ــ م: از ضعف خویش.
۶ــ م: ندارد نور بیش.

فصل شانزدهم



قال‌الله تعالی: «مَنْ قَتَلَ نَفْساً بِغَیْرِ نَفْسٍ اَوْ فَسادٍ فی‌الْأرضِ فَکَأَنَّما قَتَلَ‌النّاسَ جمیعاً»[1].

حق‌تعالی جل‌جلاله می‌فرماید که هر که نفسی بکشد که او نفسی [را] نکشته باشد و یا زنا نکرده باشد در زمین پس چنانستی که تمامت خلق عالم راکشته است، کما قال‌النبی علیه‌السلام:

«اَلْمُؤْمِنُونَ کَنَفْسٍ واحِدَةٍ» چون مؤمنان یك نفس اند اگر با مؤمنی بدی کنند همچنان‌باشد که با تمامت مؤمنان بدکرده باشند وعلما را قول‌هاست در، اوفساد فی‌الارض، نزدبعضی آن است که‌اگرمحصنی[2] زناکند [عظمت] گناه او چنان باشد که تمامت خلق عالم کشته است[3] (و نزد بعضی آنست که هرکه امرالله تعالی بجای نیارد و از نهی کردهٔ خدا اجتناب نجوید عظیمی گناه او چنان باشد که تمامت‌خلق عالم کشته

۱ـ قرآن کریم: ۳۲/۵.

۲ـ ب: شخصی.

۳ـ ب: که آن مؤمن را کشته است کما قال‌النبی: سباب‌المؤمن یعدل قتله (= بدگوئی مؤمن برابر کشتن اوست)

است و نزد بعضی فساد، اسم کفر است یعنی اگر کسی بر امر و نهی خدا منکر شود عظیمی گناه او چنان باشد که تمامت خلق را کشته است و و همچنان اگر مؤمنی را شخصی دشنام دهد عظیمی گناه او چنان باشد که آن مؤمن را کشته است).

کما قال النبی علیه السلام: «سِبابُ المُؤمِنِ یَعْدِلُ قَتْلَهُ».

و همچنان اگر عیبت مؤمنی کند عظمت[۱] گناه او چندان باشد که گوشت آن مؤمن (را) خورده باشد (کما قال الله تعالی: «وَلا یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعضاً اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَأکُلَ لَحْمَ اَخیهِ مَیْتاً..»)* و پیغامبر فرموده که غیبت کردن در گناه، عظیم‌تر از گناه زنا است[۲] کما قال النبی علیه السلام: «اَلغیبَه اَشَدُّ مِنَ الزِّنا.»

بدانکه (مسلمان بودن و متابعت) قرآن و حدیث [مصطفی] کردن کار کسان است نه کار خسان.

(هر که را دست و پا و زبان دراز بود بغیر حق و متابعت قرآن نکند مسلمانی او دعوی بود بی‌معنی) چنانکه خداوندگار می‌فرماید

فی الغزل

چون هیا وهو بر آری، و نبیندت سپاهی

بشناسدت[۳] همه کس که توطبلی ودوالی[۴]

۱ــ م: عظیمی   * قرآن: ۴۹/۱۲

۲ــ ب: ودرخبر آمده است که غیبت در گناه کردن از زنا کردن عظیم‌تر است.

۳ــ م: بشناسند.

۴ــ ب: توهیاهوی بر آری ونبینندسیاهی   بشناسندهمه کس که توطبلی ودر آیی

(درایی و هرزه‌درایی، فریاد پوچ و یاوه را گویند).

(دوال، کوبه‌ایست که به‌طبل زنند و از آلت‌گاونر آن‌را بافند وبسیار محکم‌است)

مؤمن اوست که برقیامت اورا اقرار باشدو اگر اقرارست چون خطاها صادر می‌شود به‌ندامت آن خطا جوشش و کوشش[1] باید که باشد قلت سوزش از آنست که اعتقاد کمتر است برحساب وعذاب و آن‌مستی غفلت است چنانکه می‌فرماید:

فی‌الغزل

امشب خراب و مستی فردا شود بینی

چه چنگک[2] دریدی چه شیشها شکستی

[آن چو لهو است و لعب آن کودکان]

اگر در نهاد تو عشق خدا هست ومی‌خواهی که جمال خداببینی تا ازین خصلتهای بدنرهی (و) دل تو صاف نگردد وچشم دلت‌نگشاید نور[3] بیچون را و[نورِ] جمالِ الله (را) مشاهده نتوانی کـردن. دعوی عشق خدا می کنی! اما (حد) عشق تو پدید می آید وبخیه بیرون‌می‌افتد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

(بروگر کارکی داری بکار خویشتن‌بنشین

توبریوسف نه‌ای عاشق غم‌نان‌زلیخاخور)

(عامیان مـزاج و مرتبه عیار مردمان ندانند اما بر پختگـان راه پوشیده نیست) چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ ب: سوزش و جوشش.

۲ــ ب: خیك‌ها.

۳ــ ب: روح (ا)

فی‌المثنوی

(بو شناسانند صادق درمصاف[1] توبه‌جلدی،های‌وهو، کم‌کن‌زلاف[2])

مناسب این معنی حکایتی یادآمد.

داستان

پادشاهی بود منصف در جهان / شاه سنجر بود نامش ای فلان

اتفاقاً شاه روزی شد شوار / رو بصحرا کرد از بهر شکار

بررخ صحرا سیاهی را بدید / آن سیاهی نیك دور اما پدید[3]

جمله گفتند آن‌عقاب‌است‌بی‌گمان / شاه چستی دست زد اندر کمان

تیر پیکان پهن از[4] ترکش کشید / چون فرستاد از قضا با وی رسید

جمله گفتند آفرین صد آفرین / سوی صید خویش شد شاه‌گزین

دید طفلی پنج ساله خفته است / تیر از پهلوش بیرون رفته است

شاه غمگین شد فرودآمدنشست / می‌گریست‌وسینه‌می‌زد بادودست

کانچه من کردم به فرزندکسان / گر رود برمن چنین از دیگران

خون او ریزم روانی بر زمین / کان گنه را این جزا باشد یقین

هرکرا انصاف نی، بی‌دین بود[5] / مرد نبود نا کس و عنین بود

در طلب رفتند و آوردند پدر / پیر آمد دید احوال پدر

پیر می‌نالید و شه زو بیش‌تر / ز اشك خونین جامه‌ها کردندتر

شاه طشتی پر زر آورد آن زمان / برسر آن طشت تیغی بی امان

۱ـ ب: می‌شناسد حاذقان را درمصاف.

۲ـ م: توبه جلدی،ها و هو، کم‌کن‌گزاف.

۳و۴ـ ب: تیر باپیکان ازآن ترکش‌کشید.

۵ـ اشاره بحدیث «من لاانصاف له لادین له».

برسر زانو نشست شه پیش‌پیر گفت این شمشیر را دردست‌گیر
بنده فرمانم برای این پسر خواه طشت زر بگیر و خواه‌سر
(گاه در انصاف منصف زر دهد گاه در انصاف منصف سر نهد)
پیر اندر دست و پای شه فتاد گفت صد چون او ندای شاه‌باد
نام نیك اندوختی اندر جهان تا قیامت باز ماند این داستان
شاه سنجر عاقبت ز اندوه آن ترك تاج وتخت کرد ای‌سروران
زان گناه از ترس حق دیوانه شد وین حکایت در جهان افسانه‌شد
تا به‌گوشش در رسید از حق ندا که ببخشودیم برتو آن خطا
هرکرا انصاف هست اندر نهاد نیك‌نام است در دوعالم ای‌جواد
گرهمه بدگو شود مرد و زنش گرد ننشیند به گرد دامنش
(مسطر است انصاف منصف ای‌حکیم بر رود بر شاه راه مستقیم)
نقل این است از رسول مجتبی مرتضی و مقتدای انبیاء
مؤمنی را هر که بدگو گشته است همچنان باشد که او را کشته‌است
چونکه بدگفتن بجای کشتن‌است بدتر از کردار بد بدگفتن است[1]
(گر تو کار بدکنی که دیگران بد بگویند بد تو باشی این‌بدان)
(حکم برظاهر بود نه بردرون ظاهر خود رانگهدار ای‌حرون)
(ظاهر کارت‌چو بینند، کان‌خطاست تو دلیل بدشوی آن‌کی رواست)
زان بدی تو دوصد کس بد بود فتنه حاصل گردد و غیبت رود
[همچو قتل مؤمنانست ای پسر غیبت و گفتار بد اندر خبر]
گر خدا دانی تو باکس‌بدمگو[2] گر خدا جوئی تو آزادی‌مجو

۱ــ م: بدتر ازگفتار بد بدکردن است.
۲ــ ب: بدمکن.

(هرکرا اخلاق و کرداری چنین او ببیند وجـه رب‌العالمین)
رومسلمان شو نگهدار این‌ادب[1] لرزه منما از فضول همچو تب
همچنین فرموده مولانای ما در بی همتای دریای خدا[2]
دورباش از صحبت هر بی ادب بی‌ادب محروم ماند ازلطف‌رب
(بی‌ادب نه خویش تنها کـرد بد بلکه آتش در همه آفاق زد)

بشنو اکنون‌فصل‌دیگر ای‌سنی
تا دل وجانت بیابد روشنی

۱ــ ب: دورباش از صحبت هر بی‌ادب.
۲ــ ب: گنج‌رحمان پیشوای اتقیا.

فصل هفدهم



قال‌النبی صلی‌الله علیه وسلم:

«اَلرِّیاءُ قَنْطَرَةُ الْإِخْلَاصِ»

محمد مصطفی می‌فرماید که، ریاقنطرهٔ اخلاص است.

بدانکه الله سبحانه وتعالی را جملهٔ مخلوقات دوست می‌دارند[1] اما از دوست تا به‌دوست فرق‌هاست.

فی‌الغزل

جملهٔ اجزای خاك هست چوما عشق‌ناك[2]

لیك تو ای جان پاك نادره‌تر عاشقی

هیچ آفریده‌ای نیست که در وی آتش عشق خدا نیست بسبب آن آتش کافر و مؤمن طالب خدا اند یکی زاهدمی‌شود ویکی‌عابد (ویکی برهمن) و یکی رهبان و این جمله علامت (آتش آن) عشق است که مریکی درنهاد دارند چنانکه (خداوندگار) مولانا می‌فرماید:

۱ــ ب: جمله مخلوقات را دوست می‌دارد.

۲ــ ب: با عشق باك.

بیت

گفتندسوز آتش، باشد نصیب کافر[۱]

محروم از آتش تو، جزبو لهب ندیدم

جملهٔ مخلوقات جانب حق را می‌خواهند اما نگهداشت جانب حق دشوارست در دوستی خدای‌تعالی دوستی دیگر نمی‌گنجد.

حکایت

روزی پیغامبر ما علیه‌السلام[۲] نشسته‌بود وحسن وحسین وابراهیم پسر رسول‌الله جمع‌شدند. پیغامبر بنظر محبت‌نظر در ایشان کرد در حال جبرئیل آمد وگفت یا رسول‌الله خدای‌تعالی غیرت کرد ومی‌فرماید که همین‌ساعت، از میان این سه‌فرزند یکی را از دار فنا به‌دار بقا بریم[۳] اختیار اختیار تو است، کدامین فرزندببریم؟ محمدگفت: یا جبرئیل، حسن وحسین ازآن امیرالمؤمنین علی و فاطمه‌اند [و] ایشان را طاقت فراق‌این‌دو فرزند نبود. پس پیغامبر به‌نقل ابراهیم راضی شد جبرئیل گفت، با محمد ابراهیم را بر سر زانوی خود نشان تا ملك‌الموت قبض روح او کند[۴]. ای‌محمد، اگر قطرهٔ آب‌ازچشم‌بچکانی خدای‌تعالی تورا غیرت فرماید و نام تورا از دفتر نبوت محو فرماید زینهار که اشك نچکانی. پس رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وسلم ابراهیم‌را برسرزانوی‌خویش نشاند و برزانوی رسول‌الله ابراهیم جان بداد. و محمد را زهرهٔ[۵] آن

۱ــ ب: نصیب بولهب.

۲ــ ب: حضرت رسالت صلی‌الله علیه وسلم.

۳ــ ب: می بریم.

۴ــ ب: جان اورا قبض کند.

۵ــ ب: یارای.

نبود که دم زند.

(چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید.)

(نگاه‌بان دو دیده‌ست چشم دلداری
نگاه دار نظر از رخ دگر یاری)

(اگر به‌چشم درآید بغیر آن دلبر
بگو برو که‌همی‌ترسم‌ازجگرخواری)

دوستی خدارا سوز باید و ترك محبت‌ها و مرادهای دنیا (و سپر بلاشدن، این)عظیم‌دشوار است و کارهر کس‌نیست، چنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید:

هزارآتش ودود وغم است، نامش‌عشق
هزار درد و بلا و دریغ، نامش یار

وطالبان و محبان و مخلصان برسه قسم‌اند:

[قسم]اول‌مخلصان‌اند ومخلصان بردونوع‌اند:

(نوع اول) عطائی است اورا به‌مرشد [و]ریاضت حاجت‌نیست (چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

(هرکه‌را جست او به‌رغبت فارغ‌است از جست‌وجو
هرکه راگفت آنِ مایی وا رهید از ما و من)

نوع‌دوم‌کسی است که به‌ارشاد مرشدبیفزاید (چنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

(جست و جویی در دلم انداختی
تا زجست وجو روم در جوی تو)

(و قسم دوم[۱] آنندکه در دل مـراد دارند، مرادهـای دنیا بسبب حصول‌آن مراد دست و پا می‌زنند و خـود نمایی می‌کنند در ظـاهر، دقایق شروط‌آداب را نگاه می‌دارند، آن ادب‌ایشان را خو مـی‌گردد و به‌برکت‌آن ماده حلاوت تقوی به‌کام ایشان می‌رسد مخلص‌می‌شوند و درحالت اخلاص اگر مراد پیشین ایشان را دست مـی‌دهد به‌آن مـراد التفات نمی‌کنند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

من به‌بوی‌آب رفتم سوی سیل　　　بحر دیدم در گـرفتم کیل کیل

وقسم سوم‌آن‌اند[۲] که محبت‌خدا برسر زبان دارند، دلشان‌محبت دنیا[۳] فروگرفته است و آن دل راکه بیت‌الله و مسجداقصی است خزینه قماش دنیاکرده‌اند. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

خریدی خانهٔ دل را دل آن تست می‌دانی
هرآنچه هست درخانه ازآن‌کدخدا باشد[۴]
قماشی کآن تو نبود برون انداز از خانه
درون مسجد اقصی سگ مرده چرا بـاشد

الریا قنطرةالاخلاص، وقتی بـود که ظاهر خـود را تواند نگاه

۱ـ ب: وقسم دویم درحالت اخلاص اگرآن مراد پیش ایشان‌را دست مـی‌دهد به‌آن مراد ثانی التفات نمی‌کند.

۲ـ ب: آنان‌اند.

۳ـ ب: که محبت دنیا ایشان را.

۴ـ ب: خزینه خانه دل را، آن تست می‌دانی [که] هرچه هست در خانه ازآن کدخدا باشد.

داشتن البته از ریاء او به‌برکت نگاه داشت ظاهر[1] به‌اخلاص انجامد و به‌خدای‌تعالی راه‌یابد وچون (به‌خدای‌تعالی جل‌جلاله) راه‌یافت‌مخلص شد. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

جامعی دارد دمشق ای سروران / نیست مثلش درهمه ملك جهـان

حاصل وقفش‌بود صد لك[2] فزون / خرج از دخلش بدان ای‌ذوفنون

آن‌عزیزی کان بنا فرموده بود / در وصایا شرطها بنموده بود

کآنك زاهدتر بود از مردمان / تولیت او را بود[3] اندر زمان

گر بود درویش اگرباشد غنی / گر جوان، گر پیرباشد منحنی

حکم حکم اوست اندر کارها / دست دست اوست درکردارها

بود درویشی ریائی خـود نما / زهدهـا بنمود بهر آن هـوا

سوی جامع رفت، در آغاز کار / گفت ازاینجامی‌توان‌کردن‌شکار

معتکف بنشست و سجـاده فکند / بعد از آن بگشاد گفتار چو قند

وعظ کردی[4] خلق را باصدطریق / کاین‌چنین‌است‌آن‌چنانست‌ای‌رفیق

صائم‌الدّهر و عفیف وکم نیاز / گـاه خیر و نقلهای بس دراز

تن نهاد اندر ریاضت شد نحیف / استخوان‌وپوستی‌شد، تن‌ضعیف[5]

دم بدم چون‌کرد تقوی‌را مزید / یافت بو از رازهـا و شد سعید

آن ریااش جملگی اخـلاص شد / برگزیده‌گشت‌وخاص‌الخاص‌شد

۱ــ ب: البته ریاء او ببرکت آن نگاه‌داشت او.

۲ــ لك: :صدهزار(لغت سانسکریت).

۳ــ ب: سزد.

۴ــ ب: گفتی.

۵ــ ب: پوست وتن هم شد ضعیف.

مدتی شد حاکم جامع بمرد / رخت از این عالم بدان عالم ببرد[1]

اتفاق این شد میان مردمان / که سزاوار است در احکام آن

پیش او رفتند کای صدر تُقا[2] / وقت حکم تست بسم‌الله بیا

گفت آری ای بزرگان متین / دام خود افکنده بودم بهر این

صید دامم شد همای جاودان / التفاتم نیست این‌ساعت به‌آن[3]

همچو آن زاهد بزن در کار چنگ / تا نماند در تو عشق بو و رنگ

ظاهر خود را بیارا با ریا / یك‌زمان می کوش و زهدی می‌نما

کان ریات اخلاص گردد ای‌فلان / گر ببینی روی تقوی ناگهان

مدتی رو کار مردان پیشه کن / خود بخود بنشین و خوش[4] اندیشه کن

انبیا[5] بر شاهراه مستقیم / حرب چون کردند با نفس رجیم

(پیروی انبیا کن مدتی / نازکی خامیست، می کش زحمتی)

گر نداری طاقت کم خوردنی / باری کم کن فتنه و ناکردنی

(نان‌خور و زر می‌ستان و جامه‌پوش / حد نگهدار و تو در بیشی مکوش)

هرچه جای[6] تهمت است از وی گریز / تارك بغض و حسد را خاك ریز

پوش[7] و رعنایی تو منما باکسان / کان بدانند هم کسان و هم خسان

تا بیابی از مسلمانی خوشی / و ازسماط دین چو یك لقمه کشی

۱ــ ب: سترد.

۲ــ تقی.

۳ــ صید را هم شد هوای جاودان / اتفاقم نیست این ساعت بدان

۴ــ ب: زو.

۵ــ ب: کانبیا.

۶ــ م: هرکجاکه (اشاره به‌حدیث: اتقوا مراضع التهم).

۷ــ ب: خوشی.

چاشنی اش بر دماغت سر زند | بیخ این وسواس‌ها را بر کند
عشق‌زر وزن رود[1] از یاد تو | چون وساوس رفت، گشتی‌شاد، تو
راه این است کارگر شو، مزدبر | کان‌وساوس‌هاست غصه[2] ای پسر
همچنین فرمود مولانا ما | زبدهٔ تقدیر و شمع اتقیا[3]
چون[4] کندر کیسه‌دانگ‌دست‌مزد | بعداز آن‌بی‌خواب گرددهمچودزد
تا نیابی در نهاد خود گهر | کی‌گهر یابی[5] تو ازشخص دگر

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ ب: شود.
۲ـ غصه آرد.
۳ـ ب: کاشف اسرارهای کبریا.
۴ـ ب: گر.
۵ـ ب: جویی.

فصل هشدهم



قال‌الله تعالی: «إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَ أَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ».*

الله سبحانه و تعالی[1] می‌فرماید که مال‌های شما و فرزندان شما فتنه است و دشوارترین محنت را فتنه می‌گویند و [معنی] فتنه [اولاد] آنست که [اگر] شخصی درویش است و عیال بسیار دارد لابد مشغولی او[2] در حاصل کردن نفقات[3] عیال خواهد بودن پس آن درویش از یاد خدا باز خواهدماندن.

پس آن زیان او بود نه سود. پس فرزند او فتنهٔ او باشد.

(چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید)

(هرآنچه دور کند مر ترا زدوست بداست

به‌هرچه‌روی نهی‌بی‌وی ارنکوست‌بدست)

---

* قران کریم: ۲۸/۸، ۱۵/۶۴

۱ــ س: خداوند عزوجل.

۲ــ س: و دل او.

۳ــ س: نفقه.

[فراق دوست اگر اندك است اندك نیست
درون چشم اگر نیم تای موست بدست][1]

کما قال النبی علیه السلام: «کَثْرَةُ الْعِیالِ فَضیحَةُ الرِّجالِ»

گزیده مردی باید[2] که او را یقین کامل باشد تاسهل وقتی در طلب رزق کوشد و بیشترین اوقات در [حضور و] ذکر خدای تعالی مشغول گردد. و فتنهٔ اموال آنست که شخص مال بسیار دارد (از خوشی سود) و غرور آن مال[3] یاد خدا از دل او بیرون رود و چون یاد خدا در دل (او) نماند [نفس] شیطان ظفر یابد و افعال او بعصیان انجامد و ازمحبت مال حریص گردد و از حرص، تمییز حلال و حرام نکند و حق‌الله را بمستحقان نرساند و بسبب مال خلق خدا[ی] را بیازارد و برخلق سروری طلبد و از طمع مال و حب جاه فتنه‌ها وحسدها خیزد، این گریبان اورا چاك کند و آن پوستین آن را بدراند و برادر برادر کشد و پسر پدر کشد و پدر پسر کشد و غدرها و بی‌انصافی‌ها رود (چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید)

ای دریده پوستین یوسفان گر که برخیزی ازاین خواب گران
گشته گرگان یك به‌یك خوهای تو تا درانند[4] از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص تو مگو که میرم[5] و یابم خلاص
این قصاص نقدحیلت سازی است پیش زخم آن قصاص این بازی است

۱ــ داخل کروشه‌ها ازنسخه کتابخانه سنا اضافه‌شده‌است.

۲ــ س وب: اختیار مردی می باید.

۳ــ س وب: اورا به‌دنیا مشغول‌گرداند وچون بدنیا مشغول شد.

۴ــ م: می‌درانند.

۵ــ س: مردم.

زان، لعب، خواندست دنیارا خدا! کاین جزالعبیست پیش آن جزا*

خاصیت مال و جاه آنست که مرد را غافل می کند و خدا ترسی در وی نمی‌ماند همچون غولی مرد را از راه می‌برد و مستوجب آتش دوزخ می گرداند. ازین سبب پیغامبر [علیه‌السلام] فرمود [که] «حُبُّ الدُّنیا رَأسُ کُلِّ خَطیئَةٍ» از[1] محبت‌دنیافتنه‌ها وحسدها[وبغض‌ها وبهتانها و زنا و قتل و دزدی می] خیزد و دوست را از دوست جدا می گرداند وپدر به‌پسر[2] دشمن می کند و بیخ انصاف را از دل‌ها برمی کند. [درین‌معنی] حکایتی (متناسب) یادآمد.

داستان

در سفر بودند، سه یار قدیم و اتحادی در میانشان بس عظیم

در سیاحت مدتی رفته بسر ربع‌مسکون دیده هرسه‌سربسر

هر دمی جایی وهرشب[3] منزلی گاه درکوهی وگه در ساحلی

عزم شهری داشتندآن سروران ره بریدند آمدند نزدیك آن

ناگهان یك دیگ پر زر یافتند هرسه رفتند دیگ را برداشتند

مهتریشان[4] گفت‌ماچون سه‌تنیم[5] برسه‌تن این‌زر[6] به‌سه‌قسمت کنیم

آن‌دوم‌می‌گفت‌نه، ما[7] این زمان خسته‌ایم و گرسنه مشتاق نان

۱ــ م: که از. * اشاره آیه «انماالدنیالهوولعت ...

۲ــ س: و پسر را به‌پدر.

۳ــ م: هردم.

۴ــ س: مهترین شان.

۵ــ م: تن ایم.

۶ــ س: برسه‌تن زر را.

۷ــ م: می گفت مارا.

از میان مـا یکـی چستی رود | سوی شهرو لوت[1] بسیار آورد
نفس ما ساکن شود از گشنگی | وارهیم از خستگی و تشنگی
بعداز آن قسمت شود این دیگ زر | [بی تفـاضل در میان سه نفر]
آن یکی برداشت یك دینار زر | با دوم گفت زرستان، درشهر بر
هرچه یابی نقد از نقل و ثمار | و از طعام چرب وشیرین زود آر
فتنه شد از شومی زر ای کبار | قصد خون یکدگر کردند سه یار
اتفاق این دوکس شد آن چنان | کآن یکی ازشهر چون آبا روان
ما دوکس دوچشم او خنجر زنیم | سر زتن بریم و او راگـم کنیم
و آنکه سوی شهرشد زد داستان | از برای این دوکس که، ای فلان
زر چرا بگذاری و ایشان برند | زهرکن درلوت تاایشان خورند
برطپند وجان سپارند همچومار | زر تو تنها گیر و سوی شهر آر
زهرکرده لوت با ایشان ببرد | این دوتا خنجر زدند این یك بمرد
گرد کردند و نهادندش به خاك | لوت زهرین رادوکس خوردند پاك
وین دوکس هم جان سپردند زارزار | زر بجا مانده بمرده آن سه یار
زین مثل مقصودم آنست ای کرام | که زر وسیم است فتنه در انام
دشمن جانست، مال و هم عیال | یاد کرده در کلام حق تعال[2]
زر کند دشمن پدر را با پسر | زرکند دشمن پسر را با پدر
از برای زر پدر کشته پسر | و از برای زر پسر کشته پدر
فتنه است آن فتنه است وفتنه آن | زو بروید فتنها انـدر جهان
خلق عالم جمله لرزانند ازو | خلق عالم جمله ترسانند ازو

۱ــ لوت: نوعی غذای چرب وشیرین که از شیر سازند، چنگال که با چنگ می‌خوردندویا حلوا، طعام لذیذ، لوت نوشیدن، لوت‌خوردن.
۲ــ س، ب: ذوالجلال.

هر کرا شدسست ، عقل کاردان — زین میان بیرون‌رود سوی کران

درقناعت بگذراند وقت‌خویش — هرچه‌گونه‌هست‌رزق آیدبه‌پیش

خلوتی بگزیند از نامحرمان — گم کند خودرا از این‌نام‌ونشان

حرص را محکم ببنددد‌ست‌وپ — نفس را سیلی زنـد اندر قفـا

همچنین فرمود مولانأی ما — گنج رحمان پیشوای اولیأء

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی‌بحر را در کوزه‌ای — چند گنجد قسمت یك‌روزه‌ای

کاسهٔ[2] چشم حریصان پرنشد — تا صدف قانع نشد پردر نشد

بشنوا کنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ ب: آفتاب مقصد صدق وصفا.

۲ــ م، س: کوزهٔ

فصل نوزدهم



قال‌الله تعالی: «وَالَّذِینَ یَکْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلا یُنْفِقُونَها فی سَبیلِ‌اللهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذابٍ آلیمٍ؛ یَوْمَ یُحْمی عَلَیْها فی نارِ جَهَنَّمَ فَتُکْوی بِها جِباهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ هٰذا ما کَنَزْتُمْ لِأَنْفُسِکُمْ فَذُوقُوا ما کُنْتُمْ تَکْنِزُونَ.»[1]

خدای‌تعالی فرماید، آنانی که گرد می کنند گنج‌های زر و سیم را و نفقه نمی‌کنند در راه خدای‌تعالی مژده دهید ایشان را به‌عذاب‌دردناك به‌روز قیامت آن زر وسیم‌را، آن‌روز بتابند درآتش‌دوزخ، پس‌داغ کنند برپیشانی‌ها وبرپهلوهای ایشان وبرپشت‌های ایشان و برایشان‌گفته‌شود: این‌است‌گنج‌های شما که ذخیره می کردید برای هوای نفس‌خودا کنون بچشید آنچه دوست می‌داشتید.

و درگنج[2]،علمارااقاویل‌است.درقول‌بعضی آنست که‌اگرشخصی را خدم وحشم بسیار باشد (بقدراخراجات‌او رارأس‌مال‌باید پس‌اگراو

۱ــ قرآن کریم: ۹/۳۶

۲ــ ب: کنز.

را زر بسیار باشد وهرسال یك نوبت حساب مال می کند و بیرون ازمسکن و آلت خانه و پوشش و اسب وسلاح خود زکوةمال از نقد و نسیه وجیله و عروض تجارت بمستحقان می رساند و دقیقه ای از دقایق فرو نمی گذارد آن مال کنز نبود. وقول امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ٣ست که هر کرا خدم وحشم بسیار باشد) رأس مال او اگر تا بیست نصاب رسد شاید بشرط آنکه از زکوة دقیقه ای فرو نگذارد و اگر رأس مال را از بیست نصاب زیاده کند کنز بود، آثم گردد ودر، فبشرهم بعذاب الیم، داخل گردد وقول ابو بکر صدیق رضی الله عنه آن است که هر کرا رأس المال از یك نصاب بگذرد آثم گردد ودر، فبشرهم بعذاب الیم، داخل شود واین طریقه تقوی است. امام ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه بزّازی کردی و رأس المال امام یك نصاب بودی و برنصاب پنج درم زیادة نکردی. مفتیان را[1] رأس المال یك نصاب بود وغیر مفتی[2] را رأس المال اکر با بیست نصاب رسد شاید و اگر بیست نصاب زیادت کند مأخوذ باشد اگرچه دنیا ودنیوی را حق تعالی در نظر بعضی شیرین نموده است.

اما عارفان در جوال گنده پیر دنیا درنمی آیند وبه رنگ دروغ او نمی افتند چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید،

فی الغزل

این گنده پیر دنیا چشمك زند و لیکن

مر چشم عارفان را هردم ملال گیرد

۱ــ س: متقیان را.

۲ــ س: متقی.

شعریان اولینش بنگر که در چه کارند

هر که این دلیل داند کی آن دلال گیرد

دنیاوی[1] در غم و غصه است و در قیامت، حساب و عذاب! [کما قال الله تعالی: «یَوْمَ یُحْمیٰ عَلَیْهٰا فی نٰارِ جَهَنَّمَ فَتُکْوٰی بِهٰا جِبٰاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَ ظُهُورُهُمْ هٰذٰا مٰا کَنَزْتُمْ لِأَنْفُسِکُمْ فَذُوقُوا مٰا کُنْتُمْ تَکْنِزُونَ]*

مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

استماعم هست از ابنای جهان — یك حکایت در مثل ای دوستان

و آن حکایت بس غریب است و غریب — در دیار مغربست مرغی عجیب

بیخ چندانکه عقابش پر و بال — مدت عمر وی است هشتاد سال

آخر عمر آورد یك سال چند — جمع آرد هیزم وسازد کمند[2]

طول و عرض آن کند یك نیزه وار[3] — بر رود بالای آن گیرد قرار

و آنچنان نالد کز آواز صفیر — در وحوش و در طیور افتد نفیر

ناگهان ز آن ناله و سوز درون — از دهانش آتشی آید برون

بر فروزد هیزم و سوزد چنان — کز فروغش شعله گیرد آسمان

مرغ را سوزد ز خاك مرغ باز — بیضه‌ای خیزد در ایام دراز

همچو او مرغی پدید آید ازو — این مثل از بهر آن است ای عمو

کاین خلایق بسته‌اند صدجا کمر — جمع می آرند قماش و سیم و زر

(گاه با بیع و شرای بی دغا — گاه با صد حیله و تزویرها)

۱ــ م: مال در دنیا. * قرآن کریم: ۹/۳۵

۲ــ م: جمع‌دارد هیزم و آرد بلند؛ ب: بلند

۳ــ س: یك آن قرار.

حرص آمد حق برون رفت از میان   از حرام اندیشه نبود بعد از آن
در رسد ناگه اجل گیرد گلو   فعل‌ها را[1] باز جویند مو بمو
زر و سیم خواجه را آتش کنند   خواجه‌را زو آتشین مفرش کنند
گاه دست و پای او سوزد در آن   گاه پشت و پهلو و روی زبان
کآنچه جمع آورده‌ای، این است این   مال خود را می‌چش و لذت ببین
حق ترا کرده خبر ای بی خبر   تو چرایی بند جمع سیم و زر
قدر خود سرمایه کن از روزگار   وانگه آن سرمایه را در کار دار[2]
سود آن سرمایه را آور برون   سود را سه‌قسم کن ای ذوفنون
نفقه کن یك قسم از وی بر عیال   قسم دیگر را بخاص وعام وخال
بر فقیران قسم کن قسم دگر   زندگانی خوش این است ای پسر
دائما سرمایه‌ات باشد بجا   دائما باشد نگهدارت خدا
در میان خلق باشی محترم   سرخ رو پیوسته شاد و محترم
سوی گورستان برون رو یك زمان   خوش تماشا کن بحال خواجگان
عبرتی در دل نشان باز آ بهوش   پنبهٔ غفلت برون کن از دو گوش
در سفر آگاه شو ای بی‌خبر   توشهٔ خود ساز از بهر سفر
کاسهٔ سر را تهی کن زان هوس   ز آن هوس سودی نکرده هیچ کس
آخر اندیشی کن و آگاه باش   جانب حق گیر و دردرگاه باش
همچنین فرمود مولانای ما   در بی‌همتای دریای خدا[3]
گر نخواهی شرمساری از حبیب   بر زمین‌زن زرو سررا ای لبیب

۱ــ ب: دخل‌ها را.

۲ــ م، ب: آر.

۳ــ س: گنج رحمان پیشوای اولیا.

این‌زروسیمت‌چوخسبد[1] زیرریگ　　　باتو نبوداز تو ماند مرده‌ریگ

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ ب: چو خسبی.

فصل بیستم



قال النبی علیه السلام: «لَوْکانَ لِابْنِ آدَمَ وادیانِ منَ المالِ یَطْلُبُ ثالثاً ولا یَشْبَعُ عَیْنُ ابنُ آدَمَ اِلاّ بالتُّراب».

پیغامبر خدا می‌فرماید که، اگر فرزند آدم را دو صحرا پرمال باشد چشم او سیر نشود. سیوم صحرا طلبد و چشم آدمی‌زاد سیر نشود مگر بخاك.

حکایت بدانکه، الله‌سبحانه و تعالی، جل‌جلاله، صحرائی آفریده است هفت‌قدر تمام[1] دنیا و درآن صحرا علفهای بسیار برآمده و درآن صحرا خری‌هست عظیم حریص، ربع صحرا را دریکدم بخورد وفربه گردد و خواب کند و درخواب در ضمیر او این خیال بگذرد که عجبا علف ربع صحرا که خورده‌ام[2] باز بروید یا نروید، و هم بر وی غالب گردد و ازآن بیم چنان لاغر شود که در اعضای او پوست و استخوان

۱ــ س، ب: هفت چندانکه.

۲ــ س: چریده‌ام.

ماند و آن حرص در نهاد جمله آدمی‌زاد هست و آن وهم است؛ چنانکه خداوندگار مولانای رومی می‌فرماید:

فی‌الغزل

کوخر من، کو خر من، پاربمرد آن‌خر من
شکر خدا راکه خرم، برد صداع ازسرمن
حلقه بگوش‌است خرم، گوش‌خرو حلقه‌زر
حیف نگر حیف نگر وا زر من وا زرمن[1]
سرکشد[و]ره نرود[2] پرخورد و کم نخورد
جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من
رفتم وبازار خران این‌سو و آن‌سو نگران
ازخرو از بندهٔ خر، سیر شد این منظر من
گفت یکی چون خرتو مردخری‌هست‌بخر
گفتم خاموش، که خـر بود بره لنگر من

وچون در نهادآدمی‌زاد خر حریص هست همان وهم درضمیراو پدید آید. و وهم گرسنگی از نهاد او نرود وجوع‌البقر همراه او گردد، ده مرده‌اش در یکدم بخورد[3] شکمش پرشود اما چشمش سیر نشود از آن‌سبب که حرص آتش پاره‌ایست در نهاد آدمی[زاد] از آتش دوزخ. کما قال‌النبی، علیه‌السلام: «الحِرْصُ جِذْوَةٌ مِنْ نیرانِ الْجَحیم[4].

۱ـ م: از زر من از زر من.
۲ـ م: پر نرود.
۳ـ م: ده‌مرده ماش دریکدم خورد.
۴ـ [یعنی آز، پاره‌آتشی از آتش دوزخ است.م]

مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

اتفاقا شاه ترمد ای کبار / سوی میدان رفته بود آن شهسوار

گوی می‌زد با خواص خویشتن / در تماشا جمع گشته مرد و زن

(جمله[۱] درویش[و] گدا جمع آمدند / با امیدی جانب میدان شدند)

(آن یکی می گفت صدگونه دعا / و آن دگر می‌خواند صد مدح و ثنا)

شاه سرخوش بود اندر وقت خویش / گفت درویشان بیایند جمله پیش

چون بدرویشان رسانیدند خبر / می‌دویدند همچو گو برفرق سر

گفت درویشان بمیدان در روند / واندرین میدان جست‌وجو کنند

هرچه سنگ و استخوان آید بچنگ / پیش ما آرند آنرا بی درنگ

برکشیم و آن قدر بدهیم زر / قسمت است گراندك و گر بیشتر

هرکسی را آنچه آمد در نظر / آن بیاورد و عوض بگرفت زر

در میانشان بود لنگی بسته پا / استخوانی یافت کج آن بی نوا

لنگ لنگان پیش آورد استخوان / گفت این آمد نصیبم زآن میان

(در ترازو کرد وزن استخوان / زر نهاده برکشیده اندر زمان)

از یکی دینار چون بیشی نمود / نیم دینار[ی] دگر بر وی فزود

باز می بیند فزونست استخوان / نیم دیگر بر فزود آن کاردان

بنگرید و استخوان را دید بیش / رفت و گفت احوال را با شاه خویش

شاه گفت اینجا بیاور استخوان / تا بچشم خویشتن بینم عیان

استخوان آورد پیش شه کشید / از یکی دینار زر قاصد رسید

۱ـ س: هرچه.

زر سبك آمد ز وزن استخوان	استخوان شد آیتی اندر جهان
شاه‌حیران‌ماند کان ثقل از کجاست	عاقلان‌را جمع کرد از چپ و راست
هر که آمد دید وزن استخوان	گنگ گشت و بست گفتار زبان
عاقلی گفت این نه کار عقل ماست	حل این مشکل بنزد اولیاست
کاشف اسرار، ایشان اند و بس	حق برایشان می‌گشاید هر نفس
شاه ترمد گفت سلطان بایزید	اندرین عهدست و ما اورا مرید
عرضه باید کرد مارا استخوان	پیش آن روشن‌دل صاحب قران
شاه آمد نزد پیر عهد خویش	حال گفت‌و استخوان بنهاد پیش
استخوان را دید سلطان بایزید	با مریدان گفت میزان آورید
استخوان در کفه میزان نشاند	خاك تیره اندکی بروی فشاند
در میان کفهٔ دیگر ز زر	کرد یك مثقال زر آن راهبر
ز استخوان مثقال زر آمد فزون	گفت اینست‌چاره‌اش ای‌ذوفنون
در نهاد آدمی‌زاد گزین*	استخوان کوزهٔ چشمست این
سیر نبود او[1] زگنج سیم و زر	جز به خاك تیره ای جان پدر
چشمهٔ‌چشمست چشم حرص‌از آن	حرص برچسبیده‌است[2] بر استخوان
همچنین فرمود مولانای ما	گنج رحمن پیشوای اتقیا
بارها در دام حرص افتاده‌ای	خلق خود را در[3] بریدن داده‌ای
تا به دیوار بلا ناید سرت	نشنود پند کسان گوش کرت

---

* [اشاره به: «ولقد کرّمنا بنی‌آدم...»]

۱ــ ب، س: سیریش نبود.

۲ــ س: برجفسیده.

۳ــ ب: با بریدن.

حرص دنیا مریهودان را مباد[1] ختم کردم، لب[2] ببستم ای جواد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: دریهودان هم مباد.

۲ــ م: سر.

فصل بیست و یکم



قال النبی ـ علیه السلام: «إیّاکُم مِن مُجالَسَةِ الْمَوْتی؛ قیلَ یا رَسُولَ‌الله مَنِ الْمَوْتی: قالَ: اَلأَغْنیاءُ.»

محمد مصطفی ـ صلی‌الله علیه وسلم[1] فرمود که دور باشید از صحبت مردگان. سؤال کردند که یارسول‌الله، مردگان کیانند[2]؟ فرمود (که) اغنیاء.

(بدان که) خلق بر سه قسم‌اند:

قسم اول خداجویانند.

قسم دوم: پاره‌ای به‌جانب خدا، وپاره‌ای به‌جانب دنیا[3].

قسم سوم: دنیاجویانند.

آنان[4] که خداجویانند، اولیاءالله‌اند، و آنان که پاره‌ای به‌جانب

۱ــ ب: حضرت نبی صلی‌الله علیه و آله.

۲ــ ب: کنید.

۳ــ ب، س: تارة به‌جانب آخرت وخداوندتعالی و تارة به‌جانب دنیا مشغول‌اند

۴ــ ب: اما آنان.

خدااند، وپاره‌ای به‌جانب دنیا مشغول‌اند، مؤمنانند؛ اماگمانشان به‌یقین نرسیده است[1] وآنان‌که دنیاجویند، محکوم نفس اماره‌اند [ونفس‌اماره همچون] دیو، عاشق مرادهای دنیاست ــ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

دیو بر دنیاست عاشق کــور و کر

عشق را عشق دگــر برد کمــر

آنان‌که دنیاجویند، روز قیامت از خدای تعالی شرمسار باشند، وآنان‌که خدا جویند در آن‌حضرت سرخ‌روباشندــ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

ببین آنها که بند سیم بــودند درون خاك چون سیماب رفتند

ببین‌آنها که سیمین[2] برگزیدند به‌روی سرخ چون عناب رفتند

در سلوك شرط آنست‌که مبتدی را بعد از توبه، خدمت فرمایند تا درخــدمت‌کبر و منی او بشکنند [و] بعد از آن ریاضت فــرمایند تا حرص او کمتر گــردد، و چون حرص کمتر شد، در صحبت آورند[3]. و

۱ــ ب: وآنان‌که تارة به‌جانب خداوند و تارة به‌دنیا مشغول‌اند، مؤمنانند امــا یقین‌شان به‌کمال نرسیده است وآنان‌که دنیاجوبانند محکــوم نفس اماره‌اند و [آنا]ن که دنیا جویانند روز قیامت از خدای تعالی شرمسار باشند، و آنان‌که خداجویانند در حضرت خداوند سرخ‌رو باشند چنانکه مولانا فرماید:

نظم

ببین آنها که بند سیم بودند درون خاك چون‌سیماب رفتند

۲ــ س: محنت.

۲ــ ب: در در آورند.

مقصود از صحبت آنست که دقایق(های!)خصال‌ذمیمهٔ پنهان مردپدید آید. عارفان [در]صحبت[۱] آن‌دقایق(ها!)باز نمایند تاآن صاحب خصال‌تدارك (رفـع) آن خصلت کند، و از آن خصلت باز رهد. سالکان بـا کسی صحبت نکنند که در نهاد وی بوی حرص و فکر دنیا بـود که صاحب حرص مر او را مخالف طبع بود واجتماع ضدان محـال‌که، الضدان لایجتمعان ـ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

ایٔ خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی

کز آتش حـرص تو پر دود شود جانم

حکایت

روزی‌جالینوس [حکیم] می‌گذشت، دیوانه‌ای [باوی] گرم‌گرم[۲] نظر کرد. جالینوس به‌خانه‌آمد و گفت‌فلان معجون[را] بیاورید، گفتند: ای‌وحید عصر، آن معجون [برای] دیوانگان[۳] است و شما راکمال‌عقل هست، آن[۴] معجون شایسته شما نبود. گفت: امروز دیوانه‌ای برمن[تیز] نظر کرد احتیاط[۵] می‌کنم که دیوانگی او بـرمن سرایت نکند. مناسب این معنی حکایتی یادآمد[۶].

۱ـ ب: م: عارفان صحبت.

۲ـ م: گرم‌گرم با وی.

۳ـ ب: وحیدالعصر آن معجون از برای معالجهٔ دیوانگی.

۴ـ ب: ازآن.

۵ـ ب: دیوانه‌ای امروز برمن تیز نظرکرد برای‌آن احتیاط.

۶ـ ب: و مناسب این در داستان شنو.

داستان

در خـراسان بود مردی نامدار — از کنیزش[۱] صدهـزار اندر هزار
خواجگان‌را بود ازوی رأس‌مال — خواجگان‌را بودپیشش قیل و قال
آن چنان گشته به دنیا مشتغـل — کاشت های اکل او رفتی[۲] ز دل
درگرفت وداد، بودی او مدام[۳] — اکل او یك‌بار بودی وقت شام
(تاجران را میل در صرفه بود — مال محبوبست و بس‌طرفه بود)
(زان‌محبت لقمه‌ایشان‌کم خورند — از گلـو برند و در کیسه نهند)
داشت‌در همسایگی صدرالتجار[۴] — کاردگر مردی و در کار استوار
خوب‌کاروخوب‌خلق‌وخوش‌زبان — اوستادی، بی‌نظیری در جهـان
کار مردانه بکردی روز و شب — کسب کارخودبخوردی[۵]روزوشب
دم به‌دم بـریان و حلـوا ساختی — هرچه در دست آمدی درباختی
زین‌جسدمی‌سوختند آن‌خواجگان — کو[۶] تنعم می‌کند در خان و مان
اهل[و]فرزندان ما،هرصبح وشام — آن تنعم باز مـی‌گویند دوام
سیدالتجار گفت آن کارد گـر — لذتی نگرفته است ازسیم وزر
تنگه و دوتنگـه حاصل می‌کند — در نظرسهل است‌آنرا می‌خورد
گر ورا یك‌کیسه زر حاصل بود[۷] — کم‌خوردچون‌حرص‌زر غالب‌شود

۱ــ م: ازلکو کش، س: از نکو کش.
۲ــ ب: بودی ازوی، س: کاشتهی اکل او رفته زدل [یعنی که‌اشتهای‌خوردن از دلش رفته بود].
۳ــ س: بردوام.
۴ــ ب: فخرالتجار، س: سیدالتجار.
۵ــ ب: کار وکسب خود بکردی، س: کسب وکاری خود بکردی.
۶ــ س: کان‌تنعم.
۷ــ م: خالص بود.

کرددعوی‌خواجه‌پیش‌خواجگان — تا خوراندکاردگر[1] را خشك‌نان
خادمی‌راخواند وگفتش[2] ای‌فلان — کار دگر را رو به‌پیش مابخوان
خادم خواجه برفت اورا بخواند — چون‌بیامد،خواجه‌پیش‌خودنشاند
شربت و نقل طعام آورد پیش — احترام او نمود[3] از حد بیش
گفت صد ناخن بره با نقش زر — پیش ما بنشین بساز ای بهره‌ور
تا فرستم دوستان را ارمغان — ارمغان باشد محبت را نشان
هفته‌ای بنشست آنجا کاردگر — از برای آن مهم [ای] بهره‌ور
خواجه‌درمسند نشسته همچو شاه — صد غلام استاده پیشش‌همچوماه
کیسه‌های[4] زرنموده طشت سیم — جامهٔ زربفت و دنیا و نعیم[5]
خواجگان شهر می‌آیند پیش — عرضه می‌دارندهریك‌آن خویش
آن یکی می‌گفت مال من چنان — این‌دگرمی‌گفت دارم بیش‌ازآن[6]
کاردگر را وسوسه در دل فتاد — حرص دنیا پیش دست اندر نهاد
کار خواجه شد تمام وکاردگر — چون‌به‌سوی‌خانه‌رفت[7]آن‌بهره‌ور
خواجه برصندوق زرآورد دست — هشتصد دینار اندر کیسه بست
گفت پیش‌آیید جمله خواجگان — بنگرید این حیله و این داستان

۱ـ م: تا خوردآن‌کاردگر را.
۲ـ ب: خادمی را پس بگفتش.
۳ـ ب: احترامی می‌نمود.
۴ـ ب: کیسه‌هاء (در اصل یاء کوچك)
۵ـ ب: دیباء نعیم
۶ـ ب: آندگرمی‌گفت دارم بیش‌ازآن — واندگر می‌گفت دارم بیش ازآن
۷ـ ب: خانه شد، س: کارد خواجه شد تمام وکار دگر
چون بهم خانه برفت‌آن بهره‌ور.

که به حیله کاردگر را ای‌جواد حرص چون می‌افکنم اندرنهاد
خـانهٔ آن کاردگر بد متصل خانهٔ آن خواجه را ای صافـدل
با غلامی گفت این[1] کیسه بگیر رو به بام کاردگر نه مستنیر[2]
بعد ازآن رو کار دگررا بازگو[3] خواجه می‌خـواند ترا بر بام رو
کاردگررا چون‌خبر کرد ای‌کرام سوی بام آمـد بتعجیل تمـام
خواجگان جمله نشسته در نظر کاردگر بر بام شد بگرفت زر
زرگرفت و ره به‌سوی خانه کرد شادگشت وریش‌خودرا شانه کرد
خواجه بفرستاد نـزد کـاردگـر (خوانده‌بودم، نامدی ای‌پیشه‌ور)
(حاجتم اینست کز بهر پسر گزلکی خوبی بساز[4] ای‌بهره‌ور
گفت با خواجه نکو فرمان برم سازم آن گزلك به‌خدمت[5] آورم
خلوتی‌بنشست، چون کیسه‌گشاد صدهزاران حرص[6] در جانش‌فتاد
اندر آمد در میان خـواجگان خوی‌شان بگرفت و رسم کارشان
اندك‌اندك کم خوری کرداختیار تا بشد دینار هشتصد با هزار[7]
در ولایت رفت مـرد محتشم داد آن دینارهـای[8] بـا سلم
یافت سودی زآن سلم‌ها[9] معتبر دل قوی‌تر گشت و مایه بیشتر

۱ــ م: آن.
۲ــ م: مستنیر. [مستتر]
۳ــ م: بعدازآن‌گو کاردگر کای‌پاك‌رو؛ ب:... ضبط‌کن این کیسه تاگردی نکو
۴ــ ب: کزلکی خوب بساز.
۵ــ ب: به‌خانه، س: بحضرت.
۶ــ ب: ذوق.
۷ــ ب: اندك‌اندك کم خوری زکردکار تا رسید دینار او هشتصد هزار
۸ــ س: دینارهارا.
۹ــ ب: درم‌ها.

چندسالی رفت واو جدّ می‌نمود[1] ازگلو کم کرد و در کیسه فزود
نان و تره‌گشت اکلش صبح وشام با عیال خویش خوردی آن طعام[2]
هم دروغ و هم نفاقش یار شد حب زر او را بت و زنار شد
سیدالتجار[3] گفت با خواجگان کاردگر را حال چونست این زمان
خواجگان گفتنند حال او چنین حرص افکند ز آسمانش برزمین
خواجه خواند آن کاردگر رااى کرام[4] هشتصد دینار خود بستد تمام
خواجه چون بگرفت سیم خود ازو کاردگر را غم زد وشدهمچو مو[5]
رفت و اندر پای خواجه اوفتاد گفت چون حرصم نهادی درنهاد[6]
رأس مالم ده که تا جانی کنم تا بمردن جمع سیم و زر کنم
کار دگر را صحبت یك هفته‌شان کرد اثر تاشد حریص این جهان
(می‌پرستید اوخدا، شدزرپرست حرص آمد، عقل وفهم او ببست)
همچنین فرمود مولانای ما کاشف اسرار های کبریا
وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت وزندگی ازوی بجست
مردگانند اغنیاء اندر خبر ز اغنیاء مرده پرهیز ای پسر

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ ب: جدی.
۲ـ ب: خوردی بردوام، س: آن خوردی دوام.
۳ـ ب: سید تجار.
۴ـ ب: خواجه خواندش کاردگر را ای‌فلان.
۵ـ ب: کاردگر را غم فزونتر شد چو مو.
۶ـ ب، س: خواجه چون حرصم فکندی درنهاد.
۷ـ ب: گنج رحمن معدن صدق وصفا، س: پیشوای اولیا.

فصل بیست‌ودوم



قال‌الله‌تعالی: «یا بَنی آدَمَ لایَفْتِنَنَّکُمُ الشَّیْطانُ کَما اَخْرَجَ اَبَوَیْکُمْ مِنَ الْجَنَّةِ».*

خدای‌تعالی می‌فرماید: ای فرزندان آدم، مبادا که شیطان شما را به‌فتنهٔ معصیت و هوای‌نفس گرفتار گرداند ــ چنانکه فتنهٔ او پدر و مادر شما [یعنی] آدم و حوا را از بهشت بیرون آورد[1].

بدان که [چون] خدای [سبحانه و] تعالی وحی کرد بر آدم که «وَ قُلْنا یا آدَمُ اسْکُنْ اَنْتَ وَ زَوْجُکَ الْجَنَّةَ وَ کُلا مِنْها رَغَداً حَیْثُ شِئْتُما وَلا تَقْرَبا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَکُونا مِنَ الظّالِمینَ.»*

شیطان سنبلهٔ گندم را جلوه داد، [و] دانه‌های [گندم را] در نظر آدم خوب نمود[2] [آدم] حریص شد، چون تقدیر الوهیت[3] چنین بود که این دنیا به‌ذرّیات آدم معمور گردد، گندم، آدم را دام شد ــ چنانکه

---

*قرآن کریم: ۷/۲۶

۱ــ س: کرد.

*قرآن کریم: ۲/۳۵

۲ــ ب: جلوه داد و دانه‌های گندم‌را درنظر آدم، حریص‌شد (م: گندم را آب‌داد)

۳ــ ب: تقدیر الهی.

خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده

چون دغدغهٔ حرص در نهادآدم افتاد، وگندم را بخورد وآوازه [و] «عَصیٰ آدَمُ» برآمد، تمامت اشیاء بر آدم بگریستند؛ اما زر و نقره برآدم نگریستند[1] ـ خدای تعالی برزر و نقره وحی کرد که شما برآدم چرا نگریستید؟ زر و نقره[2] گفتند: هرکه از خدا عاصی گردد، ما برو نگریم، از این‌جهت خدای‌تعالی ایشان[3] را عزیز گردانید و ثمن اشیاء کرد، وچون ابلیس [لعین] را از بهشت راند[4] که، «أخْرُجْ مِنْهَا فَإنَّكَ رَجِیمٌ»[5] ابلیس غمناك شد وچون دنیا را منصب او[6] گردانید، شاد شد، و گفت، یا الهی، مرا دانه‌ها ودام‌ها بخش تا صالح را از طالح و سعید از شقی و مخلص از معلول جدا کنم، (پس) خدای‌تعالی او را دانه‌ها و دام‌ها داد تا به‌آن [دام] ذریات آدم حریص‌گرداند و ازراه بیرون برد، اول چربی‌ها و شیرینی‌ها به‌ابلیس‌نمود، خرم گشت (وگفت ذریات‌آدم را ازین نعمت صبر نیود و به‌سبب بی‌صبری فتنه‌ها حاصل آید، دیگر چون زر و سیم به‌ابلیس نمود، خرم‌ترگشت) وگفت ثمن جملهٔ اشیاء

۱ـ ب: نگریستند. م: نگریست.

۲ـ ب: سیم.

۳ـ ب: هردو را؛ س: ما بر وی چون‌گرییم ازین‌سبب وازین تأویل حق‌تعالی‌زر و نقره را.

۴ـ ب: راندند، س: براندند.

۵ـس،ب: اخرج‌منها فانك‌رجیم،وان‌علیك لعنتی الی یوم الدین.(ق: ۱۵/۳۴، ۳۸/۷۷)

۶ـ ب: منصب ابلیس‌گردانید [س: ابلیسك شاد شد].

این است. به سبب این،خون‌ها و شورها حاصل آید و چـون شراب‌ها وآوازها به‌وی نمود، ازشادی کله برهوا انداخت وگفت چون‌فرزندان آدم شراب خورند بی‌عقل گردند، پریشانی‌ها و بی‌باکی‌ها حاصل آید. و چون حس زنان به‌وی نمود، از خرمی دستك‌زد، وپای کوفتن گرفت ومی‌گفت: «فَبِعِزَّتِكَ لَاُغْوِيَنَّهُمْ اَجْمَعِين[۱].»

مقصود ازین بیان آنست که به‌حقیقت بایددانستن که جمله‌دانه‌ها، دام است و هیچ دانه‌ای بـی دام نیست ـ چنان‌که خداوندگار مـولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

تو آن مرغی که میل دانه داری نباشد در جهان یك دانه بی‌دام

انبیاء و اولیاء طعام‌های چرب وشیرین خـورده‌اند، اما به‌هزار) ترس و لـرزه[۲]، به‌سبب‌آن کـه دانسته‌اند که دانه، دام بود[۳] ـ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

پدرت ز جنت آمد، ز برای گندمـی چند

چو هوای جنتت‌هست، توهریسه خور چرایی[۴]؟

۱ـ ب، س: و چون‌شراب وآوازهای طرب را با وی نمود از شادی کلاه برهوا انداخت وگفت چون فرزند آدم شراب بخورند، شراب دشمن عقل‌است بی‌عقل گردند وپریشانی‌ها [وبی‌باکی‌ها] حاصل گردد وچون[حس]زنان‌را باوی‌نموداز خرمی دستك میزدوپای‌کوفتن آغاز کردومی گفت‌فبعز تك..(قرآن: ۱۵/۳۹ ، ۳۸/۸۲)

۲ـ ب: س، با ترس ولرز.

۳ـ س: که دام‌آدم دانه بود.

۴ـ ب: هریسه‌خوار چونی، س: تو هرسه خوار چونی.

پس زر و سیم وطعام‌های چرب و شیرین و حسن زنان وشراب وغیره دام شیطانست و آلت دنیا اینست هر که با این‌ها (که مذکورشد) حریص گردد. البته در دام شیطان افتد (ودر «لأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِين» داخل گردد). پس بدان‌که مرد اوست که نظر و رغبت وعشق او برصانع‌بود، نه برمصنوع، (مگر به‌آن‌قدر چیزی که انسان را ناگزیر است).

هر که این‌دقایق را تواند نگاه‌داشتن، در وی فرّ خدایی بود و اگر به‌این دام‌ها رغبت‌کند و حرص نماید در دام شیطان افتد و شیطان بر وی غالب شود[1]. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد:

داستان

زاهدی را این چنین شد اتفاق / تا رود او جانب ملك عراق
هم طلب دارد نصیب از اولیا / هم ببیند ملك و صنع کبریا
زاهد آمد ملك دید وساخت‌جا / می‌گذشت اوگه نوا،گه بی‌نوا[2]
دید قومی جمله‌شان زنار دار / از برای دانه چیدن[3] گشت یار
یك‌درختی‌بودزفت، آن‌گمرهان[4] / جمع گشته می‌پرستیدند آن
عود و عنبر سوختندی زیر او / تازه گل‌ها ریختندی زیر او
دام بنهادند و می‌بردند سیم / از غنی و از فقیر آن حلیم
اعتقادی خلق را غالب شده / مؤمن وکافر درو رغبت شده[5]

۱ـ س: زبردست شود.
۲ـ س: اورا نوا و بی‌نوا.
۳ـ ب: چندین.
۴ـ ب: یك‌درخت زفت بودآن‌گمرهان.
۵ـ ب: ز اعتقادی خلق را غالب شدند   مؤمن وکافر درو راغب شدند

چون‌بگوش زاهد آمد[1] این‌خبر گفت من امروز با زخـم تبر
آن درخت زفت‌شان را بشکنم بیخ و بنیادش بکلـی بر کنم
عزم کرد وراه می‌زد خشمگین پیش او بگرفت ابلیس لعین
گفت‌زاهدتندی‌وخشمت چراست میل چه‌داری عزمت‌باکجاست[2]
گفت عزمم‌تا درختست ای‌لعین تا برآرم بیخ او را از زمین
گفت نگذارم که تو آنجاروی گفت زاهد من ز تو هستم قوی
زاهدآورد دست سوی‌آن‌لعین برگرفت و چست بر زدبرزمین
گفت‌ای‌زاهدچواین‌زوراز‌خداست طاقت‌این‌زوراین‌قوت‌کراست
(چون ترا ازجانب حق‌هست‌فر یك‌سخن بشنو زمن‌ای‌زورور)
سودنبود از شکست آن‌درخت بازگرد وخانه‌رو، ای‌نیك‌بخت
هرشبی من شصت دینار آورم خفیه انـدر زیـر بالینت نهم
می‌خورومی‌بخش‌ومی‌ده باکسان صدهزاران‌بار این‌خوشتر ازآن
زاهد انـدر دام شیطـان اوفتاد زهد وتقوی زآن‌طمع برباد‌داد
عهد بست وجانب خانه شتافت صبح‌شصت‌دینار دربالین بیافت
با رعونت‌گوشهٔ در باز کـرد خلق مهمـانی[3] [براو] آغاز کرد
قلیه و سنبوسه[4] وحلوا بساخت هرچه‌دربالین‌بیافت‌آن‌جمله‌باخت
روز دیگر جست نقش زرندید پا بـرهنه با تبر آن‌سو دویـد
پیش او بگـرفت ابلیس دغا گفت زاهد راکه‌هان ای‌خودنما
باز می‌گردی بعقل خویشتن ورنه برانم سرت را از بـدن

۱ــ س: افتاد.

۲ــ س: میل می‌داری وعزمت تاکجاست.

۳ــ م: مهمان‌ها.

۴ــ [خوراکی‌ازگوشت‌ولپه که‌بروی‌خمیر آردسه گوشه‌گذارندوپزند، قطاب] فرهنگ‌معین

در فتادی کرد زاهد کای لعین ابلیس او را زد روانی برزمین
هفت نوبت همچنان انداختش زآتش غم نیم تن بگداختش
زاهد اندر خانه رفت و ناله کرد اشگها را بیشتر از ژاله کرد
ناگهان آواز آمد کای فلان هرکه عشق ما فروشد بهرنان
دل دهد با عشق زر و سیم دون پیش او جمله زبون باشد زبون
قوّت و فرّ خدا نبود درو دیگران بازی شوند و او تهو[1]
همچنین فرمود مولانای ما گنج رحمن پیشوای اتقیا
عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع بد اختر بود
دایما بد اختران باشد زبون زاشقیا غالب بود شیطان‌دون[2]

بشنو اکنون فصل دیگرای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ [مخفف تیهو].
۲ـ س: ابلیس.

فصل بیست و سیوم



قال الله تعالی: «ما جَعَلَ اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَیْنِ فی جَوْفِه»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که [ما] نکردیم مردی را دو دل در شکمی[2].

نزد الله تعالی دل ورای آسمان (و زمین) و عرش و لوح و قلم است و دل محبت خانه خداست و دل وقتی دل است که در دل بجز محبت الله نبود که دل یکیست مخصوص شده محبت خدای را و قول بعضی [علما] آنست که آیت در شأن منافقان است. و نفاق منافقان به‌دو سبب است: یکی سبب آنکه چون اسلام غالب شد ایشان می‌آمدند و از ترس سر و مال بزبان، شهادت می‌آوردند و در دل محبت کفر داشتند و سبب دوم آنکه حلاوت «اِنّا وَجَدْنا آباءَنا لَها عابِدینَ»[3] در دل داشتند و چون افعال مسلمانان را می‌دیدند که در ایشان دروغ و خیانت و آزار و فساد

۱* قرآن کریم: ۳۳/۴

۲ــ [شکمش] (صح)

۳ــ قرآن کریم: ۲۱/۵۳

نیست میل اسلام نیز می کردند اما طاقت شروط اسلام نداشتند (که) «مُذَبْذَبینَ بَینَ ذٰلِكَ لاٰ اِلٰی هٰؤُلاٰءِ وَلاٰ اِلٰی هٰؤُلاٰءِ»[۱].

اما نزد محققان تأویل آنست که در [یك] دل دو دوستی محال است. پیغامبر ما علیه السلام هر روز صد بار استغفار می کرد گفتند: یارسول الله شما درعصمت خداايد[۲] استغفار چراست. پس فرمود، صلی الله علیه وسلم که [ای یاران] وقت‌ها از آفتاب سایه (خوش) می آیدم و وقتها از سایه آفتاب[۳].

و این مثل بود و میل علاقه دوستی است، استغفار می گویم تا خدای تعالی عفو کند و برمن نگیرد که بر دوستی ما دوستی دیگری راه دادی چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید

فی الغزل

(ما را خواهی خطی بعالم درکش
کاندر یکدل دو دوستی نایدخوش)
در دل بجز از یکی نشاید نه‌نکوست
ای وای بر آن دل که دو میل است و دو روست[۴]

حکایت- روزی شیخ شبلی رحمة‌الله علیه [در راه] میگذشت دید زنگئی شورشی می کند و خلق بروی جمع آمده و او از خلق فراغت دارد و آنچه او میگوید خلق زبان او را فهم نمی کنند. شیخ شبلی درطلب

۴ـ قرآن کریم: ۱۴۲/۴

۱ـ س: خداوند پروردگارید.

۲ـ س: خوش می آید.

۳ـ م: و دو دل.

شد و زنگیی دیگر یافت ودیناری بوی‌داد و پیش آن زنگی برد. گفت معنی گفتار این شوریده [را] بمن بازگوی. آن‌زنگی چون گفتار او[را] بشنود از خود برفت وبیهوش‌شد. شیخ گفت‌من حکیم آوردم بررنجور [اما]حکیم‌ازرنجوررنجورتر گشت‌چون‌زمانی بگذشت‌زنگی بهوش آمد شیخ پرسید که این‌زنگی شوریده چه می‌گوید. گفت می‌گوید که سینهٔ من بشکافید و دل مرا طلب دارید اگر (به) غیر دوستی خـدای در دلم یابید مرا از میان دوپاره کنید چنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی‌الغزل

اگر جز سوی‌تو دارم، سزاوار سر [ی] دارم

وگـر جز دامنت گیرم، بریده بـاد آن دستم

سخن راست از مردم دیوانه بایدشنید.هر که برمحبت‌خدامحبت مخلوق‌گزینددردنیاو آخرت‌خوار ورسواگردد. مناسب‌این‌معنی‌حکایتی یادآمده است.

داستان

شاه محمود آن شه روی زمین — داشت بـازی، بی‌نظیر نـازنین

شاه بفرستاد او را با کلنك — کرد پرواز و رسیدش تنگ‌تنگ

آن شده اندر گریز این در ستیز — هردو می‌رفتند بـا هم تیز تیز

شاه با جمعی‌ سواران از پیش — رفت‌وگم‌شدمرغ وهم‌نقش‌ویش

شاه را با او دو صـد دلبستگی — زآن‌سبب‌صدغم‌شدوصد خستگی

گفت هریکی جـانبی آرند رو[۱] — دارو دست وکوه جوئند مو بمو

بعد روزی چند آوردند نشان — کاین‌چنین مرغی وخلخالی‌چنان

۱ــ م: آرند رو.

در فلان ده بر سر بام فلان — پیره‌زن بنشست و بگرفت اوش آن[1]
شاه خرم‌گشت چون آنجا رسید — مرغ آوردند و مرغ خویش دید
پیره زن منقار او ببریده است — تیزی چنگالها برچیده است
هیأت بازی او را برده است — باز را چون ماکیانی کرده‌است
پیرزن می‌گفت ای شاه زمین — چنگل و منقار از آن کردم چنین
او[2] نه‌جو می‌خورد و نه گندم نه نان — چون بریدم هم‌نه‌این خورد و نه آن
شاه گفت ای پیر زن تو راستی — خوب کردی مرغ را آراستی
این جز ای آنکه از بازوی شاه — بر پرد با پیر زن آرد پناه
هست این دنیا مثال پیر زن — خلق را کرده چو باز خویشتن
[از غم غفلت چشانیده شراب — مست کرده بود از رخسار آب]
مست باشد عاشق کردار خویش — مست را چون گل ببیند خار خویش
عاقبت خیزد از آن مستی خمار[3] — مست امشب صبح گردد شرمسار
گر ترا باور نمی‌آید ز من — آینه بردار و می بین خویشتن
آینه با تو بگوید راستی — گر[4] تو زاغ تیره یا عنقاستی
ای فر و رفته به‌دوغ این جهان — سود پنداری تو این را و آن‌زیان
بیش از یك دل ندادت حق‌تعال — در دلی‌دو دوستی باشد محال
صد محبت داری با دنیای دون — حب حق‌از خاطرت‌زآن‌شدبرون
گر ترا حاصل شود حب خدا — حب دنیا از دلت گردد جدا

۱ــ [اوش یعنی اویش، آن‌را] س: او بگرفت آن.
۲ــ م: کو، که او.
۳ــ س: عاقبت زان مستی برخیزد خمار.
۴ــ س: که.

حب دنیا کـرد قارون اختیار　　کارکرد و ساخت گنج بی‌شمار

غیرت حق آمـد و خشم خدا　　گنج وقارون رفت تاتحت‌الثری

داشت عیسی یك محبت با خدا　　زآن محبت رفت براوج سما

ز آن محبت او شده پست‌ونژند　　زین محبت این شده مـاه بلند

همچنین فرمود مولانای‌ما　　زبده تقدیر وشمع اولیا

هـرکیار اکش بود میل عـُلا　　در مزیدست و حیاتست و نُما

چونکه گردانید سر سوی زمین　　درکمی و نقص افتاد و غبین[1]

بشنو اکنون فصل‌دیگر ای سنی
تا دل وجـانت بیابد روشنی

۱ــ س: درکمی است وخشکگی ونقص وغبین.

فصل بیست و چهارم



قال‌النّبی علیه‌السلام: «لاٰ یَکْمُلُ ایمانُ العَبْدِ حَتّٰی یَظُنّوُنَ‌اَلنّاٰسَ أَنَّهُ مَجْنُونْ.»

پیغامبر می‌فرماید که، ایمان بنده کامل نشود تا مردمان گمان نبرند که آن بنده دیوانه است.

بدان که دیوانگی برسه نوع است:

نوع اول: آنست که شخص از غایت خشکگی مزاج یا از غایت تری مزاج معلول شده است، دیوانگی‌ها و پریشانی‌ها می کند.

نوع دوم: آنست که شخصی به‌رای‌های صائب و حرکت‌های موزون خود مغرور شده است و باد پندار در بروت انداخته و خود را بلند دیده و خودپسند شده و از دایرهٔ عقل بیرون رفته ــ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

غزل

مرد که خود پسند شد، همچو کدو بلند شد

تا نشود ز خود تهی، پر نشود کدوی او

نوع سیوم آنست که شخص خدا ترس است، و از خوف خدا جانب حق را[۱] نگاه می‌دارد. در آتش ریاضت و مجاهده چنان‌که انبیاء واولیاء کرده‌اند و تن خود را می‌سوزد ونفس خودرا زبون[۲] می‌گرداند و نمی‌خواهد که کسی برحال اومطلع گردد. نعل باژگونه می‌زند، خلق را بر وی‌گمان میشود که دیوانه است و نمی‌دانند که او را کمال عقل است، برخلاف عاقل ولایعقل ـ چنان‌که خداوندگار مولانا رومی، می‌فرماید،

غزلیات

ازعقل گروهی مست، بی‌عقل گروهی مست
جز عاقل ولایعقل، قومی دگر اند، آری[۳]

حکایت

روزی از زبان خلیفه جست که اگر درین شهر عاقلی باشد، زن خلیفه بطلاق[۴] باشد، بعد از آن خلیفه مفتیان را بخواند و این مسئله را برایشان عرضه کرد، اتفاق ائمه بر آن شد که زن خلیفه بطلاق[۴] است. خلیفه ازین سخن ملول و پریشان خاطر گشت؛ زیرکی گفت از آن میان که ای‌خلیفه حل این مشکل از بهلول حاصل گردد. در حال بهلول را حاضر کردند. بهلول گفت تا جملهٔ علماء و امراء و ملوك و اعیان شهر جمع‌شوند وعاقلی را اختیار کنند ومتفق‌علیه شوند که ازوی عاقل‌تر(ی

۱ـ م: خودرا.
۲ـ س: و نفس را زبون خود.
۳ـ س: قومی دگر اندآخر.
۴ـ س: مطلقه.

درین‌شهر) نیست متفق شدند که از فلان وزیر خلیفه عاقل‌تری نیست که او به جمیع علوم وخصال حمیده موصوف است؛ پس بهلول دست بر دست‌آن وزیر نهاد و گفت: ای‌وزیر عاقل، یك‌دم مرا به‌خانهٔ‌خود مهمان بر[۱]. (وزیر) گفت روا بود (پس باتفاق وزیر و بهلول به خانه رفتند.) بهلول (چون نظر کرد) دیدکه طاق و رواق سر به عیوق برده است و مخزن‌های منقش[۲] ساخته است. (بهلول و وزیر نشستند)؛ پس بهلول‌از وزیر پرسیدن گرفت که ای وزیر ، چه قدر مال نقد داری ؟ گفت : (چندان که) عددآنرا نمی‌دانم.

دیگر پرسید که در عمارت این سرا[ی] چه قدر [مال] خرج کرده‌ای؟ گفت: چندین‌هزار دینار[۳].

دیگر گفت: ای‌وزیر چندین زر نقد داری که عدد آن‌نمی‌دانی[۴] و به‌عمارت‌خانه عاریتی (ده روزه) چندین خرج کرده‌ای، از برای توشهٔ راه‌آخرت و خانهٔ باقی چه‌کرده‌ای؟ بازگو. وزیرگفت: هیچ نکرده‌ام. بهلول (به‌وزیر) گفت: اگر عاقل ترین شهر تویی [پس] ترا هیچ عقل نیست؛ اگر ترا عقل بودی، این مال نقد فانی را توشهٔ راه آخرت می‌کردی- چنانکه خداوندگار مولانا جلال‌الدین رومی می‌فرماید:

فی‌المثنوی

عاقل او را دان و عاقل او بود   کاو ازین اسرارها واقف بود

۱ــ س: خود بر تابو بینم.

۲ــ س: و سراهای معتبر.

۳ــ س: گفت یك‌لك دینار زر سرخ خرج کرده‌ام. [لك = صدهزاردینار]

۴ــ س: بهلول‌گفت این جمله مال را نقد دادی.

می‌فشاند خاك بر تدبیرها می‌دراند حلقه زنجیرها

نزد این خلق دیوانگی [عاقلی است] و عاقلی دیوانگی است. عاقل او نیست که در دنیا (تدبیر جمع کردن مال و حیله های آن نیك داند، عاقل اوست که در دار دنیا) تدبیر نجات آخرت نیك داند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

گفت ررزی با علی مرتضی این خبر را آن نبیّ مجتبی

که کمال مرد آن گاهست کاو برخلاف خوی مردم ساخت خو

خلق پندارند کاو دیوانه است این ندانند کاو[1] شه فرزانه است

زین‌هوس می‌سوخت آن‌شیر خدا تا ورا[2] دیوانه خوانند، از قضا

عمر تا پنجاه و شصت آمد تمام از کسی نشنید آن لفظ ای کرام

زین‌هوس برخاست اندر کار شد اتفاقش جانب بازار شد

دید دکانی[3] خوشی بگشاده‌اند زیر و بالا پر کمان بنهاده‌اند

بر سر دکان کمانگر شادمان خوش نشسته،می کشد[4] هردم کمان

خلق هرچه بیشتر جمع آمده دکهٔ[5] دکان سراسر پر شده

پیش آمد شاه مردان مرتضی که سلام‌الله بادا بر شما

جمله گفتندش بیا ای کان جود رونق این جمع ما[6] این‌دم فزود

۱ـ س: این نداند کو.[= که‌او]

۲ـ س: مرا.

۳ـ س: دوکان.

۴ـ س: می کند.

۵ـ س: تکیهٔ [ب: دکه].

۶ـ س: جمع را.

چون نشست بگرفت تیشه از زمین / بر زمین بنهاد و ببرید آستین
جمله می‌گفتند کاین دیوانه است / گرچه اندر کارها فرزانه[1] است
گفت مقصودم همین بود و همین / تا که دیوانه بخوانندم چنین
برسه قسم است این فن دیوانگی / این یکی سلطانی و فرزانگی
هردو عالم آمده بر وی نثار / او ندارد التفاتی شاه وار
او به‌جایی[2] متصل کز عکس او / هشت جنت یافته‌زو[3] رنگ و بو
عقل را پرواز تا سدره بود / پر بسوزد گر ز سدره بگذرد
(عقل را آن جایگه بگذاشتست / او به‌سوی لامکان بشتافتست
با پر دیوانگی ببریده راه / خوش نشسته‌شادمان بر برج شاه
قسم ثانی آن‌که او را شد خلل[4] / در دماغ از لقمه جمع آمد علل[5]
فارغ آمد زین‌جهان و آن جهان / بی‌خبر از مایه و سود و زیان
همچو شاهی است مرفوع‌القلم / هرچه‌خواهد می‌کند از بیش‌وکم
سالم است اندر جنایات از قصاص / سربسر راضی‌شده‌زو عام و خاص
در قیامت نه حساب و نه عقاب / جنتی شد بی‌سؤال و بی‌جواب
قسم ثالث را بگویم گوش دار / می‌شنو واندر شنیدن هوش‌دار
عقل‌جزوی[6] چون‌رسددرحدخویش / عزم سازد تا نهد یك گام[7] پیش

۱ــ س: مردانه.
۲ــ س: بجمله.
۳ــ م: تافتست از (س: باقیست این)
۴ــ س: ازعلل.
۵ــ س: خلل.
۶ــ ب: جز وی عقل.
۷ــ ب، س: گام.

نارسیده در حدود عقل کل / می‌زند بیهوده صدطبل و دهل
خلفهم سداً فأغشیناهم[۱] اوست / پیش چشمش صدحجاب تو به‌توست
کار این جانب نکودارد[۲] نکو / وقت تدبیرات بیند[۳] مو به‌مو
کارها موزون کند با صد غرور / وز[۴] غرور اندر دماغ آرد سرور
هر که بستاید ورا خرم شود / زان خوشی زر ببخشد وهمدم شود
این طرف راشهسوار خوش بود / وان طرف را هیزم آتش بود[۵]
همچنین فرمود مولانای ما / کاشف اسرارهای کبریا[۶]
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد[۷]
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سودخودرا زان‌گریز / زهر نوش وآب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا[۸] دشنام ده / سود و سرمایه به‌مفلس وام ده
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش‌را

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ قرآن کریم: ۳۶/۸
۲ــ ب، س: داند.
۳ــ م: ب: جمله تدبیر داند.
۴ــ م: وآن.
۵ــ س: دوزخ شود.
۶ــ س: کنزرحمان پیشوای اتقیا.
۷ــ س: ندارد.
۸ــ س: ورا [کما قال‌النبی: احثوا فی‌وجوه المداحین التراب. نقل از شرح الشهاب تصحیح‌شیروانی]

فصل بیست و پنجم



[در بیان این حدیث و نظیر درحکایت آنکه پادشاه چین در خم آب فرو رفته بود و خود را بصحرائی بدید و بغربت افتاد چون چشم باز کرد خودرا در خم آب دید.]

قال علی[1] علیه‌السلام ـ «اَلنّاسُ نِیامٌ فَاِذا ماتُوا انتَبَهوا.»

امیرالمؤمنین‌علی علیه‌السلام[2] می‌فرماید که مردمان درخواب‌اند، چون بمیرند [آنگاه] بیدار شوند.

بدان که خدای (سبحانه و تعالی) از نور پاك، عالم خاك پدید کرد و به‌طلسماتی از کمال قدرت خاك پاك را نمود[3] ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

مثنویات

آفرین ای صاحب انوار پاك　　　　که نمودی از صفا دُردی خاك

۱ـ [داخل کروشه از نسخه «س.» آمده] س، ب: قال‌النبی.

۲ـ س، ب: محمد مصطفی می‌فرماید.

۳ـ ب: پاك از خاك نمود.

ای آدمی‌زاد، پیش از آن‌که این بدن خاکی با تو می‌پیوست، تو جان[1] پاك بودی، مجرد گشته[2] و در آن وقت‌که خدای تعالی «اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» فرمود، جان مجرد تو «بَلی» می‌گفت ـ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

در آن الست و بلی جان بی‌بدن بودی
تو این بدان‌که تو آنی چه درغم آنی

این قبای خاکی را به‌روح تو برتنیده‌است ـ چنانکه می‌فرماید،

فی‌المثنوی

باده از ما مست شد، نه ما ازو
قالب از ما هست شد، نی ما ازو*

یعنی روح مضمر بود در نطفه و نطفه در رحم مادر، خون‌حیض را به‌بر خود[3] به صورت روح برتنید ـ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

ازخون و از سودای من، وازبلغم و صفرای من
زین چار خرقه زان‌چرا، ای‌شاه چادر ساختی[4]

پیش از آن‌که حق‌سبحانه و تعالی مخلوقات آسمان و زمین را

۱ـ م: تو چون خاك. * بیت ۲۶، اول مثنوی (نی‌نامه)
۲ـ س: موجودگشت.
۳ـ س: مادر مضمر بود چون حیض را بخورد برخود بصورت برتنید.
۴ـ ب: ای‌شه تو چادر دوختی.

بیافریدی، جملهٔ مخلوقات در علم خدای سبحانه و تعالی بودند و اگر برخلاف [این] تصور کنند، کفر بود؛ پس در حقیقت خدای‌تعالی عالم به‌اول و آخر جمله اشیاء است وجمله مخلوقات در علم خدابودند پیش از آن‌که سر از عالم (خاك) برزنند ــ چنان‌که خداوندگار مولانای‌جلال الدین می‌فرماید،

فی‌الغزل

با عشق لایزالی، با یك شکم بزادم

نو عشق می‌نمایم والله که‌سخت پیرم

و چون علم‌الله از عالم غیب درین عالم شهادت ظاهر می‌گردد، از آن علم قدیم که مخلوقات از آن آفریده شده است[1]، درین‌عالم تعدیل چهارطبع می‌یابد و صورت خاکی در می‌پوشد و به‌آن صورت که خدای‌تعالی خواسته است، پدید می‌آید؛ کما قال‌الله تعالی: «اَلَّذی خَلَقَكَ فَسَوّٰيكَ فَعَدَلَكَ فی‌أیِّ صُورَةٍ ماشاءَ رَكَّبَكَ»[2] و این عالم (دنیا) طلسم‌الله‌است[3] ــ چنان‌که خداوندگار مولاناجلال‌الحق والدین‌می‌فرماید،

فی‌الغزل

گفتم، روزکی دو سه مانده‌ام اندر آب وگل

بستهٔ خوفم و رجاء تا برسد صلای من

گفت در آب وگل نه‌ای، سایهٔ تست آن‌طرف

برد ترا ازین جهان صنعت جان‌ربای من[4]

۱ــ س: و از آن عالم قدیم که حقیقت مخلوق آفریده است.

۲ــ قرآن‌کریم: ۸۲/۸

۳ــ م: و این عالم دنیاطلسم.

۴ــ س: برد ترا ازین‌صفت صنعت جان دهای من.

و چـون طلسمات از میان برخیزد، حقیقت عـالم صاف از درد پالوده گردد[1] و درد که ازعالم صاف پدید آمده است باز درعالم صاف محو گردد ــچنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی

چـون قدیم آید حدث گـردد عبث
پس قـدیمی را کجا داند حـدث
چون قدم زد بر حدث رنگش کند[2]
چون که گردش نیست هم رنگش کند

تمامت مخلوقات، هرشب ازین عالم خاك از ره پنهان به‌عالم‌پاك حاضر می‌گردند، اما چون خلقت‌شان کمال نیافته، به دایرهٔ عـالم پاك نمی‌رسند؛ لاجرم مانند طفلان اندر شکم مادر دنیا خون‌خواری‌می‌کنند چنان که می‌فرماید،

فی‌الغزل

داری دری پنهان‌صفت، شش‌درمجو وشش‌جهت
پنهای‌دری که هرشبی، زان در برون بر مـی‌پری
چون می‌پری برپای تو، رشته خیالی بسته‌اند
تـا وا کشندت صبحدم[3] تا بر نپری یك سری
باز آ به زندان رحم تا خلقتت کـامل شود
هست‌این‌جهان‌همچون‌رحم،این‌جمله‌خون‌ز آن‌میخوری

۱ــ ب: وحقیقت عالم پراز درد پاك‌گردد.

۲ــ مثنوی: پس کجا داند قدیمی را حدث، برحدث چون‌زد رقم رنگش کند...

۳ــ س: تا وا کشند وصبح و شام.

جان را چو بر رویید پر، شد بیضهٔ تن‌را شکست

جان جعفر طیار شد، ز آن می‌نماید[1] جعفری

اما اولیاءالله‌را چون‌جسم‌شان (لطافت) صفایافته است، درخواب و بیداری در عدم برایشان گشاده می‌گردد، مستغرق[2] حضور می‌شوند و سر از عالم پاك برمی‌آورند، برمثال خواب ـ چنان‌که مولانای رومی می‌فرماید:

فی‌المثنوی

خواب‌می‌بیندو آن‌جا خواب‌نی   در عدم در می‌روند و باب‌نی

و بیشترین انبیاء را نبوت درآن وقت‌حاصل شده است؛ و آنچه علی مرتضی علیه‌السلام صدبار[3] فرموده است‌که خلق این عالم (یعنی مردمان در خواب اند، چون بمیرند بیدار شوند سبب فرموده است‌که خلق این عالم) طلسمات مجاز را حقیقت میدانند و عالم پاك‌حقیقت را مجاز می‌شمرند ـ مناسب این معنی حکایتی یادآمده است:

داستان

نامه آوردند بر ففغور چین   از طرف داران حد آن زمین

کین‌چنین مردی حکیمی ناگهان   از فلان ملك آمد، ای شاه جهان

پایهٔ قدرش برون از وهم ماست[4]   درك اوصافش برون‌ازفهم ماست

سر به‌سر چون‌نامه‌خواندندپیش‌شاه   شاه‌را ازخرمی شدرخ چوماه

۱ـ س: یك می‌نماید.

۲ـ ب: مستغرق به‌مستغرق.

۳ـ س و م: پیغامبر.

۴ـ س: پایهٔ فهمش برون ازقدر ماست.

شاه امیران و وزیران کبیر — صدهزاران تحفه‌های دلپذیر[1]
با برادر داد و گفت ای نامدار — رو به‌صد منت ورا این‌جا بیار
نامدار آمد نمود احوال خویش — تحفه‌های شاه را آورد پیش
گفت شه‌را اشتیاق‌است‌بس‌عظیم — تا جمالت را ببیند ای حکیم
لطف فرما، رنجه‌شو، مارا نواز — مدتی چند از کرم با ما بساز
یکدمی از فکر چون در[2] کار شد — گفت باید رفتنم ناچار شد
عزم کرد و رفت آن صاحب هنر — چون به گوش شاه آمد آن خبر
شاه استقبال کرد اندر زمان — با سپاه و با جمیع سروران
دید مردی کامل صاحب هنر — خادمش شد بست در خدمت کمر
شاه را صبری نبودی یك زمان — بی‌حضور[3] آن حکیم کاردان
مدتی بگذشت شه از اتحاد — گفت ای روشن‌دل[4] نیکو نهاد
سرّی از اسرار خود با من نما — مخلصم از مخلصان بشمر مرا
گفت فرما تا یکی خم آورند — زاب شیرهٔ گرم[5] آنرا پر کنند
خم بیاوردند و بنهادند پیش — گفت‌شه‌را جامه‌دور افکن[6] زخویش
مئزری[7] در بند و رو در خم آب — چون‌در آمد‌شاه، شه‌را برد‌خواب
دید خود را در میان وادیی — درهم افتاد از میان شادیی

۱ــ س: بی‌نظیر.
۲ــ م: بر.
۳ــ س: بی‌حضوری [یاء بدل از کسرهٔ اضافه]
۴ــ س: روشن‌دلی [« « « « «]
۵ــ [س: زآب‌گرم، خم را زو پر کنند] شیر‌گرم = ولرم.
۶ــ ب: درافکن [، س: جامه را واکن].
۷ــ مئزر: لنگ. [ازار]

کین چه حالست وچه شد احوال من — کو شهی و تخت وملك ومال من
پا برهنه، سر برهنه، بی نوا — ناگه آمد پیش، دردی بی دوا
نه عمارت، نه ده و نه آدمی — غصه اندر غصه و سیصد آنی[1]
جانبی رو کرد ومیرفت تا که شاه — یافت در اثنای صحرا شاهراه
آبله کرده دو پای خویشتن — گرسنه مانده بجای خویشتن
از میان راه درویشی رسید — مردخوش رویی، برهنه خفته دید
شاه او را دید و او برپای جست — دست درویش آن‌زمان بگرفت سخت[2]
گفت ای درویش، از بهر خدا — باز گو که این چه ملك است وچه جا
گفت این رادشت قفچاق[3] است نام — وین یکی وادیست از وی والسلام
گفت شه زین جایگه تا حد چین — چند ماهه ره بود ای همنشین
گفت شش ماهه رهست اندرمیان — بلکه نه ماهه بود ره بی‌گمان[4]
اندکی نان داشت پیش شه نهاد — کوزه آبی به دست شه بداد
شاه خورد و شکر حال خویش کرد — رازخود بنهفت وازغم گشت زرد
همچو دیك ازغصه جوشیدن گرفت — و از غریبی[5] شهر پرسیدن گرفت
گفت از این جا[6] دوری شهر ای فقیر — چند میل آمد بیان کن از ضمیر
گفت آن درویش میلی پانزده — در قیاس این است و اما شانزده
در دو میله راه ده اندر ده است — واندر آن دهها امیران مه است

۱ـ (درهامش م: انی یعنی ناله)؛س: غصه اندرغصه واندر کمین ؛ب: سیصد کمی.
۲ـ س: شاه اورا دید برحسب ونشست ـ دست آن درویش شد بگرفت بدست.
۳ـ ب: قبچاق.
۴ـ م: رو ازگمان، س: اندرگمان.
۵ـ س: غریب.
۶ـ م: آن‌جا.

میل آن‌سو گر تـرا در دل شود جامه ولوتی ترا حاصل شود[1]

گفت آن‌درویش باشه کای‌غریب حال و احوال تو می‌بینم عجیب

نازکیّ جسم‌وعریانی[2] زچیست شاه گفت آن‌سر بود ناگفتنی است

رفت آن‌درویش سوی‌کارخویش شاه راه شهر را بگرفت پیش

تا رسید اندر دهی زان مردمان کهنه جامه یافت و تایی چندنان

بعد چندی روز از ره خسته پا سوی شهر آمد غریب و بی‌نوا

نه رفیقی، نـه انیسی مهربـان نه صناعت تا خورد زان‌تای نان

رو به‌حق آورد کای فریادرس در غریبی چون ندارم‌جزتو کس

اندرین درماندگـی دستم بگیر تا نگردم عاجز و خوار و حقیر

نه‌طریقی خواستن دانم ز کس نه امیدم هست‌بر کس جز تو بس

از غم درماندگی حیران شده نفس را محتاج یك تـا نان شده

دید فخاری ورا گفت ای جوان دستکی جنبان وحاصل کن دونان

اندرین دکان درآ از غم بجوش گاه دیك وگاه کوزه[3] می‌فروش

گشت‌راضی‌شاه‌ودردکان نشست آن‌سبب‌شد قوت می‌آمد به‌دست

دید فخاران طریق و آن نهـاد دختر خود در زمان با وی بداد

شاه ماند آن جایگه یك چندسال صاحب نعمت شد وصاحب عیال

یك‌دوفرزند آمد از وی همچوماه برعیال و عیش خرم‌گشت شاه

شد عیالش را عیالان دگـر شادی آن جـانبی شد بیشتر[4]

۱ــ ب: جامه ولوت تو حاصل می‌شود؛ س: جامه ونان ترا حاصل شود.

۲ــ س: عریانت.

۳ــ س: کاسه.

۴ــ س: شادی ازآنجا نباشد بیشتر.

همچو خوابی بود شاهی پیش‌او | از دماغ وچشم رفت آن‌نقش‌وبو
ناگه رفت روزی سوی جو | تا زند غوطه، بشوید دست ورو
غوطه‌زد بگشاد چشم ورفت‌پیش | دید خود را در میان خمّ خویش
هم امیر و هم وزیر وهم ندیم | ایستاده خوش‌نشسته آن حکیم
خادمی در دست دارد پیرهن | ماند حیران شاه اندر خویشتن
کین‌مراچون‌خواب‌بود آنجاعیان | آن‌چوخوابی گفت‌این‌جااین‌زمان
پیرهن پوشید و از خم شد برون | باز گفت احوال و اسرار درون
یادآوردی عیال و اهل خویش | اشك خونین ریختی از ابر بیش
که مرا آن‌حبّ فرزندان من | چون‌درختی[1] رسته‌است‌درجان‌من
گرمراحاصل‌شدی‌آن‌حال‌خویش | دادمی از بهرآن صد ملك بیش
جمله می‌گفتند ای شاه جهان | بس‌عجب کاری‌است،بس‌سرنهان
غوطه‌خوردی‌سربرون‌کردی‌زآب | از کجا حاصل‌شداین‌تخییل[2] خواب
کرد آغاز آن حکیم کاردان | گفت ای‌شه حق‌تعالی درجهان
وانمودت کار اندر کار شو | برجه از خواب گران بیدارشو
زین‌مثل‌مقصودم این‌است‌کین‌جهان | چون‌خیالی‌است درخواب‌گران[3]
تو شهی کوزه فروشی گشته‌ای | برخیالی کشت[4] سودا گشته‌ای
وقت بیداری‌بودچون خواب‌شاه | وان محبت‌ها شود عده گناه

۱ــ س: درخت.
۲ــ م: تحصیل.
۳ــ س: کین خیالاتیست در خواب‌گران (ب: زین مثل مقصودم آنست ای کرام کین‌جهان همچون خیال است در نیام)
۴ــ ب: برخیال خویش.

دوزخ این است، دوزخ این است دوزخ این   دوزخت ایـن است[1] بـا تو همنشین
همچنین فرمود مولانای ما   گنج رحمان پیشوای اتقیا[2]
گرچه خفته گشت و شد نسیان زپیش   کی گذارندش درین نسیان خویش
باز این خوابش به بیداری کشند   تا کند برحالت خود[4] ریش خند
کان چه غم بود آن چه می دیدم به خواب   چون فراموشم شد احوال سراب[5]
همچنین دنیا که حکم نائم است   خفته پندارد که این خود دایم است

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تـا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ م وب: با تست.
۲ــ م: آفتاب عالم صدق وصفا.
۳ــ ب: بستان زپیش. درین بستان خویش.
۴ــ ب: حالات خودرا.
۵ــ س: بشد احوال خواب.

فصل بیست و ششم



[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه در عهد مهتر موسی علیه‌السلام خرس بچه سنگ انداخت و خداوند خودرا بکشت]

قال‌الله تعالی: «وَ أَعْرِضْ عَنِ الْجاهِلینَ[1].»

خدای تعالی فرمود به‌محمد ص که از جاهلان روی بگردان که جاهلان دوستی را نشاید[2].

و پیغامبر فرموده که، «اَلْجاهِلُ عَدُوٌّ لِنَفْسِهِ فَکَیْفَ یَکُونُ فی حَقِّ غَیْرِهِ.»

بدان‌که جاهل[3] برسه نوع است:

نوع اول آنست‌که به‌دل و زبان جاهل‌اند. در ایشان نه کردار هست، و نه‌گفتار، و این‌گروه بدترین خلق‌اند. [نعوذبالله منهم].

نوع دوم، آنست‌که به‌دل جاهل‌اند و به زبان عارف درین گروه

۱ــ قرآن کریم: ۱۹۸/۷

۲ــ ب: نشایند.

۳ــ س، ب: جهل.

کردار نبود؛ اماگفتار هست، ازآن نوع اول بهتراند، ولی چون مرده دل‌اند، بر دوستی ایشان اعتبار نبود.

و نوع سیوم آنست که به‌زبان جاهل‌اند، اما به‌دل عارف و زنده [دل] اند. این طایفه را چون تقریر زبان نیست، پیشوایی خلق را نشایند و اما نزد خدای‌تعالی از خاصان درگاه باشند، نزد خلق مردود و نزد حق مطلوب ـ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی

پیش خلقان‌زار و خوار و ریش‌خند

پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

چه خدا را نظر بر دل‌ها و نیت‌هاست، نه براقوال‌ها و افعال‌ها، کما قال (النبی)، علیه‌السلام: «إنَّ‌اللهَ تَعالٰی لا یَنْظُرُ اِلٰی صُوَرِکُمْ وَلااِلٰی اَعْمالِکُمْ وَ لٰکِنْ یَنْظُرُ اَلٰی قُلُوبِکُمْ وَ نیّاتِکُمْ.»

الحکایة

روزی موسی پیغامبر به‌کوه طور می‌رفت از برای مناجات در اثنای راه شبانی را دیدکه گوسفندان را بچراگذاشته[1] و به‌وقت خود مشغول شده و می‌گریست[2] و این ابیات می‌خواندکه خداوندگارمولانا فرموده،

فی‌المثنوی

ای خدای من، فدایت جان من

جمله گوسفندان و خان و مان من

۱ــ س: می‌چراند.

۲ــ س: و می‌گوید.

گــر بدانم خانه‌ات را بر دوام
روغـن و شیرت بیارم صبح و شام
هـم پنیر و نــان‌هــای روغنین
دیگ‌هــای جــوغــرات نازنین[1]
سازم و آرم به پیشت‌صبح و شام
از من آوردن ز تو خوردن طعام
کفشت ار پــاره بود پاره زنم
گر رود در پات خاری واکنم
گر ترا بیماریــی آید به پیش
من‌ترا غمخواره باشم‌همچوخویش

موسی چون از شبان این سخن شنید، گفت ای دیوانه! خدای‌تعالی منزه است از خورد و خواب [و رنجوری] دیگـربار این سخنان مگوی. شبان غمگین گشت و خاموش شدـ چنان‌که خداوندگارمولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

(گر نگیری زین‌سخن تو حلق را آتشی گردد، بسوزد خلق را)

چون موسی پیغامبر به‌کوه طـور آمد، خدای‌تعالی با وی عتاب کرد، وگفت آن‌دوست مارا از ما چرا جدا کردی وازذکر ما بازداشتی؟ ما ترا[2] از برای آن فرستاده‌ایم که خلق را بهما وصل کنی، نه‌خلق را از ما فصل کنی‌ـ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ ب: دیگ‌ها جغرات پرونازنین. [جغرات:ماست، نوعی غذا که از کشک سازند]
۲ــ س : انبیا را.

فی‌المثنوی

ما زبان را ننگریم و قال را ‌ ‌ ما درون را بنگریم حال را
تو برای وصل کردن آمدی ‌ ‌ نه برای فصل کردن آمدی
(هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام ‌ ‌ هر کسی را اصطلاحی داده‌ام)
(ما بری از پاك و ناپاکی همه ‌ ‌ وز گران جانی و چالاکی همه)
(موسیا، آداب دانان دیگرند ‌ ‌ سوخته جان و روانان دیگرند)
(آتشی ازعشق درجان برفروز ‌ ‌ سربسر فکر وعبارت‌را بسوز)
(ما برون را ننگریم و قال را ‌ ‌ ما درون را بنگریم و حال را)

این نظیر را برای آن آوردم که هر کرا جهل در دل نیست برشاه را هست و خطای زبان او نزد خدای تعالی عین صوابست ـ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید قدس سره،

مثنویات

گر حدیثت کج‌بود معنیش‌راست ‌ ‌ آن کجی لفظ مقبول خداست[۱]

وهر کرا جهل دل است عاقبت از دوستی او دشمنی‌ها خیزد ـ که دشمن عاقل، به از دوست جاهل بود (چنان‌که می‌فرماید:

دوستی با مردم دانا نکوست ‌ ‌ دشمن دانا به از نادان دوست
زان‌که از عاقل‌جفائی‌گر رود ‌ ‌ از وفای جاهلان خوشتر بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد ‌ ‌ بهتراز مهری‌که ازجاهل رسد

مناسب این‌معنی حکایتی یادآمده است:

داستان

بود اندر عهد موسی کلیم ‌ ‌ نوجوانی، بینوا از زر و سیم

۱ ـ س: گرحدیثش‌کژ بود معنیش راست ‌ ‌ آن کژ الفاظ او مقبول ماست.

ساختی با روزگار و سوختی
هیزم آوردی و آن بفروختی

نان به‌چنگ آوردی از هیزم‌کشی
گه خوشی‌دیدی و گاهی‌ناخوشی

بهر هیزم آن‌جوان روزی شتافت
بچهٔ خرسی میان کوه یافت

ریسمان در گردنش کرد و کشید
کش‌کشان آورد و در خانه‌رسید

خرس‌را اعضاچوشکل آدمی‌است
غیررووسرز شکل آنش[1] یکیست

هرچه گویند آن کند اندر زمان
جملگی هستش مگر نطق و زبان

خرس بچه شوخی‌ها آورد پیش
می‌نمود او عشوه‌ها ازحدّ بیش

خلق بر وی جمع بودی یك‌سره
او شده اندر میان چون مسخره

نان‌او حاصل‌شدی بی‌جست‌وجو
از در خواجه نرفتی سوبسو

چند سالی چون گذشت‌اندر میان
زور و رشد خرس‌چون‌شیر ژیان

هرکه درکشتی شدی‌باوی‌به‌کین
برگـرفتی و نهـادی بر زمین

روزی از هیزم‌کشی آمد جوان
خسته و مانده از آن بار گران

روز گرمـا درگه خانه برفت
یك‌دمی بنشست و بردرگه‌بخفت

[اوبخواب اندر شد و برروی‌او
جمع آمد بس مگس از سوبسو]

برگرفت‌آن‌خرس‌سنگی‌بس‌گران
رو به‌فـرق نـازنین آن جوان

مغز سر از کـاسهٔ سر شد برون
خلق بر وی جمع‌شد ازصدفزون

خرس را بستند هردو دست و پا
قصدکردند تا دهند او را سزا

عاقلی می‌گفت برحیوان قصاص
نامده‌است‌این‌را بداندعام وخاص

آن یکی می‌گفت کاندر عهد ما
موسی عمران رسولست از خدا

هرچه او فرمان دهد ما آن کنیم
مشکل خود را ازو آسان کنیم

نزد موسی آمدند کای‌شاه دین
مشکلی افتاد ما را این چنین

۱ــ س: زشکل او.ب؛ م: غیررووسرزشکل آتش

گفت موسی حکم را فرمان برید / خرس را بی‌زحمت این‌جا آورید
تا بپرسم باز دانم کان خطا / گرچه‌بودست اوچرا کرد آن‌خطا
چون بیاوردند موسی گفت،هان / ماجرا را باز بنما این زمان
با زبان‌حال می‌گفت: ای رسول / بد نیندیشیدم از جهل و فضول
روز و شب می‌داد با من‌آب و نان / از چه معنی جستمی با وی زبان
مهربان بودم برو از جان و دل / زو مرا نه کینه بودست و نه غل
خسته بود و خفته آن مخدوم من / پر مگس دیدم دهان و رو و تن
برمگس انداختم سنگی گران / سود می‌پنداشتم، آن شد زیان
از صواب من پدید آمد خطا / زان خطا گشتم سزاوار جزا
گفت موسی دشمنی عاقلان / به بود از دوستی جاهلان
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
همچنین فرمود مولانای ما / گوهر دریای فضل کبریا[۲]
زاحمقان بگریزچون عیسی‌گریخت / صحبت احمق بسی خون‌ها که‌ریخت
بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: زخمة.
۲ــ س: گنج رحمن پیشوای اولیا.
۳ــ س: بریخت.

فصل بیست و هفتم



قال النّبی، صلی الله علیه وسلم، «أَعْلَمُ النّاسِ عاقِلُهُمْ، وَ أَعْبَدُ النّاسِ عاقِلُهُمْ، وَ أَكْرَمُ النّاسِ عاقِلُهُمْ.»

پیغامبر ما محمد مصطفی، صلی الله علیه وسلم، می‌فرماید که عالم‌ترین مردمان، عاقل‌ترین مردمانند، و عابد ترین مردمان عاقل‌ترین مردمانند، وبزرگوارترین مردمان عاقل‌ترین مردمانند.

[چون] ابراهیم پیغامبر بتان بتخانه‌را تمام بشکست وتبر برگردن بت بزرگ ببست[1]. نمرود، ابراهیم را حاضر گردانید[2]. و گفت (قوله تعالی)ـ: «وَ أَنْتَ فَعَلْتَ هٰذا بِآلِهَتِنا یا إِبْراهیم»[3] یعنی: ای توئی که چنین با خدایان ما کرده‌ای؟ ابراهیم برسبیل توبیخ گفت (کما قال الله تعالی) «بَلْ فَعَلَهُ كَبيرُهُمْ هٰذا فَاسْئَلُوهُمْ إِنْ كانُوا يَنْطِقُونَ.»[4] یعنی:

۱ــ س: وآن بتان شکسته را برگردن بت بزرگ بربست.

۲ــ س: پرسید.

۳ــ قرآن کریم: ۲۱/۶۲.

۴ــ قرآن کریم: ۲۱/۶۳.

من نکرده‌ام (اگر کرده، بت بزرگ کرده؛ پس از اوسؤال کنید، اگر او گویا است!)

نمرود و آل نمرود را معلوم شد که مقصود ابراهیم آنست که ایشان بربی‌قدرتی بتان‌خود اقرار کنند و خجل گردند، از حمیت‌جاهلیت و تعصب و حماقت طیرگی نمودند[1] و گفتند (قوله تعالی:) [قالوا] حَرِّقُوهُ وَ انْصُرُوا آلِهَتَكُمْ[2] یعنی: او را بسوزانید تا خدایان ما بزرگ شوند و نصرت یابند.

چون ابراهیم پیغامبر را در آتش انداختند، از خدای تعالی بر-آتش‌وحی آمد که «يٰا نٰارُ كُونِي بَرْداً و سَلاماً عَلَىٰ ابراهيم»[3] آتش بر ابراهیم گلستان شد- چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

مرا آن دلبر پنهان، همی گوید به پنهانی
به‌من‌ده‌جان، به‌من‌ده‌جان، مکن‌ای جان‌گران‌جانی

یکی لحظه قلندر شو، قلندر را مسخّر شو
سمندر شو، سمندر شو، در آتش رو به‌آسانی

در آتش رو، در آتش‌رو، در آتش‌دان ناخوش‌رو
که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی

چون نمرود نظر کرد، دید که آتش برابراهیم ریاحین شده‌است[4]

۱- م: ازضلالت وجهالت و حماقت تیرگی نمودند.

۲- قرآن کریم: ۶۸/۲۱

۳- قرآن کریم: ۶۹/۲۱

۴- س: برمهتر ابراهیم علیه‌السلام گلستان گشت.

(و او درمیان سبزه‌زاری نشسته است) بلرزید و از ترس گفت: ما را طاقت ابراهیم نیست (که) او برحق است.

[وزیران] نمرود گفتند: صبر کن و دعوی و ناموس را به‌گزاف مشکن و سپر مینداز که ابراهیم سحر کرد وساحر در افعال بالا دست[1] بود، اما در تقدیر معقولات عاجز ماند. ما ابراهیم را بطلبیم و سؤالی چند بکنیم، اگر سؤال مارا جواب داد، ما اقرار کنیم که ابراهیم و خدای او ، یعنی: الله سبحانه و تعالی برحق است؛ پس ابراهیم را حاضر کردند وپرسیدند که یا ابراهیم، عزیزترین اشیاء چیست؟ ابراهیم گفت: عقلی کلی[2] دیگر گفتند چه فرق‌است میان عقل کلی وعقل‌جزوی؟ ابراهیم گفت: عقل کلی را نظر به‌جانب حق است وبه‌رضای حق و به طلب حق: وعقل جزوی را نظر بردنیاست و طالب دنیاست ویار نفس‌اماره است ونفس اماره برخلاف رضای‌الله‌باشد. دایماً صاحب آن‌عقل جباری جوید و بلندنشینی [کند] و از [تعصب و حمیت] جاهلیت،حق [را] به‌باطل بشکندودرانتقام [خصم] سعی کند و درخرابی دل‌ها کوشد و بداندیش وبدکردار باشد.

وصاحب عقل کلی حلیم ورحیم ومشفق‌باشد برتمامت‌مخلوقات، و اگر (خلقی) با وی بدی کند، در وقت دسترسی،عوض، نیکی کند و از خدای‌تعالی درخواست او آن باشد که خلق در کیفیت هدایت در-

---

۱- س: زیردست.

۲- س: باز سؤال کردند که حقیرترین اشیاء چیست گفت عقل جزوی و گفت: عقل کلی را نظر بجانب حق است و برضاء حق. باز سؤال کردند که یاابراهیم چه فرق است میان عقل کلی وجزوی

آیند و از ضلالت باز رهند، کما قال‌النبی، علیه‌السلام ـ «اَللّٰهُمَّ اهْدِ قَوْمِی فَاِنَّهُمْ لَایَعْلَمُونَ» درین‌معنی خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

بندگان حق رحیم و بردبار — خوی‌حق‌دارند در اصلاح کار

مناسب این‌معنی حکایتی یاد آمده است:

داستان

بود مردی عاقلی نیکو سیر — با کسی او را نه‌کار و نه گذر
خلوتی بگزیده از عقل کمال — ایمن و فارغ شده از قیل وقال
در قناعت عمرخود بردی بسر — وان قناعت بود آن راگنج زر
در قناعت عزت مردم بود — وز طمع بر مرد خواری‌ها رود[1]
خلق می‌جوشید بر وی از حسد — کو چرا نیك است وما هستیم بد
دشمن عاقل همیشه جاهل است — زان‌که این‌برحق‌و آن[2] بر باطل‌است
خود نمایی بود اندر جاهلان — بود پندارش که هست از عاقلان
گرم‌کردی دم به‌دم بازار خود — بی‌خبر از جهل و از آزار خود
آتش پندار بر افروخته — عالمی را از جهالت سوخته
حاسدان و جاهلان را او امام — فتنه انگیزی ابوجهلی تمام
بست اندر کین آن عاقل کمر — تا به‌آن ساقی رساند او ضرر
معتبر بود او پیش شاه روم — ید بیضا داشت در علم نجوم
گفت‌با شه‌کان فلان‌کس‌همچنین — منکر است بر انبیاء و یوم دین
قتل او واجب بود بر مؤمنان — زان‌که‌صدقش نیست‌بر پیغامبران

۱ـ س: رسد.

۲ـ س: او.

گفت شه من صدق[1] او دانسته‌ام و اعتقادی خوب بر وی بسته‌ام
بار دیگر این سخن با من مگو تا برنجانم ترا از بهر او
زان‌سبب بشکست قدرش پیش شاه شد خجل و اندر دوعالم روسیاه
جانب حق راجح از باطل بود مرد باطل کار بی‌حاصل بود
عزت عاقل فزود از کردگار خود نما رسوا وخوار وشرمسار
خود نما را مشکلی آمد به‌پیش دست و پاگم کرد اندر کارخویش
پیش عاقل رفت وحال خود نمود عاقل اندرحال، آن مشکل گشود
شادگشت آن خودنمادر کارخویش صدندامت‌خورد بر کردارخویش
عاقل او راگفت، ای مرد سنی در میانه بود، سیصد دشمنی
مشورت‌جستن زدشمن چون خطاست ازچه‌بود این مشورت باماچراست
خودنما می‌گفت کز عاقل خطا ناید واندر بدی ندهد رضا
زین‌مثل مقصودم آنست ای‌فلان تا شوی آگه ز حال عاقلان
عاقلان را نیست با آزار کار دررہ دشمن نمی‌کارند خار
با بدان کردن‌بدی نه عاقلی است بابدان‌چون‌بد کنند‌پس‌فرق‌چیست
سگ اگر مردی بناگاهانی گزید در عوض اعضاءسگ نتوان‌گزید
عاقلان را دل صفا اندر صفاست کینه‌وبغض وحسد آن‌جاکجاست
جهل بی فرمانی و طغیان بود جهل رأس جملهٔ عصیان بود
جهل چون آتش بود اندر نهاد عالمی از وی بسوزد ای جواد
جاهل از ادنای حیوان کم بود گرچه او علامهٔ عالم بود
خاك برفرق کسی کش عقل نیست وی‌خنك آن کس که‌اوراجهل نیست[2]

۱ــ س: قصه.

۲ــ س: با جهل.

عقل اندر آدمی جوهر بـود — صاحب عقل از همه برتر بود
این خیال از طبع عاقل سرزنـد — کاو ز خصم خویشتن کینه کشد
عقـل او را رخصتی نبود در آن — کاو کند بد با بدی‌های بدان
همچنین فرمـود مـولانای مـا — زبـدۀ تفـدیر و شمـع اولیا
طبع خواهد تا کشدازخصم کین — عقل بـرطبع است بند آهنین

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تـا دل و جـانت بیابد روشنی

فصل بیست و هشتم



قال‌الله تعالی: «وَ مَنْ لَمْ یَجْعَلِ‌اللّهُ لَهُ نُوراً فَمٰا لَهُ مِنْ نُورٍ.»

خدای تعالی می‌فرماید که هرکرا خدا نور نداد، او را نور نیست.

اتفاق مفسران آنست که آن نور هدایت است. و نزد معتزله، هدایت نور عقل است [و نزد اهل‌سنت و جماعت، هدایت نورمعرفت است] و نور عقل سبب نور معرفت است. چون حق سبحانه و تعالی عقل را بیافرید، از عقل پرسید که من کیم؟ عقل از هیبت گنگ گشت و بیم آن شد که هلاک گردد. خدای تعالی دردیدهٔ عقل سرمهٔ معرفت کشید. باز پرسید که من کیم؟

در حال به نطق آمد و گفت: «أَنتَ الَّذی لا إِلٰهَ إِلاّ أَنْتَ» یعنی: تو آن پروردگاری، که‌نیست هیچ خدای جزتو. پس الله تعالی را به‌نور معرفت بیند، نه به نور عقل؛ زیرا که عقل را حد از دایرهٔ دنیا تا به‌دایرهٔ سدرةالمنتهی است و از آن سوی سدره عقل را گذری نیست،

۱ــ قرآن کریم: ۲۴/۴۰.

مگر (نـور معرفت و) عشق [را] چنان‌که خداوندگار مـولانای رومی می‌فرماید قدس‌سره:

فی‌الغزل

عاشقان دردکش را در درونه ذوق‌هـا
عاقلان تیره دل را در درون انکارهـا
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دید ازسوی‌آن[1] بازار او بازارها
عقل گوید شش‌جهت‌حداست‌و بیرون‌راه‌نیست
عشق‌گوید هست راه و رفته‌ام من بارها

بدان‌که ازآن سوی سدره، نور معرفت است و آنرا دریای‌عشق می‌گویند. برهر که‌پرتوانوارعشق‌بتابد،عاشق‌گرددوعقل‌آشفته[وسودائی عشق است و گرفتار دام] ــ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

عقلی که نمی‌گنجد اندر دو جهان فرش
ای عشق چرا رفت او، در دام بلای‌تو

بدان‌که عشق و عاشق از پرتو جمال معشوق مالامال و پر است و همرنگ جمال معشوق‌است، برمثال قدح و شربت[2]. چون قدح [را] پر شربت کنند، قدح همرنگ شربت گردد و مقصود ازین بیان آنست که بباید دانستن که خاصان خدا[ی تعالی] بر دوقسم‌اند.

قسم اول، عارفان‌اند، و عارفان را سیر و دید ازآن سوی سدره

۱ــ س: عشق دیده زآن‌سوی.

۲ــ [رقاالزجاج ودقت الخمر...]

است و اگر از عارف سؤال کنند که از آن حسنی که از آن سوی سدره است به ما شمه‌ای باز گـوی[1]، اگر عارف در بیان آن نطـق گشاید، نظیری باید درین‌عالم که به‌آن نسبت کند تا به‌آن نسبت سؤال کننده را چیزی معلوم شود. چون نظیر آن حسن درین عالم نیست، عارف نطق بـرچه گشاید و چه گوید که به چه ماند ــ چنان‌که خداوندگـار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

اندرخور روی صنم، کو لوح تا نقشی کنم

تا آتشی اندر فتد، در دودمان مـاء و طین

و قسم دوم: عاقلان‌اند، و عاقل پیوسته زاهد باشد و جانب حق را نگاه دارد، و میل به‌آزار مخلوقات نکند و از خود ترسان و لرزان باشد. زاهد را ورد: «اَللّٰهُمَّ نَجِّنا مِنَ‌النّارِ» بود، وعارف پروانه‌آتش بلاهای خدا بود، بسبب آن‌که چاشنی بلایافته‌است‌ــ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

چاشنی شور عشقت[2] گر به‌عنقا بر زدی

پر چو پروانه نهادی سر نهادی[3] در لگن

زاهد برمثال‌رونده است، وعارف برمثال پرنده ــ کما قال‌الحسن البصری ، رحمـة‌الله علیه: «اَلْعارِفُ طَیّارٌ وَالزّاهِدُ سَیّارٌ» ــ چنان کـه

۱ــ م: بازنما.

۲ــ س: جاشنی سوزی عشقت (= چاشنی‌سوز عشقت).

۳ــ س: سرنهاد در لگن (= سر نهادی در لگن).

خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

عارفست طیار بر اوج فلك   زاهدست سیار رفتارش به‌تك
از پرنده تا رونده فـرق‌دان   در میانه چون زمین و آسمان
گر بیابد زاهدی، گو، رو،میا   گر بیاید عارفی گو، مـرحبا

[مرتبه] و وصف معرفت، و رای عقل است وعقل شحنهٔ انصاف است برمثال احکام شریعت تا رفع[1] شر وشورکند و آزار از آن میان بردارد و عقل نردبان معرفت است: هرکرا نردبـان عقل نیست او در هاویهٔ جهالت است و در زمرهٔ آن طایفه است (که خدای تعالی در شأن ایشان فرموده،قوله‌تعالی: «وَ جَعَلْنٰا مِنْ بَیْنِ اَیْدیهِمْ سَدّاً وَ مِنْ خَلْفِهِم سَدّاً فَأَغْشَیْنٰاهُمْ فَهُم لایُبْصِرُونَ»[2] مناسب این معنی حکایتی یادآمد.

داستان

پادشاهـی بود او را یك پسر   خواست تا آرایدش با صد هنر
حس حفظش بود در غایت نکو   لیك اندرعقل[3] نقصان داشت او
علم هیأت،علم فقه‌وصرف‌ونحو[4]   حفظ‌تکرارش‌شده‌بی‌وقف وسهو
خط حاصل‌کرده توقیع و غبار   نسخ و ریحان و رقاع آبدار
در علوم ظاهری خوش تاختی   چون به‌معنی آمدی بگداختی
شاه روزی گفت با استاد کار   رو یکـی رمال پیش مـا بیار

۱ــ م: دفع.
۲ــ قرآن کریم: ۳۶/۸
۳ــ م: عشق.
۴ــ م: وعلم نحو.

تا زند رملی و گوید از ضمیر وا نماید کارهای مستتیر[۱]
در طلب شد یافت مردی کاملی صاحب فهم وذکا[۲] پـر حاصلی
پیش شه آورد مرد کـار را تـا ازو دارد طلب اسرار را
شه چو دیدش گفت‌تخته پیش‌آر شکل‌هـا بنشان و نقطه برشمار
نزد شه بنشست و چستی رمل زد از ضمیر آگه شد و از نیك وبد
لب گشاد و گفت ای شاه زمین نیست‌شه این‌چنین‌است این‌چنین
حکم علم رمل اینست بی گمان کاین‌چنین‌خواهدشدن احوال آن
شاه سهم‌الغیب[۳] او صائب بدید عاشق‌آن علم شه خوش[۴]می‌شنید
با پسر می‌گفت ای جان پدر این هنرحاصل کن از صاحب هنر
طالب آن علم شد فرزند شاه کوششی بنمود در وی سال‌وماه
صورت اشکال و فرع وامهات عنصر و الوان و احکام جهات
طالب و مطلوب و میزان و عمل کرد حاصل در زمانی بی کسل
مژده آوردند با شه کـه پسر علم را دریافت وشد صاحب هنر
اوستاد و شاه‌زاده چاشت گـاه هردو حاضر شد به خوان پادشاه
شاه دل خوش‌شد چو آمداوستاد خلعت و یـك کیسهٔ زر نقد داد[۵]
با پسر گفت از برای امتحان خفیه می گیرم به‌دست، این‌رابدان
بر کشیدانگشتری[۶]زانگشت‌خویش در کف‌خودبرد ودست‌آوردپیش

۱ــ س: مستطیر.
۲ــ م: زکی؛ س: ذکی
۳ــ م: علم‌الغیب.
۴ــ م: چون.
۵ــ س: نقره.
۶ــ س: انگشترین.

گفت اگر خفیه بگویی این زمان — عالمی دانم ترا از عالمان
شاه‌زاده تخته را بگرفت پیش — همتی درخواست از استاد خویش
بی توقف میل بر تخته براند — ضرب و قسمت کرد و اشکالی نشاند
گفت آن چه شه بکف دارد نهان — محکم است و وزن او باشد گران
وان مدوّر صورت است و اندر او — هست سوراخی گذشته تو به تو
شاه گفت احسنت استادی تمام — گر بگویی آنچه در دست است به نام
گفت سنگ آسیا باش یقین — کاندر او باشد نشان‌های چنین
شه به استادش نظر کرد آن زمان — اوستادش گفت ای شاه جهان
من زجد و جهد خود را سوختم — علم را کلی[1] به وی آموختم
عقل نی تا از جهالت وا رهد — علم دارد عقل با وی حق دهد
من کیم چون نیست تمییزی ورا — این نمی‌داند که سنگ آسیا
در کف مردم نگنجد ای سنی — در درون دل ندارد روشنی
نور حق اندر درون اوچو نیست — ازدرون مس، و ازبرون زر و طلیست
عقل از مخلوق کی حاصل شود — جهل بر رسته کجا زایل شود
آن بلیس بی‌خرد فوق فلك[2] — اوستادی کرد با جمله ملك
عالم و واعظ در اوج آسمان — بی نظیری در همه کرّ و بیان
در زمین و[3] آسمان جایی نماند — کو در آنجا ساعتی طاعت نراند
نور حقش چون نبود اندر نهاد — زان بلندی‌ها به پستی‌ها فتاد
هر کرا عقل است او روشن دلست — منبع فضل است و آن دل مقبل است

۱ــ م: علم کلی.
۲ــ س: ابلیس بی‌عقل بالای فلك.
۳ــ س: وز زمین و.

چشمهٔ جانش ورا[1] در جان بود / اوستادش دم به دم رحمان بود
همچنین فرمود مولانای ما / در بی همتای دریای خدا
علم دو علم است اول مکسبی / که‌درآموزی‌به‌مکتب‌چون‌صبی[2]
علم دیّان[3] بخشش رحمان بود / چشمهٔ او در میان جان بود

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: مرا.
۲ــ س: چو در مکتب صبی.
۳ــ س: علم دیگر.

فصل بیست و نهم



قال‌الله تعالی: «یَعْلَمُونَ ظاهِراً مِنَ الْحَیٰوةِ الدُّنْیٰا وَ هُمْ عَنِ الآخِرَةِ هُمْ غٰافِلُونَ.»

خدای تعالی می فرماید که، مردمان زندگانی دنیا را می‌دانند و[1] از آخرت غافل‌اند. یعنی، از زندگانی دنیا جمله با خبرند و از آن‌دانش (از شاه تا به‌گدا) در کشاکش طمع افتاده‌اند و هریك بطریقهٔ تدبیر صید، خود را بغایت می دانند و تمامت حیوانات نیز از زندگانی دنیا باخبرند. چون به‌وجود می‌آیند روی به [جانب] پستان مادر می کنند و مکیدن پستان را می‌دانند.

[پس] زندگانی ظاهر دنیا برجملهٔ مخلوقات روشن است. و [همچنان] اوصاف آخرت را از بهشت و دوزخ و حور و قصور و حوض‌کوثر و انهار و عذاب‌آتش جمله (به‌خبر) شنیده‌اند.

و اما بعضی را برآن یقین نیست، از غایت محبت دنیا ظاهر و باطن‌خود رابه [محبت] دنیا داده‌اند و از آخرت غافل‌گشته و روزمرگ

---

۱ ــ م: اما

را فراموش کرده و درین خیالات دنیای فانی [در] پیچیده. و جمله را معلوم است.

که سودای دنیا هیچ است اما مسحور[۱] دنیا شده‌اند و درخواب غفلت فرو رفته(اند) چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

جهان هیچ است، ای نادان[۲] خیال و خواب تو بی جان
اگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی!

و ازآن هیچش[۳] خلق دنیا پرست همچو[ن] گروه فلاسفه‌شده‌اند و ازآن قبیل گشته [کما قال‌الله تعالی: «وَ قٰالُوا مٰاهِيَ اِلاّٰ حَيٰاتُنَا الدُّنْيٰا نَمُوتُ وَ نَحْيٰى وَ مٰا يُهْلِكُنٰا اِلاَّ الدَّهْرُ وَ مٰا لَهُمْ بِذٰلِكَ مِنْ عِلْمٍ» که][۴] از عذاب وحساب چشم بردوخته‌اند و دل [در] چنین و چنان دنیاداده[۵]ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

ای عاشق دنیای‌دون، دنیاترا کرده زبون
افسوس می‌آید مرا، بنگر کرا دل داده‌ای
شرمی بدار از ریش خود، ازعقل[۶] پرتشویش خود
بسته دو چشم از عاقبت، برهر رهی بگشاده‌ای

۱ــ م: مستحق (ب: مسخر)

۲ــ ب: غافل

۳ــ ب: به‌بخشش (هیجش برخلاف قیاس است و اسم مصدر نیست منظور، هیچ بودن، است)

۴ــ قرآن کریم: ۴۵/۲۳

۵ــ ب بسته‌اند

۶ــ م و ب: و از ریش

(بدان که) هر کرا توفیق نیست، زندگانی دنیا داند؛ اما از آخرت غافل است[1] و هر کرا توفیق هست، او دنیا [را] خورد و هر کرا توفیق نیست، دنیا او را خورد. چنان که خداوندگار مولانا می‌فاماید:

فی الغزل

بود مردم خوار عالم، خلق عالم را بخورد

حق،[2] بیاورده است مارا، تا که ما عالم خوریم؟!

حکایت

روزی عیسی پیغامبر[3] دنیای زال[4] را دید که جامه‌های (زر نگار) رنگار رنگ پوشیده و برروی، گل گونه مالیده و برابر و وسمه کرده و در چشم سرمه کشیده و از زیر چادر خود را جوان و شاهد می‌نماید [حضرت] عیسی، (پیغامبر) [علیه‌السلام] دانست که او دنیای زال[5] است گفت: چادر باز کن [تا ببینم ترا] چادر باز کرد، (زشتی روی او را دید،) گفت،[6] ای زالك [مکارهٔ] بی وفا! شوهران خود را چه کردی؟

دنیا گفت، که، ای عیسی! آنان که مرا دانستند، طلاق دادند، و آنان که (مرا) ندانستند، در دام من افتادند، من ایشان را بخورم[7] که

۱ــ س: و اما از جانب آخرت نادان است، بدانك

۲ــ م: چون

۳ــ س: روزی مهتر عیسی علیه‌السلام

۴ــ س: زال خورده را بدید

۵ــ س: مکار

۶ــ س: مهتر عیسی علیه‌السلام گفت زشتر از وی ندیدم کژی‌های پیشانی وزشتی رویش را بدید، گفت.

۷ــ س: بندهٔ خود ساخته‌ام و میخورم.

خدای تعالی به‌من چنین فرمود است که هر کرا بُـله یابی و او اسیر دام تو شود و خدمت تو کند [تو] او را دشمن دار، و هر که خدمت ما کند، تو که دنیایی چاکر او شو؛ کماحکی النبی، علیه السلام، عـن‌الله تعالـی:[1] «إخدِمی یا دُنیا مَن خَدَمَنی وَ أبغُضی یادُنیا مَنْ خَدَمَكِ»[2].
هر که به‌دام دنیا در افتاد، دنیا بروی خنده می‌کند و بر بی عقلی و بـی فهمی او عجب می‌ماند. چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:)

فی‌الغزل

زالکی هست این جهان، گلگونه کرده بررخان
سرفـرو کـرده ز بـامی تـا[3] در افتد زیـرکی
میرکـی گشته اسیر وی کـمر کـرده گـرو
او به پنهانی همی خندد کـه ابله میرکـی

بدان‌که فریفتگی و مشغولـی و فکـر و سودای دنیا خـذلان و عقوبت آخرت است ـ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

تو دوزخ دان، خودآگاهی زعالم[4]
فناشو کم طلب این پـرفسون را[5]

۱ــ س: خدمتکار او باش، صرفاً، عن‌لله تعالی.
۲ــ [ای‌دنیا خدمت کن کسی راکه خدمت مراکرد و دشمن بـدار کسی را کـه خدمت تو کرد].م
۳ــ م: پای تا که
۴ــ س: تو دوزخ چو آگاهی زعالم، ب؛ تویی دوزخ خودآگاهی زعالم.
۵ــ س: صدفسون را. ب: پرفسون را.

چنان اندر صفات حق فرو رو
که برنایی نبینی این برون را
چه جویی ذوق این آب تبه[1] را
چه جویی سبزهٔ این بام تون را[2]

نشانه عالم آخرت آنست که‌به‌جان، زاهدگردد و از آنچه از او روز قیامت بازپرسند احتراز کند.

و زهد برسه نوع است: زهد نفس است و زهد دل است و زهد جان است.

زهد نفس، ترك کردن دنیا است و زهد دل، ترك کردن آخرت و زهد جان خود را خداکردن است.

هر نفسی که زاهد است بی‌گمان از راه دل او منفذی پدید آید و پای از دنیا برون نهد [و به‌پرهمت از دنیا بلندتر پرد] و حقایق آخرت بروی پیدا گردد وگاهی در تماشای شدائد و عذاب دوزخ[3] مشغول گردد و گاهی در تماشای روضهٔ رضوان و حور و قصور جنت مشغول باشدتا وقتی که دل او، زاهدگردد.[4]

(آن زمان) از [خیالات] بهشت و دوزخ فارغ آید و [ازبهشت] گریزان شود و بهشت خواهان او شود، و جلوه‌ها کند که: «وَ اُزْلِفَتِ اْلجَنَّةُ لِلْمُتَّقینَ» اما او از بهشت چنان گریزد که دوزخیان از دوزخ

۱ــ [اگر،تیه، باشد بمعنی وادی است]

۲ــ [اشاره بمضمون حدیث: «ایاکم و خضراءالدمن» یعنی بپرهیزید از سبزهٔ روی سرگین علفزار. که‌مراد زنان خوش‌صورت و بدسیرت‌باشند.م]

۳ــ س: شدائد آتش‌حمیم و زبانیان جحیم مشغول گردد.

گریزند ـ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

هشت جنت به تو تشنه، تو چـه زیبا رویی

هفت دوزخ ز تو لرزان، توچه آتشکده‌ای؟

و چون جان او زاهدگردد او به‌جایی متصل شودکه هشت جنت هیچ بود در جنب آن.[1]

و غرض از [تطویل] این کلمات آنست‌که ما این اسرار کـه یاد کردیم اگر کسی در دل نشاند و یادگیرد، چون از وی سؤال کنندکه زهد (نفس) چیست بگوید، ترك دنیا کردن [به‌زبان، تقریراسراردانـد] اما او لذت ترك دنیا کجا داند. و چون سؤال کنندکـه زهد دل چیست. گوید: ترك آخرت، اما او لذت ترك آخرت کجا دانـد. و چـون سؤال کنندکه زهد جان چست؟ گویدکه ترك خود کـردن، و پـروانـهٔ شمع جمال الله شدن، اما او لذت پروانگی و سوختن [را] کجا داند؟!

پس [بدانك] خلق تقریراسرارمی‌دانند اما حلاوت اسرارندانند، و از (آن) لذت [کسب روشن] محروم‌اند ـ مناسب این معنی حکایتی یادآمده است.

داستان

پـادشاه مـلحـدان المـوت کیمیاگر بود از آنش بودقوت

ذرفنون وخرده دان و خرده‌جو سـرّ مـردم بازجستی مو به‌مو

جنبش سیما نظر کـردی روان مرد راگفتی چنین است وچنان

فکرصائب‌داشت‌وذهنی‌بس‌عجیب نکته‌ها و بـذله‌هـا گفتی غریب

۱ ـ س: در جنب او ره نبود

هیچ علمی نه که او مدخل نکرد / هیچ‌مشکل نه که او آن‌حل نکرد

نارمیدی یك دم از فسق وفجور / اکل‌راعاشق‌بدی‌همچون ستور

اندك اندك سروری آغـاز کرد / نعمتی‌گسترد و در را باز کرد

قلیه و سنبوس‌ها و زیـر باج / قرص‌ها و حلوهـا و سیکباج[1]

ریخت پیش خلق هرچـه بیشتر / ناسزایان را بدادی سیم و زر

نان‌پرستان جمع کرد از چارسو / برده از ره خلق را بارنگ‌وبو

خلق او را بنده شد از بهر نـان / زیردست او شده پیر و جوان

هر کجا بودی سفیهی بی خـرد / نزد او جمع آمدی از فقروکد

نـان و حلوا یـافتی سیم و درم / خواجه‌گفتی آن‌بخور،دیگردهم

گر کسی از رأی او رفتی برون / باسپه‌گفتی همین وقتست‌کنون[2]

خسته‌کردندی به‌دست و با زبان / یا بکشتندی و کـردندی نهان

باکشنده دادی دیناری هزار / رسم این کردند برین‌آمد قرار

هر کمحکومش‌شد،اوخون‌خواره‌بود / هر که با او نگروید، آواره بـود[3]

پایه پایه پـای بـربالا نـهاد / دست‌فسق وظلم‌وجور اندرگشاد

لك‌لك[4] آوردی زمال مردمان[5] / دم به دم بخشید با آن مفسدان

قلعه‌ای محکم،سواری صدهزار / و از پیاده بیکران و بی‌شمار

۱ـ س: زیرتاج [زیربا = آش زیره]، [سیکباج = آش سرکه، سکنجبین]

۲ س‌وب: باسفیهان‌گفتی دی وقتست‌کنون = باسفیهان‌گفت دِه وقتست‌کنون [ما هم امروز در محاورات خود حرف «د» را بکار می‌بریم چنانکه گوئیم: دیا، د برو، یعنی بیا دیگر، برو دیگر]

۳ـ س: افکارشه.

۴ـ لك، بمعنی صدهزار از سنسکریت‌گرفته شده‌ـ فرهنگ معین]

۵ـ س،ب: عیال مردمان.

با خلیفه خط نوشت که سال سال سوی ما بفرست ازمال و منال[1]
ورنه ده ملحد فرستم آشکار تا کشندت آشکارا خوار و زار
همچنان کرد و فرستاد و بکشت همچو شدادی شد آن ملعون درشت
در همه روی زمین شاهی نماند کاوازاو زر نستد و حکمی نراند
خلق عاجز ماند اندر دست او چاره می‌جستند در دفع عدو
متفق گشتند و رفتند از خطا لشکر آوردند بهر آن دغا
زین سبب آمد به آن جانب مغل کار بدتر گشت و شد قصه نغل
چون بیامد نقل کرد و برددست ملکشان بگرفت و برجاشان نشست
وانگهان آمد به سوی ملحدان هفت سال آنجا نشست ازبهر آن
تا بگیرد قلعهٔ آن نابکار سالها رفت و نیامد هیچ کار
از مغل آمد رسول اندر میان با رسولش گفت شاه ملحدان
با بزرگ کافران از ما بگو نزد ما بفرست مردی نیك خو
فاضل و عاقل که او داند اصول او بود اندر میان ما رسول
خان کافر را حلاوه[2] بود نام پخته و دانا بد او نه عام خام
گفت من مردی فرستم سوی او کاو بود بهتر ازو در گفت‌وگو
بود مردی کاملی جان باخته هفتصد پاره کتاب او ساخته
ناصر طوسیش خواندندی انام[3] با رسالت او بیامد ای کرام
پادشاه ملحدان دید و شناخت قدردرك وفضل او، اورانواخت

۱ــ م: از مال تو مال [س: تو از مال‌مال].
۲ــ حلاوه: منظورهلاگو پادشاه مغولی است که قلعهٔ الموت راگشود و اسماعیلیان راکشت و اسیر و پراکنده ساخت.
۳ــ خواجه نصیرالدین طوسی هنگام فتح قلعهٔ الموت از مقربان درگاه هلاگو بوده است.

قول وعهدی بسته‌شد اندر میان | بازگشت آمد رسول کاردان
آن‌یکی‌پرسیدازشه[1] کاین‌رسول | در امور کار می‌داند اصول
گفت‌درفضل[2] آفتاب عالم‌است | مردمجموع‌است‌یك‌خلقش‌کم‌است
چون به‌پیش[3] فاضل آمد آن‌خبر | مدت پنج روز آن صاحب هنر
جمع کرد اخلاق‌های نادره | از خیال و حفظ وفکر و ذاکره
یك‌کتابی ساخت مرد اوستاد | نام او اخلاق ناصری نهاد
با شه ملحد فرستاد آن کتاب | گفت حق‌فرما واز حق رو متاب
آن‌که اندر پنج روز مختصر | یك‌کتاب خلق سازد چون درر
طعنه را در حق او جایز مدار | طعنهٔ ناحق نیاید از کبار
شاه‌ملحد خواند و کردش آفرین | گفت ای علامهٔ روی زمین
من نگفتم حق رحمان ورحیم | که نمی‌داند فن‌خلق‌آن حکیم
گفتم اوراخلق نیست این‌گفته‌ام | راست‌گفتم راست را ننهفته‌ام
سینهٔ ره دان[4] دگر باشد بدان | دیدهٔ ره بین دگر ای سالکان
تا نیارم من نظیری دلپذیر | کی بدانی رازهای مستتیر[5]
گر ز شهری نام بغداد ای فلان | در قلم آرند نشان اندرنشان
ده به‌ده منزل به منزل ره به‌راه | تا به بغداد وسرای و تخت شاه
کاندرو بستان و باغی این‌چنین | در میان، آب روان نازنین
طفلکی آن نسخه را گیرد بیاد | از سواد نسخه گردد اوستاد

۱ــ س: آن یکی بردند از پی.
۲ــ س: در ملك.
۳ــ ب: بگوش.
۴ــ م: دزدان.
۵ــ مستتر.

هرچه پرسندش نشان تاتخت شاه — باز گوید ده به ده بر شاه راه
طفل یا آنره نرفته است نیم گام — او از آن جمله نداند غیر نام
لذت بغداد او را از کجا — او همین جامانده است اشکسته پا
جمله می‌دانند تدبیر جهان — آخـرت را تو ره بغداد دان
هر که دنیاجو زعقبی غافل است — رو به بغداد آرد آن کو عاقل است[1]
آن سفر حاصل نگردد از برون — همچو مردان رو سفر کن دردرون
باز جست ما زخاصانست و بس — عام را حلو است، دنیا و مگس[2]
خلق چه بود دین به قول مصطفـی — گفت دین خلق است، به خلق خوش درآ
کس میازار و مکن افعال بد — خوش روش کن جانب فرد صمد
دل مده با حب این دنیای دون — پای نه بر حرص و سودای جنون
در روش افزای کآنست سروری — از روش یابی[3] تو ناگه برتری
همچنین فرمود مولانای ما — منبع تحقیـق و تـاج اولیـا[4]
گربه ریش وجامه مردستی کسی — هر بزی را ریش و مو باشد بسی
هین روش بگزین و ترك ریش کن — ترك این ما ومن وتشویش کن
هر که اندر حب دنیا دل نداد — اوست مـرد، والله اعلم بالرشاد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تـا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: صاحب دینا زعقبی غافل است — رفت در بغداد آن کاو عاقل است
۲ــ س: دنیا او مگس.
۳ــ م: از روش آیی.
۴ــ س: گنج رحمان پیشوای اولیا.

فصل سی ام



قال النبی، علیه السلام- «اَلْمالُ حَیَّةٌ فِی اللَّحَدِ، وَاَلْجاهُ اَضَرُّ مِنهُ.»

محمد مصطفی می‌فرماید که مال در لحد، مار است و جاه در لحد زیان کارتر از مار است.

بدان که خدای تعالی را، جل جلاله، مخلوقات بسیار است، اما شریف‌ترین مخلوقات دوصنف اند: ملك وانسان. خواص انسان، به‌از خواص ملك است و عوام ملك به از عـوام انسان است (از آن‌سبب) که ملك مخلوق است از عقل صرف و انسان مخلـوق است از عقل و شهوت وچون ملك از عقل مخلوق است و با وی شهوت همراه‌نیست، اورا هیچ‌مرادی نیست وجملگی مراداو، مراد خداست؛ لاجرم‌محبوب مخلوقات است. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

چون مراد حق، مراد بنده شد   جمله او را عاشق وجوینده‌شد[1]

و از آن‌سبب که انسان مخلوق است، از عقل و شهوت [لاجرم]

۱ــ م: چون بنده شد.

درنهاد اومرادها است ودرخلقت انسان نسیان‌مرکب‌است کما قال‌النبی صلی‌الله علیه و سلم: «الاِنسانُ‌مُرَکَّبٌ مِنَ‌النِّسیانِ» و عصیان از نسیان و مراد جستن حاصل می‌گردد. و نسیان در انسان[1] وقتی ظاهر میشود که جهل انسان را (سلاح) زبردستی دست می‌دهد ـ چنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید:

في‌المثنوی

چون سلاح و جهل جمع آید بهم
گشت فرعونی جهان سوز، از ستم

و سلاح جهل دوچیز است: مال است و جاه.

حکایت

روزی با یزید، رحمة‌الله علیه، در بتخانه‌ای در آمد، دید که هر یکی بتی ساخته‌اند، بعضی از زر و بعضی از نقره وآن بت‌را درگردن [خود] بسته‌اند. (با یزید) درآن‌جا پیری دید که درگردن او بت نیست، گفت: ای پیر سالخورده،ترا چرا بت درگردن نیست. گفت‌ای بایزید اگر مرا درم[2] بودی، بت ساختمی، درم ندارم. بایزید گفت: [ای‌پیر] از [برکت] بی‌درمی است[3] که بت‌پرست نه‌ای ـ چنانکه خداوندگارمولانا رومی می‌فرماید:

۱ـ س: عصیان در انسان، م: عصیان از نسیان.
۲ـ س: نقدی بودی من نیز بت درگردن بستمی ار بی‌زری‌مانده‌ام؛ ب: گفت ای بایزید مرا زر نیست اگر زر بودی بت‌ساختمی.
۳ـ ب: که تو بت‌نداری و بت‌پرست نه‌ای.

فی‌المثنوی

با یزیدش گفت، شومی در زر است

چون نداری زر، نه ای تو بت‌پرست

گر به‌دستت زر بدی یا خود که سیم

بت‌پرستی مـی‌شدی زیشان[1] عظیم

خاصیت مال و جاه آنست که مردم از آن هـردو[2] جبار می‌شود و ریاست مـی‌طلبد [و از هستی زرمست می‌گردد] چنان که خـداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

دان‌که هستی سخت مستی آورد

عقل از سر، شرم از دل می‌برد

شد عزازیلی از آن مستی بلیس

که چـرا آدم شود برمن رئیس

و ازآن‌سبب که خاصیت مال و جاه بر پیغامبر مختار روشن بود، این حدیث فرمود که مال درگور، مار شود وجاه درگور زیان‌کارتر از مال[3] بود. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

جملهٔ ملك عرب را ای رجال   از خدیجه بود وجه رأس مال

بود اندر اوج جاه و احتشام   رفته از مشرق بمغرب صیت‌نام

۱ــ م: تو بس.

۲ــ م: مرد ازآن.

۳ــ س: مار.

طاق ایوان برده بر اوج علا — قصر زرین برکشیده تا سما
بر در درگه غلامان[۱] بیشتر — جمله اطلس‌پوش و هم‌زرین کمر
گلهٔ اسبان و اشتر بی شمار — تاجرانش بی عدد اندر دیار
بیوه بود آن صالحه و نیك نام — از خدا ترسان و لرزان صبح و شام
بود ابوبکر عتیق او را وکیل — خویشیی هم درمیانه زآن قبیل
حلّ و عقدِ کارها در دست او — ناظر احوال هرچه هست او
صیت احمد می‌شنید از خاص و عام — شیفته می‌شد بر آن صاحب کلام
معجزات احمدی را چون بدید — دل ز نوش و خویش و از عالم برید
مؤمنه شد دل بر احمد بسته بود — لحظه لحظه صدق در جان می‌فزود
گفت آن دولت عجب باشد مرا — که قبول آیم به نزد مصطفی
یك کنیزك باشم اندر آستان — خاك پایش سرمه سازم هرزمان
هر که اندر مکه بود از سروران — خواند سوی خانه رسم میهمان
قصهٔ خود عرضه کرد آن نیك نام — گفت مقصود من اینست ای کرام
تا شفاعت‌ها رود اندر میان — زین طرف باجانب صاحب‌قران
وان شفاعت ناید الا از شما — عرضه دارید این سخن با مصطفی
آمدند و حال گفتند با رسول — گفت برما نیست آسان آن قبول
ما فقیر و او غنی محتشم — ما به‌حق‌مشغول و او، با بیش و کم
ما قناعت در جهان بگزیده‌ایم — از تنعم و از خوشی ببریده‌ایم
بستر ما بوریا است و گلیم — او بپرورده به‌صد ناز و نعیم
اکل ما نان‌جو است هر صبح و شام — وان او هر لحظه گوناگون طعام
ماچو برگ از ترس حق لرزان شده — او به‌این دنیای دون پیچان‌شده

۱ــ س: درگاه غلمان.

مال دنیا مار گردد در لحد / جاه، چاه آتشین وسخت بد
هرکرا دنیاست در دنیا حبیب[۱] / در قیامت ماند از حق بی‌نصیب
هست دشمن داشته نزد خدا / حب این دنیای مکار دغا
منصب ابلیس و دیو است این جهان / حبس مؤمن این بود ای دوستان
تاکه مؤمن را نباشد هیچ کام / در تنعم‌های دنیا والسلام
حق چنین فرموده است اندر کتاب / در تنعم‌ها سؤال است وعذاب
گفت احمد نسبتی نه در میان / ما خدا جوییم و او حال جهان
از منش گوید کاحمد این جواب / گفت وعذر[۲] آورد بارأی صواب
با خدیجه چون بیاوردند خبر / که چنین فرمود آن فخر بشر
گفت ترك جاه کردم ای کرام / مال خود برخویشتن کردم حرام
فاقه و فقر اختیارم شد کنون / غیر نان جو نجویم من فزون
بگرویدم با خدا با صد رضا[۳] / گشته راضی برمعاش مصطفی
با نبی بخشیده‌ام من مال خویش / نیست حکمم بعدازین در حال بیش[۴]
مال مال احمداست ای سروران / فی سبیل الله دهد بستاند آن
آمدند و حال گفتند با رسول / گفت احمد چون چنین است شد قبول
مال او آن‌جا بود من زین مقام / مستحقان را فرستم ای کرام
بر مساکین مال را قسمت کنم / بی‌نوایان را از آن راحت کنم
مال را چون در قلم آورده‌اند / هاون زرین دوصد بشمرده‌اند

۱ــ س: هرکه‌را دنیاست اندرآن حبیب، م: هرکه ازدنیاست در دنیا حبیب.
۲ــ س: رأی.
۳ــ م: باخدا صدق و صفا.
۴ــ م: برمال خویش.
۵ــ س: گفت احمد اوست نزد حق قبول.

احمد آن جمله به‌مسکینان بداد / بی‌نوایان و یتیمان کرد شاد
بعدازآن پیراهن خودرا رسول / داد وبفرستاد وگفتش ای قبول
پیرهن درپوش سوی خانه آی / از قبولانی و خاصان خدای
چند سال او شد قرین مصطفی / چون اجل پیش‌آمد اوراازقضا
مرغ‌جانش از حبس‌دنیا برپرید / رخت از دنیاسوی عقبی‌کشید
گفت ابوبکر ای‌رسول نیك‌خو / چون بود درگور اینك حال‌او
گفت پیش‌آ تا درآیم در سؤال / او بگوید درجواب‌احوال‌حال
مصطفی اندر سؤال آمد روان / که‌خدیجه‌حال‌چون‌شدبازجوان
گفت: ای صدر صدور انبیا / مغفرت‌ها یافتم من از خدا
زان سبب که راه حق بشناختم / مال خود درعشق حق درباختم
هشت‌در،ازهشت‌جنت این‌زمان / برگشوده گشت، می‌بینم عیان
همنشینم حوریان مهوش‌اند / رخت اعمالم به‌جنت می‌کشند
زان‌عمل می‌رویدم‌حوروقصور / من چو معماری همی بینم‌زدور
فعل من امروز با من یار شد / هر دمم صدگلشن و گلزار شد
چون‌ابوبکر آن‌شنیدازخودبرفت / چون‌به‌خود[1] آمدبه‌پیغامبربگفت
آن‌فلان مؤمن‌که بود اومحتشم / زرّ و سیمش بیشتر از شاه جم
گفت ماهردو سوی قبرش رویم / باز پرسیم و جوابش بشنویم
حال اوچون‌بوده باشددرسؤال / از برای میل و حب‌جاه و مال
احمد از بالای قبر آن فلان / گفت‌چونی‌حال‌خودرابازخوان
گفت مالم مارها شد در لحد / جاه، چاه آتشین شد سخت بد
در عذابم در عذابم در عذاب / دل‌کبابم دل کبابم دل کباب

۱ــ س: خودبخود.

چون ابو بکر آن‌شنید اندرزمان[1] ترس و لرزان رفت سوی خان‌ومان
مال خودرا باخت در راه خدا وارهید از دام شیطان دغا
ستر عورت کرد یك‌تای گلیم در ریاضت‌شد چوموسی کلیم
همچنین فرمود مولانای ما زبدهٔ تقدیر و شمع اولیا
مال‌مار آمد که‌دروی[2] زهر هاست وین‌قبول‌جاه‌همچون اژدهاست

بشنو اکنون‌فصل‌دیگر ای‌سنی
تا دل وجانت بیابد روشنی

۱ــ م: آن.
۲ــ س: مال مارانند در وی.

فصل سی و یکم



[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه ابوبکر صدیق رضی‌الله‌عنه را از بیت‌المال هر روز سه‌درم وظیفه بود. محمد مصطفی علیه‌السلام فرمود که بعد از این دونیم درم بستان].

قال النبی علیه‌السلام: «لِکُلِّ نَبِیٍ حِرْفَةٌ، وَلِیَ حِرْفَتانِ: اَلْفَقْرُ وَالْجِهادُ.»

پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید که هر نبی را یك حرفت بود، مرا دو حرفه است: یکی فقر و یکی جهاد[1].

بدان که فقر بردو نوع است: فقر اختیاری[است] و فقر اضطراری. فقر اختیاری آنست که در دل شخص حلاوت دیدار حق سر برزند و اگر عطایی است علامت آنست که از رخ دل حسن جمال الله با وی روی نماید، و اگر کسبی است علامت آنست که دغدغهٔ شوق دیدار در دل او غالب گردد و تمامت سوداهای دنیا با وی ناخوش آید.

و هر که [را] فقر اختیاری است، دنیا را به‌طالبان دنیا گذارد، و

۱ـ س: دوم غذا [غزا].

آخرت را به‌طالبان آخرت گذارد. در دنیا ذکرالله گزینند، و در آخرت جمال‌الله گزینند و کعبهٔ او کوی دوست گردد، (و قبلهٔ او روی دوست شود، و کارهای دنیا بردل او سردگردد) و صحبت مخلوق در نظر او حبس نماید ــ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

کعبهٔ ما، کوی‌او، قبلهٔ ما، روی او

رهبر ما، بوی او، بر ره سلطانیی

هرکه‌ورا کار کی‌است، در کف‌او خار کیست

هرکه ورا یار کیست، چو زندانیی

و فقر اضطراری آنست که شخصی را قلت دنیوی شده است، محتاج خلق گشته و قلت شدائد می‌کشد[۱] آن قلت اضطراری است نه اختیاری ــ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

قلتی کآن وز قناعت و ازتُقا است

آن ز فقر و قلت دونان جداست

و غزا هم بردونوع است: غزای اصغر، وغزای اکبر.

غزای اصغر آنست که مؤمنان خالصاً لله را به‌مال و به‌جان در دعوت کفار کوشند و کفار را به‌راه راست خوانند، و اگر کفار تمرد[ی] نمایند، خودرا در آن دعوت فدا کنند ــ چنان که[محمدمصطفی علیه‌السلام و اصحاب درغزای بدر حنین رفته بودند. کافران بسیار بودند و از مؤمنان هیچ کس نبود که هفت هشت زخم نداشت و محمد را صلوات ــ

۱ ــ م: محتاج خلق شده است.

الرحمن][1] یازده زخم بود؛ ابوبکر را بخواند و گفت: چون کنیم که کافران بسیاراند؟ ابوبکر گفت: یا رسول‌الله امر خدای هست که ما بر کافران غالب شویم؟ پیغامبر فرمود که آری نصرت از آن‌ماست. ابوبکر گفت: یا رسول‌الله، پس مارا صبر باید کردن. بعد از آن پیغامبر فرمود که ای ابوبکر، از اسب فرود آی و از زمین یك‌مشت خاك به‌من ده[2]؛ پس ابوبکر خاك در کف آن حضرت نهاد و آن‌حضرت به‌روی کافران پراکنده کرد و بر ایشان فشاند، در حال بادی [تند] در رسید، و آن خاك در چشم کفار ریخت [همه] نابینا شدند و از هوا شمشیرها بر فرق کافران می‌بارید و سرهای ایشان بفرمان ایزد تعالی از تن جدا می‌شد. کما قال‌الله تعالی: فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَ لٰكِنَّ اللّهَ قَتَلَهُمْ وَ مٰارَمَيْتَ إِذْرَمَيْتَ وَ لٰكِنَّ اللّهَ رَمٰی»

یعنی: کافران را شما نکشتید، خدای کشت و آن مشتی خاك را درچشم کافران خدای انداخت[4] نه محمد.

و غزای اکبر آنست که مؤمنان درشکست نفس کوشند و در دنیا مراد نفس کمتر دهند و چندان که توانند قناعت اختیار کنند ودر قناعت صابر باشند و از ترس حرام و شبهه از مال حلال خود اجتناب جویند و نفس را زبون خودگردانند که کافر خصم برون است و دشمن مال و سر ونفس، خصم درونست و دشمن ایمان. چون محمد از غزای بدر

۱ــ م: چنانکه محمد صلی‌الله علیه وسلم را درغزایی.

۲ــ س: خاك را درکف من نه.

۳ــ م و ب: برفرق کافران می‌رسید و سر کافران از تن جدامی کرد.

۴ــ م: ما درچشم کافران کردیم.

[حنین] باز آمد، این حدیث فرمود: «قَدْ رَجَعْنا مِنْ جِهادِالأصغَرِ الی جِهادِالأکْبَرْ یعنی: دشمنی نفس بدتر از دشمنی کافران است، کافر را قصد جان است، و نفس را قصد ایمان است. خواص امت همچون فیلان مست، بارکش بلا اند، و عوام امت همچون مورچگان نژند (اند). مورچه را طاقت بلاکشیدن کجا باشد؟ مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است.

داستان

وحی آمد از خداوند رحیم / گفت یاموسی چوهستی تو کلیم

لقمه از پیشه خور و کد یمین / زهد بگزین و مخور دنیا به‌دین

انبیا را نفقهٔ اهل و عیال / بوده‌است‌ازحرفت‌خودماه‌وسال

مال بیت‌المال را در انبیاء / کس نخورد الامحمد مصطفی[1]

گفت‌احمد رخصت‌آمدازرحیم / ناطق است برحال قرآن عظیم

گر فقیری و اضطرار آمد به‌حال / یك‌شکم‌داری‌حرام‌است‌وحلال[2]

من به‌حق مشغول‌ام وکار خدا / نیستم مشغول با نفس دغا

لذت آن جانبی‌ام غالب است / وان‌طرف‌راجان‌به‌صدجان راغبست[3]

گر به‌کسب کار گردم مشتغل / باز مانم از حضور و ذوق دل

من به‌وقت مخمصه بدهم طعام / نفس را تا کم حلال آید حرام

تن اگر مضطر شود ماند زحال / سدّ جوعش‌را حرام‌آید حلال

هرکه در پیکار حق باشد دوام / درضرورت نفس‌را بدهد طعام

۱ــ ب: الانبی خیرالوری.

۲ــ س: یك‌شکم وادی حرامست حلال.

۳ــ س: جان دهد جان راغبست (:طالبست).

گر حرام مطلق است از ذوالجلال — همچو شیر مادر است او را حلال
هر که نان دین خورد زین سان خورد — تا سلامت زین جهان ایمان برد
چون ز ترس حق ابوبکر ای کرام — با مساکین داد مال خود تمام
از فقیری، فاقه‌ها بسیار دید — با عیال خود ریاضت‌ها کشید
گفت احمد بعد از آن از بیت‌مال — سه درم هر روز از بهر عیال
می‌ستان و نفقه کن هر صبح و شام — با قناعت آن ترا باشد تمام
سه‌درم هر روز اورا می‌رسید — تا که روز ماه با سالی کشید
طفلگان گفتند از دخت و پسر — آرزو داریم بریان ای پدر
ساعتی در فکر شد پیر عتیق — کز کجا حاصل شود چه بود طریق
گفت از آن سه درهم ای اهل و عیال — که به ما تعیین شدست از بیت‌مال
نیم درهم زان میان باز افکنید — با دو درهم نیم آن قانع شوید
نیم درهم برهمه آسان بود — جمع گردد وجه بریانی شود
همچنان کردند و بریان ساختند — پخته گشت و بر طبق پرداختند
گفت ابوبکر آن دم ای اهل و عیال — بی‌محمد این به ما نبود حلال
طفلگان گفتند آن دولت بود — این یکی راحت دو صد راحت بود
آمد و در گوش احمد گفت زار — که دمی تشریف ده، ما را نواز
چون بیامد لقمه آوردند پیش — خورد هر یک زان میانه رزق خویش
گفت احمد وجه بریان از کجا — گفت: ابوبکر ای رسول مجتبی
با دو درهم نیم قانع شد عیال — صبر می‌کردند و خوش می‌رفت حال
از سه درهم نیم باز انداختیم — جمع آمد وجه بریان ساختیم
گفت احمد چون قناعت شد چنان — بعد ازین دو درهم و نیم می‌ستان
برخواص فقر این قانون بود — عامیان فقر ازین بیرون بود

انبیا از حرفت خود خورده‌اند / هریکی با نوع رنجی برده‌اند
بافتی داود پیغامبر زره / خورد ز آن وجه و نبستی در گره
سله و زنبیل سلیمان بافتی / قوت یك روزه ز حرفت یافتی
یوشع فرخنده نان بفروختی / وجه قوت خود از آن اندوختی
هود سقا بود وجه قوت او / از سقائی بود ای مرد نکو
کشت کاری کرد موسی کلیم / قوت فرزندانش ز آن بود ای حکیم
شیث از جولاه کردی قوت خویش / تای نان افطار می کردی، نه بیش
انبیاء در کسب دستی برده‌اند / نان و آب از حرفت خود خورده‌اند
اولیاء بعضی به رسم مصطفی / اختیار فقر[1] کردند ای کیا
غیر حاجت را نیالودند دست / چون حریصان و گدا رو[2] نان پرست
اولیا بعضی ز حرفت خورده‌اند / هریکی دستی به کاری برده‌اند
بوحنیفه جامه‌ها بفروختی / طاقیه بر دوختی بفروختی
شافعی چون در ریاضت سوختی / قوت اهل خود از آن اندوختی
قوت او ز آن وجه بودی صبح و شام / وقت او ز آن سان گذشتی والسلام
در تجارت بود مالك این بدان / خوردی ودادی نصیب مسکینان
وجه افطار امام احمد مدام / از کتابت بود جاهل والسلام
کرد ابویوسف قضا قوت حلال / نه ز صنعت بود، نه از بیت‌مال
یافت میراث از پدر آن نامور / قوت وقت او از آن رفتی به سر
کیمیاگر بوسعید آن لُبّ خیر / با کمال آورده بود از کشف سیر[3]

۱ــ نان فقر افطار.
۲ ــ م: گدا ونان‌پرست. ب: گدای نان‌پرست.
۳ـ م: از کسب و سیر.

طرح کردی ذره‌ای زان کیمیا یك منی مس‌زرشدی‌زان ای کیا
صرف کردی‌درحق درمانده‌گان نان وخل‌بودی‌غذایش زان‌میان
انبیا و اولیا را ای کرام در جهان‌نه‌جاه‌بوده‌است ونه‌کام
پاك بودند در جهان آب و گل حب دنیا را برون کردند زدل
حب دنیارأس‌عصیان وخطاست اولیارا میل در عصیان کجاست
خاص‌امت‌دیگراست ای‌صادقان عام امت دیگرست این‌را بدان
هریکی برقدر وسع خویشتن بار عشق‌حق نهند بر روح تن
کار عنقا دیگراست ای‌سروران کی بود عنقا بسان عصفوران
هرکه ثابت‌تر بود اندر بلا او بود نزدیك‌تر نزد خدا
قوت آن عشق اندر ماکجاست عشق‌بازی‌نه‌که‌کارهرگداست[1]
عشق ماوابستهٔ نانست و آب حرص‌مابیش‌است‌ازحرص‌غراب[2]
ما چو پشه نزد آن شیران راه ما گدایانیم و ایشان همچوشاه[3]
مور گرخواهدزندلاف‌ازگزاف جمله میدانندکان لافست ولاف
بار عشق ما بقدر ما بود وان سعادت تا کرا حاصل شود
همچنین فرمود مولانای ما خازن[4] اسرارهای کبریا
تو چه طاقت‌داری ای‌مور نژند تا نهد بر تو چنان کوه بلند
بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: عشق نه‌که‌کار هرمشتی‌گداست، ب: عشق‌بازی را نه‌کار هرگداست.
۲ــ م: حرص وعذاب.
۳ــ م وب: پادشاه.
۴ــ س، ب: کاشف.

فصل سی و دوم



قال‌الله تعالی[1]: کُلْ مِنْ کَدِّ یَمینِکَ و عَرَقِ جبینِکَ ولا تأکل مِنْ دینِکَ.

الله تعالی به‌موسی وحی کرد، در تورات که ای موسی از کسب دست خود وعرق جبین خودخور، و مخور از دین خود[2] یعنی اگر کسی را کلام‌الله آموزی یا درامر دینی وعظی‌گویی، اگر ترا سد رمق وستر عورت باشد، ازو طمع مدار و اگر ستر عورت وسد رمق‌نداری اگر ترا چیزی دهند همان‌قدر که سد رمق و ستر عورت تو و عیال تو باشد، قبول کن؛ نه بیش از آن.

بدان که قبای شریعت فتوی را بربالای کوتاه عوام بریده‌اند، و قبای طریقت تقوی بربلندبالای خواص بردوخته‌اند.

دعوت شریعت ظاهر آراستن است، ونزد ظاهر آرایان وظاهر‌بینان قلب و سره یکسان است ــ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ س: قال‌الله تعالی. یا موسی یاکلوا من کدیمینک...

۲ــ س: ازکسب دست وعرق جبین خود بخور نه‌بسبب دین.

فی‌المثنوی

پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره

او چه داند چیست اندر قوصره[1]

و اما دعوت طریقهٔ[2] اعتقاد و اخلاص باطن [را] مو به‌مو تفحص کردن است و دریافتن. اهل طریقت اهل یقین‌اند، نه اهل مجاز. اتقیا صادق‌اند و صاف در دردی بیابند و اندر دردی صاف یابند[3] چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

اتقیا صاف و باقیان دردند　　　غیر حق را ز سینه بستردند

هر که از حق غافل است ایمن است، و هر که از حق بیدار است ترسان و [لرزان] (نالان) است و گریان و رخ زرد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

هر که او بیدارتر پر دردتر　　　هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

زندگانی خواص به‌زندگانی عوام نمی‌ماند.

حکایت

در عهد امام ابوحنیفه [کوفی] در بغداد گوسفندی دزدیده شد، امام عهد کرد که من دیگر گوشت نخورم، مبادا که گوشت آن گوسفند دزدیده باشد.

۱ــ قوصره: زنبیل وظرف خرما راگویند(ب. م: قوسره).

۲ــ س: طریقت.

۳ــ س: اتقیاصاف اندرصاف‌اند، نه‌دردی‌اندردردی (ب: اتقیاصاف‌اند، نه‌درد)

بدان‌که معنی آن‌که خدای تعالی به‌موسی فرمودکه «کُلْ مِنْ کَدِّ یَمینِكَ و عَرَقِ جَبینِكَ» آنست که‌هر که‌ازدست‌رنج خود کیفیت‌آن‌وجه حلال وحرام تواند احتیاط‌کردن واگر دست‌رنج او نبود، کیفیت‌حلال وحرام وشبهه‌کجا داند؟ و چون‌کیفیت آن وجه را نداند،آن شبهه‌بود[1] نزد اهل‌طریقت برخلاف اهل شریعت، درشریعت‌آن دقایق‌را اگرطلب دارند مشقت حاصل‌گردد و خلق عام را طاقت احتمال آن مشقت نبود.

و درطریقت اگر در نماز حضور نبود، آن نماز را چندان اعاده باید کردن‌که حضور حاصل شود، به‌خلاف شریعت.

درطریقت اگر ناگاه اندیشه‌ای در دل گذشت، سیّئات آنرا در دیوان اعمال اوثبت‌کنند، به‌خلاف شریعت.

در طریقت هرچه بخرند[2] تفحص‌آن‌وجه واجب آید برای حرام و شبهه بخلاف شریعت در طریقت ریاضت‌کشیدن و زبون‌کردن نفس لازم است، به‌خلاف شریعت در طریقت از حلال موجود احترازکردن واجب است، بخلاف شریعت والباقی علی هذا القیاس.

ومعنی آن‌که‌خدای تعالی فرمود: ولا تأکل من دینك. آنست‌که هر که دعوت خلق‌کند به‌خالق، بایدکه او را طمع نبود تاآن دعوت او خالصاً لله باشد. و اگر طمع در میان آید، از طمع حرص خیزد و از حرص، عصیان حاصل گردد، و از عصیان مستوجب غضب الله تعالی شود و در نظر تمامت مخلوقات خوار و رسواگردد مناسب این معنی حکایتی یادآمد.

۱ــ س: هرکه او دسترنج خوردکیفیت آن‌وجه را بداند از حرام وشبهه.

۲ــ س: بخورند.

داستان

بود اندر عهد موسی کلیم — واعظی، علامه‌ای سخت عظیم
چون شدی بر منبر و گفتی کلام — جامه‌ها برهم[1] دریدی خاص و عام
شورها انگیختی اندر میان — گریه‌ها برخاستی از مردمان
خلق اورا طالب و راغب شدی — شوق او برجان‌ها غالب شدی
گرم چون بازار شه رونق فزود — حرص و طمعش ازدرونه رونمود
خلق بر وی سیم و زر کردی نثار — اوگرفتی از صغار و از کبار
مدتی بگذشت صاحب مال شد — باغ و ملك وصدهزار احوال شد
ناگهانی گم شد آن صاحب فنون — نه برونش یافتند و نه درون
در طلب شد خلق از پیر و جوان — هیچ کس حاصل نکرد ازوی نشان
هفتده سال ازمیان رفت ای[2] کرام — اهل او شویی دگر کرد والسلام
سوی کوه طور شد روزی کلیم — مست شد اندر مناجات اوعظیم
گفت واعظ را چه کردی گو کجاست — گم شد او از چه بود و آن چراست؟[3]
گفت ای موسی در آن صحرای پیش — او بیاید با تو گوید حال خویش
چون که موسی بازگشت از کوه طور — دید هارون را که می‌آید ز دور
با گروه صادقان سوخته — عشقبازی خدا آموخته
پیش موسی رفت خلق از اشتیاق — هریکی می‌گفت اوصاف فراق
در زمان موسی درآمد در کلام — از خدا می‌گفت ایشان را پیام
یك زمان ازخوف دل‌ها سوختی — یك زمان شمع رجا افروختی

۱ــ س: برخود.
۲ــ هفده‌سال اندرمیان رفتی.
۳ــ س: گم شد او از تو چه بود و آن چراست.

ناگهان آمد یکی خوکی تباه | ریسمانی بسته بر حلقش سیاه
ایستاد از دور و می‌نالید زار | وازدهان‌می‌ریخت‌هردم‌دودونار
با زبان‌حال حال خود نمود | بازگشت و ره‌گرفت‌ورفت‌زود
گفت موسی خلق‌راکای مردمان | آن فلان واعظ که‌گم‌شدازمیان
این که؟این‌بود این‌چنین‌گشته‌زحق | صورتش‌خوکی‌شده‌زفت[1]وخلق
خلق پرسیدند کاو از چه گناه | این‌چنین‌رسواشده[2] خواروتباه
گفت‌اودنیا به‌دین‌خوردن‌گرفت | سیم وزر را جمع آوردن‌گرفت
وعظ‌گفتی، زر گرفتی ازکسان | غیر حاجت بستدی‌کردی نهان
باغ وبستان‌ساختی‌ز آن‌زروسیم | فخر آوردی از آن مال عظیم
واز حرام وشبهه تمییزش[3]نبود | زان‌حریصی این‌شقاوت‌رونمود
خشم حق‌آمد برو، این‌حال شد | زان‌سبب در زمرهٔ دجال شد
چون عذاب این جهانی این‌بود | آن‌جهانش‌دان که‌صدچندین‌بود
همچنین فرمود مولانای ما | آفتاب عالم صدق و صفا
هرکرا تمییز[5] نبود از حرام | بی‌گمان اومسخ‌گردد[6] والسلام

بشنواکنون‌فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: زشت، ب: گشته.
۲ــ س: رسوا شد و.
۳ــ س: پرهیزش.
۴ــ س: در بی‌همتای دریای خدا؛ ب: منبع اسرارهای کبریا.
۵ــ س: پرهیز.
۶ــ س: منسوخ گردد.

فصل سی و سیوم



قال‌النبی علیه‌السلام: «اَلْقَنَاعَةُ کَنْزٌ لا یَفْنیٰ»

محمد مصطفی می‌فرماید که قناعت گنجی است که فانی نگردد. قناعت علامت نقصانی حرص است و نقصانی حرص علامت سعادت است و سعادت آنست که اندیشه‌های سفلی از دل مؤمن بیرون رود. چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

اندیشه‌ها[1] رها کن و دل ساده شو تمام

چون روی آینه که به‌نقش ونگار نیست

چون ساده‌شد ز نقش‌همه‌نقش‌هادروست

آن ساده‌رو ز روی کسی‌شرمسار نیست

هرکس که وارهید از اندیشهٔ جهان

مقبل شد و سعادت، او را کنار نیست

تا غلغله‌های غم و شادی دنیا و هرچه دروست ، از سینهٔ مؤمن

۱ـ م: اندیشه را.

نرود و کاسهٔ سر مؤمن از آن سوداها پاك و تهی نگردد، مؤمن محرم عشق الله شود- چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

ساکنان آب و گل گرعشق ما را محرم‌اند

پس درون گنبد دل غلغل و فریاد چیست؟

مایهٔ غلغل‌ها و سوداها حرص است، و حرص جاروب این‌عالم خاکدان است، در گرد طمع آلوده. تا مؤمن حرص را از سینه نشوید از روی شستن او هیچ حاصل نگردد و[او] نمازی نشود چنان‌که‌مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

با سینهٔ‌ناشسته[1] چه، سود ز رو شستن

کز حرص‌چوجاروبی،پیوسته‌درین‌گردی

و چون حرص نماند، ملك قناعت حاصل آید و از ملك‌قناعت‌در عالم بهتر ملکی نیست واز برکت قناعت دل مؤمن از وسوسه[2]ها خالی گردد و چون دل از وسوسه‌ها خالی شد عالم صفا پدید آید. و چون عالم صفا پدید آمد بندهٔ مؤمن به‌خدا رسد -چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

هر که بگویدت که‌گو،[3] بنده به‌حق کجا رسد

بر کف هریکی بنه، شمع صفا که همچنین

۱- س: ناشستن.

۲- س: وساوس‌ها.

۳- م: گوی هر آن که‌گوید او. ب: گوید کوری هر که او.

کمینه مرتبهٔ قناعت آنست که چون مرد قانع شد و او را در میان خلق عزت افزاید و محترم گردد و خلق مطیع او شوند و آن مطاوعت از (برای) آنست که بربام در و دیوار دل او نور صفاتِ الله تافته است. چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

خانهٔ چشمم چـرا، سجده گه خلق‌شد

زان که به‌روز و به‌شب، بردرودیوارم‌اوست

این نفس خسس خس که چون مگس بر دیگ و کاسهٔ شهـوت نشسته‌است، اگر از عشق دیگ و کاسه باز رهد بازی گردد بلکه عنقایی شود، چنانکه می‌فرماید:

فی‌الغزل

بنشسته‌نفس‌خس خَس، بردیگ وکاسه‌چون مگس

گر کاسه نگـزیدی مگس، حـال مگس عنقاستی

(درِ) میان خدا و بنده، حجاب بیش ازین نیست که این لانسلم گوی، سلّمنا گوید، و آن[چه]برمثال سایه‌نگون شده است سربالا گردد وچون سربالا گردد از تیرگی‌ها وارهد و همچـون آفتاب، روشن‌دل و منور شود چنانکه خداوندگارمولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

در لانُسَلِّم گوی نفس، اَسْلَمْتُ گفتی‌چون خلیل

نفس‌است‌چوسایه‌برزمین، خورشیدسربالاستی

گرضعف وسستی نیستی، در دیدهٔ خفاش‌نفس

برجای یك‌خورشید صد خورشید جان‌افزاستی

چـون نفس تسلیم شود و مطیع گـردد، صاحب نفس در دایرهٔ قانعان در آید و حلاوت قناعت یابد و از طایفهٔ خواص گردد. وچون در قناعت ثابت‌قدم گردد، و شمع صفا به‌چنگ آورد واصل گردد واز طایفهٔ خاص الخاص شود.

بدان که علامت قناعت، شکستگی نفس است، وحدّ قناعت آنست که چون نان خشک بیابد، نان تازه و نان‌خـورش طلب ندارد و بیشی نجوید واگر دست دهد رد نکند و افطار کند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

در سفر ناگاه روزی بایزید ... نزد پیری عارفی مهمان رسید
بی‌نوا بود آن فقیر سوخته ... بوریایی داشت ده جا دوخته
نان‌جو داشت آن‌فقیر آورد پیش ... کوزه‌را بگرفت اندر دست‌خویش
با ادب استاد نزد بایـزید ... بایزید آداب پیر راه دیـد
کرد بسم‌الله چون بشکست‌نان ... لقمه‌ای از نان نهاد اندر دهان
گفت اگر داری نمک لختی بیار ... آن فقیر بینـوا شد شرمسار
کز کجا آرم‌نمک، وجه از کجا ... یک جوی با من نه و من بی‌نوا
طاقیه از سر کشید آمد به تک ... در گرو کرد و بیاوردش نمک
بایزید افطار کرد و در دعا ... گفت شکر اندر قناعت با خدا
پیر بی‌چاره بگفت ای بایزید ... کو قناعت در تو ای شیخ‌سعید
گر قناعت بودی اندر راه رو ... طاقیه از سر چرا رفتی گـرو
سد جوع ازنان بود نه از نمک ... میل لذت‌هست‌درتو،نیست شک
قانع او باشد که هرچ آید به‌پیش ... آن‌خورد دیگر نجوید هیچ‌بیش

برسه‌نوع آمد قناعت ای کرام — یك قناعت‌هست مخصوص‌عوام
مثل آنکه هست مردی راه‌بر — تا به‌چنگ‌آرد زصنعت‌سیم‌وزر
ایك نفس کاهلش[1] دارد ملال — یك دمه[2] درکار باشد سال سال
وجهکی حاصل کنددون کفاف — راحتش کم باشد او لافد گزاف
آن قناعت‌نیست‌عین کاهلی‌است — ازشقا، کم‌رزقی‌وبی‌حاصلی‌است
نوع ثانی از قناعت آن بود — که[3] به‌کسبی‌مرددست اندر زند
با طریقی سیم وزرآید به‌دست — نفس را گوید مشو لقمه‌پرست
زین‌میانه هرچه لابدّست روا — باقیش را باز در راه خدا
هرچه‌را ازخود برد[4] باحق‌دهد — درعوض‌یك‌لقمه‌اش‌هفتصددهد[5]
نوع ثالث از قناعت ای‌کبار — این بودکه مرد باشد مرد کار
باز بُرّد از همه کار جهان — بی‌سبب حقش رساند تای‌نان
او چنان مشغول‌گردد با خدا — کش‌ملال‌آید ازین چون وچرا
هرچه حق‌بدهد بدان‌راضی‌شود — فارغ از مستقبل و ماضی شود
از قناعت برگشاید کارها — و از قناعت رو نهد[6] اسرارها
خوشتر ازملك‌قناعت ملك کو؟ — در قناعت ملك ایمان را بجو
از قناعت دُرّها یابد صدف — بی‌قناعت عشق حق ناید بکف

۱ــ س، ب: کاهل است.
۲ــ س: یك‌دوم.
۳ــ م: گر.
۴ــ م: هرچه از خود بُرّدو
۵ــ اشاره به‌آیه ۲۶۲ سورهٔ دوم‌قرآن است: «الذین ینفقون‌اموالهم فی‌سبیل‌الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی‌کل سنبلة مائة حبة...»
۶ــ س: دهد.

رو قناعت‌را چومردان پیشه‌ساز تا شوی مانند مردان عشق باز
مدتی چون‌چرب‌وشیرین‌خورده‌ای حاصلی بنما، چه‌حاصل کرده‌ای
خاك‌خواری را بمان‌گرتو کسی زان‌هوس‌بگذر که تاجایی‌رسی
چرب وشیرین‌های دنیای‌کرام انبیا خوردند، اما نه دوام
بندهٔ شهوت شدن عین شقاست میرشهوت‌شو،گرت‌شمع‌تقاست[1]
پرخوری نفست ازو فربه شود توشوی که پیش‌او، اومه شود
از شهی در اوفتی با بندگی مردگی‌ات به بود زان زندگی
حرص کرد آدم‌به‌گندم ای‌حرون لاجرم افتاد از جنت برون
از پی‌شهوت چهل[2] سال تمام گریه و بیچارگی کرد او دوام
بعدچل‌سالش‌خداگفت‌ای‌رسول شد برای گریه‌ها عذرت قبول
گرطمع‌داری‌توجنت بی[3] دوام شهوت‌دون‌را مشوهمچون‌غلام
همچنین فرمود مولانای ما زبدهٔ تقدیر و شمع اولیا[4]
گر تو پا بر تارك شهوت نهی همچو آیینه ز ظلمت وارهی
اندر آیینه جهد نور جمال وارهی‌زین‌خواب تشویش‌وخیال

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م:... عین‌خطاست، میرشهوت را گرت شمع بقاست.
۲ــ م: از برای شهوتی چل‌سال تمام.
۳ــ م: بر.
۴ــ س: کاشف اسرارهای کبریا.

فصل سی و چهارم



قال النبی ، علیه‌السلام : «اَلسَّلْمانُ غَیُورٌ وَ اَنَا اَغْیَرُ مِنْهُ وَاللهُ اَغْیَرُ مِنّا».

پیغامبر می‌فرماید که سلمان غیور است و من از سلمان غیرت‌ناکترم وخدای‌تعالی از همه غیرت‌ناکتر است[1].

حکایت

موسی پیغامبر، علیه‌السلام، روزی با خدای تعالی درمناجات‌بود از حضرت ربوبیت سؤال کرد و گفت ای پروردگار، هر که از انبیاء و اولیاء در نگارستان دنیا نظر کرد و غیرت‌ها و عتاب‌ها نمودی، سبب آن [غیرت] وعتاب چیست؟ خدای‌تعالی وحی کرد به‌موسی و گفت [ای موسی] معشوق، عاشق خود[را] دوست می‌دارد همچنان که‌عاشق، معشوق را دوست می‌دارد. اگر کسی برمعشوق[2] نظر اندازد، عاشق از

۱ــ س: وخدایتعالی از ما غیورناک‌تر.

۲ــ م: اگر معشوق بر کسی.

آن‌غیرت‌جان‌خود را دربازد ونخواهدکه‌برمعشوق‌او کسی[1] نظر اندازد، و همچنان معشوق برعاشق خود عاشق است‌که اگر عاشق به‌حسنی نظر اندازد، معشوق را دشوارآید وغیرت‌ها کند[2] و نخواهدکه عاشق خود به‌حسنی دیگر مشغول شود وعشقبازی آغازد.

(و) بدان‌که این قدر میل که عاشق را با[3] معشوق است، معشوق را هزار چندان میل با عاشق است؛ اما فرق آنست‌که میل عاشق آشکار است و میل معشوق پنهان است و تمامت دلبران، طالب بی‌دلان‌اند و جمله معشوقان، شکار عاشقان‌اند ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

بی دلان را دلبران جسته به‌جان　　　جمله معشوقان، شکار عاشقان

هر که‌عاشق‌است‌اوخوی‌معشوقان(را)داندوبه‌خوی‌معشوق‌زندگانی بکند و به‌رضای معشوق رود تا مستوجب عتاب وغیرت‌نشود ومعشوق از وی‌آزار نیابد و بیزار[4] نگردد. انبیاء واولیاء ازخوف‌غیرت وعتاب خدا از نگارستان دنیا و حلاوت‌های دنیا بریده‌اند که خدای‌تعالی‌با عاشقان و دوستان خود خرده‌جو وخرده‌گیر است.

حکایت

روزی شیخ حبیب عجمی، قدس‌سره، از کنار باغی می‌گذشت.

۱ـ م: که معشوق او بر کسی.

۲ـ س: وغیرت‌ها برد.

۳ـ م: میل راکه عاشق به.

۴ـ م: نزار وآزار، س: آزار وبیزار.

صاحب آن باغ شیخ را دید، و بشناخت، بیامد و در پای شیخ افتاد و لابه‌ها کرد و می‌گفت ای‌شیخ، تمنیّ دارم که قدم‌رنجه فرمایی و درین باغ درآیی. شیخ درباغ درآمد و تماشا [می]کرد، باغی دید همچو جنت، از میوه‌های الوان وگل‌های رنگارنگ آراسته. در دل خود، شیخ گفت که خوش باغی است، ازگوشهٔ باغ درگوش شیخ آوازی در رسید که ازین باغ خوشتر دل آن‌کس است که ازین باغ (فارغ‌استو) فراغت دارد. شیخ هم آن‌جایگاه بنشست. صاحب باغ برفت،میوه‌ها و گل‌های رنگارنگ آورد. ناگاه از زبان شیخ (این لفظ) برآمد و گفت چه لطیف است این‌گل‌ها و میوه‌ها! باز در گوش شیخ‌آوازی رسید که [ای‌حبیب] لطیف نام ماست ـ میوه‌ها و گل‌های خاکی را به‌نام ما می‌خوانی[1]، از ما شرم نمیداری؟

شیخ نعره‌ای زد وبیهوش شد واستغفار کرد ـچنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

گفت لبم ناگهان، نام گل و گلستان
آمد آن گل‌عذار کوفت مرا در دهان
گفت که سلطان منم، جان گلستان منم
حضرت چون من‌شهی، وانگه‌یادفلان[2]
پیش چو من کیقباد، چشم بدم دور باد
شرم نداری که تو یاد کنی از کهان

۱ـ س: بنام من صفت می‌کنی.
۲ـ م: یادکه‌کرد از فلان.

دَف[1] منی هان مخور، سیلی هرناکسی
نای منی هان مکن، ازدم هر کس فغان
جغد بود کو[2] به باغ یاد خرابه کند
زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان

خدای‌تعالی را غیرت بردوستان وعاشقان از آن‌سبب است که‌این نگارستان عالم‌شهادت، قطره‌ای است از دریای حسن الوهیت وعاشقان و دوستان خدا تشنه ومستسقی‌جمال‌الله‌اندورنج‌استسقاراعلامت آنست که اگر [ظاهر و] باطن مستسقی پرآب باشد، او ازآن آب سیر نگردد، و تشنه‌تر گردد؛ پس هر که عاشق و مستسقی جمال‌الله است از قطره‌های حسن کجا سیرگردد؟ ـ چنانکه مولانا می‌فرماید:

در غزل

ملاحت‌های هرچهره، از آن دریاست یك قطره
به‌قطره سیرکی گردد، کسی کش‌هست استسقاء

هر که به‌قطرات حسن راضی‌شد، اورا نزد حق‌تعالی آن‌قدر نیست که حق‌تعالی [بروی] غیرت کند چه غیرت درحق عاشقان و مخلصان صادق است ـ مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

بود پیری، زاهدی، تنها روی — در دیانت پهلوانی ، رستمی[3]
خلق از اسرار او آگه شدند — بی رهان از وعظ اوبا ره[4] شدند

۱ــ س: دق.
۲ــ س: جور بودکاو.
۳ــ س: رستمی وپهلوی.
۴ــ س: برره.

آشکارش اندکی پیش نهان خلق او را مشتری با مال و جان
پیر روزی سوی‌صحرا شد برون تا به‌خلوت ذوق یابد از درون
غایت گرما و او برروی دشت نیم روزی خسته تشنه باز گشت
سوی شهر آمد به‌باغستان‌رسید کوشکی عالی درش را بسته دید
با ادب در زدغلامی ز اندرون گفت کیست، آن‌کس که‌درزدازبرون؟
پیر گفتش کز کرم معذور دار تشنه‌ام یك شربتی آبم بیار
از شکاف در نظر کرد آن‌غلام پیر را دریافت از حسن کلام
رفت‌با مخدوم خود گفت‌ای‌فلان زاهد اینك آمده است بر آستان
تشنه خسته آب می‌جوید ز ما خواجه‌گفتش این‌سعادت از کجا
خواجه‌دختی‌داشت‌بس صاحبجمال بی نظیری، دلربا، شیرین مقال
هر که دیدی‌حسن اوحیران شدی دل سپردی[1] در زمان نالان شدی
خواجه‌بادختر بگفت‌آن کوزه گیر بر در خانه برو نزد فقیر
با ادب خدمت کن و خود را نما آب با وی ده ازو می‌جو دعا
خواجه می‌آمد پی دختر نهان تا ببیند که چه می‌زاید جهان
چون بیامد دختر و کوزه به‌دست آب داد وچون کنیزان‌دست‌بست
خویش‌را بنمود آن‌صاحب جمال دل ببرد از زاهد پنجاه سال
پیرمی گفت‌گرنه‌این‌حکم‌خداست با یکی شربت دلی‌بردن‌چراست؟
چون پدر بشنید در را کرد باز گفت ای زاهد دمی با ما بساز
اندرآ در خانه یك ساعت نشین ما ترا بینیم و تو ما را ببین
از محبّانیم، نه از اهل شك تا رود اندر میان نان و نمك
چون درآمد پیر، درخانه نشست خواجه‌بگرفت‌دست‌زاهدرا به‌دست

۱ــ م: ببردی.

بوسه کرد و پیش آوردش طعام — درد او را مرهمی شد والسلام

گفت آن دختر که باشیخ آب داد — او مرا دخت است وازپشتم بزاد

گر قبول شیخ آید در نکاح — آن‌مرا دولت بود صلح وصلاح

صدهزاران منت است برجان من — ای‌فدایت دخت وخان ومان من

خواجه مردم‌خواند از همسایگان — عقد دختر کرد با وی در زمان[1]

پیر را بردند در حمام گرم — دست و پایش را بمالیدند نرم

سربشست وپاك کرد اندام‌خویش — جامه‌های پاك آوردند پیش

جامه پوشید و به‌سر دستار بست — عود وعنبر سوختند بالا و پست

سوی خانه آمد او با صد نیاز — با خدا مشغول شد اندر نماز

زاهد آن‌دم عجزحال خود بدید — و اندرآن مشغولی آوازی‌شنید

کز برای یك نظر ای عشق‌باز — جامهٔ تقوی گرفتم از تو باز

لبس عامت کرده‌ایم اندر جسد — غیرت ما دان نگه می‌دار، حد[2]

گر به‌او داری نظر بار دگر — این یقین‌دان در جزای آن نظر

دوستی از تو ببریم ای فلان — دوستی دیگر نباشد در میان

چون‌به‌گوش هوش‌زاهد آن‌شنید — نعره‌ای زدجامه‌ها بر خود درید

راه دشت وکوه را بگرفت پیش — وانچنان اندر دلش نگذشت‌بیش

اشك‌خونین‌ریختی برروی‌دشت — سینهٔ خود کوفتی با سنگ‌وخشت

تا به گوش جان او آمد ندا — که ببخشیدیم برتو این خطا

زان‌ندامت رفت‌وشدصحرانشین — پیش نامد سوی شهر و آن زمین

چون دل‌مؤمن نظرگاه خداست — عشق‌خوبان جهان آن‌جا کجاست

۱ــ م: یك‌زمان.

۲ــ م: غیر ما دیدی مرا آمد حسد، ب: نکو می‌دار، حد.

حق‌غیوراست دوستی این‌رابدان — دور باش از دوستی دیگـران

گرتو گویی دوست می‌دارم خدا — حب غیر حق زخود[1]می کن جدا

زانکه اندر یك دلی نبود روا — دعوی دو دوستی ای بـی‌وفا

گرتو گـویی دوستی حق تعال — نیست در من کفر باشد این‌مقال

چون‌که با تو دوستی دارد خدا — تو چرا با دوست باشی بی‌وفا

همچو طفلان دل مده با رنگ‌ها — بوالوفا شو بوالوفا شو بوالوفا

همچنان که عاشق‌است‌معشوق‌جو — طالبست معشوق عاشق را چواو

همچنین فرمود مولانای ما — آفتاب عالم صدق و صفا[2]

میل معشوقـان نهانشو و ستیر — میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

عشق با حق باز و از بهر هوا — چارزن بستان اگر خواهی روا

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ م: ز دل.

۲ــ گنج رحمان پیشوای اولیا (شه‌سوار اولیا و اتقیا).

فصل سی و پنجم



قال النبی علیه السلام ــ «مَنْ آنَسَ بِاللهِ إِسْتَوْحَشَ عَنْ خَلْقِهِ.»

پیغامبر خدا می‌فرماید که، هر که با خدای تعالی انس گیرد، از خلق گریزان گردد. اگر سؤال کنند که انس چیست در جواب بگو: هر آنچه در لطافت اندر ظن تو بی‌نظیر است و محبت آن ترا در ضمیر است و جانت از وی بی‌صبر و ناگزیر[1] است، انس آنست و آن چیز ترا مونس دل‌پذیر است و آن جاذبهٔ شعلهٔ عشق است و آن شعله اثر طلوع جمال معشوق است و چون [جمال] معشوق طلوع کند هر که قابل و صاحب لذت است به آن جمال انس گیرد و چون لذت جمال یافت، عاشق گردد و چون عاشق شد، سر از گریبان معشوق برآورد و از صفات معشوق پر گردد ــ همچون لعل از صفات آفتاب و چون لذت مغز را دریافت[2] پوست‌ها را رها کند و از (گریبان) یار سر بدر آورد ــ

چنان که مولانا می‌فرماید:

۱ــ ب: گزیر.

۲ــ س: لذت مغز نغز یافت.

فی‌الغزل

پوست رهاکن چو مار سرتو برآور زیار

مغز ندیدی مگر چند ازآن پوست پوست

و هرکه سر ازگریبان دوست برآورد در وی مراد واختیار نماند و رضا واختیار و مراد معشوق شود و در میان عاشق و معشوق یگانگی نباشد؛ عاشق، دگرباشد ومعشوق، دیگر.

چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

در غزل

یارب منم جویای تو، یا خود تویی جویای من

ای اشك[1] من تامن منم، من دیگرم تو دیگری

عشق را نسبت به‌آتش برای‌آن کرده‌اندکه اگر در آتش‌آهن و سنگ وهیزم اندازند، همه را همرنگ خود می‌گرداند، جمله‌آتش‌نماید. و مقصود ازین‌نظیر آنست که‌چون درمیان عاشق ومعشوق، عشق‌درآمد، عاشق وعشق همرنگ معشوق‌می‌شوند و این معنی را در سلوك، توحید می‌گویند و معنی توحید اثبات ربوبیت است و محو بشریت.

چنان‌که‌خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

درقدم روندگان شیخ و مرید بی‌عدد

در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نه

تا قوّت تف‌آتش در میان است درصفت، آتش وآهن وسنگ یکسان است وچون تف‌آتش ازمیان برخاست، درصفات یگانگی‌نماند

۱ـ س: ای‌ننگ.

و هریکی بصفات خود، راجع گردد. و حقیقت عشق آنست‌که عاشق خود را درصفات معشوق محو گرداند که شراب حسن‌معشوق چون به کام که ِ ومه ِ عاشق رسد، که و مه را یك‌رنگ گرداند ـ

چنان‌که مولانامی‌فرماید:

في‌الغزل

یك رنگ‌کند شراب مارا تا هردو یکی شود که ومه

حکایت

روزی کسی‌ازمنصورحلاج‌سؤال کرد که‌یامنصور! ابلیس‌یك«أَنَا»[1] گفت‌وازدرگاه‌ربوبیت‌مردودگشت‌ومنصورهردمی‌هزار«أَنَا»[2]می‌گویدو دم‌به‌دم‌قرب اوبجانب‌حق‌می‌افزاید، فرق‌چیست‌میان‌این«انا» وآن «انا»؟

شیخ منصور در جواب گفت: ابلیس «أَنَا» را اضافت باخود کرد و منصور «انا» را اضافت با خداکرد، لاجرم منصور ازین «انا» مقرب‌گشت و ابلیس از آن مردود شد ـ چنان‌که مولانا می‌فرماید[3]

في‌المثنوی

گفت فرعونی «اناالحق» گشت پست

گفت منصوری «انا الحق» او برست

آن «انا» را لعنة‌الله در عقب

وین «انا» را رحمة‌الله از محب

بدان‌که آن وقت سعادت عظیم است‌که عاشق خودرا درمعشوق گم‌کند و یاد خود نتواند کردن، هرچه‌گوید به‌زبان‌دوست‌گوید وهرچه

۱ـ «اناخیر منه ...»

۲ـ «اناالحق»

۳ـ دفترپنجم مثنوی، در بیان اتحاد عاشق ومعشوق از روی حقیقت.

شنود به‌گوش دوست شنود [و کردهٔ او کردهٔ حق باشد]ـ
چنان‌که مولانامی‌فرماید:

فی‌الغزل

کاری که کنی تو در میان نه آن کردهٔ حق بود یقین دان

هر که از خودی خود درگذشت، در حضـور مستغرق شد [و از واصلان گشت، دروی انکار نماند]ـ چنان‌که‌خداوندگارمولانامی‌فرماید:

فی‌الغزل

چه کار است آن‌نداند کس، زخود بگذر دراو در رس
چو بگذشتی ز خود زان پس نماند در تو انکـاری

هر که از خود[ی] درگذشت به‌دوست پیوست وازصفات‌دوست مالامال گشت ـ مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

قصهٔ دیگر شنو ای خوش نهاد آتش لیلی چو در مجنون فتاد
از غم سودای او دیوانه شد این حکایت درجهان افسانه‌شد
تند سیل عشق او را برده بود رنگ اوچون‌زعفرانی کرده‌بود
مـادرش می‌دید رخسار پسر کز غم سیمین‌بری شدهمچوزر
مادر از اندوه او بیچاره شد دید چون[1] فرزندرفت‌آواره‌شد
مادر مشفق‌به‌جُستوجوشتافت درد او را هیچ درمانی نیافت
غیر مجنونش نبود او را پسر وان‌پسر از عشق‌غلطان‌شد به‌سر
گفت الهی نازکش پرورده‌ام چون چنین‌شد باتواش‌بسپرده‌ام
حال مجنون پیش‌لیلی مردو زن عرضه می کردند کای‌وجه حسن

---

۱ ـ م: چون کند.

حال‌مجنون‌این‌چنین‌شدو آنچنان فارغش کرده‌است‌عشق‌از آب‌و نان
هر کرا می‌بیند آن سودا زده می‌سپارد کز من شیدا شده
پیش لیلی رو بگو از من پیام کان‌فلان آشفته‌است بعدازسلام
شوقت‌اندرجانم‌آتش‌برفروخت بی‌محاباتر ّوخشک‌دل‌بسوخت
گر به‌وصل‌خودنگیری‌دست‌جان جـان بسوزد برمثال دل عیان
آن‌شنیدلیلی‌وکردی‌خفیه‌جوش دردرون‌جوش‌ازبرون‌بودی‌خموش
مهر مجنون در دل لیلی نهـان بیشتر از مهر مجنون شد بدان
نخوت وناموس‌می‌آمد حجاب لیلی‌هم ببریده‌بود ازنان وآب
با کنیزی چند گفت آن داستان سوی‌مجنون‌رفت‌خواهم‌این‌زمان
تا بدانم حد عشقش تاکجاست عشقبازی نه‌که کار هرگداست
من‌به‌شکلی باز جویم سرّ او که بیابم وزن او را مـو بمو
جامه گردانید لیلی در زمـان سوی مجنون رونهاد آمدروان
باکنیزی‌گفت روی خود بپوش دورتر بنشین‌نظرمی‌کن‌خموش
دید مجنون را نشسته برزمین گفت چونی و چراگشتی چنین
گفت ای لیلی مراعشقت ربود زان‌سبب دیوانگی‌ها رو نمود
از می‌عشقت‌شدم مست‌وخراب زآتش هجر تو گشتم دل‌کباب
گفت لیلی‌که مرا هم‌قصه‌ایست قصهٔ ماگوییا هردو یکی است
آنِ خود گفتی تو بشنو آن من دختری ناگاه شد مهمان من
دلربایی، فتنه‌ای، زیبا رخـی طرح‌دادم اسب وفرزین ورخی
رخ نمود و کرد شیرین بازیی گفت شهمات‌است با طنازیی
من‌کنیزی گشته‌ام در صحبتش دست‌بسته‌روزوشب‌درخدمتش
با خودآوردم ببین آن حسن‌او صد چولیلی ارزدش یك‌تای مو

یك نظر انداز، روی او ببین — که نظیرش نیست درروی زمین
چون که مجنون راشد آن جانب نظر — سیلیی زد لیلی[1] او را معتبر
گفت اگر تو عاشق لیلی بدی — تو به حسن غیر چون ناظر شدی
زین مثل مقصودم آنست این بدان — که ترا تا[2] هست عشقی درجهان
چون زعشق حق زنی لاف گزاف — جمله بشناسند که این لافست، لاف
عشق آن باشد که این هردوجهان — هیچ نرزد پیش تو یك تای نان
در دل تو صدهزاران دوستی — لاف کم زن عاشق حق نیستی
عشق تو شایسته نبود با خدا — آن همه لاف دروغ است ودغا
تا نبرّی انس خود از دیگران — با خدا اُنست نباشد این بدان
تا حقیقت نبود ازعشق مجاز — عشقبازی ات نیرزد یك پیاز
عاشق سستی که هرجایی بود — از کف معشوق سیلی ها خورد
تا نبرّید انس مجنون ای فلان — از نگارستان خوبان جهان
لیلیش می گفت قلبی، نه سره — پنج حست راست میل شش دره
چون که مجنون درگذشت ازخشك وتر — آنگهی شد مسّ قلبش به ز زر
چون نهالی یافت عشق او کمال — برگ وبار آورد پر ازشاخ وبال
مونس لیلی شد و لیلی گزید — همچو وحشی انس ازخلقان برید
حسن لیلی رست اندر خاطرش — بود لیلی در همه جا حاضرش
بی وی و با وی شده لیل ونهار — بیقراری بود، آمد بر قرار
پر شد از لیلی زپایان تا بسر — همچو لعلی ازصفات ماه وخور
مادر مجنون شنید از مردمان — که اگر مجنون کند فصل این زمان

۱ــ س: سیلی لیلی زد.
۲ــ م: خود.

چون رود زاعضاش خون‌زایده ‌به شود آن، باشد او را فایده

مادرش فصّاد برد اندرزمان گفت‌مجنون‌فصدچه‌بود ای‌فلان

پرشدست‌این‌جسم‌از لیلی‌چوجان نیش بر لیلی زدن آسان مدان

همچنین فرمود مولانای ما دُرِّ بی همتای دریای خدا

گفت با فصاد مجنون رگ مزن دست من بگذار وگرد من متن

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی نیش‌را ناگاه بر لیلی زنی

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سی و ششم



قال‌الله تعالی: «إِنَّ اللهَ لا يُغَيِّرُ ما بِقَوْمٍ حَتّى يُغَيِّرُوا ما بِأَنْفُسِهِمْ»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که ما بر قومی بلای دنیا و آخرت نفرستیم تا آن قوم تغییر[2] حال خود نکنند. و نزد مفسران تأویل این آیت آنست که هر که درامر و نهی خدا عصیان نماید وعملی کند که از آن عمل آثم حاصل آید، عقوبت دوجهانی بر وی لازم گردد، از خوشی دنیا و آخرت، به ناخوشی دنیا و آخرت افتد وازعزت دنیا و آخرت به حقارت دنیاو آخرت گرفتار گردد واز (خوشی) [در دنیا از] غنا به مذلت فقر و احتیاج مبتلا شود.

بدانکه خالق نهان بی‌نشان، چون مخلوقات [عیان با نشان را بیافرید و ارواح را دراجساد] مرکب کرد و چشم را بینایی و گوش را شنوایی داد [کما قال‌الله تعالی: قُلْ هُوَ الَّذِي أَنْشَأَكُمْ وَجَعَلَ لَكُمُ السَّمْعَ وَالْأَبْصارَ][3] واین چرخ معلق بلند راگردان کرد، واین زمین مبسوط ساکن را مسکن مخلوقات گردانید و چندین هزار الوان نعمت واثمار واشجار

۱ــ قرآن کریم : ۱۲/۱۳

۲ــ س: تغیر.

۳ــ قرآن کریم : ۲۳/۶۷

و ازهار پدیدآورد برسبیل دانه و دام. چنانکه مولانا فرماید

درغزل

حیران‌شده بستان که چه‌برگ وچه شکوفه است

[واله‌شده مرغان که چه دام‌است وچه‌دانه‌است]

و انس و جن را آگاهی [داد و] فرمود که، «وَ ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالإِنْسَ إلاّ لِیَعْبُدُونَ»[1] ای لیعرفون، و بر کف [هریکی] شمع عقل بداد تا خلق، خود[2] را بشناسند و امر و نهی آفریدگار خود بجای آورند [و بدانند] که عصیان و ستم [و آزار] و بی‌دادی و بی‌انصافی را از خدای‌تعالی عذاب است و [مطاوعت] احسان و عدل را از خدای تعالی عنایت [و مرحمت است و عمل هریکی زرع خود است و دنیا مزرعهٔ آخرت است] کما قال‌النبی علیه‌السلام: «الدنیامزرعةالآخرة» [وچون] اعمال زرع‌است ودنیا مزرعهٔاو پس هر کسی هرچه‌بکارد[3] همان‌خواهد رُستن، چنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید:

بیت[4]

زخاك تیره برآید درخت و این گوید

که‌خواجه هرچه‌بکارد،ورا،همان‌روید

بدانکه معامله خلق از دوحال بیرون نیست یا با خالق یا با خلق است[5] ومعامله خلق با خلق آنست که خلق با خلق منصف باشند و با

۱ــ قرآن کریم: ۵۶/۵۱

۲ــ ب: خالق.

۳ــ س: هریکی چه‌کارد.

۴ــ س: در مثنوی.

۵ــ س: معامله خلق با خلق است و با خالق حق.

همدیگر دوستی ورزند چنانکه در میان هیچ‌تعدی نرود [یعنی تعصب و خبث و بهتان وجور و نفاق] و هر که تعدی کرد او ظالم است، در دنیا حقیر گردد و در آخرت مستوجب لعنت شود، کما قال‌الله تعالی:

الالعنةالله علی‌الظالمین*.

و [حق] معامله خلق‌باخالق آنست که خدای رابدانند و عبودیت الوهیت[1] بجای‌آورند وبارسول‌خداصادق باشند[و متابعت‌افعال رسول کنند و قرآن مجید رابخوانند وبه‌امر ونهی‌قرآن‌عمل کنند]

و هر که [خدای را عبادت نکند و] متابعت رسول نکند و بامر و نهی قرآن عمل‌نکند و با خدا و با رسول کژباشند لاجرم دشمن‌بر وی غالب آید و کار او راست نیاید وحاجت [او] مستجاب نگردد و جملهٔ مخلوق با او کج بازگردد[2] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

مثنوی

باد بر تخت سلیمان رفت کج

پس سلیمان گفت بادا کج مغج[3]

باد گفتا ای سلیمان کج مرو

گرروی کج از کجم خشمین‌مشو

هر که قرآن خواند وعمل (به) قرآن نکند قرآن اورا لعنت کند کما قال النبی علیه‌السلام: «رُبَّ تالِیِ القرآنِ وَالقرآنُ یَلعَنُهُ» هر که قرآن‌پذیر نیست صحبت انبیا و اولیا اورا سود نکند چنانکه‌خداوندگار

---

* قرآن کریم: ۴۳/۷ و ۱۸/۱۱

۱ــ ب: الهی.

۲ــ س: مخلوقات با اوکژ گردند.

۳ــ س وب: کژ مغژ.

مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

هست قرآن حال‌های انبیا ماهیان بحر پاك کبریا[۱]
چون‌بخوانی ونه‌ای‌قرآن‌پذیر انبیا و اولیا را دیده گیر

هرکه قرآن‌پذیر نیست او را از خدا ترس نیست[۲] اگر زکوة دهد و روزه دارد او را زکوة و روزه نیست و اگر زکوة دهد و روزه گیرد برای خدای نیست و در نماز و طاعت او سوز نیست[۳] طاعتش همچون جوزیست که درو مغز نیست و هرکه را با خدای درد و سوز نیست و عمل صالح ندارد او مشرك[۴] و خلق‌آزار است و حق از وی بیزار است. خدای‌تعالی حال بر وی تغییر کند تا او را خوشی‌های دنیا [به ناخوشی‌های دنیا] برافتد و از غنا به‌مذلت فقر و احتیاج گرفتار گردد و سپر بلاها بشود [و دشمن بر وی غالب‌آید] مناسب این معنی حکایتی یادآمد [منظوم]

داستان

سوی‌ترکستان، جلال‌الدینِ شاه ملك‌داشت وگنج وبگزیده‌سپاه
نامداری بود آن صاحب قران در شجاعت بی‌نظیری در جهان
تا بخارا و سمرقند و تلاس آن او بود و قوانین واساس

۱ــ س: گرچه قرآن حال‌های انبیاست ماهیان بحر وصف کبریاست
۲ــ س: ترس و خوفی نیست و تمییز حلال وحرام نیست و او را زکوة و روزه نیست.
۳ــ س: چون سود نیست.
۴ــ س: وعمل صالح نیست او شرر است.

چون مغول را شد به‌حد اوگذر — نزد شه رفتند و گفتند آن خبر
شاه‌پس‌لشکر[۱] کشید و پیش‌رفت — راند واندرحدملك‌خویش‌رفت
زد مصافی چندوکافر برد دست — لشکرخوارزمشاه‌از وی‌شکست
باز آمد شاه ولشکر کردراست — گفت‌ازماجهد ونصرت‌ازخداست
سوی کافر عزم کرد وزدمصاف — کافر اورا بازبشکست‌ازگزاف
همچنان نه‌بار شه بشکسته شد[۲] — لشکرش هم کشته وهم خسته‌شد
کافرآمد غالب وبگرفت‌دشت — شد زجیحون‌آب‌این‌سوتر گذشت
آمد و بنشست اندر اصفهان — لشکری آراست دراندك زمان[۳]
برلب جیحون بیامد پادشاه — در کنار آب بنشست با سپاه
کافرازجیحون‌گذشت‌آمدبه‌پیش — دید لشکر آمده از حد بیش
شه بزد برکافران مردانه وار — جهد بی توفیق کی آید بکار
باز شه ازکافران اشکسته شد — شاه را غم بیش‌گشت‌وخسته‌شد
شه به‌گوش خود شنیدازآسمان — که همی گفتند وه![۴] ای کافران
این مسلمانان ظالم کاره را — عاصیان بی ره و خونخواره را
شاه‌دانست‌کآن‌هزیمت ازکجا است — گفت این بدحالی از افعال ما است
گفت با لشکر که آوازی چنان — من بگوش‌خود شنیدم زآسمان
همچوتخمی‌فعل مابررسته‌است — جانب توفیق ما بر بسته است
هریکی گیرد سر خود را رود — جانبی تا کار هریك چون شود

۱ــ س: لشکر را.
۲ــ س: اشکسته شد.
۳ــ م: دریك‌زمان.
۴ــ س: وی.

هر که اندر راه حق تقصیر کرد ... حق خوشی حال او تغییر کرد
ما به‌حبّ این جهان پیچیده‌ایم ... حبّ دنیا را به‌جان بگزیده‌ایم
همچو طفلان درخورو[1] خواب‌وخیال ... دل ببسته غافل از روز سؤال
غیر نام مؤمنی در ما کجا ... روز و شب مشغول‌عصیان‌خطا
کژ نشین وراست‌گوگر مؤمنی ... در چه کاری بازگو چه‌می کنی
مؤمنی و خالصی تو با خدا ... یا حیل باز[2]و کژی و بی‌وفا
لقمهٔ تو از حلال است یا حرام ... یا نفاقی[3] در میان خاص و عام
یا چو روباهی بدو بدکاره‌ای ... فتنه‌انگیز و دغا خون‌خواره‌ای
از خدا می‌ترسی و فرمان بری ... یا که ترسی‌نیست ظنّی می‌بری
کی‌تراترس‌است‌این آزارچیست ... وقت‌حق‌گفتن ترا انکارچیست
تو زکات مال بیرون می کنی ... یا به‌غفلت مال افزون می کنی
در نماز خویش می‌یابی حضور ... یاحضورت‌نیست‌جزرسم غرور
سوز داری در نماز و در نیاز ... یا که جز صورت ندانی ازنماز
گر نداری درد وسوزآن‌شدریا ... از ریا بگذر که تا یابی خدا
همچنین فرمود مولانای ما ... خازن اسرار های کبریا
طاعت‌بی‌سوزلهوست‌نغزنیست ... همچو جوزی‌کاندرونش‌مغزنیست
طاعت عامه گناه خاصگان ... وصلت عامه حجاب خاصه‌دان[4]
جزخضوع[5]واشك‌چشم‌واضطرار ... اندر آن حضرت ندارد اعتبار

۱ـ م: همچو طفلانیم در.
۲ـ س: یا حیل بازی.
۳ـ س: بی‌نفاقی.
۴ـ م: خاص‌دان.
۵ـ م: حضور (اشاره به: «لاصلوة الابحضورالقلب».)

گفت با موسی عمران کردگار　　تحفه با ما[1] سینهٔ بریان بیار

دردوسوزوغم کمندلطف‌ماست　　زیر هر یارب تو لبیک‌ها است

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ م: برما.

فصل سی و هفتم



قال‌الله تعالی: «یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا تُوبُوا اِلَی اللهِ تَوْبَةً نَصُوحاً».[1]

خدای‌تعالی می‌فرماید: ای آنانی که برما گرویده‌اند بازگردید به‌خدای و توبهٔ نصوح کنید[2] یعنی از آن چیز که توبه کردید باز به‌آن عود مکنید تا توبهٔ شما توبهٔ دروغ نبود.

بدانکه چون خدای‌تعالی جل‌جلاله خواست که آدم صفی را از کتم عدم به‌صحرایی وجود آورد ملایك‌را اعلام داد که خلیفه‌ای‌خواهم آفرید مرکب از عقل‌وشهوت. ملایك گفتند: ای‌پروردگارما، چون‌خلقت آن خلیفه از عقل و شهوت است فساد و خون‌ریزی‌ها پدید آید. کما قال‌الله تعالی: «وَ اِذْ قالَ رَبُّكَ لِلْمَلائِكَةِ اِنّی جاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلیفَةً قالُوا أَتَجْعَلُ فیها مَنْ یُفْسِدُ فیها وَ یَسْفِكُ الدِّماءَ»[3] و مقصود از آفرینش آدم آن بود که درخزانهٔ الوهیت جملهٔ اشیاء [موجود] بود اما

۱ــ قرآن کریم: ۶۶/۸.

۲ــ س: ای‌آنانك بماگرویده‌اید توبه‌کنید با خدای‌تعالی همچون توبهٔ‌نصوح.

۳ــ قرآن کریم: ۲/۳۰.

عجز وسوز نایافت بود[1] و نزد خدای تعالی عجز بندگان [محبوب و] مطلوب بود. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

درغزل

ز آفرینش این بدان ای خوش‌لقب
عجز وسوز است حق‌تعالی[را]طلب
صد جوال زر بیاری ای غنی
حق بگوید عجز گو ای منحنی

پیش از آفرینش آدم در آسمان و زمین ملایك بودند وحوش و طیور بودند اما عجز از ملایك حاصل نمی‌آمد بسبب آنکه [ملائك] محض عقلند و درایشان شهوت نیست و در هرکه شهوت نیست از او عصیان ممکن نیست و تا عصیان نیست ندامت و عجز نیست و خلقت تمام وحوش و طیور از محض شهوت است و ایشان ذوا العقل نه اند [و مؤاخذه برعاقل است] چون درنهاد ایشان عقل نیست ندامت و عجز از ایشان حاصل نیست پس عجز ازانسان حاصل‌گردد[2] که خلقت اواز عقل و شهوت بود تا نفس شهوانی بسبب شهوت بی‌راهی کند و چون بعقل بازآید ازآن بی‌راهی پشیمان‌گردد و عجز بیش‌آورد و دم‌به‌دم آن عصیان وسیّئآت‌را برابر چشم دارد ودرندامت آن سوزهااز وی بوجود آید و از خوف خدای توبه‌کند و بعمل صالح کوشد تا خدای‌تعالی به سبب‌آن عجز و ترس و سوز آن سیئآت او را [منبع] حسنات گرداند.

۱ــ س: عجز و سوز نبود.
۲ــ س: عجز از مخلوقی جاهل آید.

کما قال‌الله تعالی «اِلاّ مَنْ تٰابَ وَ آمَنَ و عَمِلَ صٰالِحاً فَاُولٰئِكَ یُبَدِّلُ اللهُ سَیّآتِهِمْ حَسَنٰاتٍ».[1]

(و عارفان گفته‌اند) گناهی که بنده را به‌خدا محتاج گرداند به‌از [آن] عباداتی که عابد به‌آن[می]نازد. بر گناه یك استغفار کافیست، امـا بر آن عبادت هزاراستغفار باید بسبب آنکه درعبادت عجب‌های[2] بسیار است هر گناهی که در وی ندامت وسوز است به از صدهزار عبادت[3] که در وی نـدامت و سوز نیست که بهاء دیدار و لعـل (آبدار) [لب یار] رخسارهٔ زرد و دیدهٔ درر بار است چنانکه خداوندگارمولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

قیمت روی چو زر چیست بگو لعل‌یار

قیمت اشك درر چیست بگو آنِ نظـر

آمـدیم به بیان توبه. (و حقیقت) توبه در سه چیز است:

اول‌پشیمانی‌درضایع کردن‌عمر،دوم‌بازایستادن‌ازتباه کاری وترك گناه کردن،سوم‌عزم جزم که‌مدة‌العمر باز سر آن‌گناه نرود وخداوندگار مولانا فرموده،

گفتم ای‌مه توبه کردم توبه‌ها را رد مکن

گفت بس راه‌است پیشت تا ببینی‌توبه‌را

هر که توبه نصوح بچنگ‌آرد خاك درکف او زرگردد[4]

۱ـ م: ... و عَمِلَ صٰالِحاً ـ(قرآن کریم: ۲۵/۷۰)

۲ـ کما قال، صلی‌الله‌علیه و آله وسلم:«سَیِّئَه تَسوءُكَ خَیْرٌ مِنْ عِبٰادَةٍ تُعْجِبُكَ».م

۳ـ س: عبادت بی‌سوزست که بهاء دیدار.

۴ـ م: چنانچه درحکایت آورده‌اند که فضیل.

حکایت

فُضَیل رحمة‌الله علیه راهزن بود. توبه کرد وخصمان خود را خشنود گردانید وآنچه از ایشان ستده بود باز داد و بحلی[1] خواست، یهودی‌ای مانده بود. فضیل نزد یهود رفت وگفت از [معنی] دنیاوی برمن هیچ نماند[2] تا ترا خشنود کنم خالصاًلله را خشنود شو و مراحلال کن. یهود (در جواب) گفت (تو تائب شدی واما) من سوگندخورده‌ام که حق[3] خود از تو بستانم چون ترا دنیایی نیست [اگرتو تائب‌راست شده‌ای] من در دست تو زر دهم تو آن زر را [بگیر و] باز بمن ده تا سوگند من برجا ماند. یهود بکناری رفت[4] و مشتی‌خاك در دامن خود کرد وگفت یا فضیل دست (را) در دامن من برو زرگیر و بدست من [باز] ده فضیل دست در دامن او برد آن خاك زر شده بود [زر را] بگرفت وبدست یهود بداد. آن یهود حال را باز نمود وگفت که من در تورات خوانده‌ام که هر که توبهٔ نصوح کند اگر دست بخاك برد خاك‌زر شود آنچه در دامن من بود خاك بود [اما] از برکت توبهٔ تو زرگشت. پس ای خنك‌جان آن‌کس که او را توبهٔ نصوح روزی شود. وعجزخود دریافت و از نردبان ما و منی فرودآمد. مناسب این‌معنی حکایتی یاد آمد(ه‌است)

۱ــ م: حلالی. بحل = به‌حل: ازحلیت

۲ــ م: دنیایی چیزی ندارم.

۳ــ م: زر.

۴ــ س: تا سوگند من راست شود، آن یهود برفت.

داستان

آن‌نصوحی کو سمر شد در جهان / بود مردی فاسقی[۱] شیرین‌زبان
فسق پنهانش نمی‌دانست کس / غیر آن‌که محرم او بود و بس
صورت‌زن‌داشت‌شیرین‌کاره‌بود / در حیل‌چون روبهٔ عیّاره‌بود[۲]
بود در گرمابه دلاك زنان / محترم گشته به نزد خائنان
در حکایات و مضاحك چست‌بود / جمله را در دام خود آورد، بود
[در تملق‌دست مطلق برده بود / طبع‌موزون‌داشت‌شوخی‌می‌نمود]
هر کرا محرم بدیدی از زنان / سرِ خود با او بگفتی در نهان
خلوتی کردی و بگرفتی مراد / کار او پیوسته این‌بود ای‌جواد
چون قبول جمله خاص‌وعام‌شد / دخت‌شه‌روزی‌در آن‌حمام‌شد[۳]
آن‌یکی می‌گفت دلاکی غریب / هست درحمام مطبوع عجیب
گر بود دستور او را آوریم / تاکه شهزاده ببیند آن ندیم[۴]
چون‌نصوح آمدروان بگشادلب / در دعاها و ثناهای عجب
دخت‌شه‌خوش‌شداز آن[۵]گفتار او / گفت پیش‌آ، گل‌بیاور، سربشو
پیش آمد فن دلاکی نمود / در مضاحك‌ها ظرافت‌ها نمود
نزد دخت شه چوشد کارش روا / اتفاقی شد که ناگه از قضا
رشتهٔ خلخال دخت‌شه گسیخت / مهره‌ی‌بگزیده‌گم‌شدچون‌بریخت[۶]

۱ــ م: عاشقی.
۲ــ س: شیرین کار بود... عیار بود.
۳ــ س: دختری روزی درحمام شد.
۴ــ م: بریم.
۵ــ س: دختر شه خوش‌شد از.
۶ــ س: گسست‌ــ مهره‌ها از رشته‌بیرون‌شدبریخت، جمع کردندمهره‌ها را درزمان مهره‌ای بگزیده گم شد زآن میان.

پس طلب کردند مهره ناپدید — کار باخشم و به‌رسوائی کشید[۱]
حکم شد تا در ببندند از درون[۲] — زیر و بالای همه جویند درون
لرزه آمد در نصوح بد فعال — کاین‌دمم جویند وهم‌دانندحال
پوستم در زنده‌گی بیرون کنند — وانگهی با دشنه و تیغم کشند
آمد و در پای دخت شه فتاد — کآتش ترسم برآمد از نهاد
گر بود فرمان درین خلوت روم — یکدمی مشغول با رحمان شوم
تاطلب دارند اول زین زنان — بعد از آنم تا بیارند درمیان[۳]
دخت‌شه چون‌دیدترس ولرز او — گفت ترسیدی‌درین خلوت برو
رفت درخلوت درخلوت‌ببست — رو بحق‌آورد و برزانو نشست
گفت الهی، توبه کردم از گناه — دست شستم از گناهان تباه
ستر کن این بار دیگر مر مرا — آمدم باز، از حیل‌ها و دغا
وارهانم زین‌غم و درماندگی[۴] — بعد ازین بندم میان، در بندگی
هرچه شایست تو باشد آن کنم — جان خود در راه تو[۵] قربان کنم
آن چنان مالید رو را بر زمین — که‌برون‌شدپوست‌ازروی‌وجبین
استخوان ابرویش آمد پدید — ازدودیده اشکٔ خونین می‌چکید
ناگهان نعره بر[۶] آمد از زنان — یافتند آن مهره را جای نهان
شد نصوح آن‌دم زگرمابه برون — یافت راهی با خدا از اندرون

۱ـ م، کار بر خشم و به‌رسوائی‌رسید.
۲ـ م: برون.
۳ـ س: بعد ازآن‌آنگه بیایم درمیان.
۴ـ م: زین‌دم و درماندگی.
۵ـ س: در راه حق.
۶ـ س: آواز آمد.

بی‌خطا در توبه شد صاحب‌قدم | توبه‌اش شد در همه عالم علم
توبه خوف‌الله بوددرجوف‌جان[۱] | توبه عهد دل بود با مستعان[۲]
توبه‌باشد ترس، نه‌گفت زبـان[۳] | توبه عهد دل بود[۴] این را بدان
هر کرا ایمان بود عهد خدا | چون کند نقص ودرآیددرخطا
گر خطائی رفت ناگه بر زمین | رو بمالد تا رود خون ازجبین
زان‌گناه او را[۵] بروید در زمان | صدهزاران مغفرت در دو جان
آن گناهش به زصد ساله نماز | کاندرونبودخشوع‌ای‌حیله‌ساز[۶]
توبه کن‌وآن‌توبه‌را توهوش‌دار | نقص آنرا ره‌مده تو گوش‌دار
تابه‌آب مغفـرت شسته شوی | چون دعا از ذروه‌ها برتر روی
صدق توگردد ترا چون نردبان | بر روی بالای این هفت‌آسمان
اندر آیی در صف مردان پاك | وارهی ازرنگ ودردی‌های‌خاك
جز مراد حق ترا نبود مراد | حد نگهداری و ننهی پا زیاد
خواهش‌توخواهش‌رحمان‌شود[۷] | در دوعالم‌هرچه‌خواهی‌آن‌شود
تا تویی مشغول با ما و منی | ظلمت اندر ظلمتی نه روشنی
گوش‌کن‌این‌پندخوش‌بشنوزمن | هان مرو بر نردبان ما و من
تا نیفتی زان بلندی تو به پست | نشکنی ناگاه فرق وپا ودست

۱ــ س: توبه ترس است نه‌گفتار زبان.
۲ــ س: آن را بدان.
۳ــ س: توبه ترس است و نه‌گفتار زبان.
۴ــ م: توبه عهد است با خدا.
۵ــ م: از برای او.
۶ــ س: حیله باز.
۷ــ س: خواست تو چون خواست رحمان را شود.

همچنین فرمود مولانای ما　　آفتاب عالم صدق و صفا[1]

نردبان خلق این‌ما و منی است　　عاقبت‌ز آن[2] نردبان‌افتادنی‌است

حد خود بشناس و بر بالا مپر　　تا نیفتی در نشیب شور و شر

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تـا دل و جانت بیابـد روشنی

۱ــ س، منبع تحقیق شاه اتقیا.

۲ــ س: آن (، ب: عاقبت از این منی)

فصل سی و هشتم



[در بیان این حدیث و نظیر درحکایت ـ درویشی از پادشاه دختر خواست پادشاه از آن درویش صد درّ قیمتی بهاء شیر دختر طلبید.]

قال النبی علیه السلام: «مَنْ طَلَبَ شَیْئاً وَ جَدَّ وَجَدَ»

پیغامبر علیه السلام می‌فرماید هر که در طلب چیزی کوشش کند آن مطلوب خود[را] بیابد. بدانکه مطلوب تمنائیست در دل طالب و آن مطلوب از سه حال بیرون نیست: حال اول آنست که طالب را نظر بر دنیا و آخرت نباشد، مطلوب او جمال الله است و التفاتی به مخلوقات ندارد، چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی الغزل

چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر

چون حدیث تو نباشد سر بسر بشنیده گیر[1]

۱ــ س وب این بیت را اضافه دارند، اگرچه سست است نقل کنیم:

س: [چون نباشم در وصالت ای ز بینایان نهان در بهشت با حور و جنت تا ابد باشیده گیر]

ب: [چون نباشم در وصالت ای ز مشتاقان جان در بهشت حور دولت تا ابد باشیده گیر]

و حال دوم آنست که طالب‌را مطلوب، صنع خداست و راحت دل او وقتی است که مصنوعات خدا را تماشا کند و قدرت‌های گوناگون صانع را ببیند که در هرمخلوقی حسنی و حلاوتی و شکلی [وقدرتی] دیگرست و هریکی به‌خلعتی دیگر آراسته[1] و هریکی آیتی است از آیت‌های خدا و هرمخلوقی گواهی است برقدرت وحدانیت که: «فَفِی کُلِّ شَیْءٍ لَهُ آیَةٌ، تَدُلُّ عَلَی اَنَّهُ واحِدٌ».

و حال سوم آنست که طالب را مطلوب خوشی‌های دنیاست و در طبع او سودای زر و سیم و زن است و این خوشی‌ها و حسن‌های دنیا نواله ایست از دریای شکرستان (صنع) صانع که: «کُلُّ جَمیلٍ مِنْ جَمالِ‌اللهِ وَ کُلُّ لَذیذٍ مِنْ لَذَّةِ‌اللهِ».

هر که به‌آن خوشی‌ها و حسن‌ها [و لذت‌ها] بنظر نفس نظر کند گمراه شود[2] و هر که به‌آن خوشی‌ها ولذت‌ها و حسن‌ها بنظر حق نظر کند رشد یابد و از عالم صفات به عالم توحید سر برآرد. چنانکه می‌فرماید.

فی‌الغزل

این خوشی چیزیست بی‌چون کآید اندرنقش‌ها

گردد از حقه به‌حقه در میان آب و طین[3]

۱ــ ایضاً س، ب: [آراسته است چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید درغزل:

چون خلعت صنع تو دارد همه صورت‌ها

ای‌مور، شبت‌خوش باد وی مارسلام علیك]

۲ــ س: گمراه شود که بت‌نفس آن است.

۳ــ س: ماء و طین.

گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت
گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسب و زین
از پس این پرده‌ها ناگـاه روزی سر زند
جمله بت‌ها بشکند آن‌گو، نه آنست و نه این

عوام خلق را آن سعادت از کجاست که‌نظر برقدرت حق توانند کردن، آن مخصوص برانبیا و اولیاست که، [فَإِنَّهُمْ یَنْظُرُونَ بِنُورِاللّٰهْ، اند،] از تسبیح، جملهٔ جمادات آگاه‌اند و می‌دانند و می‌بینند [و در تسبیح که، مافی‌السموات والارض، سماع‌ها دارند] وحلاوت‌ها می‌یابند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

درغزل

پیش تو این سنگ ریزه ساکن است
پیش ما حقا فصیح و ناطق است[1]

و جملهٔ مخلوقات خالق خود را می‌دانند و فرمان‌بردار وثناگوی خـالق خود اند، کما قال‌الله تعالی: «وَ لَهُ ما فِی‌السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ کُلٌّ لَهُ قانِتُونَ»[2] و جملهٔ مخلـوقات برخالق خود عاشق و طـالب‌اند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

ای آب چه می‌شویی وای باد چه می‌جویی؟
وای رعدچه‌می‌غرّی وای‌چرخ‌چه‌می‌گردی؟[3]

۱ــ س: قانت است.
۲ــ قرآن کریم: ۲/۱۱۷
۳ــ س: چه می‌گویی.

ای‌عشق چه می‌خندی وای‌عقل چه می‌بندی؟
ای‌صبر چه‌خرسندی وای‌چهره چرا آزردی؟

و جملهٔ مخلوقات نزد خدای‌تعالی عزیزاند و هریکی با خدای تعالی رازها و نیازها دارند اگر از سر نیاز پشه‌ای روی به‌درگاه خدا آورد و بحضور تمام واخلاص کامل احتیاج بنماید خدای‌تعالی از کرم عمیم اجابت‌ها کند و درهای انعام و احسان به‌روی وی بگشاید ومقصود او را درکنار [او] کند چنانکه خداوندگار مولانا رومی می‌فرماید،

مثنوی

کرم بکن تووَهَبْ‌لی[1] بگو سلیمان‌وار
که ما بمنع عطا مور را نیازاریم

کرم خدای‌سبحانه و تعالی برمخلوقات عام‌است دروقت‌حاجت هیچ مخلوقی ازصالح و طالح و سره وقلب و مؤمن و کافر؛ محروم و مردود نیست. چنانکه‌خداوندگار مولانامی‌فرماید،

فی‌المثنوی

هیچ قلبی پیش او مردود نیست زانکه‌قصدش‌ازخریدن‌سودنیست
این کرم بینید واین کس را کند[2] کز چنین فضلی بشکری بس کند

خوان کرم پیش خاص و عام‌گسترده است و هریکی را درآنچه مصلحت اوست داشته، گنجشک را بر وسع گنجشگی طعمه می‌رساند و عنقا را لایق عنقایی خوش می‌دارد، اما خلق عام(طامع) اند و [فضله دوست اند] بقدر کفاف‌راضی نمی‌شوند آن طلب‌می‌دارند که زیان‌ایشان درآن است، کما قال‌الحسن‌البصری رحمةالله علیه:

۱ــ اشاره به آیهٔ ۳۵ س۳۸قرآن‌کریم: وهب‌لی ملکالاینبغی لاحد
۲ــ س: این راکس‌کند.

عِنْدَكَ ما يَكْفيكَ، تَطْلُبُ ما يَطْغيكَ؟»[۱]

انبیا و اولیا از خدای [سبحانه و] تعالی [ملك] خوشی‌های دنیا طلبیده‌اند اما نه از برای طمع و راحت نفس، طمع ایشان تماشای قدرت قادر بوده است. مناسب این معنی حکایتی یادآمد.

داستان

صادقی بشنیده بود از صادقان / که اگرشخصی بصدق‌بی‌گمان

حاجتی خواهد خداوندآن‌دهد / مرده راگرجان‌بخواهدجان‌دهد

گفت آن‌درویش صادق من گدا / حاجتی درخواست دارم ازخدا

درحصول حاجت‌خود دل‌ببست / رفت، پیش‌درگه‌سلطان نشست

چندروزی رفت، اوبنشسته بود / راه‌خورد وخواب‌را بربسته‌بود

مردمان گفتند مقصودتوچیست؟ / جست‌وجووحاجت‌توپیش کیست

گفت دارم حاجتی‌من در درون / وآن نگویم جز به شاه ذوفنون

چون‌شهنشه‌گشت‌واقف‌ز آن‌خبر / گفت تا آرند او را در نظر

چون بیامدگفت شه حاجت‌بگو / بی‌خطر هرچه که‌می‌جویی‌بجو

گفت آن درویش من مرد گدا / حاجتی دارم بدرگاه خدا

گر شه عالم مرا دختر دهد / نعمت بی‌حد و سیم و زر دهد

شاه،عارف‌بودگفت اندرجواب / تا بیندیشم دمی رأی صواب

لحظه‌ای از پا فرودآی ونشین / من طلب دارم وزیران گزین

پخته گردانم خیال خام را / تا نباشد طعن بر ما عام را

خلوتی‌کردووزیران‌خواندپیش / آشکارا کرد شه اسرار خویش

گفت شه درویش را زهره کجا / تا چنین گفتار گوید پیش ما

۱ــ ب: لایکفیك مالایعطیك.

یا خلل دارد دماغش جاهل است / زجر بر دیوانه نی بر عاقلست
یا که گنجی یافته است او ناگهان / دل قوی کردست و می‌گوید چنان
یا سرو کاریست او را با خدا / التفاتش نیست با صد همچو ما
هرچه خواهد آن شود اندر زمان / اولیاءالله دارد دست آن
شاه با جمع وزیران کبیر / رفت و خوش بنشست نزد آن فقیر
گفت ای درویش با ما راستی[1] / آن سخن گفتی و دختر خواستی
یا که لغوی سرسری بود آن ز لاف / هرچه آمد بر زبان گفتی گزاف
گفت آن درویش درما لغو نیست / صادقان را ظاهر و باطن یکی است
گفت شه وقتی زما دختر بری / کآنچه خواهی از تو جمله آوری
گفت آن درویش بسم‌الله بگو / هرچه می‌جویی زما فومابجو
شاه پیش آورد دری بی‌نظیر / گفت صد در همچنین آر، ای فقیر
گفت سهلی خواستی ای پادشاه / همتم را هست در جایی پناه
کانچه من دارم طلب آنم دهد / عالمی پر در و مرجانم دهد
گفت اینك رفتم ای[2] شاه گزین / تا بیارم دُرّ صد تا همچنین
آمد و اندر لب دریا نشست / کوزهٔ اشکسته آورد او بدست
بست مردانه صلاحی ازوضو[3] / بر در درگاه حق آورد رو
می‌گزارد او رکعتینی از نماز / با حضور کامل و با صد نیاز
وانگهانی یك دو کوزه نه‌فزون / آب دریا را همی ریخت او برون[4]

۱ــ م: تو با راستی؛ ب: گر تو راستی.
۲ــ م: من شدم.
۳ــ س: صلاح با وضو.
۴ــ س: ریزد برون.

مدت سه روز چون همت‌ببست — آب دریا کم‌شد و واپس‌نشست

و لـوله افتاد انـدر مـاهیان — ناله می‌کردند آن بیچارگان

کی خداوندا گناه ما چه بود — که بما این خشم ناگه رونمود

حق به شاه ماهیان الهام کرد — کان‌فلان‌درویش‌صاحب‌حال‌ودرد

همت عالی خود بربسته است — زآن‌سبب‌دریافرو بنشسته است

از تك این بحر زخار عظیم — هست مقصودش زدرهای یتیم[1]

صد در بگزیده پیش او بـرید — از فغان وترس وغم ایمن‌شوید

دید درویش کآمدند[2] آن‌ماهیان — هریکی دری گرفته در دهان

پیش آمد درهـا بستد فقیر — برد درها را بر شاه و وزیر

شاه‌حیران‌ماند کاین‌قوت کراست[3] — شد یقینم کاومردان خداست

گفت شه: بـادا فـدایت جـان من — ملك وتخت‌ورخت[4] وخان ومان من

عقد بستند پیش شه[5] اندر زمان — سوی حمامش ببردند خادمان

جامه پوشید وشب‌آمد درحرم — آن فقیـر پـاك بـاز محترم

جمله رفتند او بماند ودخت‌شاه — دیددختی خوب رویی‌همچوماه

یك‌دمی مشغول شد اندر نماز — گفت ای پروردگـار کارساز

(همتم عالیست این ناید به‌کار — آنچه در وهمم نیاید آن بیار)

(تشنهٔ وصلم از گستاخی دلیر — کی‌شودمستسقی‌ازیك‌قطره‌سیر)

این‌بگفت، وازدار شه‌آمدبرون — نه برون دیدند او را نه درون

۱ـ م: دررهای یتیم.

۲ـ س: پیش درویش آمدند.

۳ـ س: قدرت کراست.

۴ـ م: دخت.

۵ـ س: عقد را بستند پیش.

ای ببسته دل برین خاك سیاه / این‌حجاب‌اندرحجابست وگناه
دل مده‌گر مؤمنی[1] چون‌صادقان / با درو مرجان و خوبی بتان
عالی همت‌باش ودل باحق ببند / تو همای قاف قربی و بلند
هرچه می‌جویند می‌یابند آن / گر بود جدی وجهدی در میان
هشت جنت‌گر دهندت سربه‌سر / تو مشو راضی آز آنها درگذر
آن طلب‌که هشت جنت‌را ازو / می‌رسد آن حسن‌هاورنگ‌وبو
فرق جنت هرچه آید در نظر / همتی در بند از آنهم درگذر
بی‌کرانست‌موج‌بحرذوالجلال / موج اول پیش ثانی چون خیال
همچنین فرمود مولانای ما / در بی همتای دریای خدا[2]
هرچه در اندیشه‌آیدآن‌فناست[3] / آنچه دراندیشه نایدآن‌خداست

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: صادقی:
۲ــ س: خازن اسرارهای کبریا.
۳ــ س،ب: هرچه اندیشی‌پذیرای‌جفاست (هامش‌م: هرچه‌اندیشی‌پذیرای‌فناست)

فصل سی و نهم



[دربیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه زاهدان همت در بستند و شاه از تخت خود بیفتاد و بیهوش شد.]

قال النبی، علیه السلام[1] «هِمَمُ الرِّجالِ تَقْلَعُ الْجِبالَ.»

محمد مصطفی می‌فرماید که همت‌های مردمان کوه‌ها را از جای خود برکند. بدانکه همت درختی است در نهاد مخلوقات که بیخ آن درخت در زمین دل است و شاخ و بال آن درخت از هفتم آسمان درگذشته است و حقیقت آن برخدا صدق و یقین است چون صاحب‌دل در وقت حاجت، [آن] درختِ همت را بجنباند از هیبت [لرزهٔ] آن درخت در زمین و آسمان زلزله‌ها پدید آید چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

می‌نگر درراه با مور سیاه　　در درون او سلیمان با سپاه

گر بنالد از پی شکر و گله　　در زمین وچرخ افتد زلزله

[آن دم] زمین پندارد که آن روزه شده است که، یَوْمَ تُبَدَّلُ الاَرْضُ

۱ــ از نسخه «س»

غیرَالأَرْض، و آسمان پندارد کـه [آن روز شده است، که] یَوْمَ نَطْوِی السَّمٰاءَ کَطَیِّ السِّجِلِّ لِلْکُتُبِ[1] چنانکه مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی

آسمان گوید هماندم با زمین گـر قیامت را ندیدستی ببین

و چون کیفیت حال دریابند که صاحب همت درخت همت برای حاجت به‌حرکت آورده است از برای قبول آن حاجت ملایك آسمان و زمین در آن‌دعا آمین گویند تا خدای تعالی‌حاجت اورا قبول‌گرداند. از این سبب همت را اثرست. و همت را نفـع و ضرر است. هـر که هشیارست دل مخلوقات‌را نگاه دارد که دل منظر[2] حق‌است [وراه‌بخدا بعدد انفاس خلایق است. قال‌النبی علیه‌السلام: «الطـرق الی‌الله تعالـی بعدد انفاس الخلایق»] مبادا دل مؤمنی‌بناحق‌بیازارد[3] هر که (دل‌مؤمنی) بناحق بیازارد خدا و رسول [را] آزرده است[4] و در میان خلق بودن و دل نگاه داشتن دشوار است اگر براه خلق روند حق پوشیده گـردد و چـون حـق را بپوشند مستوجب عقوبت گـردند که، «وَلاٰ تَلْبِسُوا الحَقَّ بِالْبٰاطِلِ[5] و اگر براه‌خلق نروند‌دل خلق ناخوش‌شود. طریقت‌زندگانی آنست که هـرچه موافق حق است آن جـانب را نگاه دارند و بخلاف جانب حق در قول وفعل با کسی یار نشوند، (آنچـه حق است بخلق

۱ــ قرآن‌کریم: ۲۱/۱۰۴.

۲ــ م: منظور.

۳ــ س: زینهار هزار زینهار که دل مؤمنی را بناحق نیازارد.

۴ــ س: آزرده است بحکم تورات وانجیل و زبور و فرقان‌کافر است. قال‌الله تعالی «ان‌الذین یؤذون‌الله و رسوله لعنهم‌الله فی‌الدنیا والآخرة»

۵ــ قرآن‌کریم: ۲/۴۲.

بگویند اگر بشنوند با ایشان اختلاط کنند و اگر حق نشنوند) از ایشان اجتناب جویند و اگر ایشان از حق گفتن برنجند رنجش ایشان بـر حق نبوده باشد. رنجش آن بود که جانب حق را بباطل بپوشند و دل مظلومی را بناحق بیازارد و چون دل مظلوم بیازارد مظلوم بصدق همت دربندد و در درگاه خدا بنالد خدای تعالی دعای مظلوم را مستجاب گرداند و عزیم او اگر کوه آهنین باشد برانـدازد، مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

رسم آن است که فقیر باخبر — چون بخواهد رفت جایی در سفر
پیش از آن کآنجارود پرسد نشان — باز داند فقر و لنگر دارشان
گر بود شایسته راست آنجارود — گر موافق نیست خلوت جاشود
هست شهری بعلبك خوانند نام — ناگهانی اندر آن شهر ای کرام
چند درویشی رسیدند از سفر — جمله از اسرار مردان با خبر
فقرشان نه از برای نام و نان — فقرشان ترك مراد ای سروران
هریکی در پاکبازی بی‌نظیر — هریکی در روشنی بـدر منیر
اندر آن موضع نبد[1] شایسته جا — گوشهٔ خلوت گزیدند از صفا
جمله اندر ذکر وطاعت مشتغل — نه در ایشان کینه و نه بوی غل
از درو دیوار مردم بی خبر — با کس ایشان‌را نه کارو نه گذر
هفتهٔ دو روز خـادم از میان[2] — رفت وزنبیلی گرفت وشد روان[3]

۱ــ س: بشد.

۲ــ س: در میان.

۳ــ س: برگرفتی جای نان رفتی روان.

ذکر گفتی[1] چشم بر ره داشتی / حق تعالی صادقی بگماشتی
کاندر آن زنبیل نان انداختی / یا بهای نانی انـدر باختی[2]
هرچه حق دادی بیاوردی روان / شکر گفتی[3] و نهادی در میان
فقر را با فاقه بـردندی بسر / در میان کس‌را نبودی‌سیم‌وزر
رنگ پوشان‌را برایشان‌شدحسد / فتنه‌ها کـردند بی‌حد و عدد
حیله‌ای انگیختند از رای خام / باملوك‌آن[4]عرضه‌کردندای‌کرام
کاین فقیرانند جاسوس آمده / در لباس فقـر پـوشیده شده
آن خبر درگوش شاهنشه‌رسید / با وزیرش شاه فرمود ای‌وحید
زود ایشان را بیارید این زمان / تـا بیابـم رشتهٔ اسـرارشان
وجه تهدیدی دهم پیش ازسؤال / تا ز ترس جان‌کنند اظهار حال
چون بیاوردند شه خشمی نمود / گفت‌درآهن‌کشیداین‌جمله‌زود
وانگهان‌شان جانب زندان برید / صبحگاهی پیش ما باز آورید
صوفیان را با هزاران دارو گیر / سوی‌زندان چون‌ببردندای‌فقیر
صوفیان در حبس سوی کبریا / روی آوردند از صدق و صفا
در صفا یك همت ویکدل شدند / قبلهٔ حاجات را واصل شدند
شد مؤثر همت آن سروران / اندر آن لحظه پدید آمد نشان
شاه اندر تخت خود بنشسته‌شاد / نعره زد ناگاه از تخت اوفتاد
یك دمی لرزید ودردم دم‌ببست / شدخموش‌وسست‌شدزاوپاودست

۱ــ م: ذکرکردی.

۲ــ ب: این بیت اضافه دارد.

[بـا خـدا مشغول باشی از حضور / برتر آیـی ازوسـاوس وز غـرور]

۳ ــ م: ذکرگفتی.

۴ــ س: با ملوکان.

اندر آن بقعه حکیمی بود کاو
از درون اولیا مـی‌برد بـو
حاضر آوردند او را درزمان
تا ببندد در عـلاج آن میان
نبض شه را دید خالی از علل
معتدل در چار عنصر بی خلل
گفت‌شه‌را نیست‌رنج‌اززورخون
این بلای همت است ز آه‌درون
آنچه من گویم‌شما را، آن کنید
کار مشکل‌گشته را آسان کنید
هر که اندر شهر هست‌ازمردوزن
باز آیند یك‌دمی از کار و فن
هرطرف طبل و دهل‌ها می‌زنند
بانك و غوغا و علالا می کنند[1]
هست‌امّیدم که شه آید بهوش
وازشماساکن‌شوداین‌درد وجوش
حکم کـردند طبل‌ها درکوفتند
خلق را غوغاگـری آموختند
وقت غارت کرد آن غوغای عام
از درون صـوفیان نیك نام
شاه‌از آن‌بی‌هوشی آمدچون‌بهوش
یکدمی بنشست‌از آن‌هیبت‌خموش
گفت از افعال خودگشتم خجل
کو کجا اند صوفیان پاك دل
کزهمم‌شان پست‌گردد کوه‌قاف
وازهمم‌شان نه فلك‌آرد شکاف
خاست‌برپا درزمان‌صاحب‌قران
رفت اندر خدمت صاحب‌دلان
پای ما جان شد نهاد از سر کلاه
گفت این انصاف بهـر آن گناه
در دل صوفی ندارد کینه جا
درگذشتند از سر آن ماجـرا
زین‌مثل‌مقصودم آنست این‌بدان
که اگر همت ببندی یك‌زمان
با خدا مشغول‌گردی از حضور
برتر آیی زین‌وساوس وزغرور
غیر یك حاجت نباشد در دلت
در زمان مقصود گردد حاصلت
اندر آن‌دم خواه تو دنیا بجو
خواهی از دنیا گذر عقبی بجو
هرکرا آید چنان وقتی بدست
آنکس‌ارمؤمن‌بود، گر بت‌پرست

---

۱ ــ ب: علالا را کنند، س: می‌زنند.

یابد او مقصود از قعر بحار حاجت خود را درآرد در کنار
نمرود و فرعون را آن‌وقت‌بود ز آن‌سبب دنیا برایشان‌می‌گشود
حق ببستی فکرهاشان از هدا تا نجویند جز ضلال‌وجز خطا
جهدکن آن‌وقت‌را آوربدست واندرآن‌دم تومشو[1] دنیاپرست
برتر از این خاکدان بی وفا تا دهندت خلعت صدق وصفا
درچوصافی‌شدازو[2] دردی‌وگل لاجرم با عشق خوبان چگل[3]
بسته‌اند در گوش‌و می‌سایند رو در میانشان نی حجاب تای مو
این‌چنین‌شو تاکه‌گردی‌آن‌چنان بر روی از عز پر تاج شهان
سوز بنما در نماز الله بگو وانگهانی هرچه میجویی‌بجو
همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا
چون‌برآری‌ازمیان‌جان‌وخروش اندرآید بحربخشایش بجوش
تا نگرید ابرکی خندد چمن تا نگرید طفل کی جوشدلبن[5]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: می‌شود.
۲ــ س: صافی‌گشت از.
۳ــ ب: درگوش خوبان شد چه‌گل.
۴ــ س: کاشف اسرارهای‌کبریا.
۵ــ س: این بیت‌را اضافه دارد:
[گفت حق‌گر فاسقی و اهل صنم چون مرا خوانی اجابت‌ها کنم]

فصل چهلم



قال‌الله «هٰذا یَوْمُ یَنْفَعُ الصّادِقینَ صِدْقُهُمْ[1]»

خدای‌تعالی میفرماید که این [آن] روز است که سود دارد [مر] صادقان را صدق ایشان.

بدانکه صدق از ایمان است وارکان ایمان[2] نزد امام ابوحنیفه دوچیز است تقریر، در وحدانیت [است] با زبان، و تصدیق، وحدانیت است با دل که، [«الایمان تقریر باللسان و تصدیق بالقلب»] و در مذهب امام ابوحنیفه عمل ازشروط ایمان نیست که اگر عمل‌را از شروط‌ایمان گیرند خلق عام را عمل نیست و دل عوام شکسته گردد و [اما] درمذهب امام اعظم امر و نهی خدای تعالی [را] بجای‌آوردن از لوازم است و نزد امام شافعی نیز ایمان تقریر بوحدانیت است با زبان و تصدیق بوحدانیت‌است‌بادل‌وعمل‌نیز از ارکان‌ایمانست. تمسك‌به‌این‌حدیث که،

۱ــ قرآن کریم: ۵/۱۲۲

۲ــ م: و ایمان و ارکان.

که قال‌النبی علیه‌السلام، «بُنِیَ‌الإِسْلامُ عَلٰی خَمْسٍ[۱]: أَنْ لا إِلٰهَ إِلَّااللهُ وَ إِقامِ الصَّلٰوةَ وَإِيتاءِ الزَّكوةِ وَصَوْمِ رَمَضانِ وحِجُّ‌الْبَيْتِ مَنِ‌اسْتَطاعَ إِلَيهِ سَبِيلاً» پس مؤمن اوست که او را تصدیق دل باشد و کلمهٔ شهادت بزبان گوید و پنج وقت نماز بگزارد و زکات مال بدهد و روزه رمضان گیرد[۲] و حج اسلام بجای‌آرد، در وقت استطاعت. و چندان‌که تواند بربندگان خدا[ی] حسن ظن بندد که ازظن‌بد، اثم[ها] خیزد. کَما قالَ‌اللهُ تَعالٰی: «يا اَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيراً مِنَ الظَّنِّ اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ» و خداوندگار مولانا میفرماید

فی‌المثنوی

بد گمان باشد همیشه زشت‌کار نامهٔ خود خواند، اندر حق یار

و مرد صادق باید که برمعجزات انبیا و کرامات اولیا شك نیاورد که آسمان و زمین روشنایی از انبیا و اولیا دارد چنانکه خداوندگار مولانا (بهاءالدین ولد) فرموده

فی‌المثنوی

آسمان و زمین که درکارند روشنائی از اولیا دارند!

مرد صادق هرچه از خدای تعالی خواهد درحال مستجاب گردد و [اگر از خدا درخواست‌کند] سنگ زرگردد!

حکایت

روزی شیخ[۳] شقیق بلخی، رحمةالله علیه، بجانب‌صحرا رفته‌بود

۱ــ س: خمس شهادة.

۲ــ س: وارد.

۳ــ س: خواجه.

دید که پیری پشتهٔ هیزم در پشت دارد دز ضمیر شقیق این خیال گـذشت که این پیرمرد عمر خود را برای حصول مـراد نفس به‌هیزم‌کشی داده است او را با خدا[ی] مشغولی و حضوری نبوده است، او خدارا کجا داند. القصه، شیخ شقیق پیش آمد و او را[1] سلام کـرد وگفت ای پیر، خدارا می‌شناسی [یانه]؟ گفت: (آری می)شناسم [خواجه] شقیق گفت: نشانه‌ی [مرا] بنما [پیر] گفت: ای هیزم زر شو! هیزم درحـال زر شد! پیر روی به‌سوی شقیق کرد وگفت: ای شقیق ظن خودرا نیك‌کن که در بن هرسنگی ره روی و خداشناسی هست. چنانکه خداوندگـار مولانا می‌فرماید

فی‌الغزل

اگرنه‌پرده‌بدی،رهروان پنهانی زانبهی همه پاهای‌ما فشردندی[2]

[پیرگفت] ای‌شقیق، نظر صدق‌بگشا تاصادقان وعاشقان‌گوناگون خدا را ببینی چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید،

فی‌الغزل

آن چشم اگرگشایی جز خویش را نشایی

این چشم اگر گشایی دانـی‌که بی نظیرم

مرد احول یکی را دو، مـی‌بیند آن عیب نظر اوست خنك آن دیدهٔ که حق‌بین شد و عرصهٔ دوجهان را از دوست پر شده بیند، چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

۱ـ س: کم بوده باشد وچون با خدا او را مشغولی وحضـور نباشد او را از خدای چه‌خبر و خدای را چه داند خواجه شقیق پیش‌تر شد و پیر را.

۲ـ س: اگر نه پرده بودی ره‌روان را ز انبوهـی همه پاهـا فشردی

فی‌المثنوی

گرد و چشم حق‌شناس آمد ترا دوست پر بین عرصهٔ هردو سرا

سخن برقدر عقل مستمع باید گفتن؛ کما قال‌النبی: علیه‌السلام: «کَلِّمُوا النّاسَ عَلیٰ قَدْرِ عُقُولِهِمْ.»

ای‌عزیز پند پذیرباش و حسن ظن پیشه‌کن واز ظن بد بپرهیزکه هرکه برکسی ظن نیك بندد اگرچه آن‌کس فاسق و عاصی باشد خدای سبحانه تعالی به‌برکت آن حسن ظن حاجت‌های دینی و دنیایی وی را مستجاب‌گرداند و از حسن ظن وصدق،هیچ‌کس نقصان نکرده است. مناسب اینمعنی حکایتی یادآمده است.

داستان

بود مردی دل سلیم خوش نهاد اتفاق او سوی صحرایی فتاد[1]

نوبهاران بود صحرا و درخت خلعت نویافته بر قدر بخت

آن سلیم‌القلب صاحب‌ذوق‌بود صنع حق میدیدجان‌را می‌فزود

هم زمین وهم‌درختان سبزپوش بلبل اندرعشق‌گل‌می‌کردجوش

یك دومیلی رفت ناگه‌زآسمان ابرشدمی‌ریخت[2]باران‌بی‌کران

رو بسوی خانه‌کرد وگشت باز دید تلی عالیی رفته فراز

پیری[3] بربالای تل بنشسته است دست‌خودبرهردوزانوبسته‌است

عالم اندر عالم ازباران خلاب[4] نیست پیش او نه‌باران ونه‌آب

۱ــ س: اتفاقاً سوی صحرا اوفتاد.

۲ــ م: زیر می‌بارید.

۳ــ س: پیر.

۴ــ م: خراب.

گفت نک[1] دیدم ولی‌را من‌عیان / واندرونه شك دارم نه گمان
صدق‌پیش‌آوردومی‌گفت‌ای‌خدا / حرمت این مرد پاك بی دغا
گوهر ایمان من بر من عیان / وا نما تا من ببینم این زمان
روشنی دل خدا بر وی گشاد / حاجتش را درکنار او نهاد
آفتابش رو نمود از زیر میغ / فضل‌رحمان‌یافت درخودبی‌دریغ
قرب شد او را بدرگاه خدا / بود عصفوری ازآن‌دم شد هما
سجده‌ها آورد باسبحان‌خویش / عزم‌کرد وسوی‌تل‌می‌رفت‌پیش
تا بگیرد دست آن پیر سلیم / دید پیر از وی‌گریزان شد عظیم
پیر چون از تل‌جداشددر زمان / سوی تل باران رسید ازآسمان
گفت، الهی‌چون‌که‌فضلت‌رونمود / آن‌گریز پیر ازین صادق چه‌بود
آمدآوازی بگوشش کای‌سلیم / او عزازیل است وشیطان رجیم
آنچه‌باران‌نیست‌بروی‌این‌بدان / رحمتست باران‌واومحروم‌ازآن
حاجتست ازصدق توآمد قبول / ورنه او عین ضلالست وضلول
صدق‌پیش‌آورکه‌آن‌اخلاص‌ماست / واندرآن‌دم‌جمله‌حاجتهارواست
صدق ایمانست اگر تو مؤمنی / صدق پیش‌آور، درآ در ایمنی
در دوعالم صدق‌گیرد دست تو / مؤمنی با نام اما صدق کو[2]
گر ترا صدق است دردل‌باخدا / کی فرو مانی زنان و شوربا
از برای نان چه‌ریزی آب‌روی / گرگ‌سازی‌خویش‌را جستجوی
عالمی برهم زنی از بهر نان / سود خود خواهی زیان‌دیگران
شادمان‌کردی ازآن افعال خود / بی‌خبر از زشتی اعمال خود

۱ــ [مخفف اینك].

۲ــ م: مؤمنی با نام او صدق بگو.

روزو شب درهزل‌مانده بی‌خبر — از شدایدهای تعذیب سفر[1]
حق تعالی ناظر احوال‌هاست — بی‌گمانی سامع اصوات‌هاست
در حضور حق چرا بدکاره‌ای — فتنه‌جو و ظالم و خونخواره‌ای
گرترا صدقست‌ایمان کو کجاست — این تعدی‌های تو بهر چراست
صدق‌توهزل‌است وهزل‌تو خطا — هزل تو باشد ترا آخر بلا
طفلیت‌بگذشت‌وریشت‌شدچوشیر — پیر اگر طفلی کند گردد حقیر
هم‌چنین فرمود مولانای ما — گنج رحمان پیشوای اتقیا[2]
پیر اگر طفلی کند رسوا شود — وای برپیری که او رسوا شود
پیر بی‌حاصل سزای آتش است — در جهنم آتش اورا مفرش‌است

بشنو اکنون فصل‌دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ من‌رسول‌الله،ص: السفرقطعة من‌العذاب ــ ودراینجا مراد سفرآخرت‌است.م

۲ــ س: منبع تحقیق و صدر اولیا.

فصل چهل و یکم



قـال النبی، علیه‌السلام : «اَلْهَزْلُ آفَةُ اَلجِدِّ» محمـد مصطفـی، صلی‌الله علیه وسلم، میفرماید که، لاغ و خنده آفت حضور و مشغولـی عبادتست (و دوری از خدای)

بدانك هزل علامت غفلت و خرمی وشادی دنیاست و نزد عاقل دنیا محل خرمی وشادی نیست که دنیا دار بلا و محنت است وکار دنیا سراسر بکاء وعنا و فناست. کما قال‌النبی: اَوَّلُ الدُّنْیٰا بُکٰاءٌ وَ اَوْسَطُهٰا عَنٰاءٌ وَ آخِرُهٰا فَنٰاءٌ» و درمیان خدا و مؤمن‌حجاب دنیاست ازین‌سبب دنیا بـر مؤمن[1] زنـدان است که، «اَلدُّنْیٰا سِجْنُ الْمُؤْمِنُ وَ جَنَّةُالْکٰافِرِ» ارواح مـؤمنان در، الست وبلی، در مجلس نـور تجلی بودند از آن مجلس دولت و از آن نعمت سعادت در این دار محنت افتادند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید؛

فی‌الغزل

ناگاه در افتادم از فقر سرا پرده　　　در قعر چنین چاهی ناخورده‌ونابرده

۱ــ س: مؤمنان.

مؤمنان بدار دنیا که حجاب سعادت است کجـا راضی شوند و در این‌جنس بلاچون خشنود گردند و در این خوش بساط تن فانی پای غفلت چون دراز کنند که آن عاریت است چنانکه خداوندگـار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

پاها بکش دراز درین خوش بساط تن

کین‌بستریست عاریت‌وعاری‌ازخوشی

اگر ترا دولت بیداری هست سوی‌گـورستان‌گذر کن و به‌چشم عبرت‌نظر اندازو آیهٔ، «فَاعْتَبِروا یٰا اوُلی الأَبْصٰار» رابزبان‌صدق‌بخوان و حقیقت داذ که روزی جام دور [را] بناکام در دست تو خواهند نهاد[1] و آوازهٔ «إنٰا لِلّٰهِ و إنٰا إلَیْهِ راٰجِعُونَ» از برای تو بر زبان‌ها خـواهد افتاد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

یاد می کن‌آن نهنگـی‌را که مـا را در کشد

تانماندفهم‌و وهم وخوب وزشت‌وخشک‌وتر

همچو شمع نخل بندان[2] کآتشی در وی فتد

یا چو نقشی بر ورق کاو اوفتد در آب در[3]

حکایت

چون عزرائیل بفرمان رب‌العالمین برای قبض‌روح نوح پیغامبر

۱ــ م: داد.

۲ــ م: پندار.

۳ــ م: کاو افتد درآب در[یا].

آمد از نوح سؤال کرد و گفت: «یا اطولَ العُمرِمِنَ‌الأنبیاء، کیف‌وَجَدْتَ الدُّنْیا؟ فَقٰال کَمَثَلِ رِبٰاطٍ لَهٰابٰابٰانْ دَخَلْتُ مِنْ بٰابٍ‌وَخَرَجْتُ مِنْ بٰابٍ أُخْرىٰ.»

یعنی ای پیغامبری که در درازی‌عمر ازجمله پیغامبران پیشی،دنیا را چون دیدی؟ نوح[1] در جواب گفت که دنیا را برمثال رباطی دیدم دو در، از دری در آمدم و از دری‌دیگر بیرون می‌روم. (پس ای عزیز هیچ کس از مرگ خلاصی نیافته و) [از مرگ لابد است که] خدای تعالی ما را از برای مرگ آفریده است این مستی غفلت است که ما خانهای مقرنس وچارطاقها و کوشهای معلاً می‌سازیم از برای خراب شدن و سیم و زر جمع می‌کنیم از برای دشمن؛ کماقال‌النبی علیه‌السلام:

«وَ لِدْتُمْ[2] لِلْمَوْتِ وَتَبْنُونَ لِلْخَرٰابِ وَ تَجْمَعُونَ لِلأَعْدٰاءِ وَ أَنْتُمْ مُحٰاسَبُونَ وَ مُعٰاقَبُونَ عِنْدَرَبِّکُمْ».

پس از فتنهٔ این دنیا غافل نباید شدن که مارا به هزل‌ها وخندها ومضاحك‌ها وخوشی‌ها ولذت‌ها ودانها بدام خود می‌اندازد وبه‌مقراض طراری همچو خیاط عیار ازلباس تقوای ما قواره‌ها می‌سازد و جامهٔ تقوی را برما کوتاه می‌گرداند. پس از مکر و دام دنیا آگاه باید شدن وعمر خود را بباد نباید دادن، مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

بود خیاطی، ظریفی، اوستاد هزل غالب بود او را در نهاد

۱ـ س: مهتر نوح علیه‌السلام.

۲ـ م: ورثتم.

و آن‌سبب این مردمان هزل جو رغبت وافر نمودندی براو[1]

در صناعة بود استادی خبیر لیك در دزدی نبودش کس‌نظیر

مو شکافی بود در پنهان بری و آیتی اندر فن هزل آوری

برسلاطین و ملوك او را گذر در میان خلق معروف و سمر

کوتوال شهر گفت آن اوستاد دزدی‌یی خیاط دارد در نهاد

هرکرا از فن او نبود خبر در صناعت نبودش علم نظر

زو تواند کرد دزدی کارکر کی برد از عاقلان با خبر[2]

مردمان کفتند اورا نیست امان برده است او بارها از زیرکان

کوتوال شهر می‌گفت او زمن گر برد یك رشته از جامه بفن

از گرو مهمانیی برمن بود من خجل او صاحب هرفن‌بود

در طلب رفتند و آمد اوستاد مدعی یك جامه پیش او نهاد

دست در مقراض زد آن اوستاد درمضاحك یك‌حکایت برگشاد

گفت جامه قطع کن[3] از بهرما یادگاری بوده باشد از شما

قد گرفت و جامهٔ قد می‌برید در مضاحك وقت با خنده‌رسید

کوتوال‌ازخنده‌چون‌بیهوش‌شد دعویش‌را بی‌هشی رخ‌پوش‌شد

وقت خودرا یافت‌خیاط‌آنزمان پاره دزدید و کرد آنرا نهان

گفت هان‌دیگرچه می‌دانی بگو از مضاحك وانما ای نیك‌خو

خنده را راغب شدی می‌بایدت ترسم اینك جامه کوته آیدت

من ترا با هزل راغب کرده‌ام و این دوگزجامه‌بدزدی برده‌ام

۱ــ ب: رغبتی خوش می‌نمودندی برو.

۲ــ س: که برد از عارفان با خبر.

۳ــ س: فصله کن.

هزل غارت‌گر بود اوقات را — هزل وخنده‌دان دلیل آفات را
هزل، خصم مرد، دان درپیرهن — هزل، مؤمن راست‌غول راه‌زن
همرهانت یك‌بیك پیشت روان — زین‌جهان‌رفتند سوی آن‌جهان[1]
خانو مان بگذاشته بیرون شده — زاشتیاق‌شان‌جگرهان خون‌شده
طعمه موران شده روی چوماه — ریخته اعضاش در خاك سیاه
پیش داری آن جنان ره رفتنی — عاقبت آنست جای خفتنی
گرنه‌ای آگه ز اسرار نهان — این قدر می‌دانی آخر بی‌گمان
این همه هزّالی‌وشادی‌چراست — روزی‌از ناگه[2]چنان‌حالت‌تراست
گرنه‌ای مسحور این‌دنیای دون — خنده‌را از خاطر خودکن‌برون
توشهٔ ره ساز و بنشین با خبر — تا چو نوبت با تو آید ای پسر
نزع ورفتن زین‌جهان آسان‌بود — خلق‌گریان خواجه‌خوش‌خندان
خنده کار مردم غافل بود — خنده‌گر پیوسته بی‌حاصل بود
همچنین فرمود مولانای ما — درّ بی همتای دریای خدا[3]
نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت‌افزون‌گشت‌وره‌پنهان‌شود
چون‌زنخ‌خواهندوابست‌ای‌سنی — آن به‌آید که زنخ کمتر زنی

بشنو اکنون‌فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: زین‌جهان فانی‌شوی‌با آن‌جهان.
۲ــ س: روزی ناگه‌آن.
۳ــ س: گنج رحمان پیشوای اتقیا، ب: کاشف اسرارهای کبریا.

فصل چهل و دوم



قال‌الله تعالی: «فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلاً وَلْيَبْكُوا كَثِيراً»[1].

خدای تعالی جل جلاله می‌فرماید، بخندید اندك و بگـریید بسیار [اگرچه] فلیضحکوا، امر است اما امر است به‌معنی تهدید، یعنی، تَفْعَلُوا مٰا شِئتُمْ، بکنید هرچه (می) خواهید عمر بهزل و خنده بسر برید، مـا جزای آن هزل وخنده روز قیامت به‌شما خواهیم نمود.

بدانکه در نهاد انسان دوخاصیت هست، یکی خنده ویکی گریه. خنده علامت فرح است. وخدای‌تعالی مردم فرحناك را دوست‌نمی‌دارد کما قال‌الله تعالی: «لٰا تَفْرَحْ إِنَّ‌اللهَ لٰايُحِبُّ‌الْفَرِحِينَ[2]»

وگریه علامت[3] خشوع و حزن است وخدای [سبحانه و] تعالی (دل با) خشوع را و دل‌های حزین را دوست می‌دارد. کمـا قال‌النبی، علیه‌السلام: «خَشْيَةُاللهِ رَأْسُ كُلِّ عِبٰادَةٍ» و جایی دیگـر مـی‌فرماید که،

۱ــ قرآن‌کریم: ۹/۸۳.

۲ــ قرآن‌کریم: ۲۸/۷۶

۳ــ م: وعلامت گریه.

«إِنَّ‌اللهَ یُحِبُّ کُلَّ قَلْبٍ حَزِینٍ» و خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی‌الغزل

عشقش دل‌پردرد را، بر کف نهد بـو می کند

چون خوش نباشدآن‌دلی،کاوگشت دستنبوی او

راه به‌خدای تعالـی فقر است و فقـر شکستگـی است، چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی‌المثنوی

چون شکسته می‌خرد اشکسته شو

امن در فقـر است اندر فقر رو

وشکستگی از جور وجفاکشیدن حاصل‌می‌شود، اگرچه درظاهر جور وجفاکشیدن دشوار وناخوش است اما درآن ناخوشی [هزاران] خوشی پنهان است چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

گفتم به‌نگار من کز جور، مرا مشکن

گفتا به صدف مانی کو در به‌شکم‌دارد

تـا نشکنی ای شیدا آن در نشور پیدا

وآن‌رنگ ز خـُم‌باشدیارنگ‌ز خـُم‌دارد[1]

هر که اشکسته است و بلادوست [شد] درو نام و ناموس عادتی نماند[2] وچون مـُرد نام وناموس درمیان خلق نگاه دارد[3] مردمـان او را

۱ــ س، ب: وان در رخ من باشد یا رنگ زخم دارد.

۲ــ س: عادتی خلق نماند.

۳ــ س: ندارد.

آشفته و رسوا [یی] خوانند[۱] و تا مرد رسوا نشود و از حرمت طلبیدن باز نیاید و از خود زیر و زبر نگردد، جام می عشق در کف او ننهد؛ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

في‌الغزل

با هر که تودرسازی، میدان که نیاسایی
زیر وزبرت دارم، زیرا که تواز مایی
تا تو نشوی رسوا این سرّنشود پیدا
کاین جام نیاشامد جز عاشق رسوایی
بررسم زبردستی می کن توچنان[۲] مستی
تا بگذری از هستی این‌سخرهٔ هرجائی

خدا را بر [مؤمنان و] عاشقان وصادقان ومحبان غیرت است که، اگر لحظه‌ای یا لمحه‌ای از حضور خدا غافل شوند و به دنیا مشغول گردند خدای‌تعالی باایشان عتاب‌ها کند[۳] چنانچه روایت‌است که روزی پیغامبر ما علیه‌الصلوة والسلام در انگشت مبارك انگشترین را سه‌نوبت گردانید در حال جبرئیل از [حضرت] رب جلیل بر آن پیغامبر جمیل فرود آمد[۴] وگفت خدای‌تعالی می‌فرماید که شما [می]پندارید که شما را برای بازی آفریده‌ایم واین آیت برخواند، قال‌الله تعالی: «أفَحَسِبْتُمْ أنَّما خَلَقْناكُمْ عَبَثاً»[۵] و خدای تعالی دنیا را لعب خوانده است و

۱ــ م: نخوانند.
۲ــ س، ب: چنین.
۳ــ س: عتاب فرماید.
۴ــ س: رب‌العالمین در رسید.
۵ــ قرآن کریم: ۲۳/۱۱۶.

اشتغال[1] دنیا حجاب است [در] میان بنده و خدا. و در آن وقت در نهاد بندگان سوز و درد نمی‌ماند و دوستان خدا را با خدا در آن‌وقت سوز و درد ملاقات است و در آن‌وقت ایشان‌را با خدای‌تعالی صدهزارسؤال و جواب جان‌افزای است. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگـو

درد بی حد بنگر، بهرخدا هیچ مگو

(گفتم ای‌جان، مرا گرد جهان چندکشی

گفت هرچند کشم زود بیا هیچ مگو)

دست خودرا بگزیدم که فغان از غم تو

گفت من‌آن توام دست مخا[2] هیچ مگو

زهی سعادت آن‌وقت[3] که خدای تعالی با بنده‌گوید که، من از آن توام! به از این سعادت سعادتـی دیگـر در وهـم نگنجد و ممکن نبود چنانکه خداوندگار مولانا رومی می‌فرماید،

فی‌الغزل

خنك آندم‌که تو آنی مراگویی[4] زیکتایی

من آن تو توآن من چرا غمگین ودلتنگی

تا طالب خدا در دیگ خوف‌الله‌نجوشد و در درد فاقه وریاضت

۱ــ س: و استعمال.

۲ــ [فعل نهی از مصدر خاییدن].

۳ــ م: مؤمن.

۴ــ م: خنك آندم‌که چون تو کس.

نفس [کشتن]نکوشد از کف معشوق، شراب وصلِ شکستن ننوشد. و هر که را سعادت ابـدی و توفیق سرمدی دست داد و از دست معشوق شراب وصل نوشید، او مست و مدهوش گردد و دیگر به‌هوش باز نیاید چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

مست شدم زان شراب، نه، خوردارم نه‌خواب[1]

گفت خرد کـالوداع، باز نیایم بهـوش

وبدانکه کاردرخوفِ الله‌واشتیاق‌جمالِ الله‌است. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد:

داستان

حق‌تعالی چون زکریا را گزید — شد رسول و مژدهٔ دولت شنید

بست در دعوت کمر آن پیشوا — می‌نمودی خلق را راه خدا

پیر شد در دعـوت پیغامبری — منحنی از دور چرخ چنبری

حـالت پیری ز حق آمد ندا — که ترا فرزند می‌بخشد خدا

گفت الهی من شده پیرو دو تو — واهل من اسفیدکرده جمله مو

(قادری از تو نباشد این‌عجب — گردرخت خشک بنمایی‌رطب)

چونکه‌می‌بخشی‌توفرزنداز کرم — صالحی بخشایی گوهر دم‌به‌دم

روی در درگاه بیچون آورد — حب غیر از سینه بیرون آورد

باز آوازی بگوشش در رسید — از خداوندی که عالم آفرید

کان‌که‌می‌بخشایدت‌هست‌اورسول — نام اویحیی‌است ودرحضرت‌قبول

حامله شد ناگه اهل خانه‌اش — از کرم بخشید حق دردانه‌اش

۱ــ [بروزن: مفتعلن فاعلن، مفتعلن فاعلن].

چونکه یحیی چارساله شد تمام ‌‌ ‌ دید مادر را که از بهر طعام
آتشی می‌کرد هیزم خرده را ‌ ‌ بیشتر بنهاد یحیی گفت چرا
خرده بر آتش نهادی بیشتر ‌ ‌ وانگهان‌هرچه‌کلان‌است[1] برزبر
گفت مادر کاندر آتش ای پسر ‌ ‌ خرد می‌سوزند[2] اول سربه‌سر
زآتش آن خرد می‌گیرد کلان ‌ ‌ وان کلان‌ازخردمی‌سوزدروان[3]
چارساله طفل نعره برکشید ‌ ‌ واشك‌خونینش‌زدیده می‌چکید
گفت‌پس‌اول‌مراخواهندسوخت ‌ ‌ زآتش‌من‌تاکراخواهندسوخت
گریه را افزود و از لقمه برید ‌ ‌ سال‌عمرش‌چون‌به‌هشت‌و‌نه‌رسید
منقطع‌شد، وا بریدازنان وآب ‌ ‌ چون‌خلالی‌گشت تن‌می‌شدخراب
زآب‌دیده‌سوخت رخساره‌چنان ‌ ‌ کآشکاراگشت بررو استخوان
بر دوزخ یحیی نمد بستی مدام ‌ ‌ تا نداند سر او را خاص‌وعام
صبح‌رفتی وآمدی دروقت شام ‌ ‌ باکسی نه‌انس بودش نه کلام
بود در احوال او حیران پدر ‌ ‌ گفت باری باز دانم کاین‌پسر
اندر آن صحرا کجاها می‌رود ‌ ‌ روز حال او چگونه می‌شود
درپیش روزی نهان[4] آمد برون ‌ ‌ رفت‌یحیی پنج‌شش‌فرسخ‌فزون
جو بکی پیش‌آمد اندرآب‌جو ‌ ‌ پای خود بنهاد و بنشست‌اندرو
روزگرما، خشك‌لب از چشم‌تر ‌ ‌ درهمی افشاند بر رخسار زر
کای خداوند کریم ذوالجلال ‌ ‌ تا مرا ننمایی انوار جمال

۱ــ م : درشتست .
۲ــ س: خود را سوزند.
۳ــ س: دوان.
۴ــ س: روزی پنهان ازپیش.

من نخواهم خورد آب این جهان تا بسوزد زاشتیاقت جسم و جان
چـون پدر بشنید آن گفتار او دید روز روشن آن کردار او
ناله‌ها می‌کرد و می‌گفت ای‌خدا من‌پسر درخواست‌کردم‌ازدعا
از قضا بخشیدی با من یك پسر که‌غذایش‌نیست‌جزخون‌جگر
آمد آوازی که آری راستی تو زما فرزند صالح خواستی
صالحان را این بود پیوسته کار خویش‌را سوزند درلیل‌ونهار
یك‌دمی ازخوف ماگریان شوند یك‌دمی در نار غم بریان شوند
باز برند از خوشی‌های جهان تا بیابند صد خوشی اندر نهان
حالشان ناخوش نماید از برون چشمهٔ‌راحت بجوشد[1] دردرون
تشنگی او به از سیرابی ست لذت‌جان وی ازبی‌خوابی‌است
(بسته است ازاکل این‌دنیاوهان برگشاده‌پیش جان خوان نهان)
می‌نماید ظاهرش حـال فقیر[2] برهمه عشاق در باطن امیر
خلق پندارند کاو دیوانه است در نهان او عاقل و فرزانه‌است
قطرهٔ می سوی او آمد فـزون می‌نماید مستی وجوش وجنون
مستی‌ودیوانگی‌اش غالب‌است جان‌ده و تن‌سازخودرا طالبست
مست و دیوانه کجا دارد خبر از سر و دستار و ریش معتبر
همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا
(لنگ‌ولوك‌وخفته‌چشم[3] وبی‌ادب سوی‌حق‌می‌غژ[4]وحق‌رامی‌طلب)

۱ــ م: نجوشد.

۲ــ س، م: حالی حقیر. ۳ــ م: خفته‌شکل.

۴ــ غژیدن یعنی خودرا کشان کشان بردن (بفتح‌غین، غژغژان: درحال‌خزیدن، در حال سر بریدن با نشیمن،غژغژان آمد بسوی‌طفل طفل ــ وارهید ازاوفتادن‌سوی سفل مثنوی.)

هرچه‌غیرشورش[1]ودیوانگی‌است اندرین‌ره دوری و بیگانگیست

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تـا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م و ب: سوزش.

فصل چهل و سیوم



قال‌الله تعالی: «وَ مَنْ یُضْلِلِ‌اللهُ فَمٰا لَهُ مِنْ هٰادٍ وَ مَنْ یَهْدِی‌اللهُ فَمٰالَهُ مِنْ مُضِلٍّ.»[1]

یعنی هر که را خدای‌تعالی بر راه راست آورد او گمراه نگردد. پس خلق خدا مضل‌اند یامهدی. مضل اوست که ازجانب حق نابیناست و از جانب باطل بینا و از جانب دنیا عاقل است و از جانب آخـرت جاهل و از حکایت زر و سیم و [زن] سودای دنیا خوش‌گردد وبشنود و از حکایت حساب روز قیامت و عقاب آخرت ناخوش گردد و نشنود و اگر کسی پیش او حدیث دلبران و حسن‌خوبان و هزل‌هزالان گـوید او را دوست دارد و هر که از امر و نهی خدا و حدیث مصطفی گـوید او را دشمن دارد این‌گروه رنجوران دنیا اند و کوران آخرت،از خدا و رسول نزدایشان نشاید گفتن. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ قرآن کریم: ۳۹/۳۶

فی‌الغزل[1]

دلا تو شهدمنه در دهان رنجوران
حدیث چشم، مگر با جماعت کوران

نشانهٔ ضلالت ایشان آن است که مرد، دنیاپرست شود و در جمع کردن سیم و زر عاشق گردد واز برای تکاثر، دل در آتش حرص بسوزاند و از حرام، شبهه نیندیشد و زکات مال بیرون نیاورد و بسبب محبت دنیا خود را هیزم دوزخ سازد و با خلق خدا به‌حیله[2] زندگانی کند و ظاهرش به‌خلاف باطن بود و در روی (مردم) دیگر بگوید و در غیبت دیگر باشد و در طلب دنیا صد مرده میان بندد و از آن قبیل گردد که پیغامبر فرموده که، «الدُّنْیا جیفَةٌ و طالِبُها کِلابٌ»

طالبان دنیا چون دنیاوی به‌چنگ آرند باد پندار در بروت اندازند و از آن پندار سر از گریبان جباری بر آورند ودعوی «انا خیر» کنند و در جباری بیفزایند و مانند فرعون و شداد شوند و اگر موری‌اند ماری گردند. چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید:

فی‌الغزل

فرعون وشدّادی شده خیکی پر از بادی شده
موری بده[3] ماری شده و آن[4] مار گشته اژدها

و از آن جباری در (دو) جهان خوار و رسوا شوند و از درگاه خدا مردود گردند.

۱ــ س: درمثنوی.
۲ــ س: حیل.
۳ــ س: بدی.
۴ــ س: و از.

حکایت

روزی در دریا کشتیی بشکست و غرق شد و زنی حامله در آن کشتی بود او را تخته‌ای بدست افتاد درآن‌دم او را درد زاییدن گرفت و فرزندی ازو بوجودآمد. همان‌دم برملك‌الموت وحی‌آمد تاقبض‌روح آن زن‌کند و بکرد. آن طفل بر تخته بماند. پس به‌امر پروردگار باد بر- آن تخته زد و آن تخته را بکنار جزیره‌ای‌برد. پلنگی هماندم حاضر آمد وآن طفل را بدید بستد و بکنار جزیره برد و پستان در دهان طفل نهاد و شیر دادن‌گرفت[1]. باری به‌همین نوع تا [آن‌طفل] ده ساله [شد] ناگاه کشتیی برلب آن جزیره‌آمد (آن پسر به‌تفرج ایستاد) مردمان‌کشتی او را [بر]گرفتند و به‌کشتی بردند و روانه مصر شدند به‌سلامت به‌مصـر رسیدند. طبع آن کودك درکار دنیا موافق بود. مال اندوخت وسروری و جبّاری‌آغازید[2] و دعوی‌خدایی‌کرد وباغچه [ای عظیم] بساخت. جمله درختان او از زر و نقره وآن (درختان) [را] به‌درها و لعل‌ها ویاقوتها مرصع‌کرد. ودر میان‌آن باغچه‌کوشکی برآورد و خشت‌های آن زر و نقره ساخت وآن باغچه را بنام، جنت‌کرد و خود را به‌شدادی در عالم مشهورگردانید .

و تمامت جباران از فرعـون و نمرود و (دقیانـوس وثمود و) عاد و غیرهم از غرور زر و سیم [و ریاست] گمراه شدندجمله‌خدا[ی] را می‌دانستند. اما چون درایشان محبت دنیا وسروری بود ازخدا شرم نداشتند و دعوی خدایی کردند.

۱ــ ب: شیر می‌داد؛ م: شیر داد.

۲ــ م: آغازکرد.

این معنی را حقیقت‌دان که مرد دنیاجو را با خدا صدقی نباشد واگر صدق نماید تقلید باشد ودایم با بندگان خدا کج(باز) و بی‌انصاف باشد. پس از صحبت دنیاطلبان و اغنیاء دور باید شدن که ایشان‌برمثال مرده‌اند و مهدی[1] اوست که خدای تعالی او را تمیز[2] داده است که حق را از باطل می‌داند و باقی را از فانی می‌شناسد و از «حُبُّ الدُّنْیا رَأسُ کُلِّ خَطیئَة» با خبر است. خداجوست نه دنیاجو. خداپرست است نه دنیاپرست. دل برخالق بربسته است و در بیداری وخواب سرو کار او با خداست. چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید:

فی‌الغزل

چو بیدار گردم بود هوش او[3] — چوخوابم بیاید به‌خواب‌اندرو
چو در بزم آیم بوقت نشاط — بود مطرب و ساقی و ساغر او

(دیگر) این معنی حقیقت‌دان که گمراهان را با هدایت یافتگان (موافقت‌نیست. گمرهان اشقیای‌دنیاطلبند وهدایت‌یافتگان) درراه‌راست، خداطلبند.مناسب این‌معنی حکایتی یادآمده است:

داستان

چونکه‌نمرود شقی[4] آن‌بدسگال — از ره بد اختری آن بد فعال
کرد دعوی خدایی آن لعین — جمع کرد انبوهی روی زمین
مطبخش درکاربودی‌صبح‌وشام — ده‌هزارش مطبخی جمله غلام

۱ــ س: مرد.
۲ــ م: تمثیز.
۳ــ س: خوابم او.
۴ــ س: لعین.

ساختی پرداختی بردی به پیش		خلق‌خوردی‌ترا، کردی‌دین‌خویش

سکه‌ای بنشاند در ملك جهـان		راند جباری و عصیان یك‌زمان

طالع ومولود خود را وانمود[۱]		بـا منجم گفت ای استاد زود

زنج حل کن وانگهی مأمور بند		حال طالع گو از آن علم بلند

چون منجم مدتی در کار شد		علم بودش واقف اسرار شد

گفت ای نمرود می‌زاید عـدو		از عدم اندر وجود از بهرتو

چون‌وجودش ازعدم‌حاصل‌شود		رونق بازار تو بـاطل شود

گفت نمرود از ولادت بازگو		تا تدارك‌هـا کنم بهر عـدو

گفت او مـاه فلان روز فلان		زاید از مادر درآید درجهان

روز را بشمرد چون‌آن‌روز شد		باحیل پنداشت‌کاو[۲] پیروز شد

گفت هرکه زاید این‌مه او پسر		در قلم آرند جمله سر بسر

چون طلب‌آریم حاضر آورند		هریکی یك‌کیسه زر ازما برند

انـدر آن ایام ابـراهیم زاد		مادرش را وهم در خاطر فتاد

کرد پنهان از همه‌فرزندخویش		نه به بیگانه بگفت ونه‌بخویش

حکم صادر شد چو ماه‌آمد بسر		تا پسر آرنـد و بستانند زر

هر یکی بهر طمع برخاستند		طفل خود با جامهـا آراستند

بی خبر از مکر شیطان رجیم		با رجا[۳] پیش‌آمدند ازترس‌وبیم

چون به‌پیش تخت‌آوردند پسر		حکم‌کرد و جمله را ببرید سر

گفت دشمن زاده بود از بهرما		زین سبب کشتیم فرزند شما

۱ـ س: می‌نمود.
۲ـ س: کآن.
۳ـ س: بارها.

حکم شد تا خانها اندر روند گنج‌های خانه جست‌وجو کنند

هرکجا یابند یکماهه پسر سر برند از مادر وهم از پدر

مادر ابراهیم از نمرود دون ترس کرد و رفت از خطه برون

برد ابراهیم را جایی بلند بود غاری اندر آن غارش فکند

گفت الهی با تو بسپردم پسر حاکمی هرچه کنی از خیروشر

باز آمد در وطن گاه و نشست دم بدم ازغصه می‌زد رو بدست

در سفر بود آزر آمد از سفر گفت مادر قصهٔ حال پسر

هفته‌ای بگذشت مادر بی قرار خسته‌دل برخاست آمدسوی غار

دید ابراهیم‌راخوش خفته است دوش[1] همچون تازه گل بشگفته است

می‌مکیدانگشت‌وشیرازوی‌روان شیر می‌ریزد از[3] اطراف دهان

گفت دشمن وار[4] نمرود لعین بی‌گمان این است دانستم یقین

آمد و آن‌حال با آزر بگفت گفت آزر سر خود بایدنهفت[5]

عمر ابراهیم چون شش‌سال شد صاحب‌اسراروصاحب‌حال‌شد[6]

در دلش‌اسرار جوشیدن گرفت از هدایت راه پرسیدن گرفت

گفت‌ربّم کیست ای[7] مادر بگو زانکه من اللّهی ام، الله جو

مادر او را گفت رب تو منم زآن‌سبب که‌نان و آبت می‌دهم

۱ــ س: روشن.

۲ــ م: در آن.

۳ــ س: زر.

۴ــ م: دشمن‌دار.

۵ــ س: گفت سرخویش می‌باید نهفت.

۶ــ س: ساله‌شد «» حاله شد.

۷ــ م: رب من که است.

گفت رّب تو که است گفت ای پسر رّب من آن کاو ترا باشد پدر
او بود پیوسته اندر جست‌وجو نان و آب و جامهٔ من هست ازو
گفت رب او کی است گفتا بدان رب او نمرود جبار زمان
گفت با نمرود که دهد[۱] نان و آب مادرش لب بسته شد اندر جواب
گفت ابراهیم آن گمراهی است نه ره هشیاری و آگاهی است
پا نهاد از غار تنگ آمد برون بر هوا دید آسمان بی‌ستون
مشتری تابان شد و چون قرص ماه تا ششم چرخ آشکارا کرده راه
گفت ازین نور است زمین و آسمان چون اُفُل شد گفت نه اینست و نه آن
ناگهی مه تافت[۲] شد عالم چو روز پر شده از چشمه عالم فروز
گفت اینست آنکه این جمله ازوست چونکه گویم شکر هم این را نکوست
دید کز شرق[۳] آفتاب آمد پدید ماه رخ پوشیده چون که او رسید
گفت کاین پروردگار اکبر است چون افل شد گفت حق زین برتر است[۴]
گفت توفیق از تو است ای کردگار ره نمی‌دانم تو بر راهم بیار
روی می‌آرم به درگاه خدا[۵] مؤمنم با خالق ارض و سما
مسلمم بیزار از شرك و تباه شرك گمراهیست از بخت سیاه
بی‌شریك است هرچه خواهد آن کند خاك را بستان و بس تابان کند

۱ــ س: که دهد.

۲ــ اشاره به آیهٔ ۷۶ سورة الانعام: «فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین.»

۳ــ س: چون زمشرق.

۴ــ «فلما رأی الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال یاقوم انــی بریء مما تشرکون» قرآن کریم: س۶.یه۷۸

۵ــ «انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً وما انا من المشرکین.»

۶ــ م: بستان بان کند.

بعدازآن اصنام‌رادرهم شکست — واندرآتش رفت سالم‌بازرست

هرکرا حق ره‌نمود او یافت‌راه — اوسپهری‌شد پرازخورشیدوماه

وای‌اوراکاو[۱] زاَغْشَیْنَاهُمْ است — درضلالت هم فرورفته گم‌است

مرد نابینا چه داند راه را — کی شناسد قدر مهر و ماه را

ظلمت‌وهم‌روشنی‌پیشش‌سواست — ظاهر و تقلید او جمله دغاست

هرکه نابینا ز مادر زاده است — دل به‌عشق این‌جهانی داده‌است

چاره نبود کور مادرزاد را — حق براو بسته ره ارشاد را

وآنکه بینازاد وعالم دیده است — ابلهی از چشم‌او پوشیده است

روزو شب ترسان بودازمردمان — داروی دیده بجوید زین وآن

اوزجست‌وجونخواهدوانشست — تا به‌مرگش از نظر امید هست

همچنین فرمود مولانای ما — در بی‌همتای دریای خدا

هرکه او یك روز شاهد رو بود — گر سیه گردد تدارك جو بود

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ س: کو (= که‌او)ـ اشاره به آیهٔ۸ سورهٔ ۳۶: وجعلنا من‌بین‌ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لایبصرون.»

فصل چهل و چهارم



قال النبی علیه السلام: «اَلسَّعِیدُ مَنْ سَعِدَ فِی بَطْنِ اُمِّهِ وَالشَّقِیُّ مَنْ شَقِیَ فِی بَطْنِ اُمِّهِ».

پیغامبر علیه السلام میفرماید که، سعید اوست که درشکم مادرسعید است و شقی اوست که درشکم مادر شقی است.

بدانکه، نزد حکما این گنبدگردان که در نظر می آید نه فلك است در فلك اول ماه است ودر دوم عطارد، و درسیوم زهره و درفلك چهارم آفتاب است و درفلك پنجم مریخ است و درفلك ششم مشتری است و در فلك هفتم زحل است و در فلك هشتم ستارگان ثوابت است (و در فلك نهم فلك الافلاکست که گردش تمام این افلاك) از حرکت اوست. و اما خدای تعالی درکلام مجید این گنبدگردان را سَبْعَ سَمٰوٰاتٍ یادکرده است که، «اَللّٰهُ اَلَّذی خَلَقَ سَبْعَ سَمٰوٰاتٍ وَ مِنَ الْاَرْضِ مِثْلَهُنَّ یَتَنَزَّلُ الْاَمْرُ»[1] واین ستارگان هفت گانه را مدبرات فرموده است که)، «فَالْمُدَبِّرَاتِ اَمْراً»[2]

۱ــ ... بینهن لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر (قرآن کریم: ۶۵/۱۲)

۲ــ قرآن کریم: ۷۹/۵

اگرچه در مرتبهٔ زحل در فلك هفتم است و آفتاب در فلك چهارم امـا آفتاب نایر اعظم است. چون آفتاب طلوع کند تمامت ستارگـان و ماه از شعاع او ناپدید گردند. چنانکه خداوندگار میفرماید،

فی‌المثنوی

مه که باشد یا عطـارد، یا شهاب

کاو بـرون آید به پیش آفتاب

روشنی دنیا بوجود آفتاب است پس تفاضل آفتاب بـر زحل از زمین تا آسمان است اگـرچه زحل در فلك هفتم است و آفتاب در فلك چهارم و تفاضل ماه بر مشتری و زهره و عطارد که مثل آنست که اگـر تفاضل بسبب مرتبه مقام بودی مشتری و مریخ و زهره و عطارد از ماه روشن‌تر بودی و آنچنان نیست. ازین نظیر معلوم شد که تفاضل ازعطای حق است که در ذات اشیاء در زمان، نَحْنُ قَسَمْنا[1] در حق‌هریکی‌عنایتی فـرموده اند و بعضی را بخشش کـامل داده‌اند و بعضـی را بر بعضی بگزیده‌انـد و در وقت قسمت) نَحْنُ قَسَمْنا) یکی شراب نصیب کرده‌اند و یکی را سر که روزی گردانیده‌اند. چنانکه‌خداوندگار مولانامی‌فرماید

فی‌الغزل

شراب داد خـدا مر مرا و سرکه ترا

چو[2] قسمت است، چه‌جنگ‌است‌مر مرا و ترا

این معنی را برطریقه دیگر روشن‌گـردانیم تا معلوم شود که اگر سعادت و شقاوت در نحن‌قسمنا مقدر نبودی گوهر زمین یك‌جنس‌است

۱ــ اشاره به‌آیهٔ کریمه از سورهٔ ۴۳ یه ۳۱ قرآن کریم.

۲ــ س: چه.

وابر وباران درهمهٔ اشیا برابر می‌ریزد[1] بایستی که‌هرچه روییدی‌یك‌چیز بسودی و در لذت یکسان بودی و آن‌چنان نیست در یك زمین نیشکر می‌روید و حنظل تلخ می‌روید، از یك‌زمین و یك باران، این خلاف‌از چیست. من بگویم که خلاف از چیست؟ آن‌خلاف ازسعادت وشقاوت است که در نحن قسمنا [قسمت] شده [است] لاجرم بعضی اشیاء که از زمین می‌روید عزیز است وبعضی [حقیر و بعضی شیرین وبعضی]تلخ، نی‌شکر را هرجاکه بکارند نیشکر روید و هرجاکه حنظل تلخ بکارند حنظل تلخ روید. چنانکه مولانا می‌فرماید.

فی‌المثنوی

شاخ گل هرجاکه می‌رویدگل است
خم مل هرجاکه می‌جوشد مل است

بدانکه سعادت و شقاوت در تمام مخلوقات هست از جماد تا حیوان و انسان و هرکه [را] خدای [سبحانه] تعالی او را سعید کرده است او بدام شیطان هرگز نیفتد و شقی نگردد. و هرکه‌خدا او راشقی کرده است او به‌سعی‌انبیاء و اولیاء سعید نگردد مناسب این‌معنی‌حکایتی یاد آمد.

داستان

ابلهی را بود او را یك پسر[2]	وآن پسر صدبار ابله از پدر
کودنی[3] ناقابلی خود رسته‌ای	خود پسندی‌گول‌و ناشایسته‌ای

۱ـ م: وزمین ازابر، یك‌لون باران می‌خورد.
۲ـ س: اباهی بود و شد اورا یك‌پسر.
۳ـ س: کودکی.

آن پدر از ابلهی و جاهلی — و از جنون و غایت بی‌حاصلی
پخت سودایی درون خویشتن — کاین پسر همچون من است و به ز من
من پسر جایی برم کاندر جهان — پیشوا گردد میان مردمان
آن پسر را برد پیش با یزید — گفت صیت شیخ در گوشم رشید
زان سبب آورده‌ام اینجا پسر — تا بباشد یك زمانی در نظر
عالم و عامل شود ازپیش تو — زاهد و مقبل شود از پیش تو
قدرش افزاید میان مردمان — زاهدی معروف گردد درجهان
کاشف اسرار گردد از هدا — واز خدا آید بگوش او ندا
[خلق آید پیش او گردد مرید — او شود مانند شیخ بایزید]
با یزید ثانیش گویند نام — خلق زیر امر او باشد دوام
هست امیدم که یك سال تمام — پخته گردد از شما این کار خام
شیخ‌را معلوم شد کاو ابله است — نیست عاقل جهل دارد[1] بی‌ره است
گفت هرچه حق کند او آن شود — برخدا دشوارها آسان شود
پیش آن ابله بیاوردند نان — خورد خدمت کرد و رفت اندر زمان
رفت سال آمد یکی سال دگر — مرد ابله آمد و دید آن پسر
درهمان حالست که اول[2] بوده است — تار مویی درروش نفزوده است
رفت پیش با یزید آنگه[3] دوان — گفت ای شیخ‌الشیوخ این زمان
من چه گویم خاطرت آیینه است — احمد من احمد پارینه است
حاصلی نه او همان بی‌حاصل است — خاطرش تیره‌تر از سنگ و گل است

۱ــ م: داری.
۲ــ س: کاول.
۳ــ س: ابله روان.

با یزیدش ساز گفتم از مرید — بازجستم او نه‌شیخ‌است نه‌مرید

با یزیدش گفت ای مرد سلیم — نیست معطی غیر رحمن رحیم

(بایزیدی کان‌خداسازدچوماست — درره‌حق‌است ودایم‌باخداست)

با یزیدی کان بسازد با یـزید — او نه شیخ وقت گردد نه مرید

مصطفی را بود میل وعشق آن — تا ابـوطالب شود از مؤمنان

بارها مشغول شد اندر دعـا — که ورا ایمان بیخشا ای خدا

چون دعا ازحدشدآمد جبرئیل — در زمـان پیغام آورد از جلیل

گفت ما خواهیم کاو کافررود — توچنان خواهی که‌اومؤمن‌شود

خواست‌ماخواهدشدن ای مصطفی — نه‌که‌خواست‌مصطفی ای‌مجتبی

او شقی شد لاجـرم کافر رود — چون‌سعادت‌نیست‌چون مؤمن‌شود

همچنین فرمود مولانای ما — در بی همتای دریای جدا

او به‌صنعت‌آزرست و من صنم — آلتی کاو سازدم من آن شوم

گر مرا باران کند خرمن دهم — ور مرا ناوك کند در تن جهم

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تا دل و جـانت بیابد روشنی

فصل چهل و پنجم



قال النبی علیه السلام: «کُلُّ جِنْسٍ یَمیلُ اِلی جَنْسِه.»

پیغامبر علیه السلام می‌فرماید که، هرجنسی میل به‌جنس خود کند بدانکه چهار عنصر نتیجه افلاکست و این چهار عنصر در مرتبه[ای] از عالم سفلی بعالم علوی تصور کند: اول مرتبه خاکست. دوم مرتبه آب است سیوم مرتبه باداست. چهارم مرتبه آتش است که فلك الاثیر می‌خوانند و این چهارعنصر ضد هم‌دیگراند و هریکی را میل به‌جنس خود است. [بدین معنی] نظیر[ی] گوئیم تا [ترا] معلوم شود اگر برروی آب خاك نهند یا چیزی از جنس خاك یعنی ریگ و سنگ و آهن و غیره برروی آب قرار نگیرد وچون از جنس زمین است جنس خود طلب کند و همچنان اگر خیکی پر بادکنند و درمیان آب فرو برند چون خلاص یابد باز به‌جنس خود پیوندد[1] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

صافی بصاف آید ودردی رود به‌درد — هرجنس را به‌جنس بود میل و افتقار

---

۱ ــ م، رود.

این‌معنی حقیقت‌دان که مردم دنیاپرست با مردم خداپرست‌موافق نبود واختلاط نکنند واگراختلاط‌کنند نفاق باشد. مردم دنیاپرست‌دشمن مردم خداپرستند ومردم خداپرست بهبودی مردم دنیاپرست از خدا می‌طلبند. اما خدای‌تعالی چشم دنیاپرستان را بسته است همیشه‌آن‌کنند و آن طلبندکه زیان دنیا وآخرت ایشان درآنست[1] و ناصحان در چشم ایشان دشمن نمایند و با نیکخواهان کینه‌ها ورزند.چنانکه مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی[2]

بت‌پرستان چونکه خوبانت‌کنند مانعان راه خود را دشمن اند
چون‌خلاف خوی‌شان‌گوید‌کسی کینها خیزد ورا با او بسی[3]
خَلْفَهم سَدًا فَأَغشَیناهمُ ، اند در ضلالت دان فرو رفته گم‌اند

ومردم خداپرست نیزاختلاط با مردم‌دنیاپرست نکنند [وپیوندی نطلبند] تااز دنیاپرستی باز نیایند وخداپرست‌نشوند.چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

چه پیوندی‌کندصرّاف وقلاب چه نسبت زاغ را با باز وشاهین
رها کن پس روی‌چون پای‌کژمژ الف می‌باش فرد وراست بنشین[4]

۱ــ س: که زیان دنیا ودنیاوی ایشان است.

۲ــ س: فی‌الغزل.

۳ــ در مثنوی چاپ میرزا محمود خوانساری: «چون خلاف خوی توگویدکسی کینها خیزد ترا بااوبسی» (دفتر ثانی) وبیت‌بعدی‌را به‌این‌صورت (در دفتراول) دارد: خلفهم سدا فاغشیناهم‌ــ می نبیند بند را پیش وپس او.

۴ــ م: رهاکن پس روی چون پای‌کج‌نه الف پی‌باشی فردوراست بنشین

مردی راستی است و راستی نشانه سعادت [است].

حکایت

[روزی] شیخ شبلی، رحمة‌الله‌علیه، دید ستونی درمحراب نهاده‌اند شیخ شبلی [نزدیك آن ستون شد] نرمك نرمك به‌آن ستون خطاب می کرد و یك‌دمی گوش برستون [می]نهاد و مستمع [می]شد. مریدان از شیخ سؤال کردند که، ای قطب عالم، از آن اسرار [ستون] به‌مریدان نصیبی برسان شیخ فرمود که، ازین ستون سؤال کردم و گفتم: ای ستون چه‌عمل صالح[1] کرده‌ای که ترا در سجده‌گاه عابدان نهاده‌اند و مقام تو محراب شده است وبیشترین ستون (برآستانه) درو دیوار مـی‌نهند [و درآتش سوزند. این] ستون به‌زبان‌حال جواب گفت که از من (هیچ) عمل‌صالح بوجود نیامده است. امـا (به‌برکت آنکه) [با خـود] راستم و راست رسته‌ام این مقام یافته‌ام[2] [اکنون ای‌عزیزمن از راستی چوبی که دروی عمل نیست اورا این درجه می‌نهند اگر تو با چندین عقل و کفایت ترا درجه دهند اولیتر] (وبدانکه) راستان‌را مقام‌محراب بود و کژان‌را مقام آتش شود[3] و راست را میل باراستان بود و کژ را میل با کژان باشد و دنیاپرستان را میل با دنیاپرستان وخداپرستان را میل با خداپرستان‌باشد و پیران را میل با پیران بود وجوانان را میل باجوانان باشد وکودکان را میل باکودکان باشد و طفلان‌را میل با طفلان وگفته‌اند که،

۱ــ س: چه‌کارنیك.

۲ــ س: راستم و راستی دارم از سبب راستی من دراین‌مقام جای داده‌اند.

۳ــ س : اولیتر است راستان را مقـام محـراب مـی‌دهند و کـژان در آتش می‌سوزند.

«کُلُّ طائرٍ یَطیرُ مَعَ جِنْسِهِ»[1] مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است

داستان

چون خلافت با علی مرتضی
آمد از عثمان و حکمش شد روا

عدل او رفت از کرانی تا کران
صیت علمش منتشر شد در جهان

برسر منبر شدی آن نیک نام
گفت بسم‌الله بپرسید ای کرام

هرچه مشکلتر بگوییم من جواب[2]
با حدیث احمد و نصّ کتاب

گر کسی را کار دشوارست پیش
پرسد و درمان برد بادرد خویش

هر که در کاری بماندی آمدی
در زمان تدبیر حال او شدی

پیر مردی بود او را یك پسر
پنج ساله خشم بگرفت از پدر

رفت بر بام و نشست بر ناودان
بی‌خبر از بیم و از سود وزیان

ترس آمد در دل و جان پدر
کاین زمان ناگاه افتد این پسر

بر زمین و دست و پا آرد خلل
یا بمیرد یا بیارد[3] تن علل

با پسر گفت این مکن بهر خدا
آنچنانکه رفتی اینجا باز آ

تا نیفتی بر زمین از ناودان
هم به خویش و هم به ما آری زیان

طفل در طفلی ستیزه‌گر بود
تند خو وز نار خشم آور بود[4]

آن پدر درماند در کار پسر
ترس می‌آورد و خون می‌شد جگر

کار مشکل شد بیامد پیر زال
با علی مرتضی بنمود حال

مرتضی گفتش که ای پیر کهن
آنچه من با تو بگویم آن بکن

۱ــ یعنی هر پرنده‌ای با همجنس خود پرواز می‌کند.

۲ــ س: هرچه مشکل‌تر که تا گویم جواب. [همو می‌فرمود: سلونی قبل ان تفقدونی]

۳ــ س: بیابد.

۴ــ م: تندرو وزخشم نازآور بود.

طفلکی را همچو او بربام بر / چونکه طفلك را ببیند آن پسر
طفلکت از ناودان پیشش رود / جنس یابد، جنس را همدم‌شود
پیر آمد طفلکی بر بام بـرد / پنج ساله همچو او وآن‌طفل‌خرد
دید او را در زمـان از ناودان / سوی آن طفلك بیامد شادمان
جنس میل جنس خود داردبدان / نیك را با نیك و بـدرا با بدان
با سعید آمد سعید اندر طریق / با شقی باشد شقی یاروشفیق
برعدو چون‌دست‌رس‌یابد[1] سعید / نیکی او آن زمان آید پدید
بد نباشد بدنیایـد از سعـاد / اشقیا بدکاره اندو بد نهـاد
میل وی نبود در آزار عدو / جـّدنماید در صلاح کار او
گر شقی را برسعید آید ظفر / همچوسگ‌دّردخوردخون‌جگر
اتقیا دائـم سلامت جو بـود / اشقیا دائم ملامت‌گـو بـود
این چنین بودست کـار اشقیا / بـا جمیـع انبیا و اولیا
این دوضـّدان‌اندچون‌شادی‌وغم / آب وآتش جمع کی آید بهم
همچنین فرمود مولانای ما / در بی همتای دریای خدا
جنس سوی جنس‌صدپـّره پرد[2] / از خیالش بندها را بر درد
[دان که‌جنسیت عجایب جـاذب‌است / جنس‌خود را طالب‌وهم را غبست]
[انبیاچون جنس روح‌اندوملك / جاذب‌اندز آن‌دوملك‌را ازفلك]
[می‌گریزد ضدها از ضدهـا / شب‌گریزد چون برافروزدضیا]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تـا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ س: باشد.

۲ــ ب: صد ره پرد.

فصل چهل و ششم



قال‌الله تعالی: «إِنَّ مَثَلَ عیسیٰ عِنْدَاللهِ کَمَثَلِ آدَمَ.»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که به‌درستی که مثلِ آفرینش عیسی نزد خدای همچون آفرینش آدم است.

بدانکه خدای‌تعالی جل‌جلاله، مریم‌را اعلام داد [و فرمود] که، ای‌مریم، ترا فرزندی می‌بخشایم. مریم‌درعجب‌ماند و گفت‌ای‌پروردگار، مرا فرزند (از) کجا [باشد] چون درصحبت بشر نبوده‌ام. باز درگوش مریم ندا آمد که‌یامریم، خدای هرچه خواهد به‌هرگونه که‌خواهدآفریند (واو) قادراشیاء است. کما قال‌الله تعالی: «قَالَتْ رَبِّ أَنّیٰ یَکُونَ لی وَلَدٌ وَلَمْ یَمْسَسْنی بَشَرٌ قالَ کَذٰلِکِ‌اللهُ یَخْلُقُ ما یَشاءُ.»[2]

وچون عیسی مریم ازمادر[3] بوجودآمد خلق بد اندیشه‌ها[4] کردند

۱ــ قرآن‌کریم: ۳/۵۹.

۲ــ قرآن‌کریم: ۳/۴۷

۳ــ س: و چون مهتر عیسی علیه‌السلام از مریم.

۴ــ هرسه نسخه: بداندیشها.

و هریك بطریقه و به‌بهتانی طعنه می‌زدند و می‌گفتند یا مریم، پدر تومردی بد نبود و مادر تو زنی پارسا بود. تو چرا زندگانی بدکردی و ترا این چه‌حالت است. مریم گفت از طفل بپرسید تا جواب گوید. گفتند: ای مریم، باطفل چون سخن کنیم وگوئیم[۱] و طفل چون جواب گوید؟ در حال عیسی علیه‌السلام به‌زبان فصیح در خطاب درآمد و گفت: به‌درستی که من بنده خدا ام، خدای تعالی مرا کتاب داده است[۲] و مرا برخلق رسول فرستاده است و مرا مبارك گردانیده است کما قال‌الله تعالی: [یٰا اُخْتَ هٰارُونَ مٰا کٰانَ اَبوُكِ امْرَءَ سَوْءٍ وَ مٰا کٰانَتْ اُمُّكِ بَغِیًّا فَاَشٰارَتْ اِلَیْهِ قٰالُوا کَیْفَ نُکَلِّمُ مَنْ کٰانَ فِی‌الْمَهْدِ صَبِیًّا،] قٰالَ اِنّی عَبْدُاللّٰهِ آتٰانِیَ الْکِتٰابَ وَ جَعَلَنی نَبِیًّا وَ جَعَلَنی مُبٰارَکاً»[۳]

آفرینش آدم علیه‌السلام عجب‌تر بود از آفرینش عیسی، مهتر عیسی را اگر پدر نبود مادر بود اما مهتر آدم را نه پدر بود و نه مادر قدرت خدای تعالی برون از فهم ما است[۴] هرچه خواهد کند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی

هرچه خواهد آن کند آن پادشا قادر است او یفعل‌الله ما یشا

[کما قال‌الله تعالی: اِنَّمٰا اَمْرُهُ اِذٰا اَرٰادَ شَیْئًا اَنْ یَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ][۵]

انبیا واولیا بنور معرفت و عین‌الیقین خدارا دیدند و خداوندان

۱ــ س: با طفلك چون سخن گوییم.

۲ــ س: کتابی فرموده است.

۳ــ قرآن کریم، ۱۹/۳۰

۴ــ س: وهم ماست.

۵ــ قرآن کریم: ۳۶/۸۳.

عقل به‌علم‌الیقین خدای را دانستند و هر که را عقل است خـدای را از صنع خدا بشناسد. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

گر تو عاشق شده‌ای عشق تو برهان تو بس
گر تو عاشق نشدی این‌طلب برهان‌چیست
این قدر عقل نداری که بدانی آخـر
گر نه شاهی‌است‌پس‌این‌بارگه‌سلطان چیست

آن جماعت که بر مریم طعنها کردند و آن‌جماعت که برمعجزات انبیا و [کرامات] اولیا انکار نمودند ایشان صاحب عقل نبودند. اگـر ایشان صاحب عقل بودندی این قـدر بدانستندی که انبیا و اولیا را پناه درگاه خدا است و هرچه ازآن درگاه خـواهند در حال مستجاب‌گردد که خدای تعالی برجملهٔ اشیا قادر است که، «وَ هُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ» و از مرده زنده بیرون می‌آورد واززنده مرده لقوله تعالی: «یُخْرِجُ‌الْحَیَّ مِنَ‌الْمَیِّتِ وَ یُخْرِجُ‌الْمَیِّتَ مِنَ‌الْحَیِّ»[1]

و نزد بیشترین خلق آن‌است که هرچه عقل‌ایشان به‌آن‌نرسدآن‌را محال‌گویندچنانکه می‌فرماید:

فی‌المثنوی

قطب‌گوید نخشبیّ‌راست حال　　　هرچه فوق حال تست‌آید محال

آنچه ما در خواب خیالات می‌بینیم و به‌مردم می‌گوئیم که دوش درخواب چنین وچنان‌دیدیم اگر آن‌حالت مردمان را نیفتادی ودرخواب ایشان هم‌چنین ندیدندی باورنکردندی وگفتندی درخواب چنین‌وچنان

۱ـ قرآن‌کریم: ۳۱/۱۰ و ۱۹/۳۰

دیدیم چه باشد، آن محال است اما از آن‌سبب که ایشان در خـواب هم خیالات مـی‌بینند باور می‌کنند که در خواب بیداری هست چنانکـه می‌فرماید،

فی‌الغزل

در مرگ هشیاری نهی درخواب بیداری‌نهی
در مشك سقایی نهی و اندر فنا بنهی لقا

بباید دانستن که خداشناس سه گـروه‌اند: اول انبیا علیهم‌السلام، دوم اولیاءالله، رحم‌الله علیهم[1] سوّم صاحبان عقل و باقی خلق خدا را ندانند، فکروذکر ایشان جیفهٔ‌دنیا باشد واز برای آن‌جیفه درمیان‌کشاکش پدید آید و از آن کشاکش خبث‌ها[2] و حسدها وکینها و بغضها وحیلها و بهتانا [و بدیهای] بی‌نهایت خیزد وآن طایفه را نه ازخلق شرم باشد ونه از خدا ترس و با این‌طایفه مقابلگی روا نبود چارهٔ ایشان سکوت‌است و سکون که «وَ اِذٰا خٰاطَبَهُمُ الْجٰاهِلُونَ قٰالُوا سَلاٰماً»[3] مناسب [این‌معنی] حکایتی یاد‌آمد.

داستان

قادری که قدرتش بی‌منتهاست / درك‌عقل‌مادران قدرت‌کجاست
ماه و خورداد فلك تابان کند / همچو دولاب‌آسمان‌گردان‌کند
گسترانیده زمین را در میان / در عناصر کرده تاثیر اختران
صدهزاران گل ازو بسته صور / از شجر پیدا شده برگ و ثمر

۱ــ م: دوم اولیا.
۲ــ س: خوشی‌ها.
۳ــ قرآن کریم: ۲۵/۶۳.

بردرختان بلبلان دستان زنان کاین چه‌دانه‌است‌وچه‌دام‌ای‌دوستان
یفعل‌الله ما یشا برهان بس است هرکرا این معرفت‌هست‌اوکس‌است
بی‌پدر بی‌مادر آدم آفرید بی‌پدر عیسی ز مریم آفرید
چون بگوش مریم‌آمد این ندا که ترا فرزند می‌بخشد خدا
گفت مریم کز کجا باشد پسر صحبتی نابوده هرگز با بشر[1]
گفت‌حق،من‌هرچه‌خواهم‌آن‌کنم زآتش سوزان‌گل و ریحان‌کنم
چند ماهی شد نشان[2] آمد پدید گفت مریم وقت رسوایی رسید
گر نهان دارم کجا ماند نهان وای وقتی‌که نهان گردد عیان
محرمی نه‌با که‌گویم رازخویش گربپرسندم‌چه‌گویم‌حال‌خویش
خوار گشتم در میان مردمان اوفتادم در زبان دشمنان
طعنها و نکتها خواهم شنید چون کنم ناگاه بدنامی رسید
روبه‌حق‌آورد ومی‌گفت‌ای‌قدیر عاجز و درمانده‌ام دستم بگیر
گریه‌ها می‌کرد ومی‌نالید زار تا ندا اندر رسید از کردگار
که پناه تو منم ایمن بباش لب‌ببند خامش‌شووساکن‌بباش
چند روزی صبرکن اندر جفا کان‌جفا گردد ترا شمع صفا
سرخ روگردی‌تودشمن‌شرمسار ما نگهداریم تو باکی مدار
چون‌که ایام ولادت در رسید در میان شهرکس محرم ندید
روبه‌صحرا کردومی‌رفت‌اوشتاب زآتش‌غم دل‌شده‌همچون‌کباب
چند فرسخ رفت‌پایش‌خسته‌شد واز تف‌گرماش دم بربسته شد
یك‌درخت خشك خرمایی[3] بدید عزم‌کرد ورفت‌چون آنجارسید

۱ ــ م: صحبتی هرگز نبوده با بشر.
۲ــ م: نهان.
۳ــ م: خرما بن.

عیسی مریم بیامد در وجـود — گفت مادر را سلام‌علیك[1] زود
و آن‌درخت‌خشك تازه گشت‌وتر — سایه کرد و شاخ پر شد از ثمر
چشمه‌ای جوشید از آب زلال — حوض‌شکلی گشت‌وپر شدماله‌مال
مریم وعیسی شدند اندر کلام — حال ابتر رفت بر اوج نظام
رفت ابلیس لعین اندر زمان — حال مریم گفت پیش مردمان
کاوز بد نامی به‌صحرا رو نهاد — رفت اندر وادیی فرزند زاد
چون‌نبودش شوی فرزنداز کجا — این‌عجب کاریست‌مشکل‌ماجرا
اشقیای تیره خاطر بد سگال — جمله‌راچون‌خودشمارندبدفعال
جمع گشتندچون‌شنیدند این‌خبر — آمـدند دیدند مریم را پسر
این یکی گفتی چرا کردی چنین — آن‌دگر گفتی‌چه‌بدنامی‌است‌این
این یکی گفتی که مریم را پدر — مرد صالح بود و شخص‌باخبر
مادرش هم نیك بـود ونیك نام — ز آن‌دو صالح‌دختر اینسب ای کرا
آن دگر گفتی که آری از قضا — ناگهانی رفت بر وی این خطا
این‌یکی دیگر برای‌جست‌وجو — گفت ای مریم توراز خودبگو
کاین‌پسر از کیست زابنای کبار — تا به تـدبیری بپوشانیم کار
گفت مریم باز پرسید از پسر — او درآید در سخن‌گوید خبر
طـاعنان گفتند طفلی ناتمـام — گر بپرسیم از کجا گوید کلام
چون بپرسیدند از وی بی‌خطـا — گفت من هستم رسولی از خدا
بنـدهٔ حقـم بیاوردم کتاب — من مبارك باشم اندر جمله باب
از دم من مرده یابد زندگی — برگشاید نطق در گویندگی

۱ــ س: سلام فی‌الحال.

کور مادرزاد را بینا کنم / وازیکی خم‌اخضروحمرا کنم[1]

ابرصان را دست من باشد شفا / دردمندان را کنم کان دوا

گفت مادررا که برخیز این‌زمان / اندرآ در شهر و بنشین شادمان

تا ببینند خلق از ما[2] معجزات / باز آیند از جمیع سیئآت

چون بیامد کرد معجز آشکار / منکران گشتند خوارو شرمسار

آنکه قابل بود او آمد به راه / گفت استغفار بر رفته گناه

وآنکه منکر بود زآن افعال‌وخو / باز نامد سوی حق یك تای مو

ماند در انکار خود ثابت قدم / مکر و حیله می‌فزودی دم‌به‌دم

ساعتی گفتی که‌سحراست‌این‌یقین / ساحران‌را هست فنی این‌چنین

ساعتی گفتی که اینهاشعبده‌است / حیله‌ای برساخته کاری بداست

مکر از منکر کجا گردد جدا / چون‌نصیب اوهمان‌است ازخدا

منکر بدبخت را چاره مجو / از بدان ناید یکی کار نکو

دور شو از منکران ایمن مباش / تا نیابی در درون‌زایشان‌خراش

منکر بدبخت بی حاصل بود / جاهل است زو عالمی باطل‌بود

جانب‌حق‌گیروباحق‌راست‌باش / هرکه‌بدباشد خدا بدهد جزاش

همچنین فرمود مولانای ما / زبدهٔ تقدیر و شمع اولیا

گر بدی بد می‌کند باکی مدار / هرکه با تو بدکند با حق سپار

فعل بد از جهل باشد ای کرام / جهل راچاره‌سکوت‌است‌والسلام

۱ـ ... بیناد هم ـ وزیکی خم احمر وخضرا دهم.

۲ـ م: من.

۳ـ س: خورد وخاکسار.

چارهٔ ابله[1] سکوت است و سکون　　　هست با ابله سخن گفتن جنون

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: آن کس.

فصل چهل و هفتم



قال‌النبیّ علیه‌السلام: «مَنْ حَفَرَ بِئْراً لِأخیهِ وَقَعَ فیهِ.»

رسول‌خدا می‌فرماید که هر که برای برادر مؤمن چاه کند عاقبت او در آن چاه افتد.

هرجوهری که بکمال می‌رسد از لعل و یاقوت و زمرد و زبرحد و الماس وزر ونقره و غیره ظاهر وباطن [او] یکرنك و یکسان‌میگردد واین‌صفات، صفات‌گوهر مؤمنانست ومؤمن‌اوست که (در) ظاهروباطن او تفاوتی نبود و چون ظاهر وباطن‌مؤمن یکسان شد بی‌گمان آن مؤمن ازگوهر ایمان پرگردد چنانکه خداوندگارمولانا می‌فرماید:

درالغزل

ظاهر وباطن اگر یکسان‌شوی   مؤمنی پر گوهر ایمان شوی[1]

و بعضی (دیگر) گوهر آنست که کمال یافته‌است اما درپردهٔشك[2] مخفی‌است [در باطن کمال است اما بسبب آن پرده شك محجوب

۱ــ م: شود [س، پرگوهری ایمان شوی].

۲ــ س: تنگ.

است[1]] وعارفان آنرا دانند که عارفان‌را دید به‌نور حق‌است که «فَاِنَّهُم یَنْظُرُ بِنُورِاللهِ» و عوام از وی بی‌خبر باشد چنانکه مولانا میفرماید:

فی المثنوی

توخوش لعلی ولیکن در حجابی   تو بس خوبی و لیکن در نقابی

این صفات، صفات مؤمنانست کما قال‌النبی، علیه‌السلام [عن‌الله تعالی] «اَوْلیائی تَحْتَ قِبٰابِی لاٰ یَعْرِفُهُمْ غَیْرِی».

و بعضی جوهر آنست که در نهاد تیرگی دارد همچون قلعی و سرب و آهن ومس تیره واگی مس و آهن زراندودکنند ولباس زربفت بپوشانند ظاهر خوش نماید اما در باطن برخلاف باشد و این صفات صفات منافقانست چنانکه مولانا میفرماید

فی المثنوی

باطنت چون‌ظاهرت گر نیست‌تو   قلب قلابی، زر اندوده برو

قلب اگرچه می‌نماید رو صفا   قلب را درقلب نبود هیچ‌جا[2]

قلب‌اگردرخویش آخربین‌شدی   این سیه کآخر شداو اول شدی

وعلامت منافقان آنست که در ظاهر با مردم دوست باشند و در باطن دشمن و در روی مردم نیکوگو باشند و در غیبت بدگو. مؤمن و منافق را بفراست وگواهی دل‌می‌توان دانستن کما قال‌النبی علیه‌السلام: «القُلُوب مَعَ‌القُلُوب تَتَشٰاهَدُ»[3]

و اما بیشترین خلق بتملق و زبان شیرین منافق فریفته می‌شوند و

۱ــ س: تنگ محجوب بست و اورا عارفان دانند.

۲ــ م: هیچ را.

۳ــ م:.. متشاهدالقلوب.

برمنافق حسن ظن‌می‌بندند وعاقبت‌آن نفاق پنهان ازمنافق ظاهرمیگردد.
و اما بوی صدق (مؤمن) و بـوی‌کذب منافق از اول روز معین است چنانکه می‌فرماید:

فی‌المثنوی

بوی صدق و بوی کذب کول گیر
هست‌پیدا از نفس چون مشک‌وسیر

وصدق صادق ونفاق منافق[را] به‌دوچیز دانند یکی به‌گواهی‌دل، چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید،

درغزل

از دل بدی مدارکه گویند روز نیست
روزن مگیرکاین‌نه‌کەسوراخ سوزنیست
هرکس‌که غافل‌آمد ازین روزن ضمیر
گر فاضل زمانه بـود گاو وکودنیست

و اگر به گواهی دل نتواند دانست از سیما وحرکات و امتحان دانند چنانکه خداوندگارمولانامی‌فرماید:

مثنوی

عاصیانت گر نـدانند امتحان   پختگان راه جـویندت نشان

اگر مرد مؤمن و محسن است در وقت احسان اثـر درون او در بشـرهٔ او پدید می‌آید و از چهرهٔ او نور فرح و صفا همچون آفتاب می‌تابد و اگر مرد منافق و بداندیش است اثر خبث درون او در چهرهٔ او پدید می‌آید و رنگ روی تغییر (میکند) و ناخـوش میگردد مناقفان کذاب را جمله [می]شناسند. اما حمل بحسن ظن می‌کنند و عاقبت آن

قلب منافق ظاهر می‌گرددو آن فعل بد[1] او [را] خدای تعالی بر وی رد می‌کند کما قال النبی علیه‌السلام «اِنَّما هِیَ اَعمالُکُم یُرَدُّ اِلَیْکُمْ و خداوندگار می‌فرماید،

فی‌الغزل

چاه کن اول همی افتد بچاه دام افکن می‌فتد آخر به‌دام

مناسب این‌معنی حکایتی یادآمده است:

داستان

نزد قیصر،روم آمد یك حکیم از دیاری بر ظریف‌وخوش‌ندیم

در معانی نظم و نثر او عجیب دم‌بدم گفتی لطایف‌ها غریب

قیصر اورا محترم کردونواخت عیش‌اورا وجه اسبابی[2] بساخت

زین‌سبب آتش‌فتاد اندر حسود کز کجا پیدا شد این‌رونق‌فزود

جمع گشتند آن حسودان‌ازحسد فتنه استنباط کردند سخت بد

نزد قیصر روم رفتند آن بدان نطق بگشادند کای شاه جهان

از شهنشه‌نیست ترسی درحکیم بدزبان‌است درسخن گفتن‌عظیم

گر نمك دانستی آن سینه تباه وی‌چنان کی گفتی اندر حق‌شاه

زان‌سخن یاخویشتن را ماکشیم یاکه مغز فرق او از سر کشیم

گفت قیصر آن سخن تا بشنوم وانگهان در فکر تدبیرش کنم

آن یکی پیش‌آمد و بعد از دعا گفت ای شاه زمین ظل خدا

این‌چنین می‌گفت‌شاه‌اندر دهان بوی دارد می‌کند آنرا نهان

قیصر آن‌دریافت کایشان ازحسد حیله کردند و زدند آن رای بد

۱ــ س: افعال بد.

۲ــ س: آسانی.

گفت این بدگوئی است این نه نکوست — چون یقین گردد که این گفتار اوست[۱]
آن یکی گفت این زمان رایی زنم — گرچه دشوارست آسانش کنم
گفت چون صبحی بیاید پیش شاه — تا بخـواند شاه او را پیشگاه
وانگهان گوید سخن در گوش او — او بگـرداند ز پیش شاه رو
این دلیل آن بـود کان نابکار — گفته است آن، شاه دارد استوار
آن بدان در اندرون بد[۲] و این حکیم — باهمه دل صاف بودش اوعظیم[۳]
فتنهٔ دیگـر تـراشیدند روان — خود بخود آن فتنه را کرده نهان
آن حسودان خاستند از پیش شاه — با هزار اندیشهٔ نحس و تباه
آمدند در حال پیش آن حکیم — یاد مـی کردند سوگند عظیم
که میان ما و تو صددوستی است — و آنچه می گوییم عین راستی است
بـازگشتند آن حسودان تباه — آن یکی فتان نهشت آنجایگاه
یکزمان بگذشت مرد فتنه جو — گفت امشب آرزو دارم که تو
با عیال خویش از روی کرم — میهمان من شوی ای محترم
تـا بیفـزاید محبت در میان — مخلصی باشم زجمله مخلصان
با عیال خویش آن مرد حکیم — رفت بـامهمانی او آن سلیم
اتحـادی شد بهـم آمیختند — نعمت الـوان میانـه ریختند
صبحدم بورك بیاوردش به پیش — سیرکرده اندرو از حد بیش
هردوخوردند وروان گشتند گاه[۴] — تا رسیدند بر در درگاه شاه

۱ــ م: چون یقین کردند که میل شه به اوست.
۲ــ س: آن بدان اندر بدی.
۳ــ س: باود ّ عظیم.
۴ــ م: براه.

شه نشسته مجلسی آراسته داعیان بهر دعا برخاسته
مادحان درمدح ومطرب درنوا زارغنون آواز رفته تا سما[۱]
شه اشارت کرد با مرد حکیم گفت پیش آچونکه پیش آمدندیم
زان سبب که سیر را بویست تباه احتیاطی کرد و از ادراك شاه
دست بر بینی نهاد و بر دهان شاه گفت اینك پدید آمد نشان
من به پنهانی بسازم کار او وارهانم خلق را زآزار او
خواند خازن را و گفتش ای فلان هر که آید برتو این آرد نشان[۲]
بی محابا سر جدا کن از بدن وآن سر ببریده آمد پیش من
چاشتی شد[۳] خوان بیاوردند پیش جمله خوردندو برفتند کارخویش
شاه داد انگشتری را با حکیم گفت بر خازن ببر این را ندیم
گفته‌ام تا بدهدت یك کیسه زر زر بگیر و با عیال خود ببر
برگرفت انگشترین ازدست شاه ببخبر از کار شه آن بی گناه
چون برون آمدحریف‌دوش‌خویش حاضر آمد آن زمان اورا به پیش
گفت‌چونست‌حال‌وعزمت‌تاکجا گفت شه فرموده‌است بامن عطا
می‌برم انگشتری شه‌را نشان[۴] تا ستانم زر خازن این زمان
آن حریف دوش با مرد حکیم گفت من درویشم و تو درنعیم
این عطا بر من ببخشا از کرم تا من از اندوه قلت وارهم
آن‌حکیم انگشترین بروی‌بداد اوگرفت انگشترین وگشت‌شاد

۱ـ م: برسما.
۲ـ س: برتو آرد این نشان.
۳ـ س: چاشتگه.
۴ـ س: انگشترین شه‌نشان.

نزد خازن رفت خرّم بهر زر | خازن اورا خواند ازو ببریدسر
نزدشه‌آورد ومی‌گفت‌اینچنین[1] | بـاد اعـدای شه روی زمین
بوسه داد انگشتری آورد پیش | شه‌پشیمان‌گشت‌ازکردارخویش
که غریبی را بکشتم نـاگهان | در خطای او دلم دارد گمان
چون نظر افتاد بر ببریده سر | دید در سر هیات وشکلی دگر[2]
خودبخود درماندکین احوال‌چیست | گفت خازن راکه این سر آن‌کیست
گفت خازن‌کان‌فلان مرد عنود | آمـد و انگشتریـن شه نمود
بر سبیل حکم سلطان جهـان | من سرش ببریدم آوردم نشان
شاه‌خوشدل‌گشت‌از آنحالت‌عظیم | گفت‌خازن‌رابخوان‌اینجاحکیم[3]
تا بپرسم باز دانم حال چیست | کیست‌اندرمکر ونیکوکار[4]کیست
چون حکیم‌آمد نظرمی‌کردشاه | بود رخسارش منور همچو ماه
گفت خائن خائنست و زردرو | نیست تغییر اندرین‌کس تارمو[5]
نرم نرمك اندر آمد در كلام | گفت ای مرد حکیم نیك نام
بامدادان چون سخن‌گفتم نهان | بینی خود را گرفتی هم‌دهـان
از چه بود وآن[6] سبب توبازگو | که مراصدمصلحت‌هست‌اندرو
در جواب آمدکه ای‌شاه جهان | وی فلان وهم فلان از حاجیان
پیش من تشریف دادند از کرم | و از بزرگـی داشتندم محترم

۱ـ م: هم‌چنین.
۲ـ س: شکل دیگر.
۳ـ آن‌جا حکیم.
۴ـ م: بدکردار.
۵ـ م: تای‌مو.
۶ـ س: آنرا.

جمله رفتند زآن میان و آن‌فلان — پیش من بنشست زمانی تازمان
گفت یك‌امشب تو بااهل‌وعیال — میهمانی شو بنزدم بی ملال
شب هم آنجا رفت حال‌ما بسر — بورکی پر سیر آورد او سحر
آن بخوردیم و برون رفتیم‌گاه — روی آوردیم بر درگـاه شاه
سیر رابو بد بود من زآن سبب — نزد شه بستم دهـان را از ادب
شاه را معلـوم شد اسرارشان — وآن دغا ومکر وآن کردارشان
گفت اکنون بازگو کانگشتری — بـاکه دادی از ره نیك‌اختری
گفت‌آن کس که، شدم مهمان او — قلتش بنمود و با[1] من کرد رو
شاه خازن را بگفت‌آن‌سر بیار — تا ببیند آن حکیم نیك‌کـار
گفت این‌شخص این چنان گفت این چنین — فعـل این پیچیده شد بر پای این
(ازحسودی کس‌نکرده‌هیچ‌سود — ازحسد مردم شود کوروکبود)
از حسودی زشت گرددکاروبار — ازحسودی‌مردگرددخواروزار[2]
حال‌محسودآن‌عیان بیندحسود[3] — چون‌حسدباقیست‌آن‌دیدن‌چه‌سود
چون زدیگ گـرم برگیرند سر — صدمگس‌دروی فتد دردیگ‌در
وانکه نفتاده‌است می‌بیند عیان — او هم اندر دیگ می‌آید روان
فعل هرکس هست دامـن‌گیر او — هرچه کردست‌آن بیابد موبمو
همچنین فرمود مولانای ما — گوهر دریـای فضل کبریـا
از برای دیگران کاوند چـاه — خود درآن‌چاه اوفتندگویندآه
هیچ نبود منکری گر بنگری — منگری‌اش تو[4] برای منکری

۱ــ قلتی بنمود و بر

۲ــ س: مردگردد کشته‌خوار.

۳ــ م: حال‌محسودان‌عیان‌بیند عیان — واوهم اندردیك‌می‌آیدوان،فعل‌هرکس...

۴ــ م: هیچ نبود منکری چون بنگری — منکـری‌اش نه از بـرای منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد[1] یا فزونی جستن اظهار خود

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: بر برای‌قهر بداندرحسد.
۲ــس : یا فزونی جستن اظهار بد.

فصل چهل و هشتم



قال‌الله تعالی: «و کَذٰلِکَ جَعَلْنا لِکُلِّ نَبِیٍّ عَدُوّاً شَیاطینَ الإنْسِ وَالْجِنِّ.»[2]

خدای تعالی می‌فرماید که همچنان بکردیم هر پیغامبری را دشمنی از دیوان (مردمان و از دیوان) پریان (و جن و انس در تأویل خبیثان و بدگویان) و بد خواهان وحاسدان[3] اند. و مالك دینار فرموده است که شیطان انس بدتر از شیطان جن است زیرا که شیطان جن را چون اعوذ بالله می‌گویند می‌رود و [این] شیطان انس قرآن می‌خواند و عمل بر خلاف قرآن می‌کند پس شیطا(نا)ن انس بدتر از شیطا(نا)ن جن باشند؛ کما قال النبی علیه‌السلام قُرَناءَ السُّوءِ اَشَرُّ مِنْ شَیْطانَ الْجِنِّ[4]

۱ــ س: درتأویل این آیت ونظیر درحکایت آنك ابوجهل منکر او محمدمصطفی صلی‌الله علیه وسلم هفتصدبار معجز دید، ایمان نیاورد، منکر بود. قال‌الله‌تعالی...

۲ــ قرآن کریم: ۶/۱۱۲

۳ــ س: وحاسدان ومتعصبان بر باطل و بعدأمن الخبر اندازجن وانس، ومالك‌دینار...

۴ــ م: قرناءالسوء اشد من شیطان‌الجن. [س:.. من‌الشیطان الجن. پیش ازاین ذکر رفته بودکه ایشان برچهار قسم‌اند..]

بدانکه انسان برچهار قسم‌است: قسم اول خاص‌الخاص وایشان انبیا و اولیا اند ودرمیان انبیا واولیا و خدای، حجاب نیست [جمالِ الله را می‌بینند] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

یکی ماهی همی بینم برون از دیدهٔ دیده
نه او را دیده‌ای دیده نه اوراگوش بشنیده
گر افلاطون بدانستی جمال وحسن آن‌مه‌را
زمن دیوانه‌تر گشتی زمن بدتر بشوریده

و قسم دوم خاص است و خاص آن کس‌است که از امر و نهی خدای‌تعالی یکسر موی تجاوز نکند و قسم سوم عام است وعام‌آن کس است که (قابل بود)، افتان وخیزان درطاعت خدا وعمل صالح کوشد و قسم چهارم عام عام است و عام عام [اوست که] قابل صلاح نیست و حلاوت (صلاح) و انصاف در دماغ ایشان موافق نیاید میل ایشان در ظلم وتعدی [و انکار] وحسد است بدگو و بدخواه مؤمنان صالح‌باشند و اغلب مردم از آن قبیل‌اند[1] کما قال‌النبی علیه‌السلام: «اَلنّاسُ اَجْناسٌ اَکْثَرُهُمْ اَنْجاسٌ»[2] وشیاطین انس بصورت‌خوك وبوزینه خواهد خاستن.

کما قال النبی علیه‌السلام: «فِی امَّتی ناسٌ یَخْرُجُونَ مِنْ قُبُورِهِمْ بِصُورَةِالْقِرَدَةِ وَالْخَنازیرِ وَهُمُ‌الْحُسّادِ وَالْمُنافِقُونَ»[3] هر که مسلمان‌وار،

۱ــ س: قبیله است.

۲ــ [مردمان جنس‌های مختلف‌اند و بیشترشان پلیدهایند.م]

۳ــ [درامت من مردمی هستندکه ازگورهایشان خارج‌می‌شوند بصورت‌بوزینه‌ها و خوك‌ها و ایشان حسودان و دورویان هستند.م]

زیست[1] مسلمان‌وار، میرد و هر که حاسد و خبیث [ومنکر] زیست‌خوار و رسوا و ملعون‌گردد[2] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

غزلیات

هر که مؤمن زیست او مؤمن رود
هر که منکربود، او رسوا شود[3]

کما قال‌النبی علیه‌السلام: «کَمٰا تَعیشُونَ تَمُوتُونَ وَ کَمٰا تَموتُونَ تُبْعَثُونَ»[4].

آنانی که منکر و حاسد بودند به‌حکم حدیث نبوی در قبرخوك گردند وبه‌آن‌صورت در [روز] قیامت (آیند و) حشر شوند مناسب‌این معنی حکایتی (یاد) آمد(ه‌است).

داستان

هر که اواجهل[5] بود در جاهلان — نام او بوجهل خوانند مؤمنان
آن یکی قایم مقام صدهزار — جاهل است اندر بدی‌کامل‌عیار
در زمان مصطفای مجتبی — بود ابوجهل لعینی از خدا
هفتصد معجز ز احمد دیده بود — از جهالت منکری بگزیده بود
یکدمی از معجزه عاجز شدی — باز از جیب سقا سر بر زدی
روزی‌ازمسجد برون‌آمد رسول — دیدابوجهل ایستاده همچوغول

۱ــ س: مسلمان‌وار، زید.

۲ــ م: رسوا و خلق میرد.

۳ــ هر که مؤمن زیست او مؤمن بود. هر که او منکر شود رسوا بود

۴ــ چنانکه زندگی می‌نمائید می‌میرید و همچنانکه می‌میرید برانگیخته می‌شوید .م]

۵ــ س: جاهل.

گفت ابوجهل، ای رسول مجتبی — کردم استغفار بر ذنب و خطا[1]
گردگر معجز ببینم از رسول[2] — بی گمان خواهم گذشتن از فضول
عهد این نوبت درستست و یقین — میل کردم تا شوم زاصحاب دین
گفت احمد راستی در تو کجا — عهدتو جمله دروغ است و دغا
گفت ازین پس گر رود ازمن خطا — هرچه گویندم روا باشد روا
مصطفی فرمود کاکنون باز گو — از رسول حق چه می جویی بجو
یك درختی بود بس هول و عظیم — مانده از ایام عاد، آن بد قدیم
گفت خرما کاین درخت این دم زبن — از زمین بیرون کشد بیخ کهن
کش کشان آید بگوید مصطفی — من گواهم کاو رسولست از خدا
گفت، احمد ای درخت ازجا بر آ — کشکشان کن بیخ خود پیشم بیا
خوش بگو احمد رسولست از خدا — پیشوای انبیا و اولیا
آن درخت ازجا بر آمد کش کشان — پیش احمد آمد و گفت در زمان
من گواهم که رسول مرسلی — از همه پیغامبران تو افضلی
آتش اندر جان بوجهل اوفتاد — رنگ رویش تیره شد همچون رماد
گفت هان دیگر چه می جویی بجو — گرچه معلومی تو از سیمای رو
دست پیش آورد ابوجهل آن زمان — گفت چیست اندر کفم این را بدان
حق تعالی وحی کرد با مصطفی — گفت احمد ای ابوجهل دغا
هفت تا سنگ است دردست نهان — هریکی با این نشان و آن نشان
(دست بگشا تا شهادت آورند — واز کف تو جانب کوثر روند)
دست را بگشاد هفت تا سنگ بود — زان حصا[3] مردم شهادت می شنود

۱ــ س: گناه.
۲ــ م: گرد و معجز باز بینم از رسول.
۳ــ س: خسان.

طیره شد آن‌لحظه بوجهل لعین خواست ریزدسنگ‌ریزه برزمین[۱]
جبرئیل آمد ز دست او ربود سنگ‌ها راسوی کوثر[۲] برد،زود
باز منکر شد ابوجهل لعین گفت احمدساحرست‌سحرست‌این
جمله گفتند دور شو ای بدگهر دیو اندر هیأت و شکل بشر[۳]
درشطانت[۴] صدچوشیطانت‌غلام کارشیطان از تو می‌گردد نظام
بعد روزی چند مرد آن بکار جمله دیدند ازصغار و از کبار
کاوبه‌صورت‌خوك‌مطلق‌گشته‌بود آتش ودود ازدرونش می‌نمود
زینهار ایمن مباش از مردمان هرکه‌صورت‌دارداوانسان‌مخوان
آن سلام علیك مردم بیشتر حیله و مکر است و دام معتبر
همچنین فرمود مولانای ما دُرّ بی همتای دریای خدا[۵]
آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیك شان‌کم جوامان
گر به‌صورت آدمی انسان بدی احمدوبوجهل خودیکسان بدی

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: طیره شدآن‌دم ابوجهل لعین ــ خواست تا سنگ‌ریزه ریزد برزمین.
۲ــ س: گوشه.
۳ــ س: شکل دگر.
۴ــ س: در شیاطین (شطانت همچون فطانت)
۵ــ س: منبع تحقیق و شاه اولیا.

فصل چهل و نهم



[در تأویل این آیت و نظیر درحکایت آنکه منافقان مسجدساختند بر رهگذر محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم، چاهی کاویدند تامصطفی را زیان کند] قال‌الله تعالی: «اِنَّ المُنافِقینَ فِی الدَّرْکِ الاَسْفَلِ مِنَ النّارِ وَلَنْ تَجِدَ لَهُم نَصیراً.»[1]

خدای‌تعالی می‌فرماید که منافقان در درکه زیرین دوزخ خواهند بودن و ایشان را هرگز ازآتش خلاصی نخواهد بودن و هرکرا ظاهر، موافق باطن نبود، او از کذابان باشد و کذب اعظم گناهانست[2]؛ کما قال‌النبی، علیه‌السلام: «الکِذْبُ اعظَمُ‌الخَطایا» و کذابان در زمرهٔ منافقان‌اند.

بدان‌که سلام در میان امت رسول‌الله سنت است و رد سلام فرض است؛ کما قال‌الله تعالی: وَ اِذا حُیّیتم بِتَحِیَّةٍ فَحَیّوا بِاَحْسَنِ مِنْها

---

۱ ــ قرآن کریم: ۱۴۴/۴.

۲ ــ س: خطایاست.

آوْرُدُّوها[1].

و مقصود از سلام عهد است برایمنی وسلامتی همدیگر، وهر که پیش سلام کند، فصل از آن او باشد[2] کما قـال النبی ، علیه السلام: «مَن إبْتَدَأَ بِالسَّلامِ فَهُوَ مَغْفُورٌ.»

و چون در میان مؤمنان ایمنی و تحیت[3] است، مؤمنان نیک خواه همدیگر باشند وهر که عیبی که در نهاد همدیگر بینند، بازگویند تاصاحب آن عیب تدارك کند و آن عیب را از نهاد خود دور کند که، المؤمن مرآة المؤمن. و حق آینه آنست که هرعیبی که در مـؤمن است باز نمـاید، چنانکه خداوندگار مولانا فرماید

مثنویات[4]

آینه[5] گرعیب کس داردنهـان	از برای خاطر این مردمـان
آینه نبود منافق، باشد او	آن چنان آیینه را هرگز مجو

حکایت

شیخ ذوالنون مصری، رحمةالله علیه، با خلق، نشست وبرخاست نمی کرد[6] گفتند یا شیخ! چرا باخلق نشست و برخاست نمیکنی؟ گفت: بەدو سبب، یکـی آن که هرعیبی که در نهاد ایشان مـی بینم چون بـاز می گویم، می رنجند، و سبب دوم آن که هرعیبی که در نهاد من می بینند،

۱ــ قرآن کریم: ۴/۸۵.
۲ــ س: و هر که اول سلام کند افضل او باشد.
۳ــ س: محبت.
۴ــ م: باز نماید فی المثنوی.
۵ــ م: آینه کو (= که او)
۶ــ س: نشست وخاست نداشتی.

به‌من نمی‌گویند تامن‌تدارك آن‌عیب کنم، و از آن‌عیب خلاصی یابم؛ و فایده از نشست و برخاست[1] اینست [که فایده‌گیری و یا فایده رسانی] و چون این هردو[2] حاصل نمیشود، از خلق کرانه‌کرده‌ام و با خلق نمی‌آمیزم. و درچشم خلق آن‌کس خوش نماید که به‌خلق ایشان در آید[3] چنان‌که خداوندگار می‌فرماید:

فی‌المثنوی

هر که او برطبع و بر خوی تو زیست
پیش چشم تو ولی است و نبی است

و برخُلق خلق رفتن نفاق بود و سبب انکار و بدی و حسد و خلاف (منافق از آن‌سبب است که در طبع منافق صلاح موافق نیست، و از خلق) توقع آن دارد که آن فساد او را عین صلاح خوانند و بی‌انصافی او را انصاف لقب نهند ومؤمن اوست که‌همچو(ن) آیینه‌صفات هریکی را پیش او نهد و هر مؤمن که خلق‌وار زندگانی نکند[4] بیشترین خلق خدا ازو برنجند و به‌آن‌مؤمن بدی‌ها و فتنه‌ها کنند که‌چرا به‌خلاف ما میرود، و آن می‌نماید که به ما خوش نمی‌آید چنان که مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

آینه می‌سوخت هندو درد را   کین سیه‌رو می‌نماید، مردرا

۱ــ س: فایده از صحبت.
۲ــ م: فایده.
۳ــ و هر که با خوی کس رود درچشم آن‌کس خوب نماید.
۴ــ س: و هر که با خلق مؤمن‌وار زندگانی کند.

بدکاران و منافقان از حال معکوس و از افعال منحوس خود بی‌خبر اند- چنان‌که مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

زاغ اگر زشتی خود بشناختی
همچو برف از درد و غم بگداختی

امروز عهد ما، عهد آخر زمانست و علامت آخر زمان، آنست که بیشتر خلق بد و بی‌راه ومنافق باشند. هر که درین‌عهد ازخلق[1] کرانه کند و با این‌خلق ننشیند، آسوده ماند- چنان‌که می‌فرماید:

فی المثنوی

خلوتی بگزید، هرکاوعاقل است
زان‌که درخلوت، صفاهای‌دل‌است

و هر که خلوت گزید ازین دشمنان دوست‌نما[2] وارهید و ازین یاران منافق موافق نمای باز رست که درین عهد، یار نایافت[3] است- چنان‌که می‌فرماید:

نیست یاری درین زمانه پدید　　یار خود جز درآب نتوان‌دید

اغلب مردم این‌زمانه به‌ظاهر، دوستی می‌نمایند و درباطن‌دشمن‌اند، و درظاهر خود را راست[4] می‌نمایند و در باطن کج‌اند[5] وچون در

۱- س: از این خلق کرانه کنند.
۲- س: دوستان دشمن.
۳- م: نایافتن (نایافتن = قایافتنی).
۴- س: دوست.
۵- س: دشمن‌اند و درظاهر خودرا دوست می‌نمایند و درباطن کژاند.

نهاد راستی[1] ندارند، برعهد و سوگند[2] ایشان اعتقاد نباید کرد[3] که منافق عهد و سوگند[4] نداند ـ مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است:

داستان

چون که رونق یافت دین احمدی / کفر کافر شد نگونسار وعدی
مؤمنان غالب شدند بر کافران / جزیه می‌بردند از ایشان مؤمنان
بعضی مؤمن شد به‌تقلید از برون / صد هزاران مکر خفیه در درون
ظاهرش صافی، ملیح اندر[5] وفاق / باطنش تیره، قبیح اندر نفاق
بود مردی کر بزی[6] نامش همام / خفیه بوجهلی دغائی والسلام
پیش احمد آمد و گفت ای رسول / بگرویدم ترك آوردم فضول
خوف سر پیش و هم خوف مال / عرضه کرد ایمان با اهل و عیال
حافظ قرآن شد او با شش پسر / زاهدی شد در میانه معتبر
حج به‌جا آورد و صوم و هم زکوة / با جماعت پنج وقت اندر صلوة
مسجدی بنیاد کرد از بهر نام / صدقه و حیرات می‌کرد او دوام[7]
هشتصد زندیق منعم معتبر / متفق گشتند با آن بد گهر[8]
آن منافق گفت با آن زندقان / ترس از احمد هست ما را در جهان

۱ــ س: دیانت.
۲ــ س: سوگند و طلاق گفتن.
۳ــ س: نشاید کردن.
۴ــ س: سوگند و طلاق.
۵ــ س: ملیح اند و
۶ــ م: کژ بری (کربز هم ریشه از کلمهٔ جربزه یعنی حیله‌گر، دانا)
۷ــ س: می کرد والسلام.
۸ــ س: بی‌خبر.

(هرچه‌خواهد از قضاآن می‌شود   خلق او را بنده فرمان می‌شود)
گر ظفر یابیم ما بر مصطفی   دست دست ما ست‌اندر کارها[۱]
این چنین شد اتفاق ورای شان[۲]   تا بکاوند چاه اندر ره نهان
اندر آن چه تیغها و دور باش   راست استادند از بهر خراش
مصطفی را بر سبیل میهمان   بگذرانند بر سر چاه نهان
چون بیفتد احمد اندر قعر چاه   هشتصد زندیق نحس دل تباه[۳]
بر سلاح از خانه‌ها آیند برون   و از گروه مؤمنان ریزند خون
فتنه را جستند[۴] چون پرداختند   عزم آن‌گه سوی[۵] احمد ساختند
کای رسول حق نبی محتشم   یك دمی تشریف فرما از کرم
میهمان شو با جمیع مؤمنان   پیش ما آ، رغم مشتی منکران[۶]
در زمان جبریل آمد از خدا   گفت سرّ حال را با مصطفی
که برو آن‌جا پناه، تو خداست   فتنه‌شان امروز ایشان را بلاست
گفت‌احمد، رازتان[۷]پوشیده‌نیست   آن‌یقین وظاهر است‌وبی‌شکیست
فتنه و دام‌است آن ای زندقان[۸]   فعل‌تان پیچد به دست و پای‌تان
گریه می‌کردند ومی‌گفتند رسول   که زما دیدست افعال فضول

۱ـ س: دست دست ماو کاراست کارما.
۲ـ س: اتفاق راه‌شان.
۳ـ م: هشتصد زندیق بس نحس وتباه.
۴ـ س: پختند.
۵ـ س: عزم سوی‌آنکه.
۶ـ س: پیش ما از رغم مشت منکران.
۷ـ س: گفت احمد او زما.
۸ـ م: فتنه‌تان دام است ای زندیقکان.

بی‌سبب دلهاشکستن‌خودچراست حق تعالی عالم اسرارهاست
هرچه فرمانست، فرمان برده‌ایم فرض و سنت را بجا آورده‌ایم
این‌چنین‌ظنّ برمحبان کی‌رواست گرخطائی‌هست‌بنماکاین‌خطاست
گفت احمد که شمارا حیلتی است واندرین‌مهمانی کردن‌علتی است
آن شما را آفتی خواهد شدن مؤمنان را راحتی خواهد بدن
خواهم آمد با جمیع مؤمنان یك زمانی بر سبیل میهمان
مؤمنان را گفت آن سرّ مصطفی که چنین است کار این قوم دغا
حق پناه ما است بی تیغ وتبر مؤمنان را هست بر ایشان ظفر
عزم کرد اندر پی ایشان رسول چون بیامد بر سر چاه فضول[1]
زد پری جبریل و آن‌چه را گشاد چار جانب خانه‌ها جمله فتاد
منکران در زیر آن دیوارها کشته گشتند خوار ازآن کردارها
اغلب‌خلق‌این‌چنین‌است این‌زمان در درون حیله[2] برون شیرین‌زبان
با عدوّ دوست دمسازی کنند با عیال خویش کج‌بازی کنند
هرچه گویند برخلاف آن بود چشمشان گریان ودل خندان بود
محرم خود را نیابی جز درآب یا در آیینه بجو محرم بیاب
همچنین فرمود مولانای ما خازن اسرارهای کبریا
خر کمیز خر ببوید در طریق[3] راستی کو در میان این فریق[4]
دستشان کژ، پای‌شان کژچشم کژ[5] مهرشان کژصلح‌شان کژ جسم کژ[6]

۱ـ س: تقول، ب: نقول. ۲ـ س: جمله.
۳ـ س: خر بگیر و خر بربند (ببند) اندطریق (کمیز: سرگین، بول).
۴ـ م: طریق، س: رفیق.
۵ـ م: جسم کژ.
۶ـ ب: مهرشان کژ حلمشان کژ، جسم کژ، ـ س: چشم کژ.

از کجا این قوم و پیغامبر کجا[۱] — از جمادی جان کرا باشد رجا
گرتو پیغام زنی آری یاکه زر[۲] — پیش تو بنهند جمله سیم و سر[۳]
گرتو پیغام خدا آری چو شهد — که بیا سوی خدا ای نیك عهد
قصد جان توکنند و قصــد سر — نه از برای حمیت دین و هنر[۴]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تــا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ م: پیغام ازکجا.
۲ـ م: زنی آری وزر.
۳ـ م: سیم و زر.
۴ـ هامش نسخه س: برتو بشتابند با تیغ وسپر.

فصل پنجاهم



[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه مهتر نوح علیه‌السلام خود را نهصدو پنجاه سال دعوت کرد جز پنجاه کس نگـرویدند مهتر نوح علیه‌السلام دعاکرد قوم خودرا تمامت خلق درطوفان هلاك شدند][1]

قال‌الله‌تعالی: قَالَ رَبِّ اِنّی دَعَوْتُ قَومِی لیلاً و نَهاراً فَلَمْ یَزِدْهُم دُعائی اِلّافِراراً»[2]

خدای‌تعالی، جل جلاله، می‌فرماید که نوح گفت: ای پروردگار من بخواندم گروه خود را به‌شب و به‌روز و نیفزود خواندن من ایشان را و ایشان نگرویدند مگر منکر شدند[3] دعوت کفار بر انبیاء و اولیاءو علماء و سلاطین و امراء واجب است [و] اگر قابل‌اند فهـوالمراد، و اگر ناقابل‌اند[4] صاحبان آن دعوت باید که در دعوت ثابت [قدم] باشند

۱ــ فقط نسخه «س» عبارات داخل کروشه را دارد.

۲ــ قرآن کریم: ۶/۷۱.

۳ــ م: خواندن من ایشان را مگر گریخت.

۴ــ س: قابل نه اند.

یا آن‌که ایشان را به‌راه راست آورند یا آن‌که ایشان را بکشند یا آن‌که جزیه از ایشان بستانند و با وجود آن‌که جزیه ستانند، ایشان‌را بسبب آن گمراهی حقیر دارند در میان خلق؛ کما قال‌الله تعالی:

«قَاتِلُوا الَّذِینَ لاٰیُؤْمِنُونَ بِاللهِ وَلاٰ بِالْیَوْمِ الْاٰخِرِ وَلاٰ یُحَرِّمُونَ مَا حَرَّمَ اللهُ وَ رَسُوْلُهُ وَلاٰ یَدِینُونَ دِینَ الْحَقِّ مِنَ الَّذِینَ اُوتُوا الْکِتَابَ حَتّٰی یُعْطُوا الْجِزْیَةَ عَنْ یَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ»[1]

و دعوت اولیاء و علماء آنست که احکام حدیث و قرآن عرضه گردانند؛ اگر در سمع گمراهان اثر می‌کند، دیگر بار گویند[2] و اگر قابل نیستند و جهل‌شان مرکب است بیش نگویند چه در ایشان قرآن وحدیث اثر نکند و ایشان خدا [را] نشناسند و ایشان بندهٔ نفس‌اند ــ چنان‌که مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

روزی یکی همراه شد، با بایزید اندر سفر
گفتا مرا اخبار کن از حرفت خود ای دغا
گفتا که‌من خربنده‌ام؛ پس بایزید آن‌لحظه گفت
یارب خرش‌را مرگ‌ده تا او شود بنده خدا[3]

انبیاء در دعوت خلق، جگرخون کرده‌اند. نوح پیغامبر نهصدو نودسال[4] دعوت کرد و هرروز دونوبت به‌دعوت رفتی و کافران او را

۱ــ قرآن کریم: ۹/۳۰
۲ــ س: گویند ودرگفتن ملالت ننمایند و اگر قابل نه‌اند.
۳ــ س: مرد خدا.
۴ــ س: نهصدوپنجاه سال، ــ ب: نهصدسال.

چنان ات زدندی که به‌گلیمش نهادندی و به‌خانه بردندی[1] و حق غزا آنست که‌مجاهدآن‌را در ابتدای دعوت طمع مال وغضب نفسانی نبود تا آن غزای او خالصاًلله باشد.

حکایت

روزی امیرالمؤمنین علی، رضی‌الله عنه، در غزا به کافری باذوالفقار حمله آورد. آن کافرمضطرشد [چارهٔ دیگر نداشت] خیو بر-امیرالمؤمنین علی انداخت. امیرالمؤمنین ذوالفقار را در نیام کرد و بگذشت، آن کافر در عجب ماند و گفت یا امیرالمؤمنین! چرا برمن بخشیدی. پس امیر فرمود که غزای من بهر خدا بود. چون تو برمن خیو انداختی نفس من تیره شد و گفت گردن بزن این کافر را، چون نفس در غزا[ی خدا] شریك شد، آن غزا برای خدانباشد. ازآن‌سبب ترك کردم و درگذشتم[2]. چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی المولوی[3]

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان	که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خـَیو[4] انداختی برروی من	نفس جُنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوی	شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولاستی	آنِ حقی کردهٔ من نیستی

۱ــ س: و هر روزی کافران مهتر نوح را دو نوبت می‌رنجانیدند که او را در گلیمی نهادندی و بخانه بیاوردندی.

۲ــ نسخه «ب» و«س» ازاینجا ببعد ابیات مثنوی‌راندارد تا:ــ پس غزای‌غازی باید...

۳ــ بنگرید به‌قصه پایان دفتر اول مثنوی.

۴ــ در مثنوی‌ها غالباً «خدو» آمده است، و خیو، هم بمعنای‌آب دهان است.

گبر این بشنید و نوری شد پدید | در دل او تا که زُنّارش برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم | من ترا نوعی دگر پنداشتم
عرضه‌کن برمن شهادت راکه‌من | مر ترا دیدم سر افراز زمن
قرب پنجه‌کس زخویش‌وقوم او | عاشقانه سوی دین کردند رو
او به‌تیغ حلم چندین خلق را | واخرید از تیغ چندین حلق‌را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر | بل ز صد لشگر ظفر انگیزتر

(پس) غزای غازی باید که برای الله باشد و در هلاك بندگان (خدا) [نکوشدو] تعجیل ننماید که درانبیاء هر که درهلاك‌قوم[1]کوشیده خدای‌تعالی با وی عتاب‌ها کرده است. چنان‌که نوح گفت که،

«رَبِّ لاٰتَذَرْ عَلَی الْأَرْضِ مِنَ الْکٰافِرِینَ دَیّٰاراً»[2]

به‌سبب این دعا خدای تعالی بانوح عتاب کرد و همچنین یونس پیغامبر بر کافران غضب کرد وگفت‌الهی این کافران را هلاك گردان. درحال ابری در آسمان‌پدیدشد وازآن ابر آتش وسنگ بارید و کافران هلاك شدند. چنان‌که خداوندگارمولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

یونس از خشم وغضب گفت ای‌آله
سنگ و آتش بار بر کفر تباه

۱ــ س: هلاك خلق.

۲ــ قرآن کریم: ۷۱/۲۶.

* آنچه که در مثنوی هست این است: (المجلدالخامس) چاپ میرزا محمود خوانساری که آنهم با چاپ نیکلسن فرق دارد قصه قوم یونس علی نبینا و علیه‌الصلوة والسلام:

قوم یونس را چو پیدا شد بلا | ابر پرآتش جدا شد از سما

ابـر تندی خـاست ناگه بر هـوا
سنگ و آتش ریخت آن دم ازسما
برق می‌انداخت و می‌شورید سنگ
ابر می‌غرید، رخ می‌ریخت رنگ[1]
خلق بیچـاره بمردند سر به سر
مرد و زن پیرو جوان دخت و پسر
سوی یونس آمد از سبحان عتاب
کز دعا کردی جهانی را خراب

این طریقه باید دانست که خدای تعالی بر بندگان (خود مهربان و) مشفق است[2] بر آزار کـافران عتاب مـی‌فرماید در آزار مؤمنان کار دشوارتر بود- مناسب حکایتی یادآمد.

داستان

کفر و عصیان و نفاق سرکشی / جهل و انکار وجفا و ناخوشی
در عـوام‌الناس نـاقابل بـود / هرکه عام عام او جاهل بود
عامی نادان که حق‌را قابل‌است / واقف‌کاراست، اونیکودل‌است

← برق‌می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملکـان بر بام‌ها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
(چونکه‌یونس‌ازمیانشان رفته‌بود / از جحـود حقد آن قـوم عنود)
(لیك چـون دیدند آثار بـلا / در تضرع آمدند و لابهـا)
جملکان از بام‌ها شب آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند...
(دوبیت بین‌الهلالین را چاپ نیکلسن ندارد)

۱- فقط این یك بیت را درمثنوی می‌توان یافت!

۲- س: آن طریقه را باید دانستن و درهلاك بندگان نباید کوشیدن.

گر بود جایی که آنجا نه، ولی است / نه کلام‌الله، نه نقلی از نبی است[1]
گوهر ایمان ورا حاصل شود / راه یابد با خدا واصل شود
گرچه‌بیراهه‌است، اما در ره‌است / همچو آنمردی که‌چشمش بو مه‌ست
از سوی مشرق به‌مغرب می‌رود / رو به‌مغرب کرده است و می‌رود
سمت مغرب راه او باشد یقین / او نداند راه در روی زمین
زحمتی یابد از آب و از خلاب / واندر آن ره‌می‌رود‌مست‌وخراب
خلق اغلب عامی و ناقابل است / ازهزاران کس‌یکی کس‌عاقل‌است
زین‌سبب اندر میان آدمی / کمترك یابند مردان مردمی[3]
با شهادت گفتن ظاهر کجا / مرد مؤمن گردد و گوید دعا[4]
نوح نهصدسال با این خلق عام / در کشاکش بود ودر دعوت‌دوام
هر کجا می‌رفت، دعوت می‌نمود / خلق را افکار در دل می‌فزود
طیره می‌گشتند و بددل[5] می‌شدند / نوح را از خشم لت‌ها می‌زدند
غیر پنجه، آدمی[6] اندر شمار / نگرویدی، ایمان نیاورد ای کبار
بعد نهصدسال از آن قوم تباه / ناله کرد و در دعا گفت، ای اله
کافران را نیست گردان درجهان / ازوحوش وازطیوروانس‌وجان[7]
رو تو کشتی ساز کن با مؤمنان / چون‌رسد[8]طوفان‌شود کشتی‌روان

۱ــ م: گر بود جایی که آنجا نه‌ولیست / نه کلام‌الله نه و نه نقل نبیست
۱ــ س: همچو مردی را.
۳ــ ب: همدمی، س: دمین.
۴ــ م: داند خدا.
۵ــ س: بزدل.
۶ــ س: آدمین.
۷ــ س، ب: انسیان.
۸ــ ب: تارسد، ــم: چون شود.

جفتی از هر جانور با خود ببر — توش‌ها مـی‌ساز هرچه بیشتر
چندروزی رفت، روزی‌ز آسمان — ابرو باران گشت پیدا نـاگهان[1]
واز تنور نوح آب آمد بـرون — و ابرو باران‌ریز کرد[2] ازحدبرون
کشتی[3] پر خلق‌را چون‌نوح‌راند — بر زمین از خلق دیـاری نمـاند
بر سر کوه احد شد مـوج آب — خاست‌طوفان‌شد جهان‌ازوی‌خراب
مدتی‌بگذشت و آن‌طوفان‌نشست — کشتی و آن‌خلق ازطوفان برست
خلق از آن کشتی برون‌آمد روان — کشت‌و کاری کرد در اندك زمان
نعمتی از فضل حق آمد پدید — خلق از تشویش و فتنه وا رهید[4]
نوح روزی مشتغل شد با خـدا — ناگهان در گوش نوح آمد نـدا
کای پیمبر دست درکاری بزن — دست می‌جنبان به بیکاری متن
از گل تیره تو من بعد نمـاز — کاسه‌ها و دیگ‌های گل بساز
یك دوسالی رفت صحرائی تمام — پر شد از دیك وز کاسه ای‌کرام
گفت الهی آنچه گفتی ساختم — دیك‌هـا و کاسه‌هـا پـرداختم
گفت حق رو جمله‌را درهم‌شکن — گفت نوح ای‌عالم سرّ و علن
بشکنم چون امر آمد این زمـان — لیك میلش هست درجان و نهان
هریکی‌چون‌در کفم‌صورت‌ببست — نقش هریك دردل‌و جانم نشست
هریکی مـانند فرزندی شدست — چون‌عیال‌وخویش‌دلبندی‌شدست
گفت حق ای نوح پس بهر چرا — در هلاك بندگان کردی دعـا

۱ــ س: پیدا و نهان.

۲ــ س: زیر کرد.

۳ــ م: کشتیی.

۴ــ م: خلق را تشویش‌رفته‌وارهید، ــس: خلق از تشویش رفته وارهید.

آدمی از دیك و کاسه کی کم است آدمی زاد است و گو نامحرم است
از عدم‌شان در وجود آورده‌ام وانچه‌من می‌خواهم آنش کرده‌ام
جهل و غفلت کردم ایشان را نصیب ز آن جهالت گشته دنیاشان حبیب
زان جهالت درجهان بی‌جان شدند واندرین دنیای دون شادان شدند
استن دنیا، ز غفلت کرده‌ام عام را اسباب و آلت کرده‌ام
تا جهان معمور گردد از عوام دایما باشند در سودای خام
ز اولیا معمور کی گردد جهان و اولیا را کی شود پروای آن
تا به سودای جهان بندند دل غیرحاجت خویش آلایند بگل[2]
غل وغش در عالم آلایش است[3] عشق از آن سودای دون[4] پالایش است
بر رسولان واجب آید که پیام از خدا گویند به مردم والسلام
بخشش وتوفیق اندردست ماست عامیان را حق‌شناسی از کجاست
در فنا کردی دعائی ای رسول نزد ما شد آن دعای تو قبول
خلق را کشتیم اندر زیر آب عالم معمور بین جمله خراب
زان ندامت[5] نوح نه سال تمام اشك خونین ریخت ازچشم ای کرام
چون زحد بگذشت افغان و خروش اندرآمد رحمت سبحان بجوش
همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا[6]

۱ــ م: زاستن (زیستن ؟!) ب: آستین دینسار غفلت کــرده‌ام! (استن، استاندن، ستاندن).

۲ــ س: آلاید به‌گل.

۳ــ م: آرایش است.

۴ــ س: سودای او.

۵ــ س: خجالت.

۶ــ س: منبع تحقیق و صدر اولیا، ب: شاه اولیا.

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود دم به‌دم انکار قومش می‌فزود
گفت الهی غرق گردان کافران تا که دیاری نماند در جهان
آن دعای نوح آمد مستجاب کافران مردند جمله زیر آب
نوح را وحی آمد آن‌دم از خدا که چراکشتی تو خلقی بادعا
بر پیمبر واجب آنست کاوپیام با عباداللّه گوید والسلام
گرچه‌دعوت‌واردات‌ازکردگار[1] با قبول و ناقبول او را چه کار

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ـ یعنی وارد شده است از خداکه فرمود: «ادعونی استجب لکم» ولی باید گفت اینجا دعا نبوده بلکه نفرین بوده است اگرچه در عرب‌گویند، یدعواله و یدعواعلیه،(در نفرین) و هردو را دعا خوانند.

فصل پنجاه و یکم



[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه سفیان ثوری را رضی‌الله‌عنه، سه استاد بود چون از دنیا نقل کردند به‌گورستان یهود و نصرانی بردند و دفن کردند.]

قال‌الله تعالی: «وَ لَو شِئْنا لَآتَیْنا کُلَّ نَفس هُدٰیها وَ لٰکِنَّ حَقَّ الْقَوْلُ مِنّی لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنّاسِ اَجْمَعِینَ.»[1]

خدای تعالی، جل‌جلاله، می‌فرماید که اگر می‌خواستیم هرنفسی را هدایت می‌دادیم، اما ما چنین تقدیر کرده‌ایم[2] که دوزخ را[3] از آدمیان وپریان پرگردانیم[4].

بدان که خلقت جن و انس (یا) از آتش (خشم) خداست (و یا

۱ـ قرآن کریم: ۳۲/۱۳.

۲ـ س: چنین فرمودیم.

۳ـ م: دوزخی.

۴ـ ب: پر خواهیم کرد، س: پرخواهیم کردن.

از لطف رحمت خداست.) هرجا که رسد سوزد بی‌محابا[1] ــ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

آتشی تــو تا نسوزد چاره نیست

اطلس و کرباس، پیش تو یکی است

و در هر نهادی که آتش خشم خداباشد خاتمت کار او نامحمود باشد[2] اگر(چه) درظاهرعالم [محمود] نماید چنان که بلعم‌باعور زاهدی بود صاحب کرامات، هرچه از خدا درخواست کــردی، آن شدی. یك نوبت موسی، علیه‌السلام، درآن شهرآمدکه بلعم باعور بود ازبــرای دعوت خلق، سلطــان آن شهر نزد بلعم باعــور رفت وگفت یا بلعم از خدای درخواست کن تا موسی برما[3] ظفر نیابد و ازین‌شهر محروم‌رود. بلعم دعاکرد، خدای‌تعالی دعای او [را] مستجاب‌گردانید و مــوسی از آن شهر محروم بازگشت و عاقبة‌الامر بلعم باعــور قصد دختر پادشاه کرد و دختر پادشاه را بکشت و دفن کرد.[4]. چون افعال‌بد او پــادشاه دریافت، بلعم را فرمودکه بر دار زنند، درآن حالت[5] شیطــان بیامد و گفت: یا بلعم، سجدهٔ من بکن تا ترا خلاص‌کنم؛ پس سجدهٔ اوبکرد

۱ــ م: هرکس بهرکجاکه رسد درسوزد.

۲ــ م: کار او محمود نباشد.

۳ــ س: برمن.

۴ــ س: و در زمین فرو برد.

۵ــ س: زدند، درآن حال شیطان درآمد وگفت ای‌بلعم با عور، اگر ایمان خود را بمن بدهی از این دار ترا خلاص دهم. بلعم با عور ایمان خــود را بغارت شیطان داد.

و از دنیا کافر رفت. وهمچنین‌شیطان معلّم ملکوت بود و صاحب علم و منبر؛ چون از آتش خشم خدا بود، بریك گناه ثابت ماند [خدای تعالی او را استغفار روزی نگردانید] ملعون شد [در دنیا و آخرت] ـ چنان‌که خداوندگار مولانا[ی رومی] (می)فرماید:

في‌المثنوی

بلعم و ابلیس[۱] رسوا شد زراه   تا که باشد این‌دو، برباقی گواه

علامت این دوصفات[۲] در نهاد مخلوقات پیداست. هر که (او) بناحق، خلق آزار و ظالم و بی‌انصاف است و ظاهر و باطن او یکسان نیست منافق است و خلقت او از آتش خشم خدا است. و در هر که آزار خلق نیست [در کارها منصف است] و برجادهٔ شریعت وطریقت است وظاهر و باطن او یکسانست، او از لطف رحمت خداست و نفع خلق است، و هر که خلق را از او نفع رسد[۳] او بهترین خلق است[۴] که، «خَیْرُ النّاس مَن ینفَعُ النّاسَ وشرُّ النّاسُ من یضُرُّ النّاسَ.»

و منفعت مردم بردونوع است: اگر آن نفع اوخالصاًلله راست، او از مقبولان خداست، و اگر آن نفع او ریا و زرق است، او مردود است و هیزم‌دوزخ، که ریای بی‌اخلاص شرك خفی بود که[۵]: «الرّیاءُ شركُ الاصغرِ» و هر کسی ریا و زرق‌ازاخلاص نشناسند» مگرعارفان[که]

۱ـ س: در غزلیات: ابلیس و با عور رسوا شد ز راه (عجیب آنکه این بیت را هیچ‌جا نیافتم. م)

۲ـ (مطابقت عدد و معدود در مفرد و جمع!)

۳ـ م: و هر که از وی نفع بخلق رسد.

۴ـ س: خیر خلق است.

۵ـ س: خفیف بود کما قال‌النبی صلی‌الله علیه وسلم.

قلب در ظاهر سره می‌نماید اما در (آخر) کار رسوا می‌گـرددـ مناسب [این‌معنی] حکایتی یاد آمد:

داستان

بـود سفیان از عـزیزان عظام — عالم و عامل در اوج احترام
فاقهٔ فقرش برون از انتهـی[1] — در دلش غالب شده ترس‌خدا
در جوانی پشت اوخم گشته‌بود — اشك را با خون دل‌آغشته بود
صادقی پرسید از سفیان چـرا — در جوانی پشت کردستی دوتا
نعره‌زداز چشم‌خودمی‌ریخت‌آب — بعداز آن گفت آن‌سؤالش‌راجواب
کای سلیم‌القلب من طالب بدم — درحصول علم بس[2] راغب‌بدم
بودم اندر خدمت سه اوستاد — هریکـی علاّمه‌ای اندر بـلاد
سبق‌می‌خواندم‌بر ایشان‌ماه‌وسال — سبق می‌گفتند با من بی‌ملال
چون‌اجل‌آمد یکی رفت ازمیان — شدجنازش‌سوی‌گورستان‌روان
گورکن بنهاد او را در لحد — چارکس‌آمدم بدیدم‌همچو دد
ریسمان درپاش‌بستند کش‌کشان — در میان گور بـردندش روان
من پی‌آن چارکس رفتم دوان[3] — تا بدانم حـال اسرار نهـان
می‌کشانیدند و می‌رفتند زود — تا رسیدند در مقابیر یهـود[4]
از دهان او برون کـردند زبان — دفن کردند در میان کافران
من بگفتم‌مردمان را وصف‌حال — مردمان گفتند ترا شد آن خیال

۱ــ س: فهم‌ها.
۲ــ م: علم‌ها.
۳ــ س: من پی آن‌کس برفتم دو دوان.
۴ــ ب: تا رسیدند درمقابی بریهود.

مدتی بگـذشت استاد دگـر همچو او شد من بدیدم با نظر
بود استاد سیوم انـدر حیات چند سالی رفت کرداوهم‌وفات
خلق جمع آمد جنازه شد برون چون سپردندش بخاك تیره گون
چار کس عفریت‌شکل اندرزمان آمدندو از گور بردند کش کشان
صورت خوکی شده اندر نظر و آتشی افروخته برفرق سر
واز دهانش اژدهایی سر زده در دوگوش او دومار اندرشده
هیبت حق دیدم از ترس خدا پشت‌من بشکست‌و من گشتم‌دوتا[1]
هر که راشك‌است‌برحکم کتاب یا نترسد از حساب و از عذاب
کافراست‌او نیست بااو گفت‌گو این‌قدر گویم‌وراکای[2] وای، او
[او ندارد نور رحمت در نهاد او همین‌خاك‌است و آتش‌و آب‌و باد]
عنصر بی‌نور اگر انسان شود صـورت پـر فتنهٔ شیطان شود
در جهان‌گه برگ‌گرددگه سپند گه بشکل انسان‌گهی‌خوك نژند
این‌چنین‌است[3]هیزم دوزخ‌بدان او بسوزد زو بسوزند دیگران
پر شود دوزخ از ایشان‌سربسر هریك ابلیسی[4] بود اندرضرر
در سقر یا قیر یا قطـران بـود چارعنصر در عبارت آن بود[5]
با لقای حور و جنت کی شود یا بشکل مار و کژدم‌ها شود
چارعنصر چون نیابد نور حق در دو عالم‌باشد اوخار وخلق

۱ــ از اینجا تا ده‌بیت نسخه «م» ندارد لذا نسخه «س» با نسخهٔ «ب» مقابله و تصحیح شده است.

۲ــ ب: اینقدر گویم وراکه..

۳ــ س: انس و جن است.

۴ــ س: هریکی بیشی.

۵ــ س: در سقر با قطرهٔ قطران بود با لقای حور و جنت کی رسد

(هر که حق دانست ایمن کی بود   بلکه پشت از غم چو سفیان خم بود)
خلقت مخلوق را ای هوشیار   یا ز نور پاك دان و یا ز نـار
این یکی لطف است و آن دیگر غضب   این یکی درمان دوم درد و تعب[1]
جنس سوی جنس خود طامع بود   هریکی با اصل خود راجع شود
گر تو می‌خواهی که دانی[2] وزن خویش   که ز لطفی یا ز خشمی کم و بیش
به ز تو کس کی شناسد طبع تو   تو شناسی خویشتن را مو به مو
همت خود بین که در چه غالب است   سوی حق یا سوی دنیا راغب است
گر سوی دنیاست میلت تو بدی   گر سوی حق است میلت اسعدی
همچنین فرمود مـولانای ما   آفتاب عـالم صـدق و صفـا
(ای بـرادر تـو همه اندیشه‌ای   مابقی تو استخوان و ریشه‌ای)
زآتش خشم‌اند اغلب مردمـان   پر شود دوزخ ز جن و انس و جان[3]

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تـا دل و جانت بیابـد روشنی

۱ــ س:.. و دیگر در لقب.
۲ــ م: گر تو خواهی که بدانی وزن خویش   که ز لطفی یا ز خشم و نارونیش
۳ــ س: پنج بیت اخیر را ندارد و نسخهٔ «ب» چنین است:...
همچنین فرمود مولانای مـا   زبدهٔ تقـدیر و شاه اولیـا
زآتش خشم‌اند اغلب مردمان   پـر شود دوزخ ز جن و انسیان

فصل پنجاه‌ودوم



در بیان این حدیث ونظیر درحکایت آنکه صادقی را سلطان در زندان فرمود و خود در خواب شد تخت اورا سه‌بار تا آسمان‌می‌بردند و فرود می‌زدند.

قال‌النبی ، علیه‌السلام : «مَنْ خافَ مِنَ‌اللهِ خَوَّفَ‌اللهُ مِنْهُ کُلَّ‌شَیْءٍ.»

پیغامبر(ص)می‌فرماید که‌هر که ازخدای‌تعالی بترسد خدای‌تعالی همهٔ اشیاء را از وی بترساند.

بدان که در هر که خـوف خداست، او پیوسته با خـداست، و هرکه با خداست، او از این‌جانب (به‌سبب خوف خدا) بیخـود است (وهرکه ازین‌جانب بیخود است) او درعالم‌ایمنی ساکن‌است. چنانکه خداوندگار مولانا جلال‌الحق والدین می‌فرماید:

فی‌المثنوی

با خودی با بیخودی دوچار زد	باخود اندر دیدهٔ خود خار زد
مرد بیخودایمن‌است‌وفانی‌است	همچنان درایمنی اوساکن‌است

ومرد خائف اگرچه ازین‌جانب بی‌خبراست، ازآفت ایمن‌باشد.

چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

اگر گل با خبر بودی، همیشه خشک‌وتر بودی[1]

ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را[2]

حکایت

بدان‌که شط[3] سهمناك است و از میان[4] بغداد می‌گذرد ونیمهٔ‌شهر از آن سوی آبست (و نیمهٔ شهر ازین سوی آب.) وزیر خلیفه [مستنصر] را پسری بود سه‌ساله عظیم جمیل[5] (روزی خلیفه با) وزیر فرمود که فرزند[ان] را بیاور تا ببینم؛ وزیر سوی خانه آمد، فرزند خود را به دیباهای‌گوناگون [وخوش بوی‌ها] بیاراست (و با خود) درکشتی‌سوار کرد تا فرزند خود [را] به‌خدمت خلیفه‌آورد. چون طفل در کشتی درآمد برآن طفل خواب غالب شد و در خواب رفت ناگاه تند بادی درآمد وکشتی را غرق کرد. وزیر و هرکه شناگری دانستند خلاص یافتند، باقی مردم غرقه شدند و طفل وزیر ناپدید شد. چون به‌خدمت خلیفه‌آمد، حال باز نمود؛ خلیفه و تمامت خلق[6] غمناك شدند و چون مدتی‌مدید برین بگذشت خبر آوردندکه در میان‌آب نزدیك شهر واسط

۱ـ م: اگر دل با خبر بودی، همیشه سرخ و تر بودی.

۲ـ س: ازیرا اگفتنی‌نایدحیوة هوشیاری را؛ـ ب: که زیرا آفتی دارد حیات‌هوش بازی را.

۳ـ س: جوی‌شط‌جوی؛ـ ب:.. جویی.

۴ـ س: میانه.

۵ـ م: وعظیم با جمیل بود.

۶ـ س: همه خلق بغداد.

[سه‌ساله] کودکی یافتند و بر وی جامه‌ها و عنبرین‌هـای چنین و چنان بود. این خبر را بسمع خلیفه رسانیدند. خلیفه درحال بر بـزرگ شهرِ واسط قاصد[2] فرستاد، مر آن‌طفل را بیاوردند. چون (آن طفل) بیاوردند وزیر که دید فرزند خود را شناخت[3] و هیچ آزاری به‌وی نرسیده بـود. تمامت خلق حیران ماندند که عجب کاری است. پس‌خلیفه مردمان‌عاقل را جمع کرد و سر سلامتی آن طفل را باز طلبید. صاحبدلی پیش آمد و گفت[4]: ای خلیفه، این طفل در وقت غرقه‌شدن کشتی در خواب بوده است و ازین‌عالم بی‌خبر وهر که ازین عالم بی‌خبر باشد او درآب‌غرقه نشود و خواب برمثال مرگ است و آب، مـردم‌مُرده رازیر نمـی‌برد[5] بلکه بالای سرمیدارد. وهمچنان اصحاب کهف خفته‌بودند و ازین‌جانب بی‌خبر شده لاجرم آفت دنیا را در اجساد ایشان‌گذری نبود و جسمشان تازه مانده بود. از برای آن‌که ازین جانب بـی‌خبر بـودند و با خـدا مشغول بودند. و مقصود ازین نظایر آنست که هر که با خـداست و در خواب است، از (آفت) این جهانی ایمن‌است و درآب غرقه نمی‌شود پس‌آنکه با خدا مشغول باشد و همچو شراب بجوشد و ازین خم دنیا[6] بیرون‌آید، ازآفت این جهانی چون ایمن نباشد.

و مشغولی با خدا ازدوچیز آید: یااز احتیاج‌دنیوی یا از اشتیاق

۱ــ س: با نواب.

۲ــ س: فرمان.

۳ــ س: وزیر فرزند خودرا بدید سلامت.

۴ــ س: عقلا گفتند.

۵ــ س: مردم زنده را زیرآب می‌کشد.

۶ــ س: غم این دنیا.

دیدار ــ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

مشتاق، ترا گوید، بی‌طمع سلام[1] از جان
محتاج، ترا گوید ناچار سلام علیك

و چون حضورالله دست دهد هر که مشتاق است دیدار طلبند، و هر که محتاج است، حاجت‌طلبند، و هرکرا حضورالله حاصل گردد، او خدا را داند و (هرکه خدا را داند) از خدا ترسد و هرکه ازخدا ترسد خلق ازو ترسند و مردم خدا ترس هرچه از خدا طلبند آن‌شود. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

دوستی از دوستان حق تعال — بر سبیل فرحه[2] و دفع ملال
سوی صحرا رفت پالیزی بدید — آن‌طرف رو کرد چون خاطر کشید[3]
گفت با پالیزبان بعد سلام — که همیشه کار تو بادا نظام
از کفم برگیر این دوتا درم — چند خربوزه بمن ده از کرم[4]
نیك نفسی بود آن پالیزه‌بان — گفت بسم‌الله درآ در بوستان
هردو را با همدگر خوش اوفتاد — این از آن خرم‌شد او زاین گشت‌شاد
گفت آن پالیزبان یك دم نشین — نعمتی بستان بخور بستان ببین
من سوی خانه روم تا آش و نان — پخته موجود است آرم این‌زمان

۱ــ م: شدم؛ س: بی‌طبع سلام علیك.
۲ــ س: فرّخ (فرحه بمعنی شادی، کما یقال: ولکل فرحة ترحة).
۳ــ س: آنجا رسید.
۴ــ م: چند خربزه بمن ده ازکرم.

بوستان بان رفت مرد میهمان / دید گردی خاست می‌آید عیان
شاه سنجر با سواران آن سعید[۱] / بر لب پالیز و آن بستان رسید
نرم نرمك گفت ای پالیزبان / خربزه آور به‌ما و زرستان
گفت آن‌صادق چومن حاکم نه‌ام / بابها خربوزه باکس چون دهم
شاه را گفتار او آمد عجب / هم هراسی کرد از وی بست لب
چون روانه کرد اسب آن‌دم وزیر / با یکی فرمود[۲] کاین کس را بگیر
سوی زندان بر به‌زندانبان سپار[۳] / که مرا امروز با او هست کار
آن سلیم‌القلب را بستند روان / سوی زندانش ببردند کش‌کشان
رفت در زندان و می‌گفت ای‌اله / تو گواهی که ندارم من گناه
شاه‌سنجر آن‌شب اندرخواب‌دید / که ملایك ز آسمان اندر رسید
شاه را با تاج و تخت و با کمر / بر هوا بردند ازآن اوج خطر
با غضب[۴] انداختند سوی زمین / شاه می‌آمد نگون‌گشته غمین
چون به‌نزدیك زمین آمد روان / آن ملایك در رسید اندر زمان[۵]
تخت را بردند تا قرب سما / همچنان انداختند باز از علا
در سیوم نوبت شه از بیم بلا / با ملایك گفت از بهر خدا
این چه حالست باز گوییدم خبر / ازچه‌وجه‌است‌برمن‌این‌چندین‌خطر
شاه را گفتند ولی بی گناه / دی‌چرا کردی‌تودر زندان وچاه*

۱ــ س: با جوانان سعید.
۲ــ س: آن‌دم آن‌وزیر، شاه سنجر گفت.
۳ــ س: در زمان او را بسوی من بیار.
۴ــ س: تعب.
۵ــ م: آمد دوان. آن ملایك در رسیدند در زمان.
* منظور از طرح داستان بزرگداشت مقام اولیا بوده، به‌نظایر آن بنگرید. م

شاه از آن‌خواب گران بیدار شد | نیم‌شب‌بنشست و اندر کار شد
گفت محبوسان بیارید این زمان | من شناسم‌خصم خودرا ز آن‌میان
چون بیاوردند ولی‌شه‌را شناخت | شه ز بیم اوچوشمعی می‌گداخت
هر کرا ترس است بردل از خدا | زو بترسد شاه و مرد و هرگدا
پیش آمد دست او بگرفت شاه | گفت استغفار بر جرم و گناه[1]
شد جفا، اندر[2] میان آمد صفا | گفت شه با آن ولی، مرد خدا
چند حاجت دارم او را بی‌ملول | خالصاً مخلص زما فرما قبول
اولینم حاجت این‌است‌ای خبیر | کآنچه‌من‌بخشایمت از من بگیر
حاجت ثانی که در هر سال تو | یاد ما آری به‌ما بنمای رو
حاجت ثالث چو درمانی به‌کار | بی حجابی پیش ما حاجت بیار
گفت صادق بخششت[3]کردم قبول | دیدنت هر سال هم دارد اصول
لیك در درماندگی[4] باشد تباه | بر در مخلوق آوردن پناه
چون‌که درمانم روم آن‌سو برون | کزسه‌نوبت‌تخت‌می‌گردد نگون
هر که آن ره دید ترسد از خدا | داند این‌که هست بدبد را جزا
گر خطایی آید از وی در زمان | عذرجو گردد به‌اشك‌وسوزجان[5]
گر نجوید عذر او ظالم بود | ناگهان مظلوم رو[6] آن سو نهد
زان طرف یابد مدد ای ذوفنون | گر بود شاهی شود تختش نگون

۱ــ س: با جرم وگناه.
۲ــ ب: شد صفا نیز.
۳ــ س: گفت صادق من نخست.
۴ــ س: گه‌گهی درماندگی.
۵ــ م: عذرجو گردد که باشد سوز جان.
۶ــ س: مظلوم‌وار.

ای‌خنك آنكس كه آن‌سو راه یافت چون كه محنت‌دیدزود آن‌سو شتافت
هر كه مظلوم‌است آن‌سو، سوی‌اوست در دوعالم‌غالبست[۱] وتازه‌رواست
از بـرای خـاطر او حق تعال قرن‌ها گرداند از حالی به‌حال
همچنین فرمود مولانای ما دُرِّ بی‌همتای دریای خدا[۲]
تا دل صـاحبدلی نامـد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نكرد
می‌نگـر در راه با مـور سیاه در درون او سلیمـان با سپاه
گر بنالد زار بی‌شكر و گلـه در زمین و چـرخ افتد زلـزله
بشنو اكنون فصل دیگر ای‌سنی
تـا دل و جـانت بیابـد روشنی

۱ــ س: قابل است.
۲ــ س: آفتاب عالم وصدق و صفا.

فصل پنجاه و سوّم



[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه امیر المؤمنین عمر رضی‌الله‌عنه[1] شنید که زنی بادختر گفت درمیان شیر آب ریز که تافروختن شیربها بسیار یابد.]

قال‌الله‌تعالی: وَ هُوَ مَعَکُم اَیْنَما کُنتُم [وَاللهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصیرٌ][2]

خدای‌تعالی می‌فرماید که من با شماام و هرچه می کنید می‌بینم. (بدان که) ایمان مؤمن وقتی درست باشد که خدا را با خود حاضرداند و از کارهای ناکردنی بپرهیزد و سینهٔ خود را با مؤمنان صاف دارد که در حقیقت هر که[فتّان و] بی‌انصاف و حیله‌گر و ظالم (است) اومؤمن

۱ـ هامش:(امیر المؤمنین عمر رضی‌الله عنه خط خورده و بجای آن لعنة‌الله‌علیه‌وچنین آمده‌اندیشیدم و دیدم که واقعاً نیز مستحق لعنت است‌چه‌باصطلاح امروزما، او کودتا کرد برحکومت حق علی بن ابیطالب و نیز انشعاب در دین بوجودآورد ومانع پیشرفت وباعث اختلاف وضعف مسلمین و اسلام شد.)

۲ـ قرآن کریم: ۵۷/۴ (عرفا گویند: سنا برق‌الهی واشراق حق‌برهمه تافته‌است ودرنتیجه همه پرتویك وجوداند واوبهمه چیز احاطه دارد ـ

این همه‌عکس‌می ونقش‌نگاری که‌نمود　　یك‌فروغ‌رخ ساقیست که‌درجام‌افتاد

نیست [و در خبر مصطفوی آمده است که هر که از چهار خصلت ذمیمه نگذرد او مؤمن نیست] کما قال‌النّبی، علیه‌السلام:

«لَیْسَ بِمُؤْمِنٍ مَنْ[1] لَمْ یَتْرُكْ اَرْبَعَةً: اَلْغِلُّ وَالْحَسَدُ وَاللِّجاجُ وَالْحیلَة.»

(یعنی: نیست مسلمان تا ترك نمیکند چهارچیز، و آن چهارچیز غل وحسد ولجاج وحیله است- و مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

مؤمنان صاف دلانند ز حیله فارغ

ورنه‌این مردم دیگر همه‌مردم‌خوارند

و این‌قدر شرط که ذکر رفت برعوام‌خلق است و شرط‌خواص[2] بیش ازآنست [که از خاص هیچ فعلی صادر نشود از آن فعل خلقی که برجادهٔ حق است‌برنجند.] بدان که خواص در ضمیر هیچ فکری نکنند که در آن زیان خلق است، و اگر فکری ناصواب در دل خواص گذرد انصاف آن‌گناه بدهند و در ندامت چندان تضرع کنند که خدای‌تعالی آن‌گناه را عفو فرماید: و خواص روز و شب درحضور مراقبت‌نمایند و خدا را برخود ناظر دانند [و در احتیاط و نگاه‌داشت ادب خود را بسوزانند] وخود باخود گویند چون خدای تعالی ناظر[3] حال ما است، ما درحضرت او پای چرا درازکنیم و خداوند، بیدار، ماچون به‌خواب رویم. [شب] همهٔ شب با خدا درنیاز باشند، چنان‌که‌خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ـ س: لیس بمؤمن لم‌یترك اربعة..

۲ـ س: خاص.

۳ـ س: گواه.

فی‌الغزل

خلق بخسبند[1] ولـی عاشقان جملهٔ شب قصه کنان با خدا

حکایت

سفیان ثوری، رحمة‌الله علیه، بـرسبیل ادب چهل‌سال پای تمام[2] دراز نکرد که چون خدای‌تعالی حاضر است و ناظر من چون پای‌دراز کنم، ناگاه در خـاطرش آمد که چهل‌سال است که ادب نگه مـی‌دارم، همان‌شب خواب بر سفیان غالب آمد و در خواب‌شد و پای درازکرد، ازگوشهٔ خانه آوازی به‌گوش سفیان آمد که ای ثور (یعنی: گاو) مـا حاضر و ناظر توایم [تو] در حضرت ما پای دراز می‌کنی! آن نگه‌داشت (ادب) توکجاست؟ تو [می]پنداری که قوت نگـاه‌داشت ادب از تو بود، آن نگاهداشت از ما بود (و تو غافل پس) آنانی که [طالب خدا اند و] خدا برخود حاضر دانسته‌اند[3] از ترس عتاب او از خورد و خواب ببریده‌اند، و در ضرورت خورده‌اند، و در ضـرورت خفته‌اند. چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

بکرد[4] بر خور و بر خواب چارتکبیری

هر آن‌کسی که برو کـرد عشق، نیم سلام

چون (در) نهاد (ما) نگاهداشت ادب نیست، باری این‌قدر نگاه

۱ــ س: بخفیند.

۲ــ س: چهل‌سال تمام، پای.

۳ــ س: داشتند.

۴ــ س: بگفت.

کنیم که چون نیکی با خلق خدا نمی‌کنیم، بدی هم نکنیم و مضرت نرسانیم[۱] و بهتان [و دروغ] و تعصب و حسد نورزیم و در میان خلق زندگانی به‌حیله و دغا نکنیم و یقین‌دانیم که‌خدا[ی] حاضر وناظراست و با ما است و می‌بیند که ما چه می‌کنیم که، وَهُوَ مَعَکُم اَینَما کُنْتُم [والله بما تعملون بصیر][۲] مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

شب‌همه‌شب گشت می کردی‌عمر / محتسب‌بوداز برای‌دفع‌شر شدی[۳]

خلق از بیم عمر لرزان بدی / بد کسان را دل ازو بریان شدی

یك شبی ناگاه در کویی رسید / از درون خانه آوازی شنید

که زن پیری به‌دختر گفت خیز / در میان شیر لختی آب ریز

تا نماید بیشتر اندر نظر / بیشتر یابیم وقت بیع زر[۴]

گفت دختر مادر خود راجواب[۵] / گر بریزم در میان شیر آب

ناگهان این حال را داند عمر / حال ما بد گردد و از بد بتر

مادرش می‌گفت کو عمر کجاست / که ببیند شیر را ترست‌چراست؟

گفت دختر گر نمی‌بیند عمر / وز دغای ما ندارد او خبر

خالق عمر هم این‌جا[۶] پیش‌ماست / او همی بیند که فعل ما دغاست

مادر از گفتار دختر شد خموش / آن‌سخن‌را همچوشکر کردنوش

۱ــ س: باری این‌قدر نگاه داشت باید کردن که بدی خود با کس نرسانیم.

۲ــ قرآن کریم: ۵۷/۴.

۳ــ س: بدی.

۴ــ س: وقت بیع و زر.

۵ــ م: مادرش را درجواب.

۶ــ س: همین‌جا.

گفت استغفار کردم بعد ازین | هیچ نندیشم دگر رای چنین
سر به سر بشنید عمر ماجرا | گفت صد احسنت ای دختر ترا
جوش‌ها می‌کرد از گفتار او | درعجب می‌ماند از(آن) اقرار او
عرضه کرد آن‌حال‌را پیش رسول | گفت احمد اوست نزد حق قبول
آن یقین از مؤمناتست ای کرام | وزجمیع صالحات‌است[1] والسلام
صبح بفرستاد مردم را عمر | خواست آن دختروی ازبهرپسر[2]
هر کرا توفیق بخشاید خدا | او بود روشن دل از نور هدی
داند آن‌که حق‌تعالی ناظر است | با ضمیر[3] خفیه‌گان درخاطر است
شرم و ترسی باشد اورا از خدا | او نگردد جانب جرم و خطا
قدرگوی است آفتاب آسمان | چون طبق بنهاده پیش او جهان[4]
ناظر است برآسمان‌ها و زمین | بروی‌است‌مکشوف حال آن‌واین
ذره‌ها[5] پیداست پیشش تو به‌تو | تار مویی نیست[6] پوشیده برو
چونکه‌درخورشیدهست‌دستان‌چنین | چون بود دستان خورشید آفرین
تو مگو[7] اسرار من پوشیده‌است | هیچ‌گوشی سرّ من نشنیده است
غافلانه جانب غفلت متن | چون خطائی رفت در سرّ وعلن
در ندامت اشك ریزد درخروش | تا درآید بحر بخشایش بجوش

۱ـ س: صالحان (،مؤمنان).
۲ـ س: خواست دختر را عمر بهر پسر.
۳ـ م: تاضمیر (یعلم خائنةالاعین و ما تخفی‌الصدور) قرآن‌کریم: ۴۰/۱۹
۴ـ س: چون طبق پیشش نهاده این وآن.
۵ـ (لایعزب عنه مثقال ذرة) قرآن‌کریم: ۳۴/۳
۶ـ م: تاره مویی.
۷ـ س: رو بگو.

گرتوخوش‌گردی ازآن کارغدی رغبتی منمای در فعل[1] بـدی

آن حلاوت عاقبت صفرا کند چون زحدبگذشت حق‌رسوا کند

ناظراست حق‌برتو ازحق‌شرم‌دار ور نه سرّت راکند حق آشکار

همچنین فـرمـود مـولانای مـا گـنـج رحمن پیشوای اتقیـا[2]

چون که‌بد کردی‌بترس ایمن‌مباش زان که‌تخم‌است‌آن‌برویاندخداش

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ـ س: کار (، نسخه ب: این بیت را ندارد.)

۲ـ س: گوهر دریای فضل‌کبریا.

فصل پنجاه و چهارم



[1] قال‌الله تعالی: وَ عَلَی الْأَعْرافِ رِجالٌ یَعرِفُونَ کُلاًّ بِسیماهُم[2].

نزد مفسران، اعراف، علماء و فضلاء‌اند.

بدان که انبیاء و اولیاء عالمان عامل ذوالکشف‌اند و هر کرا ببینند (در حال، حال او را دریابند و ممکن است که نام هر کرا بشنوند، از روشنی دل،[3] وزن او را دریابند و صحبتی که در میان بوده است در «الست» و «بلی»[4] یاد آرند. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

کاملان از دور نامت بشنوند — تا بقعر تارو پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سال‌ها — دیده باشندت ترا با حال‌ها[5]

۱ــ س: در بیان این‌حدیث که (.... سیاه شده) که شیخ داود را به‌ابن‌عم خود وقت خوش بدی و از برادر هم‌تنی حسد کردی. قال‌الله تعالی...

۲ــ قرآن کریم: ۷/۴۵ (سورة‌الاعراف)

۳ــ م: روشنی دل و.

۴ــ قرآن کریم: ۷/۱۷۱ (سورة‌الاعراف)... الست بربکم قالوا بلی،شهدنا...

۶ــ دیده‌اندت با هزار احوال‌ها.

[و] اما زیرکان عاقل مردم را در وقت خوف از رنگسار وی دریابند که در وقت خوف رنگ و روی مردم زرد، می‌گردد و وقتی که مردم را شرمساری پیش می‌آید [از شرم] عرق می‌کنند [و روی ایشان سرخ می‌شود] و در وقتی که مردم لافی می‌زنند و دروغی می‌گویند دل‌ها بر آن لاف دروغ ایشان گواهی میدهد و دل زیرکان وعاقلان خطا نبود[1] چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ   کاو ز نور عرش می‌گیردفروغ

و درسخن پیدا می‌گردد وخفیه او[آشکارا و وزن پدیدمی‌آید][2]

کما قال‌النبی، علیه‌السلام: اَلمَرْءُ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسانِه*- و اگر مردم‌را از سیمای (رو) و گواهی دل وگفتار (زبان) ندانند، از افعال دانند که از بدان همیشه بدآید و از نیکان همه نیك و تمامت مخلوقات بدی از نیکی میدانند[3] و فعل مرد، مرد را معرف است ـ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ م: بی‌خطا بود.

۲ــ م: و خفیه او پیدا می‌شود.

* درست است که مولی علی‌بن ابیطالب امیرالمؤمنین هرچه بفرماید از مکتب نبوت است ولی این کلام حضرت علی است بنگرید به «بریدالسعاده» چاپ دانشگاه تهران، تصحیح نگارنده ص۲۶۶و«ماة کلمة علی»، «مطلوب کل طالب» و غیرها.

۳ــ (بمصداق: اتقوا شر من‌احسنت الیه) س: نیکی را از بدی می‌دانند و فعل مردم معروف است.

فی‌المثنوی

حال تو پیدا نشد از قال تو دست و پای توگواه حال تو و افعال نیك بردونوع است:

نوع اول آنست که مردمان نیکویی‌ها می کنند (و سیم و زر می‌بخشند و نان دهی می کنند) خالصاًلله را [کما قال‌الله تعالی: «انما نطعمکم لوجه‌الله لایزید منکم جزاءاً و شکوراً][1] و این‌چنین نیکویی کردن نزد خدای‌تعالی محبوب و مقبول است[2].

و نوع دوم آنست که مردمان نیکویی‌ها [و مددها] می کنند و زر و سیم می‌بخشند [و نان دهی کنند] برسبیل ریا تا ایشان را نیك‌گویند و به‌آن نیکی در میان خلق محترم گردند. چون آن نیکویی برای خدا نیست، ازآن نیکویی ایشان را روز قیامت فایده‌ای نخواهد بودن و تمامت مردم [نیك را از بد نمی‌شناسد و] ریائی را از مخلص، وصالح را ازصالح نمی‌شناسند؛ امامردمان‌که جانب انصاف‌را نگاه نمی‌دارند[3] و تعصب می کنند، و هرجنسی میل جنس خود می کند جملهٔ (بدان) می‌دانند که نیکان نیك‌اند. و اما چون از دست بدان نیکی نمی‌آید، با نیکان دشمن می‌شوند و ازآن حسد[ها] (با) بدان دوست می‌گردند. وهمچنان‌منافقان (می‌دانند که نفاق بد است؛ اما چون منافقان) را طاقت روشنی[4] نیکان نیست میل جنس خود می کنند و یارمنافقان می‌شوند[5]ــ

۱ــ قرآن‌کریم: ۷۶/۹.

۲ــ س: مطلوب است؛ــ ب: محمود است ومقبول.

۳ــ م:... ازطالح می‌شناسند...... نگاه می‌دارند.

۴ــ م: روش.

۵ــ س: و بازآن یاران منافق می‌شوند.

مناسب حکایتی یادآمده است:

داستان

شیخ داود آن فقیر محتشم — یك‌برادر داشت با یك ابن‌عم
هردو دریك‌سال زاده در جهان — لیك فرقی بس‌عظیم اندر میان[1]
ابن عمش صادق نیکو نهاد — عارف اندر علم باطن اوستاد
بود قابل زان‌سبب حقش گشود — دقت[2] اسرارها با وی نمود
شیخ از سیما و از کردار او — بی‌گمان دانسته بود اسرار او
دم به‌دم گفتی سخن‌های بلند — مرد ظاهربین[3] نکردی این‌پسند
وان برادر بود در ظاهر نکو — علم ظاهر کشف بودش موبه‌مو
لیك در باطن نبود او را گشاد — بیش از ظاهر نبودش در نهاد
در تملق ساختی با مردمان — می‌پسندیدند او را بهر آن
شیخ را با ابن‌عمش خوش‌بدی — وقتها با شیخ هم زانو شدی
خلق ظاهربین از آن کردی حسد — وان‌حسد در دیدها کردی رمد
شیخ را صدمیل هست با ابن‌عم — با برادر نیست میلش بیش‌وکم
چون که غالب‌شدحسد آن‌مردمان — شیخ را گفتند ای صاحبقران
این بیان فرما به‌ما که ابن‌عم — با چه وجه‌است ازبرادرمحترم
شیخ گفت‌این نیست خویشی‌است‌خام — گرچه هست آن معتبر پیش عوام
نزد ما خویشی ندارد اعتبار — هرکه او بیدار ما را اوست‌یار
ابن‌عم پیش من نزدیکتر — از برادر هم‌تنی هم از پسر

۱ـ س: این بیت را ندارد.

۲ـ م: وقت حال.

۳ـ س: زاهدبین.

آن‌یکی می گفت‌گر شیخ از کرم / شمه‌ای ز اسرارهـای ابن‌عـم
باز بنماید به‌ما ساکن شویم / از خیال و وسوسه ایمن شویم
گفت شیخ این‌دم نمایم با شما / در میان هردو فرقـی تا شما
با مرید شیخ فرمود ای‌فلان / رو برادر را به‌پیش ما بخوان
چون بیامد شیخ گفتش مرحبا / در مهمی[1] می‌فرستم من ترا
تو میان دربند و اندر کار باش / در میان کار تو هشیار باش
داد گنجشکی به‌دستش کاین ببر[2] / جای خلوت‌که برو نبود نظر
احتیاطی نیك‌کن در وقت کار / مرغ را بسمل بکن پیشم بیار
مرغ را بستد برادر شد روان / رفت اندر حجرهٔ خلوت نهان
مرغ را ببرید[3] سر، آورد زود / گفت کردم آنچه برمن حکم‌بود
با برادر گفت شیخ احسنت‌اخی / از تو پیدا گشته خد فرّخی
رو کنون‌مشغول‌شوباکارخویش / هرچه‌خیراست‌وصلاح‌آن‌گیرپیش
بعد از آن‌فرمودشیخ ای‌منکران / ابن‌عمم را بخوانید این زمان
چون بیامد شیخ‌گفت‌ای‌بهره‌ور / گیر این‌گنجشك وخلوت جاببر
سوبه‌سومی کردوخلوت‌جای‌جو / لب‌ببند اسرار را باکس مگـو
اندر آن‌جا که برو نبود نظر / مرغ را بسمل‌کن آن‌جا زودتر
مرغ رابگرفت و رفت[4] آن نوجوان / زنده بازآورد بعد(از) یك‌زمان
مرغ را بنهاد در انصاف جا / رفت و برپا ایستاد آن بوالوفا

۱ــ س: با مهم (= بامهمی).

۲ــ س: (ــ کاین ببر) م: کای‌پسر.

۳ــ م: برید.

۴ــ س: بگرفت آن‌دم.

گفت حکم شیخ‌شد برمن چنان — که ببر این‌مرغ را جایی‌نهان[1]
اندر آن‌جاکه برو نبود نظـر — بسملش کن پیشم آور زودتر[2]
هیچ پنهان جا ندیدم در جهان[3] — نیست نبود در زمین و آسمان
در همه‌جا هست و می‌بیند خدا — (از فراز عرش تا تحت‌الثری)
(شیخ اورا خواند وچشمش بوسه‌داد — گفت‌صدرحمت بر آن کس که‌توزاد)
(گرهمه کس‌را یقین‌دادی خدا) — [در همه عالم‌نکردی کس‌خطا][4]
خلق‌را چون خرمنی‌دان ای‌پسر — گندم انـدك كاه هرچه بیشتر
گندمش‌شایسته‌است‌زوجان شود — کاه در مطبخ درآتش دان رود
خلق مستند از خوشی‌های جهان — غافلند از صبح و مخموری آن
ز آتش تند وغمت جوشیده‌اند — در خیال و عـربده پیچیده‌اند
آن یکی می‌درد او را پوستین — وان دگر می‌برد این‌را آستین
می‌رباید این یکی دستار او — وان همی نالد از آن کردار او
وین دگر یاری ده او در بـدی — دم به‌دم‌آموزدش خـوی ددی[5]
چون رود مظلوم نزد میرداد — قصه گوید آنچه مـی‌آید بیاد
میرداد، آن‌دم فرستد مردمان — خصم‌اورا حاضر آرید کش‌کشان
یار ظالم دشمن ظـالم شود — پیش،از ظالم سوی‌حاکم رود

۱ــ س: این بیت اضافه دارد:
چون برون‌شد نوجوان ازپیش‌پیر — سو به سویی جست جای مستطیر
۲ــ م: مرغ را بسمل‌کن آن‌جا زودتر.
۲ــ س: هیچ تنها جا ندیدم درجهان.
۴ــ م: در همه‌جا هست و می‌بیند خدا — در همه عالم نکو دید و خطـا
۵ــ س: وین دگربازی ده او در بدی — دم بدم آموزدش کار بدی
۶ــ م: پیش ظالم سوی آن حاکم شود.

جانب مظلوم گیرد آن زمان / رای‌ها آموزد او را در نهان
یك زمان استاد ظالم گردد او / یك‌زمان مظلوم را گردد عم او[1]
مرد عارف می‌شناسد خلق را / صاف‌ها و دردهای دلق را
گر بگوید روبه‌رو خوش نبود آن / گر نگوید عاقبت دارد زیان
هر که هوشیارست از اسرار کار / از میان بیرون رود سوی کنار
خوش تماشا می‌کند در کارها / از کران بر منکر و انکارها
چون دو کس شطرنج می‌بازند بهم[2] / هردو مشغول‌اند اندر بیش و کم
زان دو بازی‌گر[3] تماشاگر نهان / خوب بازی‌ها همی بیند عیان[4]
همچنین فرمود مولانای ما / در بی همتای دریای خدا
عارفان ز اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بد گوهران / می‌زنند خنبك برین[5] کوزه گران

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م، ب: گیردعمو.
۲ــ س: می‌بازد.
۳ــ م: زان دو بازی‌شان.
۴ــ س وب: بازی‌های خوب می‌بیند عیان.
۵ــ س: خمك بر آن.

فصل پنجاه و پنجم



[در بیان این حدیث و نظیر درحکایت آنکه زنان مصر زلیخا را ملامت کردندکه بربندهٔ خود عاشق شده است یعنی بر مهتر یوسف علیه‌السلام].

قال‌النبی، علیه‌السلام: «مَنْ اَحَبَّ قَوماً حُشِرَ مَعَهم»

محمد مصطفی می‌فرمایدکه هرکه قومی را دوست دارد، اورا با آن قوم حشرکنند روز قیامت و حقیقت تأویل آنست که در دنیا به‌هر خیالی[1] که بودند درآخرت مستوجب همان‌خیال باشند- یعنی اگرخدا- دوست بوده‌اند مستوجب [حق] لقاگردند و اگر دل به‌غیر خدا بسته بودند وخیالات دنیا دوست می‌داشتند مستوجب عقوبت‌گردند.

بدان‌که عاشق و معشوق و طالب و مطلوب اگرچه در صورت دو، می‌نماید اما درمعنی یکی است ازین روی‌که همت وسودای عاشق فکر و ذکر معشوق است[2] و از دل معشوق نیز مهر عاشق وذکر عاشق

۱- س: به‌هرحال؛- ب: به‌همهٔ خیالی.

۲- س: مهرعاشق وسودای‌عاشق وذکرعاشق‌وفکرعاشق وذکر ومهرمعشوق‌است

یك‌دم خالی نیست- چنان‌که مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

در دل تو مهر حق چون شددوتو هست حق را بی‌گمانی‌عشق تو

پس چون ذکر عاشق معشوق باشد و معشوق نیز از ذکر عاشق یك‌دم خالی نبود؛ پس درمیان عاشق و معشوق‌اتصال کلی معنوی باشد[1] چنان‌که خداوندگار می‌فرماید:

فی‌المثنوی

اتصال ما نیاید[2] در کلام گفتنش‌تکلیف باشد والسلام

چون قطره‌های باران بر روی زمین می‌آید، آن قطره‌ها با همدیگر می‌پیوندند و روانه میشوند وطالب می‌گردند[3] وچون‌همراهان بسیار می‌یابد سیل می‌گردد و چون سیل شد طالب‌جو می‌شود و چون طالب‌جو شد جوی می‌شود، چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

هرکه به‌جد[4] تمام، در هوس ما است، ماست

هرکه چوسیل روان درطلب‌جوست،جواست

طالب را[5]، علامت دوستی است و از دوست ناگزیر است‌که هرچیزی را که دوست دارند خیال او را قبلهٔ دل سازند و شب و روز ذکرآن چیزکنند که‌گواه دوستی ذکراست،کما قال‌النبی، علیه‌السلام:

۱- ب: و به‌تن در میان اتصال‌کلی بوده باشد.

۲- س: نباشد.

۳- م:... می‌پیوندد... می‌شود.. می‌گردد..

۴- س: بجدی.

۵- م: طلب.

«مَن اَحَبَّ شَیْئاً اَکْثَرَ ذِکْرَهُ»[1] و چون ذکر دوست کنند، از آن ذکر لذت‌ها (و حلاوت‌ها) یابند [و از آن حلاوت] اگر در دشواری باشند، (آن) دشواری بر ایشان آسان گردد و چون نام دوست بر زبان آورند، اگر گُشنه[2] باشند، سیر گردند و اگر تشنه باشند [از نام دوست] سیراب شوند (کقول الکاظم (ع): اذتَ رَبّی اذا ظَمِاءْتُ الماءاو اذتَ قوتی اذا اَرَدْتُ الطّعاما)[3].

حکایت

چون زلیخا از عشق یوسف آشفته شد، و یوسف بر زلیخا جمال خود نمی‌نمود، زلیخا بیچاره گشت و روی به‌صحرا نهاد و دایم ذکر یوسف می‌کرد و از لذت نام دوست، سرما و گرما و گرسنگی وتشنگی بر وی آسان می‌گذشت؛ چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

آن زلیخا از سپندان تا به‌عود　　نام جمله چیز یوسف کرده بود

وقت سرما بود او را پوستین　　این کند در عشق نام دوست این

و مقصود ازین نظایر آنست که هر که خدا راودوستان خدا را دوست [دارد] خدای تعالی او را دوست دارد و روز قیامت با دوستان خود او را حشر گرداند ـ مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد:

۱ـ م: من احب شیئاً ذکره.

۲ـ س: گرسنه.

۳ـ این بیت امام کاظم علیه‌السلام را نسخه«م»درهاش اضافه دارد وبا علامت اصلاح شده‌آورده است.

داستان

یك حکایت یادآمد[۱] این زمان / در بیـان دوستی، ای دوستان

بود یوسف‌را جمال اندر کمال[۲] / دلربای جان‌فزا در قیل و قال

بود انیس و محرم جان پدر / وز همه اولاد او بهتر گهـر

نزد یعقوب او عزیز و محترم / احترامش می‌فزودی دم به‌دم[۳]

زان‌سبب برخاست اخوان را حسد / متفق گشتند انـدر رأی بد

این یکی می‌گفت بکشیمش روان / وانگهان در خاك داریمش نهان

آن‌دگر می‌گفت کشتن نیست‌راه / لیك انـدازیم اندر قعـر چاه

حیلها در حیلهـا در ساختند / عاقبت در قعر چه انداختند

در میان چاه ماری شد پـدید / یوسف‌ازوی‌ذکر روشن‌می‌شنید

مونس یوسف در آن چه مار شد / مار یوسف را چو یار غار شد

بر سر آن‌چـاه صیّادی رسید / دلورا انداخت یوسف‌را کشید

دید خورشیدی بصورت آدمی / تاره مویی‌نه‌زخورشیدش کمی[۴]

گفت با درویش اگر بیندگهـر / زان طمع برند از درویش سر

برد یوسف‌را به‌هفده[۵] قلب‌سیم / بریکی بفروخت، آن مرد سلیم

مشتری بخرید یوسف‌را روان / برد نزد شاه مصر اندر زمان

شاه، یوسف‌راخرید آن‌دم به‌زر / بلکه با گنجی پر از لعل وگهر

برد یوسف‌را، شه‌آن‌دم درحرم / با زلیخا گفت بنگـر این رقم

۱ــ ب: یادم آمد.

۲ــ س: جمال با کمال.

۳ــ م: اختر عینش فزودی دم بدم.

۴ــ س: بدمراد او را نه‌خرشیدش کمی.

۵ــ م: به‌هفتصد.

حـق‌تعالی از یکی قطره منی — آفـریدست آفتاب روشنـی
چون زلیخادید رفت ازوی‌قرار — اندرآشفت و برید ازکاژ و بار
(عشق‌رسوا گربود، پوشیده‌نیست — نام‌وننگ‌وفخروعار،اورایکیست[1]
ولوله افتاد اندر خاص و عـام — که‌زن‌شه عاشق‌است بریك‌غلام
چون که‌واقف‌شد زلیخا که‌زنان — در ملامت غیبتی دارند نهـان
گفت معذورند ایشان‌زان مقال[2] — چون ندیدستندازیوسف جمال
گر ببینند لطف آن وجه حسن — شیفته گردند بر وی همچو من
حسن یوسف بر زنان پیدا کنم — جمله را مانند خود شیدا کنم
تا بدانند این که[3] ازحسن پسر — ملك دل چون میشود زیر وزبر
خاتنان را[4] بر سبیل میهمـان — خواندحاضر کردوبرگستردخوان
نعمت‌خوان‌خورده‌شد بعدازدعا — گفت یوسف را نمایم برشما
جمله می‌گفتند آن دولت بود — دیدن روی نکو رحمت بـود
گفت‌اکنون درمیانه شرط‌هست — هریکی یك کاردبستاند[5]به‌دست
درکف دیگر ترنجی نیم خام — چون نقاب ازرخ‌براندازد غلام
بی حجابی روی بنماید عیان — هریکی برد ترنج خـود روان
همچنان چون‌شرط آوردند بجا — گفت یوسف‌حجره را بگشا،بیا
چون‌بیامدگفت‌هان‌بگشا، نقاب — روی‌خودبنما به‌ایشان‌بی‌حجاب
چون که‌برقع‌برگرفت‌اندرزمان — حسن‌یوسف برد هوش آن‌زنان

۱ــ ب: فخر وعار او یکیست.

۲ــ س: فعال.

۳ــ س: اینك از حسن بشر.

۴ــ س، ب: خواتونان را.

۵ــ س: بستانند.

هر که آن‌دم‌روی یوسف‌را بدید / هم ترنج و دست برهم‌می‌برید
چونکه‌یوسف‌رفت‌دیدند آن‌زنان / جمله،خسته‌دست‌وخون‌گشته‌روان
گفت‌با ایشان‌زلیخا کاین‌چراست / دست ببریدن روانبود خطاست
و آن‌زنان صدعذر آوردند پیش / که نماند اندر ملامت نطق‌بیش
گر کسی را عقل افلاطون بود / چون که‌یوسف‌بیند او مجنون‌شود
مدتی شد برزلیخا نفس دون / غالب آمد گشت مغلوب زبون[1]
کام‌جست ازیوسف‌یوسف برو / خشم کرد وگفت این نبود نکو
آن کشاکش بود وتندی درمیان / یوسف‌ازوی‌شدگریزان اودوان
دست زد پیراهن یوسف درید / شاه ناگاه اندرآن حالت رسید
گفت‌شه‌مصدوقهٔ[2] احوال‌چیست / وین‌خیانت، وین کژی‌ازسوی کیست
گفت زن‌یوسف به‌من‌میلی نمود / کام می‌جست وخیانت‌می‌فزود
چون خیانت در نهادش دیده‌ام / از غضب پیراهنش بـدریده‌ام
شاه‌دانست کان‌خیانت از که‌بود / سر پنهان کرد وخشم خودنمود
گفت شه‌یوسف‌سوی‌زندان‌برید / دست وپایش‌جمله‌درآهن کشید
چندسالی‌یوسف اندرحبس‌ماند / بعدازآنش‌عفو کردوپیش‌خواند
حل و عقد ملك شه بروی بداد[3] / خلق از دیدار او بـودند شاد
ناگهان شه رخت با عقبی کشید / سلطنت با یوسف کنعان رسید
از زلیخا گر کسی گفتی سـخُن / یوسفش گفتی که[4] یاد او مکن

۱ـ م: مغلوب او زبون،ـ ب: مجنون و زبون.

۲ـ ب: مصدوقه‌را احوال‌چیست،ـ س: گفت مصدق رقهٔ احوال چیست.

۳ـ س: با وی بداد.

۴ـ س: یوسف او راگفت.

از غم یوسف زلیخا شد دو تو — ز آتش آن عشق شد مانند مو
چون ندید از یوسف او[1] حسن جمال — زان سبب دیوانه گشت و شد ز حال
خان و مان بگذاشت در صحرا فتاد — غیر یوسف هیچ ناوردی بیاد
نام یوسف بردی و خوش دل شدی — یاد یوسف دفع گرمایش شدی[2]
وقت گرسش نام یوسف با ندا — یاد کردی آن شدی او را غذا[3]
اتفاق مصریان شد آن چنان — که ببینند روی یوسف را عیان
قصه بنوشتند و بردند بر وزیر — کاین هوس شد در صغیر و در کبیر[4]
عرضه کرد آن حال را اندر زمان — نزد یوسف آن وزیر کاردان
گفت یوسف جانب میدان شوم — هین که[5] بهر گوی بازی می روم
حسن خود عرضه کنم بر مردمان — تا ببینندم همه پیر و جوان
سوی میدان رفت و خود را می نمود — گوی می زد خلق گو را می ربود
زان بهانه خلق می دیدند خال[6] — خیره می گشتند از آن حسن و جمال
ناگهان آمد زلیخا کور بود — روی زرد خویش بر یوسف نمود
آه زد بر گوی و آن گو بر فروخت — گوی را آتش گرفت و جمله سوخت
روی گردانید یوسف در زمان — در درون گفت ای نگه دار جهان[7]

۱ــ س: آن.

۲ــ س: صلواتی اندر دلش حاصل شدی، ــم: گرماش شدی.

۳ــ م: وقت گرسن نام یوسف نان بدی — یاد یوسف را غذای او شدی
س: وقت کوشش نام یوسف با ندا — یاد کردی او شدی اورا ندا

۴ــ س: هم کبیر.

۵ــ س: یعنی.

۶ــ م: جمال... حسن و کمال.

۷ــ م: در درون خویش گفت ای نکته دان.

با رسول‌حق چو او بهتان نهاد زنده‌اش مگذار در کون‌و فساد[1]

وحی آمد از خدا که ای رسول او به‌نزد ما عزیز است و قبول

ما ببخشاییم او را زآن جمال که درو حیران بمانی ماه‌وسال

گفت الهی آن کرم بروی چراست؟ گفت آنکه[2] خواستش، خواست خداست

دوست‌مارا دوست‌می‌داردزجان خواست‌اوپس خواست‌ما باشدبدان

زان‌سبب آورده‌ام من این نظیر تا شوی درکار بینا و خبیر

انبیاء و اولیاء را تو به‌جان دوست داری آشکارا و نهان

ظن خودنیکو کن و نیکو بباش برخلایق ظن نیکو می‌تراش

ظنّ نیکت رهبری گردد یقین وارهاند زآتشت در یوم دین

ظنّ نیکت صدق گردد عاقبت صدق توعشقی شود پر عافیت[3]

چون که‌درمانی به‌کاری‌این‌زمان عشق دستت را بگیرد بی‌گمان

عشق معشوق است نام عشق بر تا شودکامت پراز شهد وشکر

گرتو غمناکی ازو گردی توشاد گرتو بیدادی ازو یابی تو داد

گر ترا خوفی‌است،اوگردد رجا گرترا منعی‌است[4]،اوگرددعطا

عشق‌پردرداست‌وبس‌شیرین‌بود عشق را نه‌کار هر عنین بود[5]

همچنین فرمود مولانای ما در بی همتای دریای خدا

۱ــ س: زنده‌اش بگذار درکون و بلاد.

۲ــ س: گفت ازآنکه.

۳ــ س: برعاقبت.

۴ــ گر ترا معنی است.

۵ــ س: عشق نه‌که‌کار هرعنی بود.

۶ــ س: زبدهٔ تقدیر شمع اولیا.

از محبت مـرده زنده می‌شود وز محبـت شاه بنده می‌شود[1]

عشق را دانی چرا خونی بـود تا رود هرکس‌که بیرونی بود[2]

بشنو اکنون‌فصل دیگرای‌سنی

تا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ مثنوی چاپ میرزامحمود، ص۱۳۸، س۱۱

۲ــ س: عشق را دانی جگرخوانی بود. تا گریزد هرکه بیرونی بود

فصل پنجاه و ششم



[در بیان این‌حدیث و نظیر در حکایت آنکه حبیب عجمی بر دزدی نظرکرد از برکت‌آن نظر خدای‌تعالی او را بیامرزید.]

قال النبی، علیه‌السلام: «لِکُلِّ واحِدٍ مِنَ الْمُؤْمِنینَ شَفاعَةٌ یومَ‌القِیٰمَة.»

پیغامبر می‌فرماید که روز قیامت هریك[1] از مؤمنان‌را شفاعت‌بود.

بدان‌که مقصود ازآفرینش عالم، انبیا و اولیاءاند و ایشان رحمة للعالمین‌اند، و خدای تعالی درکلام مجید خود درحق‌محمد می‌فرماید که «وَ ما اَرْسَلْناكَ إلاّ رَحْمَةً لِلْعالَمینَ» وحدیث مصطفوی آمده‌است، در حق مؤمنان که ایشان[2] اولیاءالله‌اند ــ کما قال‌النبی علیه‌السلام: «لَوْلاَ الصّالِحُونَ لَهَلَكَ الطّالِحُون.» یعنی: اگر انبیا و اولیا ومؤمنان‌نبودندی، خلق هلاك گشتندی؛ پس به حکم قرآن وحدیث، انبیاء و اولیاء رحمة للعالمین‌اندــ و خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ س: جملهٔ.

۲ــ م: او.

فی‌المثنوی

زان فرستاد اولیاء را در زمین تا کندشان رحمةٌ للعالمین[۱]

حکایت

شبی بایزید در خواب دید که قیامت شده است و محشر فاش گشته. درگوش بایزید آوازی می‌آید که بخواه از درگاه ما هرچه می‌خواهی تا به‌اجابت مقرون کنیم[۲].

بایزید گفت: الهی درخواستم که تمامت گنهکاران امت محمدرا به بایزید بخشی. باز درگوش بایزید از حضرت رب جلیل ندا دررسید که ای بایزید! هرآن کس که بیابی که بی شفیع است، بیاور تا به‌تو بخشیم[۳] بایزید از اول محشر تا آخر محشر طلب کرد، هیچ کس را ندید که با او شفیعی نبود- چنان که مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

می‌گزیدی عاشقان‌را چون که رحمت مست‌شد

از گزافت برسزا[۴] و ناسزا می‌ریختی

غرض ازین تقریر آنست که از اسرار انبیاء و اولیاء آگاه باش و هرجاکه مردان خدا بینی، خود را خاك پای‌آن مردان ساز، تا روز قیامت ترا شفیع گردند و از مهابت عذاب آتش ترا برهانند[۵] وبازستانند

۱ـ س: شاهد ازگفتار رسول را (یعنی: لولاالصالحون لهلك‌الطالحون) بعداز این بیت‌آورده که از مثنوی است.

۲ـ س: گردد.

۳ـ س: ببخشایم.

۴ـ س: ازکرانه بر سراو.

۵ـ س: خیانت وعذاب وآتش و عقاب ترا بازستانند.

ـ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

خاك شو، مردان حق را زیر پا خاك بر سر کن حسد را همچو ما[1]

دیگر این‌معنی بحقیقت‌دان که بر هر که نظر اولیا افتد به‌برکت آن‌نظر، خدای تعالی آن کس را ببخشاید و [او را] در صدر جنت جای دهد[2]ـ مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

بـود در بغـداد دزدی معتبر عالمی زان دزد، اندرشور وشر
خلق از بیمش نخفتی جمله‌شب هم‌عجم زو زاربودی هم‌عرب[3]
زادهٔ بغــداد عیاری درست خرد کردی‌سنگ‌را بازخم‌مشت
با صدوپنجاه کس‌بودی حریف وقت داروگیر او یك‌تن نحیف
خـانه‌هـای اغنیاء دریـافتی از برای دزدی شب[4] بشتافتی
خصم گشتی مال کلـی بستدی جملهٔ شب کاروبارش این‌بدی[5]
شد مسلم‌بر وی آن دزدی زمان مدتی می‌راند عمری همچنان[6]
کم بقا باشد چنین کس‌ای کرام نـاگهان یك روز افتاد او به‌دام
در زمان بردند و بر دارش‌زدند شاد گشتند از بـلا ایمن شدند

۱ـ س: خاك برگیر و منی کن همچو ما.

۲ـ س: نشاند.

۳ـ ب: این بیت را ندارد، س:

خلق از بیمش نخفتی روز وشب هم عجم زولرزه کردی هم عرب.

۴ـ س: از برای دزدیی بشتافتی.

۵ـ ب: این بیت را ندارد.

۶ـ س: دزدی بروی‌شد مسلم آن زمان مدتی می‌راند عمری آن چنان

بود شخصی ز اولیای حق‌تعال — دید آن عیار را در نحس حال[1]

خودبه‌خودمی گفت‌این‌مکّاربود — عاصی بدفعل و خلق آزار بود

گرچه در دنیاش دادند این سزا — در قیامت بیش ازین یابد جزا

شب‌ولی درخواب می‌بیندعیان — دزدخوش بنشسته درصدر جنان

حـوریانش در یمین و در یسار — هریکی‌را حسن‌ولطفی‌درعذار[2]

آن ولی می‌گفت با او کز کجا — حاصل آمد این‌چنین دولت‌ترا

درجوابش‌گفت‌چونکه حاکمان — بر سر دارم ببردند آن زمـان

وقت آن درماندگی وپر غمی — یك‌نظر برمن حبیب اعجمی

چون نظر کرد آن‌شفیع آمد مرا — زان‌سبب[3] بخشید جرمم را خدا

این نظیر از بهـر آن آورده‌ام — نظم کرده پیش تو گسترده‌ام

تا شوی بیدار اندر کار خویش — گر نداری صبر ازآزار خویش

در دلت بـاری بـود این اعتقاد — کـاولیاءالله را انـدر نهـاد

هست آن عزت به‌درگـاه خـدا — کز نظرشان حق بیامرزد خطا

هرکجا مرد خدا بینی ز جان — سرمه‌ساز ازخاك پایش[4] درزمان

برکسانـی که نـدیدستی عیان — فسق وبهتـان و دروغ و افتنان

هریکی را ره‌روی کامل شمر — استعانت‌جو چو آید در نظر

گر بود آن‌کس‌چنان خودیافتی — ورنه تو صدق خوشی دریافتی

۱ــ م: حسن‌حال.ــ نسخه س: این بیت را ندارد.

۲ــ س: این بیت را ندارد.

۳ــ م: جهت.

۴ــ م: خاك پاشان.

صدق تو دست تو گیرد عاقبت هم درین دنیا و هم در آخرت[1]

صدق باشد یوم دین باتو شفیع یابی ازحق زان‌سبب جای‌رفیع

بـی‌تکبر، بـی‌حسد هم بی ریا خدمت مردان‌کن از بهر خدا

همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا

خـاك‌شو تو ره‌روان را زیر پا تا بیابی قرب پیش کبریا

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ س: این بیت اضافه دارد:

گر بود آن کس چنان خود یافتی ورنه توصدق خوشی دریافتی

۱ــ س: تا بیابی لاجرم زایشان جزا.

فصل پنجاه و هفتم



[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه مریدی از خدمت سلطان بایزید سؤال کرد که شیخی و مریدی چه معنی دارد؟]

قال النبی، علیه السلام: «اَلشَّیخُ بَینَ جَماعَتِهِ[1] کالنَّبیِّ بَیْنَ اُمَّتِهِ.»

محمد مصطفی می‌فرماید که شیخ در دعوت میان جماعت خود، چنانست که نبی در میان امت خود و از برای این معنی است که علماء امتی کانبیاء بنی‌اسرائیل، هرعالمی[2] که در دعوت رسول است میان خلق همچو انبیاء بنی‌اسرائیل است[3]. و هرشیخی که او عالم و عامل نباشد، او پیشوایی خلق را نشاید، کما قال النبی، علیه السلام:

۱ـ س: الجماعة.

۲ـ م: و از برای این معنی حدیث مصطفوی آمده است که شیخ دردعوت رسول است.

۳ـ س: (درهاش اضافه کرده)؛ کما قال النبی صلی الله علیه وسلم علماء امتی کانبیاء بنی‌اسرائیل، هرعالمی که در دعوت رسول است کما قال النبی، صلعم، ما اتخذالله ولیا جاهلا...

«مَا اَتَّخَذَاللّٰه وَلِیّاً جاهِلاً (قطّ). و تمامت مشایخ، عالم و عامل بوده‌اند و درتمامت‌تفاسیر،اقوال مشایخ به‌همین نوع است. کما[1] قال الحَسنُ البَصری، کذا و کذا، و قال المنصور کذا و کذا، وقال المالک کذا و کذا. بدانکه‌شیخی،خودرا علم کردن‌است ومعنی علم دعوت جماعت است که جمله یک دل و یک‌همت‌اند.

(و دیگر) بدان‌که شرط شیخی آنست که او را میل دنیا ودنیوی و ریاست و خودبینی [و خودپوشی و هستی] نباشد ـ چنان‌که مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

هرکرا هستی نماند، شیخ‌اوست گرسیه‌موباشداویاخود دوموست

و شیخ باید که برتمامت خلق مشفق (باشد) و شفقت شیخ باید که برجمله یک‌سان بود، بی‌میل یعنی: جانب اغنیا را از جانب فقراء راجع ندارد که آن‌نفاق باشد ـ کماقال‌النبی، علیه‌السلام: «مَن اَکْرَمَ غَنیاً لِغِنائِهِ و اَهٰانَ فقیراً لِفقْرِهِ، فَهُوَ مَلْعُون وَلاٰ یَفْعَلُ ذٰلِکَ اِلاّٰ الْمُنٰافِق[2]

و دیگر شیخ باید که وقت خود را به‌غارت عوام‌الناس ندهد و همنشینان خود را از طلب دنیا و تنعم و حرص و شهوت باز دارد وبر ریاضت و مجاهده دعوت کند که طعام صادقان، فقر و گرسنگی است. کما قال النبیء علیه‌السلام: «اَلْجُوعُ طَعٰامُ الصِّدّیقین» و خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ـ س: اقوال مشایخ ثابت که.

۲ـ ب: الا المنافقون؛ س: الا المنافقین.

فی‌الغزل

ز فلك قوت بگیرم، دهن از لوث ببندم
شکـم ار زار بگـرید من عیّار بخندم

و دایم صحبت شیخ باید که با خواص و با طالبان صادق عاشق باشد و سفیهان و دنیاجویان را با خود راه ندهد و اگـر کسی اعتقادی نماید وگوید که مرید می‌شوم تا کمال دیانت و غایت صـدق او نداند، او را مرید نگیرد که هر که را شیخ مرید ی‌گرفت[1] ضامن افعال او شد و هرچه از آن مرید آید از نیك وبد از شیخ او دانند[2].

حکایت

روزی صوفیی‌مسافر، درخانقاهی[3] رسید، ابریق وعصا [ازدست] نهاد و میان [ب]گشاد و آن‌جا[یگه] که خادم[او را]معین‌گردانید، سجادهٔ [خویش] انداخت و به‌سقایه رفت و تجدید وضو کرد و رکعتین تحیة‌المقام بگزارد. خادم خانقاه در حال، طعام پیش صوفی آورد. صـوفی مسافر بسم‌الله بگفت و انگشت در نمك‌زد و ازگوشهٔ نان، لقمه‌ای‌ببرید و دردهن نهاد و نان را به‌جانب چپ می‌خایید[4]. خادم خانقاه از دقـایق فقرا با خبر بود. گفت: ای صوفی! شیخ تو کیست؟ صوفی را معلوم‌شد که خادم بر وی دقیقه می‌گیرد. گفت: ای خادم‌الفقراء! از شیخ نیست، دندان‌های راست من درد مـی‌کند، از آن سبب به‌جانب چپ خـاییده

۱ــ م: هر که را شیخش بمریدی‌گرفت.
۲ــ س: ازآن شیخ‌گیرند.
۳ــ س: در خانقاه مسافر.
۴ــ م: بخایید.

میشود. و دیگر شیخ را در دعا حاجت از خدای‌تعالی باید که آن باشد که[۱] شب و روز بگوید: یا الهی من این مریدان را سال‌ها و ماه‌ها در سیمای افعال و گفتار تجربه‌ها کرده‌ام و در ایشان صدق (و عشق) و راستی دیده‌ام؛ آن‌گاه قبول کردم، خداوندا از فضل و کرم، ایشان رااز خطا و نیت ناشایسته تو نگاه‌دار؛ لاجرم ببرکت خلوص[۲] نیت شیخ، حق‌تعالی مریدان آن شیخ را از خطا نگاه دارد وآن سر را پیش‌ازآن خطا به‌آن شیخ کشف گرداند[۳] مناسب این معنی حکایتی یادآمد:

داستان

انبیاء را دعوت اندر خاص وعام	مطلق‌است، برجملهٔ‌خلق ای کرام
هرکه او ناقابل و قابل بود	اندر آن دعوت همه داخل بود
برمشایخ دعوت‌خاص‌است وبس	غیر قابل نبود آن‌جا[۴] هیچ کس
شیخ باشد ضامن کار مرید	زان‌سبب که شیخ او را برگزید
هرکرا بگزید شیخ راهبر	اختیارش نبود اندر هیچ سر[۵]
گر برو وارد شود کار خطا	نالد وگریان شود جوید رضا[۶]
تا خطای او شود، عین صواب	زان تأسف جوشد آن‌هارا ثواب
طالبی آمد به پیش بایزید	گفت: عشقم هست تاگردم مرید

۱ــ س: در دعا حاجت از خدای‌تعالی نهفته‌آن باشد.

۲ــ س: اخلاص.

۳ــ م: دادسر آن‌برو کشف گرداند.

۴ــ س: او را.

۵ــ س: هرکرا بگزید شیخ راه رو	اختیارش بودکـاندر کارشو

۶ــ س: اندر رضا.

گر قبول آید، مرا آن دولتست در دوعالم عزت است وحرمت است[۱]

توبه‌کرد و مدتی در کار شد بود قابل، واقف اسرار شد

بر سبیل استعاره آن مرید شیخ را می‌گفت ای مرد وحید[۲]

در حقیقت معنی شیخی چه‌است وین مریدی چه‌بود قابل که‌است؟

شیخ گفتش که سؤآلت را جواب من بگویم صبر کن تو بی‌شتاب

خیز از بسطام رو تا اصفهان نامه‌بر از ما برآن شیخ فلان

رو به‌تعجیل و جواب آور به‌ما در مهی رو در دوم مه بازآ

چارماهه راه را اندر دو ماه چست رو بازآ به‌حق آور پناه

نامه را بستد مرید و شد روان رو نهاد آمد به شهر اصفهان

رفت نزد شیخ و آن نامه نمود شیخ بستد نامه را و برگشود

خواند با خادم بگفتش کای‌فلان خوردنی آور به‌پیش میهمان

بعد افطارش تو در حمام بر روغنش مال و بشو اندام و سر[۳]

وانگهان در خانهٔ خود بر، ورا تاکه باشد میهمان امشب ترا

خلوتی خوش ساز بهر میهمان چرب‌وشیرین نه، سراسر روی‌خوان

شمع برافروز پیشش تا به روز مجمره نه عود و عنبرها بسوز[۴]

شب رود فرزند تو تا صبح شب پای او بوسد، بمالد با ادب

تو برو ازبام و از روزن ببین کاندر آن‌جا هست سرّی نازنین

زین‌سبب بفرستاده‌اند آن جاورا تا ببینند سرّ مردان خدا

۱ــ م: در دوعالم عزت و صدحرمت است.

۲ــ س: شیخ سعید.

۳ــ م: روغنش در مال براندام و سر.

۴ــ س: مجمری برعود و عنبرها بسوز.

بامدادان باز مهمان را بیار تا روان گردد که تعجیل است کار
میهمان را برد خادم ای کرام سوی حمام و به خانه برد شام
چرب وشیرین ساخت پیش او نهاد عودو عنبر سوخت پیشش ایستاد
گفت مهمان راکه فرمانست چنان تا که فرزندم بیاید این زمان
پای مهمان را بهچشم و هم بهسر مالد و منظور گردد در نظر
رفت خادم یك پسر آورد چو ماه آیتی بی مثل ز آیات اله
یوسف ثانی بهعهد خویشتن والهاندر حسن او هر مرد و زن
چون بیامد گفت با مهمان سلام دست بست استاد مانند غلام
با تواضع چون درآمد او چنین عقل مهمان برد روی نازنین
خسته ره بود و حیران جمال کژ مژی میشددر اثنایدوحال[1]
گفت آنمه رو، که فرمانست چنان تا بمالم پات را بر روی جان
میهمان میگفت کی باشد روا که تو دست خود نهی برپایما
همچنان بنشین که تا میبینمت تو گلی من با نظر میچینمت
نفس شیطان گفت باری دستبر جانب آن گل عذار سیمبر
چون کهدستخویشتن کرداودراز ناگهان آمد یکی دستی فراز
دست اوبگرفت وگفت اینابکار عقل برسر آر و از حق شرم دار
یك طپانچه زد بهرویش همچنان کاندر افتاد از سر مسند روان
نعرهای زد میهمان آمد بجوش از درونجان ودلمیزد خروش
سوی آنشمعی که پیشش میفروخت دستخودبردویکیانگشتسوخت
زانخجالت توبه کرد اندر زمان این فقیر راستین راه دان
جلوهای دیگر نمودش آن پسر میهمان در سوخت انگشت دگر

۱ــ س: با اثنای حال.

جلوه‌ای دیگر نمود آن دلستان سوخت انگشت دگر را میهمان
سوخت‌ده انگشت‌خودراآن‌مرید خادم از بالای روزن جمله دید
رفت خادم شیخ را گفت آن خبر ماجرا را خواند کلی سر بسر
صبحدم خادم در خلوت گشاد خادمانه پیش مهمان ایستاد
گفت مهمان، روبرشیخ این زمان تا جواب نامه بنویسد روان
کار تعجیل است وراهم بس دراز تا روان گردانده بعد از نماز
رفت خادم باز آوردش جواب که بیا بستان جواب این کتاب
میهمان آمد و روی شیخ دید نامه بستد رفت پیش بایزید
بایزیدش گفت:احسنت[1] ای‌رسول خدمت‌آوردی به‌جاهستی قبول
چیست انگشتان توبسته چراست؟ خستگی و بستگی ازچه‌خطاست
ماجرا را عرضه کرد او سر بسر میل خودرا گفت وحسن آن‌پسر
مستمع شد بایزید و آن شنید گفت‌اکنون‌گوش‌می‌دار، ای‌مرید
تو ز من پرسیده بودی پیش ازین در حقایق دقتی خوب متین
چیست شیخی و مریدی را ثمر تا شود از معنی آنم خبر[2]
تومریدی‌دان[3] که هست فرمانبری کانچه گوید شیخ با جا آوری
همچنان‌که چار ماهه ره دو ماه تو برفتی و آمدی آن‌جمله راه
آن مریدی بود و آوردی بجا ای مرید راستین با وفا
شیخی اینست که درآن‌وقتی که‌تو دست بردی جانب آن ماه رو
شیخ دستت را گرفت اندر زمان گفت‌هین‌حق‌ناظراست‌این‌رابدان

۱ــ ب: مرحبا گفت؛ س: گفت آخر.

۲ــ س: معنی اسم و خبر.

۳ــ س: آن مریدی را.

از خدا ترس و مکن کار خطا   تا نیاید سوی تو خشم و بلا
تو یکی نعره‌زدی ازجان خویش   سوختی این‌جمله‌انگشتان‌خویش
تا نداند مرد قابل بایزید   کی بگیرد مرد ناقابل مرید
شیخ را باشد محک، داند عیار[1]   قیمت گوهر شناسد وقت کار
شیخ نادانست، چون گیرد مرید[2]   وانکه نادانسته کی باشد رشید[3]
آتش شیخ ار نباشد در مرید   اودروغ‌است،شیخ‌را هرگز ندید[4]
همچنین فرمود مولانای ما   آفتاب عالم صدق و صفا
گفت: پیغامبر که شیخ رفته پیش   چون نبی باشد میان قوم‌خویش
در شریعت هست مکروه ای کیا   در امامت پیش کردن کور را

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: شیخ را توهم محك‌دان هم عیار.
۲ــ س: شیخ نادانسته کی‌گیرد مرید.
۳ــ م: کی بگیرد اوکجا باشد رشید.
۴ــ م: اضافه دارد: شیخ‌هم نااهل کی‌گیرد مرید   گربگیرد اوکجا باشد رشید.
۵ــ س: گوهر دریای فضل کبریا.

فصل پنجاه و هشتم[1]



قال النبی، علیه السلام: «مَن تَرَکَ مُرادَالنَّفْسِ فَهُوَ (فَقیرٌ) فَقْرُهُ، فَقْرُنا؛ وَ مَنْ طَلَبَ مُرادَالنَّفْسِ (فَقْرُهُ) لَیْسَ فَقْرُنا[2].

محمد مصطفی، صلی الله علیه وسلم، می‌فرماید که، هر که ترك مراد نفس کرد فقر او، فقر ما است، و هر که مراد نفس طلبد، فقر او، فقر ما نیست.

بدان که حصول گوهر فقر بردو نوع است:

[نوع] اول عطائی است– یعنی او را به‌شیخ راهبر احتیاج نیست راهبر و رهنمای او خداست، و گوهر فقر در نهاد او بر رسته است، و خود از خود خرقه دارد، چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ س: دربیان این‌حدیث و نظیر درحکایت‌آنکه شیخ شبلی ازملك نهاوندپیش (بود؟!) جنیدآمد و مرید وی شد.

۲ــ ب: من ترك مرادالنفس لیس فقره فقرنا؛ س: من ترك مرادالنفس فهو فقره فقرنا ومن طلب مرادالنفس لیس فقرنا.

فی‌الغزل

من خرقه ز خود دارم، چون لعل وگهردارم
من خرقه چرا پوشم، از صوفك و از شالك

و [اما] در نهاد فقیر تا گوهر فقر پدید نیاید، او از فقر به‌جز اسمی (و رسمی) نداند و اعتقاد او بر فقرا نباشد، و او از فقراء، فقر نطلبد، چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید!

فی‌المثنوی

تا گهر فقر نیابی درون[1] کی طلبی گوهر فقر ای‌حرون

و نوع دوم، کسبی است، وکسبی آنست که طالب فقر به‌شیخی ارادت آورد، و خود را به‌شیخ تسلیم کند و هیچ از امر شیخ تجاوز نکند. و طریقه شیخ[2] آنست که چون طالب به‌او ارادت آورد، او را بفرماید که توبه کن، و از افعال ذمیمه بپرهیز، و در ندامت گناهان (که از پیش) رفته بنال وگریها کن و ترك شهوت و ترك طمع کن از خلق، و در ریاضت بکوش و مدتی خدمت سقایه خانه درویشان کن. چون در ریاضت و ترك طمع خلق و خدمت کردن سقایهٔ درویشان ثابت آید، او را سر بتراشند[3] و او را خدمت مطبخ فرمایند، و چون حلاوت‌ریاضت و ترك شهوت و طمع [خدمت] یابد، او را خرقه دهند و در زمرهٔ خادمان نصب کنند، وبعد از مدتی دیگر او را سجاده دهند و درصحبت

۱ـ س: نیاری درو (در حاشیه نسخهٔ ب، ابیاتی منتخب از، نی‌نامه، یعنی اوایل مثنوی نقل شده است).

۲ـ س: شیوخ.

۳ـ ثابت آید او را قبول کن آنکه فرمان دهد که سر او را تراشید پس‌خدمت مطبخ فرمایند.

درویشان نشانند، تا ترک شهوت وطمع و خصال ذمیمه نکند و صفات ملکی حاصل نگرداند، او را سر نتراشند وطاقیه وخرقه وسجّاده ندهند تا طالب به‌صفات ملك نرسد، او شایستهٔ فقر وعشق نگردد، چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

جز صفات‌مَلَکی نیست، یقین محرم عشق

تو گرفتار صفات خود و دیو[ی] وددی[1]

سر تراشیدن و طاقیه و خرقه و سجاده دادن گواهی دادن شیخ است که این شیخ از دزدی نفس وارهیده است و واقف اسرار شده و پنبهٔ غفلت از [دو] گوش [بر]کشیده است و در فاقه و فقر ثابت‌آمده‌و ترك شهوت و طمع [از خلق]کرده، کما قال‌الحسن البصری، رضی‌الله عنه، سألت عن امیرالمؤمنین علی (بن ابی‌طالب) رضی‌الله عنه،[2] مٰا مَعْنَی الْحَلق[3] فِی الطَّرِیقَةِ ؟ قٰالَ : اَلْحَلقُ شَهٰادَةٌ عَلٰی تَرکِ الشهوةِ و الطَّمَعِ عَنِ الخَلْقِ . فَسَأَلْتُ مٰا مَعْنَیالْخِرْقَةَ ؟ قٰالَ: اَلْخِرْقَةُ شَهٰادَةٌ عَلٰی اِثْبٰاتِ الْفَقرِ فِی الْفٰاقَةِ[4] فَسَأَلْتُ مٰا مَعْنَی المُصَلّیٰ ؟

قٰالَ: (اَلْمُصَلّیٰ) شَهٰادَةٌ عَلٰی وُصُولِ الفَقْرِ اِلٰی حَضْرَةِالْمُعَلّیٰ.

مناسب این معنی حکایتی یادآمده است:

۱ـ س: صفات خر و دیو و دده‌یی.

۲ـ س: ما منعی‌الشهوة والطمع عن‌الخلق فسالت ما و منعی‌الخرقة شهادة علی اثبات الفقر الی خاقةالخرقة فسالت ما منعی المصلی قال شهادة علی وصول‌الفقر الی حضرت المعلی.

۳ـ م: (هامش نسخه): کهنه‌پوش؛

۴ـ ب: هم درین‌حال در داستان بشنو.

داستان

شیخ شبلی، آن وحید روزگار / شاه بود اندر نهاوند ای کبار
با خلیفه شد مطیع آن ذوفنون / تحفه‌ها و مال برد از حد برون
چون خلیفه دید او را یك نظر / گفت مرد کامل است و با خبر
جانبش را داشت غایت محترم / برگزیدش از عرب هم ازعجم
مـدتی در خطهٔ بغداد مـاند / همچو باران برخلایق زرفشاند
بـرضعیفان و مساکین داد سیم / شاد شد زو هم فقیر وهم یتیم
می‌شنید او دم به‌دم صیت جنید / از صغیر وازکبیر وعمرو وزید
با زیارت رفت وروی شیخ‌دید / جذبه‌ای از شیخ درجانش‌رسید
ملك‌ومال‌خویش‌رادرعشق‌باخت / شمع‌وش‌می‌سوخت،اوهم‌می‌گداخت[1]
فارغ آمد از همه تجرید شد / وانگهان بر شه ره توحید شد
گفت: یا شیخ ای حکیم ره‌نما / دردمند و طالبم بهر خـدا
چون‌کنم تدبیر کارم چون بود / کان‌جلای خاطرم افزون شود
راه یابم از کدورت با صفا / تـا شود آیینهٔ دل حق نمـا
گفت اول توبه‌کن از بعد آن / ترك شهوت کن‌مجو ذوق‌جهان
هرچه لابدّاست‌آن باشد حلال / در طریقت این بود ذوق وصال
گفت شبلی خدمتی فرما مرا / تا به‌جان و دل بیارم آن به‌جـا
گفت رو سه سال شیئی‌لله‌بگو[2] / رو منه وازهیچ کس‌چیزی‌مجو
هرچه آرند و دهند آنرا بگیر / وانچه حاصل‌گشت‌آنرا ای‌فقیر
بـا مساکین قسم‌کن تو از میان / سدّجوع‌خویش‌خوریك‌تای‌نان

۱ــ س: شمع شوقش می‌بسوخت می‌گداخت.

۲ــ یعنی گدائی کن !ــ شیئی‌لله یعنی چیزی برای خدا!

تا نگردد کبر نفس از تو جدا | کی توانی یافتن ره با خدا
همچنان سه سال با عشق تمام | کارش آن بود، واز آن بودش طعام
طاقیه آن روز یافت از شیخ او | کز ریاضت گشت اعضااش چو مو
گفت فرمان چیست دیگر در چه کار | بگذرانم وقت را در روزگار
شیخ گفت اورا که سه‌سال دگر | خدمت سقایه کن ای بهره ور
روزوشب ابریق‌ها پر آب کن | مشتغل می‌باش و اندك خواب کن
چون به‌جا آورد[1] خدمت بی‌ملال | خرقه دادش شیخ اندرهفت‌سال
گفت سه سال دگر ای بوالوفا | خدمت مطبخ کن از صدق وصفا
کاسه‌هاشو، دیك‌هارا راست کن | واندر آن موضوع نشست وخاست کن
تا تو در خدمت نبینی صد جفا | قدر صحبت کی شناسی ای کیا
چون که خدمت کردنه‌سال تمام | آنگهان سجاده‌دادش[2] ای کرام
گفت درصحبت درآ شایسته‌ای | زین سبب که‌نفس را بشکسته‌ای
همچوشبلی کس براینسان شدقبول | کی قبول افتد نهال بی‌اصول
طاقیه با خرقه و سجاده را | در طریقت‌این بود شرط ای‌گدا
شیخ کی گیرد مرید تن پرست | کو بود از فربهیِ نفس مست
چرب‌وشیرین قلیه‌اش باشددوام[3] | فرق نبود در میان او و عام
شیخ کی گیرد مرید بد گهر | کار بودمغرور وخودبین بی‌خبر
گاه نازد از زر و گاهی ز زور | خلق را از کبر گیرد جای مور
شیخ کی گیرد مرید بی‌ادب | کاوسفاهت‌ها نماید از غضب
جانب باطل بگیرد در جدل | فتنه‌ها انگیزد و سازد حیل

۱ــ س: بجاآمد.
۲ــ س: دادش سعادت.
۳ــ س: جمله‌اش باشد مدام.

شیخ کی گیرد مرید سینه غل | کاو بود در حب دنیا مشتغل
در حکومت ظلم را یاری کند | دین به‌دنیا بازد و خواری کند
شیخ کاو،رو تابد از گفتار حق | خوش‌سخن‌گوید‌به‌مردم وقت‌دق[1]
مردم بی‌راه را گوید ولی‌است | صالح‌وروشن‌دل‌است‌ومتقی‌است
شیخ کی دام افکند از بهر نان | تا کشد سیم و زر مردم نهان[2]
کی خوراند اغنیا را گل شکر | مستحق محروم حاضر پیش‌در
شیخ را نبود روا کاندر سلوک | خوانچهٔ حلوا فرستد باملوك
ناسزا را شیخ کی بدهد عطـا | گر دهد آن ترس‌بـاشد یا ریا[3]
گفت پیغـامبر ستان زر ز اغنیا | و آن بده با مستحق بی نوا
شیخ بستاند زر و با او دهـد | کانك[4] از جوع دوروزه‌وارهد
شیخ کی بندد حسدها را میان | شیخ مردم راکجا خواهد زیان
شیخ کی‌پوشی و رعنائـی کند | برخوشی‌نفس‌سرکش‌کی‌تـنـد
شیخ را بـا‌حیله ودستان چکار | شیخ‌چکندهای‌وهوی‌وگیرودار
چون کـه آراید به‌حلوا وشکر | قلیه و سنبوسه ریزد بـی‌شمر
آن امـارت بـاشد وتن پروری | فقرازآن‌اوصاف‌دوراست‌وبری
جمله می‌دانند‌کان‌دانه‌است ودام | و اوست صیادی نشسته‌والسلام
همچوطباخی‌خوراندنان وآش | اغنیاء را از پی طبع و تراش
شیخ‌ره بین کی‌شودراضی‌برآن | کی ببوسد دست او را مردمان

۱ـ س: همچو دق.
۲ـ س: شیخ کی دام افکند از بهر نام | تـا کشد سیم و زر مـردم تمام،
ـب: تاستاند سیم و زر ازمردمان.
۳ـ س: با ترس باشد با ریا.
۴ـ م، ب: کان کس.

گرشود راضی‌یقین خودبین‌بود — مرد خودبین گمره و بی‌دین‌بود[1]
روزی‌سلمان‌دست‌احمد بوسه کرد — احمد اورا منع کردو گشت‌زرد
گفت باسلمان مکن دیگر چنین — کاین‌مرا اثم‌است اندر بوم‌دین
شیخ‌چون‌ده‌مرده‌لوت‌خودخورد — او مریدان را به‌شه ره‌کی برد؟
فقـر و فاقه باشد و تـرك مراد — ختم‌کردم لب ببستم ای‌جواد
شاه ره پوشیده شد از بی‌رهان — زین نشان معلوم شد آخر زمان
همچنین فـرمود مـولانای مـا — کـاشف اسرارهـای کبریـا
هر که در ره[3] ماندروزی تابه‌شام — تا به ماهی عقل او نبود تمام
ره چه داند[4] شیخ ناواصل شده — دست در تقلید حجت[5] درزده
لاف شیخی در جهان انداخته — خـویشتن را با یزیدی ساخته
از خدا نه بوی او را، نه خبر — دعویش‌افزون‌ز‌شیث و بوالبشر[6]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جـانت بیابـد روشنی

۱ــ س: پرکین شود.
۲ــ س: در بی‌همتای دریای خدا.
۳ــ م: ده.
۴ــ م: ده چه باشد.
۵ــ س: در تقلیدپوشی.
۶ــ آدم ابوالبشر

فصل پنجاه و نهم



[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه مُغُل خواجه عطار را می‌کشت. خواجه گفت بصورت مُغُل آمدی ومرا می‌کشی، کشندهٔ خود را نمی‌دانم].

قال‌الله تعالی: «یٰا أَیُّهَاالنّٰاسُ أَنْتُمُ‌الْفُقَرٰاءُ إِلَی‌اللهِ وَاللهُ هُوَالْغَنِیُّ الْحَمِیدُ.»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که ای مردمان، شما درویشانید، غناء، مرخدای راست.

بدان که غنی کسی را گویند که او را احتیاج (به کس) نبود و (چون) انبیا و اولیاء و سایر [الناس و تمامت] مخلوقات به‌خدای‌تعالی محتاج‌اند.

به‌این معنی خدای تعالی غنی است وجمیع مخلوقات (نزدخدای تعالی) درویش‌اند ــ چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

---

۱ ــ قرآن کریم: ۳۵/۱۵.

فی‌الغزل

ز شاه تا به‌گدا جمله خلق محتاج اند

غنی‌خداست همه‌خاص‌وعام درویش‌اند

(و بدان‌که فقر بر دونوع است:) فقـر شریعی، و فقر طریقی[1]

فقیر شریعت[2] اوست که او را از دنیوی چیزی باشد، امـا دون کفاف لابدی، و مسکین اوست‌که اورا از معنی‌دنیوی هیچ‌نبود. وفقیرطریقت اوست که[3] اورا التفات به‌دنیاوآخرت نیست[4] واو عاشق جمال‌ِالله است چنان‌که خداوندگار می‌فرماید:

فی‌الغزل

عاشق شهنشهی است دو عالم برو نثار

هیـچ التفات شاه به‌سوی نثار نیست

(دیگر) بدان‌که فقر ملت [و] مذلت و سیاه رویی دو جهان است کما قال‌النبی، علیه‌السلام: «اَلْفَقْرُ سَوادُالْوَجْهِ فِی‌الدّارَیْنِ.»

و فقر اختیاری عزت ورفعت وفخر دوجهان است ـ کما قال‌النبی علیه‌السلام: «اَلْفَقْرُ فَخْرِی وَ بِهِ اَفْتَخِرُ.

و(بدان‌که) فقر قلت، غضب‌الله است وفقراختیاری، رحمتِ‌الله.

و بیان این دوفقر در داستان‌گفته آید ـ مناسب حکایتی یادآمد.

---

۱ ـ س: درویش‌اند، فقیر شریعت است و فقیرطریقت‌است. فقیر شریعت‌اوست که او را از معنی دنیاوی هیچ نبود.

۲ ـ م: فقر شریعی اوست‌که او را.

۳ ـ م: و فقیر طریقی آنست‌که.

۴ ـ س: که التفات او بردنیا وآخرت نیست.

۵ ـ س: بدو نثار.

داستان

نقل دارم از رسول مجتبی — فقر دو نوع است، ای اهل صفا

این یکی فخر[۱] آن‌دوم عاراست‌عار — این یکی نور، آن‌دوم‌نار است‌نار

این یکی اقبال و آن دیگر شقا[۲] — این یکی لطف، آن‌دوم خشم خدا

فقر و قلت نیست فقر اختیار — فقر قلت حیرتست و اضطرار

فقر قلت چند نوع است ای کرام — باز گویم بهر فهم خاص و عام

[آن یکی درویش افتاده بجا — یاضعیف‌است یاندارد دست‌وپا]

آن یکی‌درویش دارد زور تن — هست درمانده زبخت[۳] خویشتن

پیشه‌ای نه تا به چنگ آرد طعام — نان‌خشکی‌می‌خورد‌هرصبح‌وشام

این فقیران گرزحق شاکر شوند[۴] — حق کریم است جانب‌جنت‌روند

گر نباشد شکر با ایشان رفیق — هیزم دوزخ شوند با آن طریق

فقر قلت دیگراست ای سروران — اختیاری فقر، فخراست نیک‌دان

فقر نه درویشی است و نه غنا — فقر رو کردن بود، سوی خدا

فقر اندر عشق حق سوزش بود — فقر اندر دیگ‌جان جوشش بود

فقر ازین دنیای دون‌آزادی است — فقر ترك خنده‌ها و شادی است

فقر پا بنهادن است بر آزها — فقر جست‌وجو بود از رازها

ای‌خنك‌آن‌کس که اودرویش‌شد — در دو عالم از دو عالم پیش‌شد

همچومردان‌دست‌بردو کارساخت[۵] — درریاضت جسم خاکی‌راگداخت

۱ــ م، س، ب: این یکی فقر.

۲ــ [شقاوت].

۳ــ م: نفس.

۴ــ م: راضی.

۵ــ س: جای ساخت.

پاك شد از تیرگی مانند آب | دید اندر آب ماه و آفتاب
مثل آن طفلی که از مادر بزاد | چشم اندر عالم روشن گشاد
آفتاب جانت[1] اندر تخت دل | وآن دل روشن نه آبست و نه گل
پر شده از نور حق این جام جان | گویی آن اینست یا اینست آن[2]
چون بنوشی از می جان ساغری | بو بری با حسن روی دلبری
ناگهان از چهره بگشاید نقاب | حسن خود با تو نماید بی‌حجاب
هر زمانی جلوه‌ای دیگر کند | مس جسمت را[3] زر و گوهر کند
گنجهای حسن بنماید ترا | صد هزاران چشم بگشاید ترا[4]
گر زمینی تو شوی اوج سما | گر تو مور و پشه‌ای گردی هما[5]
یافت گنج فقر هر کو رنج برد | ای خنك آنکس که پیش از مرگ مرد[6]
زندگی آنست و اینست مردگی | آن همه کام است و این درماندگی
چون که جرجیس از خدا آمد رسول | کرد دعوت بر عوام بوالفضول[7]
سر بریدندش چو آن شربت چشید | لذت خوش یافت[8] می گفت آن وحید
بی‌خبر بودم زمرگ چون شکر | در دعا گفت ای خدا بار دگر
زنده گردان تا کشندم همچنان | صدهزاران جان فدای آن زمان

۱ـ م: آفتاب است جان؛ س: آفتاب از جان.
۲ـ م: گوییا آن اینست یا آنست آن.
۳ـ س: صدمس حصت را؛ م: مس حست را.
۴ـ م: بخشاید ترا؛ ب: چشمه بخشاید ترا.
۵ـ س: گرتو موری باشد کردی درهوا (ب: این بیت را ندارد).
۶ـ [اشاره بقول: موتوا قبل ان تموتوا].
۷ـ س: کرد دعوی این عوام بوالفضول.
۸ـ م: گفته خوش یافت.

همچنان صدبار کشتند زنده شد مردنی[1] کاو زنده و پاینده شد
هرکه در راه خدا مقتول شد کشته حق است او مقبول شد[2]
درکشنده دست قدرت حق نهان دید با آن دست قدرت داد جان[3]
پس کشنده حق بود، نه‌دیگری راز پنهان دار از گوش خری
اندر این معنی نظیر آمد بیاد جوی‌بگویم‌خوش‌شنو‌ای‌خوش‌نهاد
چون‌هلاکو کرد از جیحون گذر از مغل آورد لشکر بی شمر
ریخت خون خلق عالم بی‌امان جوی‌خونین‌رفت وسیلی‌شدروان
غیر طفلان و زنان را ای سنی قتل می‌کردند به تیغ دشمنی
خواجه عطار آن‌وحید خوش‌نهاد ناگهان در دست کافر اوفتاد
کافر، تندی، غضوبی[5] تنگ‌چشم دست اندر تیغ کرد آمد به‌خشم
چون‌که کافر راند شمشیر قضا خواجه‌عطار آن‌زمان گفت‌ای‌خدا[6]
(دست‌قدرت داده‌ای باتنگ چشم تا نماید با ظریفی قصد و خشم)
من کشنده‌خویش‌میدانم که کیست گرچه‌اندر‌تنگ‌چشمی کافری‌است
ای خنك جانی که جانانش کشد جان‌از‌آن کشتن‌دوصد لذت چشد
جان برای مطبخ جانان بود چون‌که قربان‌گشت‌قرب آن‌بود[8]

۱ــ س: مردن؛ ب: مردهٔ نه‌زنده پاینده شد؛ م: کشته حق است او مقبول شد.
۲ــ س: هرکه در راه خدا مقبول شد، کشته حق است او مقتول شد.
۳ــ س: درکشنده دست قدرت حق نهاد دید با آن دست‌قدرت جان بداد
۴ــ م: گرکشنده.
۵ــ م: کافری تندی غضوبی.
۶ــ س: تا زندآن تیغ برخواجه چو دود خواجه‌گفت ای‌خالق فرد ودود
۷ــ م: چون‌که قربان‌گشت جان قوت آن بود.

همچنین فرمود مولانای ما　　آفتاب عالم صدق و صفا[1]
عاشقان جام فرح آن گه کشند　　که‌به‌دست‌خویش‌خوبانشان‌کشند[2]
نیم جان بستاند و صد جان دهد　　وآنچه اندر وهم ناید آن دهد

بشنو اکنون فصل دیگرای سنی
تـا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ س: مخزن اسرارهای کبریا.
۲ــ س: عاشقان جام فرح آندم کشند　　که بدست خویش خوبانش کشند

فصل شصتم

[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه بر مهتر موسی علیه‌السلام بهتان نهادند و با زنی تعلیم کردند که چون موسی وعظ گوید تو با او بگوی که این فرزند از تست.]

قال النبی، علیه‌السلام: «عَداوَةُ الضُّعَفاءِ لِلأَقْوِیاءِ وَالسُّفَهاءِ لِلْحُکَماءِ وَالأَشْرارِ لِلأَخْیارِ طَبْعٌ لا یَتَغَیَّرُ.»

محمد مصطفی صلی‌الله علیه‌وسلم می‌فرماید که دشمنی مردم درویش با مردم توانگر و دشمنی مردم نادان با مردم دانا و دشمنی مردم بدکار با مردم نیکوکار طبیعی است که هرگز تغییر نکند[1].

بدانکه دشمنی درویشان و عاجز با اغنیاء ودشمنی نادان بادانایان و دشمنی بدکافران بانیکوکاران ازجهل است وجهل اعظم گناهان است[2] کما قال النبی، علیه‌السلام: «اَلْجَهْلُ اَعْظَمُ الْعُصْیانِ» و خداوندگار مولانا می‌فرماید.

۱ــ س، م: نگردد.

۲ــ س: اعظم عظیم عصیان است.

فی المثنوی

هر کرا جهل است او کافر بدان[1]   وز جهالت عار دارند کافران

و بدانکه هر که را دنیوی نیست در شریعت اورا فقیر می‌گویند وآن فقر نه فقر خواص است و فقیر شریعت. اگر زر و سیم ندارد اما غم زر و سیم در دل دارد وآن عظیم بلااست چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

مثنوی

گرچه زر نیستش غم زر هست   غم بی زر زهر بدی بترست

و درویش طریقت‌را دل از وسواس(دنیا) وحور وقصور آخرت فارغ است.

اما فقر خواص را با فقر عوام نسبتی نیست و دیگر بدانکه فقراء عوام را با انبیا و اولیا دشمنی است بسبب آنکه ایشان بدعوت قابل نیستند و دشمنی فقراء عوام با اغنیاء عوام به‌سبب آنست که اغنیاء عوام در تنعم‌اند وفقراء عوام در فاقه. و اغنیاء عوام را دشمنی با انبیا واولیا به‌سبب آنست که ایشان به‌زر و سیم مغروراند و بوجودمال بر تمامت خلق سروری می‌طلبند وخارج راه خدا اند. هر که ایشان را برادمستقیم دعوت کند ایشان را دشوار آید[2] که [یعنی] این شخص برما ریاست و دانائی میکند، تعصب‌ها می کنند اول نوبت و به‌زر وسیم‌امتحان‌می کنند چون مرد خدا باآن دانه در دام ایشان نمی‌افتد بعد از آن حیلها وفتنهاو

۱ــ م: کفر از جهل است ای‌عاقل بدان.؛ ب: ای‌غافل بدان.

۲ــ س: می‌نماید.

بهتانها می‌گویند[۱] وعوام با خواص و باطل با حق جنگ‌است واجتماع آن هردو محال بود. بقیت این بیان در داستان ذکر خواهد رفت. مناسب [این‌معنی] حکایتی یادآمد.

داستان

هر فقیری راکه فقر از قلت‌است ‌ ‌ ز اغنیا درجان او صد علت‌است
او نمی‌یابد دو وقیه نان سیر[۲] ‌ ‌ واین نمی‌آرد نظر در شهد وشیر
او ندارد پیرهن اندر بدن ‌ ‌ وین بپوشیدست مقطاع عدن
او ز حسرت سوخته درعشق‌سیم ‌ ‌ واین به‌زر و سیم دارد صد نعیم
گر رسد از اغنیا با او نصیب ‌ ‌ او دعا گو گردد و باشد حبیب
گر نیابد ز اغنیا نفع ای‌کرام ‌ ‌ هرچه بدتر آن بگوید والسلام
این‌دوضداست درمیان نبودوفاق[۳] ‌ ‌ گروفاقست‌آن‌زطمع‌است ونفاق
یك نظیر دیگر آرم مثل این ‌ ‌ تا یقین گردد ترا ای راه بین
چون شود همره سفیهی با حکیم ‌ ‌ بیند اندر حکمت او را مستقیم
علم‌وحلم وحسن‌خلقش برکمال[۴] ‌ ‌ در معانی بر گشاده پر و بال
خاطرش روشن تر از ماه سما ‌ ‌ جمله گفتارش صوابست بی‌خطا
هرچه می‌آید ازو شایسته است ‌ ‌ زآن‌روش بربسته نه بررسته‌است
زان‌حسد اورا شود دشمن‌به‌جان[۵] ‌ ‌ که چرا او را بود فصلی چنان
از حسد جوشد سفیه بد نهاد ‌ ‌ ضد خود بنید جهد ازوی چوباد

۱ــ س: فتنهای نهانی می‌کنند.

۲ــ س: دو وقته نان وسیر.

۳ــ س: نفاق (ب: این بیت را ندارد).

۴ــ ب، س: درکمال.

۵ــ م: زان حسد دشمن شود اورا بجان.

او سفیه است طبع او بی راهی است | کار و بارش نحسی و بدخواهی است
همچو دیو او فتنهٔ بد سینه است | مایهٔ وسواس شرّ کینه است[1]
غیر خواب و خور ندارد هیچ کار | ورد تسبیح او بود هزل کبار[2]
دان که ضد آن را نباشد اتفاق | اتفاقی گر بود باشد نفاق
عرضه کردم ای زکی این دو نظیر | باقیش را بر قیاس این بگیر
آدمی زادست سه قسم ای کرام | عالم است و عامل است و خاص و عام
عالمی کاو خائف است او عاملست[3] | پیشوا و مقتدای کامل است
عالمی کاو شد حریص سیم و زر | غافل است از حق ندارد او خبر
آمدیم اندر بیان عاملان | بشنوید ای سالکان و کاملان[4]
عامل او باشد بدانید ای جواد | کاو ندارد هستیئی اندر نهاد
هر که را پندار و بوی هستی است | عین غفلت آن بود آن مستی است[5]
مرد اگرچه زاهد و عامل بود | چون ز هستیئی مست شد جاهل بود
بشنوید اکنون صفات عامیان | عامیان زهر اند در باطن نهان
(عامیان را خانهٔ شیطان شمر | حاسد اند و فتنه اند و حیله گر)
در کسی گر علم بینند یا عمل | نام او قلاب گویند و دغل
خاصه گر آن شخص آید در سخن | کامر حق است این کن و آنرا مکن
سر بجنبانند به یادی بی یقین | چون گیاهی پای بسته برزمین

۱ـ ب، م: این بیت را ندارند.
۲ـ م، ب: فشار.
۳ـ م: عالمی گر عامل است و خائف است [اشاره به آیه: «انما یخشی الله من عباده العلماء.»]
۴ـ س: عاقلان ـ بشنوید اندر کمال سالکان.
۵ـ ب: این بیت را ندارد.

یعنی آری راستی ای راه بین / لیك از وی دل کنند پرغل و کین
حیلها پیش آورند از چار سو / دام اندازند و یك دانه دزو
گر فتد در دام‌شان فهوالمراد / فعل بدشان فاش‌ترگشت و زیاد
گر بدام ایشان نشد مرد خدا[1] / زر دهند جمع آورند سیصد دغا
تا سفاهت‌ها کنند و صد بدی / شرها و شورهای ملحدی[2]
قصد جان او کنند از احمقی / کاین‌چرا باید که باشد متقی
از حسد در راه او چه‌ها کنند / عاقبت در چاه هم ایشان فتند
این عداوت در میان پیوسته‌است / دردرونشان‌چون‌درختی‌رسته‌است
تا خدا بنهاد بنیاد جهان / این عداوت بوده‌است اندر میان
هر نبیی کز خدا آمد به خلق / گفت باز آئید از افعال دلق
فتنها کردند و صدگونه حیل / این عوام خلق وحسّاد ودغل
یك نظیر آمد دراین معنی بیاد / چون‌بگویم‌خوش‌شنو‌ای‌خوش‌نهاد
چونکه دعوت‌کرد موسی کلیم / خلق را بر شاه راه مستقیم
در عوام‌الناس پیدا شد حسد / زان‌حسد بهتان تراشیدند بد
هم بتهدید جفا هم وعد زر / بازنی تعلیم کردند آن بشر[3]
که چو موسی وعظ‌گوید بامداد / تو ببر آن طفل خود را کزتوزاد
بی‌حجاب و دهشتی تو روبرو / در میان خلق با موسی بگو
گر رسولی آمده از کردگار / در زنا چون‌میل‌کردی شرم دار

۱ــ س: گرفته در دام‌شان مرد خدا.

۲ــ ب: این بیت را ندارد؛ س: هم تا سفاهت‌ها کنند وهم بدی.

۳ــ س: باز بی‌تعلیم کردند از حشر؛ م: با زنی تعلیم کردند آن حشر.

پا ز خلوت جایگـه هنگام شام زور کردی برمن و بردی‌تو کام[1]
اینك‌آن طفلست حاصل زآن زنا زین ملامت دیده‌ام من صدعنا
صبحدم در وعظ موسای کلیم جوش‌ها می‌زد ز اسرار عظیم
آن زن آمد طفل کرده درکنار گفت ای‌موسی تو ازحق‌شرم‌دار
کس زنـا نشنید از پیغامبران فعل تو این است وقول تو چنان
چون کنم‌چون‌نیست دستی‌بر قضا طفل خود بستان زحق یابی جزا
وحی آمد سوی موسی در زمان[2] گفت از طفلك بپرس و بازدان
گو،زپشت کیست‌وز که زاده‌است مادر او راکه تلقین کرده است
گفت موسی طفل را که ای پسر ازکـه زادی بازگو نـام پدر
گفت طفلك کز غلام آن فلان زاده‌ام کور است نام آن چنان
واین‌به‌بهتان‌است‌ازشش بوالفضول کرده‌اند تعلیم مادر ای رسول
این عوام خلق شیطان‌اند و دیو روزوشب‌درحیله‌و زرق‌اندوریو
جورها کردند این قوم فضـول نه که بشکستند دندان رسول
که اگـر تو راستی پیغامبری توچراچون ماخورشهامی‌خوری
آرزو دارند این خلق عـوام در صلاحیت که باشند نیك‌نام
بندهٔ‌نفس‌اندوطالع‌شان شقی‌است طاقت‌وزرش ندارنددشمنی‌است
همچنین فـرمود مـولانـای مـا منبـع تحقیـق و تـاج اولیا
وانکه هر بدبخت خرمن سوخته می نخواهد شمع‌کس افروخته
هرکه داد او حسن خودرا درمزاد صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشم‌هـا و خشم‌ها و رشك‌هـا بر سرش ریزدچو آب‌ازمشك‌ها

۱ـ س: باز خلوت جایگاه هنگام شام ـ زور کردی برمن بگرفت‌کام.

۲ـ م: آن‌زمان.

تو درین‌ره‌می‌تراش و می‌خراش　　تا دم آخـر[1] دمی فارغ مباش

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تـا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ س: تا دم مردن.

فصل شصت و یکم



[در تأویل این آیت و نظیر در حکایتِ آنکه چهار تن نماز می‌گذاردند و هرچهار تن در عین نماز سخن کردند.]

قال‌الله تعالی: «أَتَأمُرُونَ النّاسَ بِالْبِرِّ وَ تَنْسَوْنَ اَنْفُسَکُمْ وَ اَنْتُمْ تَتْلُونَ الْکِتابَ اَفَلا تَعْقِلُونَ»[1].

خدای تعالی می‌فرماید که بمردمان امر به‌نیکی‌ها می‌کنید و شما خود را فراموش می‌کنید و کلام‌الله را می‌خوانید شما و عاقل نمی‌شوید.

بدانکه عاقل او را نگویند[2] که خیر از شر تمیز کند که تمامت حیوانات آن تمیز دارند و به‌آب و آتش سوزان در نمی‌آیند، عاقل آنکس را گویند که از دو چیز بهترین چیز [ها را] اختیار کند یعنی جانب آخرت را بجانب[3] دنیا نفروشد و حساب و عقاب آخرت را فراموش

۱ــ قرآن کریم ۲/۴۴.

۲ــ س: گویند.

۳ــ و: براحت؛ ب: بدنیا.

نکند و از خدای‌تعالی واقف و آگاه گردد[1] چنانکه خداوندگار مولانـا می‌فرماید:

فی‌الغزل

گر باغ از او واقف بدی ازشاخ‌تر خون‌آمدی
گرعقل ازو آگه بدی از چشم جیحون آمـدی

و فرق میان عاقل و جاهل آنست‌ که جاهل سود خود خواهد و زیان دیگران و در وقت موعظه بمردم راه راست نماید و او خود براه کج رود و جانب حق را فراموش کند و بدی و بی‌راهی خود را نداند چنانکه مولانا میفرماید:

فی‌المثنوی

مو به‌مو عیب خلق می‌بینی عیب خودراچرا نمی‌بینی[2]

وعاقل آنست که‌هم سودخودخواهد و هم سود دیگران واو براه راست باشد و مردم بیراه را به‌راه راست خواند و هرچه برخـود روا دارد بر دیگران‌آن روا دارد و هرچه برخود نه‌پسندد بردیگران‌نپسندد.

حکایت

اتابك ابوبکر صاحب شیراز بود و او را در عالم یك پسربـود روزی آن پسر را درد چشم پدیدآمد و موسم خربزه‌بود وآن طفل بر خربزه حریص بود چون، خربزه مـوافق درد چشم نیست وآن طفلك از خربزه ناخوردن صبرنداشت، اتابك ابوبکر بخدمت شیخ‌عبدالله خفیف رفت و از شیخ درخواست دعاکردکه پسر دیگر میل‌خربزه نکند.

۱ـ م: و بخدا واقف وآگاه باشد.

۲ـ م: درهاش دارد: قال علی علیه‌السلام: اکبرالعیب اِن تعیب مافیك مثله.

شیخ کبیر فرمود که من‌خربزه می‌خورم‌طفلی را چون دعا کنم که دیگرمیل‌خربزه‌نکندونخورد. چونکه‌ازما چنان دعا درخواست می کنی باید که اول من خود را منع کنم پس آن طفل را ترك خربزه فرمایم[۱].

پس شیخ فرمود الهی عهد کردم که بعد از این[۲] خربزه نخورم بعد از آن روی مبارك خود را بسوی‌آن طفل کرد و گفت [ای کودك] تا ده روز خربزه مخور ناگهان همانـدم صادقـی بیامد و به‌خدمت شیخ خربزه چندآورد. آن طفلك خربزه را چون بدید از خربزه میگریخت و نمی‌خـواست که خربزه در نظرش آید.

غـرض از ین نظیر آنست که‌هرچه با خود نه‌پسندند بر دیگران نمی‌باید پسندیدن‌که هر کرا انصاف‌نیست او را دین نیست.

قال‌النبی علیه‌السلام: «مَنْ لا إِنْصافَ لَهُ لا دِینَ لَهُ» بیشترین خلق عیب خودرا نمی‌دانند و بعیب دیگران‌نظر می‌اندازند. مناسب این‌معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

بشنو اکنون ایـن رموز مستتیر / در نصیحـت هم صغیر وهم‌کبیر

واعظان[۳]گرخوانده‌گر ناخوانده‌اند / در عمل کردن همه درمانده‌اند

بعضی می‌دانند آن درماندگـی / بعضی غافل از خدا و از بندگی

بعضی منصف درعیوب خویشتن / بعضی منکر در ذنوب خویشتن

آنکه‌داندعجزخودرااونکواست / درمیان حق و او[۴] یك‌تای موست

۱ـ م: اولا ما ترك خربزه‌کنیم بعد ازآن با طفل ترك خربزه فرماییم.

۲ـ م: که دیگر درهمهٔ عمر.

۳ـ س: واعظند گرخوانده.

۴ـ م: درمیان خلق او.

گرچه ازوی صادر است فعل خطا لیك ترسان است از روز جزا
هر کرا خوف است او ره‌دان بود جان استغفار و توبه آن بود
وانکه پندارد که خود نیکست و خوب غافل است او از دقایق وز ذنوب
انبیا را عجز بوده است در عمل لیك بر فضل خداشان بُد امل[1]
انبیا نالان و گریان بوده‌اند از خدا ترسان و لرزان بوده‌اند
خرمی و شادی از نادانی است هر که ترسان است او رحمانی است
ما سراسر پر عیوبیم و گناه ناظرست برحال ما آن پادشاه
آنکه جان داد است هم نان می‌دهد چشم و گوش و خوان الوان می‌دهد
ما همه آنکه خلاف بیش و کم او همه لطف و همه عفو و کرم
ما همه در خشم و در ناز آوری او همه در رحم و بنده پروری
شرم باید داشتن زآن پادشاه از فضول و سرکشی‌ها و گناه
ره شناسد هر که او دانا بود راه بیند هر که او بینا بود
ای‌خنك آنکس که عیب خود شناخت نوعی[2] در تقصیر خود عذری بساخت
خلق از کردار خود چون غافل اند شاد بر دنیا چو دونان می‌تنند
یك نظیر آمد درین معنی بیاد من بگویم[3] خوش شنو ای خوش نهاد
چارکس در مسجدی بهر نیاز در شدند گشتند مشغول نماز
در میانه روز قبل از استوا[4] بود فاتی شان همی کردند قضا
ناگهانی رفت مؤذن بر فراز پیش‌تر از وقت گفت بانگ نماز

۱ــ س، م: لیك برفضل خدا بدشان امل.

۲ــ س، م: نوع (کسرهٔ اضافه بدل از یاء).

۳ــ م: چون بگویم.

۴ــ ب: وقت استوا.

تا چه حالت بود چون افتاده بود بانگ گفت وزان فراز آمد فرود
سوی مسجد آمد و در کرد باز چار کس دید ایستاده در نماز
با مؤذن گفت آن یك کای فلان بانك گفتی نامده وقت اذان
آن دگر[1] گفت هان چرا کردی سخُن در نماز اندر خطا کردی، مکن
آن سیوم با این دوم گفت ای فلان نه تو هم گفتی سخن این را بدان
چارمین گفت این سه کس کردند خطا من سخن ناگفته‌ام شکر خدا
در نماز آن چهار کس کردند کلام لیك جمله غافل از خود ای کرام
در عیوب دیگران دارند نظر مو به مو بینند و گویندش خبر
که‌مکن آن نیك نیست این را بدان بد نکو نبود یقین است بی‌گمان
عیب‌های خود نیارند در نظر آن‌زمان دانند که باشد بیم سر
گر بگوئی‌اش مکن این نیك نیست پند تو و باد صحرا اش یکیست
هم لجوج است[2] آدمی هم خودپسند عارش آید چون ورا گویند پند
همچنین فرمود مولانای ما گوهر دریای بحر کبریا
آن لجاج وخودپسند جاهلی است عیب خود را ننگریدن غافلیست
ای خنك آنکس که عیب خویش دید هر که‌عیبی گفت آن بر خود خرید[3]
هر کسی چون مور بیند مار خود پرس ازصاحب دل استسفار خود[4]

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: آن دوم.
۲ــ م: لجوج است.
۳ــ س: گزید؛ ب: شنید.
۴ــ ب، س: استغفار.

فصل شصت و دوم



قال الله تعالی: «اَلَّذِینَ ضَلَّ سَعْیُهُمْ فِی الْحَیٰوةِ الدُّنْیٰا وَهُمْ یَحْسَبُونَ اَنَّهُمْ یُحْسِنُونَ صُنْعاً.»[1]

خدای تعالی می‌فرماید، که آنانی که باطل شد سعی ایشان در زندگانی این جهانی می‌پندارند که [ایشان] کار نیکو می‌کنند.

نزد بعضی مفسران، معنی آیهٔ کریمه آنست که هر که کلمهٔ شهادت گوید و مؤمن گردد [باید که گرد عصیان نگردد و] اگر از وی گناهی[2] بوجود آید باید که در استغفار جد(ها) نماید و از امر و نهی خدا و رسول خارج نگردد و اگر در عصیان رغبت نماید و متابعت هوا کند و امر و نهی خدا و رسول بجای نیاورد خدای تعالی نماز و حج و هر احسانی که در دنیا از وی بوجود آمده باشد از وی قبول نفرماید و [آن حسنات] ضایع گردد و سزاوار آتش [دوزخ] شود (در روز

۱ــ قرآن کریم: ۱۸/۱۰۵.

۲ــ س: عصیان.

قیامت)[1] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

قدس‌الله سره‌العزیز،

فی‌المثنوی

گر ز فرمان خدا و مصطفی سرکشی یابی‌تو در دوزخ جزا
نه جزائی کان بیاید بر زبان آن جزایی کان نگنجد در بیان

و نزد بعضی دیگر تفسیر آیه آنست‌که هرکه طالب دنیاست و تارك‌آخرت هراحسانی‌که از وی بوجود (می)آید ضایع‌گردد ازبرای آنکه‌چون محبت او بدنیا است نه بـآخرت، احسان او بـرای آخرت نیست برای رعونت دنیاست (و هرچه برای‌رعونت‌دنیاست) ریا است وهرچه‌ریاست. شرك‌است. کماقال‌النبی‌علیه‌السلام: «اَلرِّیٰاءُ شِرْكُ‌الاصْغَر» و خداوندگار مولانا می‌فرماید،

[بیت]

قلب اعمال را ریاست لقب در ریا هیچ نیست غیر تعب

(و کما قال‌النبی علیه‌السلام: «مَنْ اَکَلَ الرِّبٰا وَجَبَ عَلَیْهِ‌النّٰارِ»

یعنی هرکس‌که بخورد مال ربا واجب شد در روز قیامت‌آتش دوزخ برو، وقال علیه‌السلام: «مَنْ تَرَكَ‌الصَّلٰواةَ مُتَعَمِّداً فَقَدْکَفَرَ» یعنی هرکس‌که متعمداً ترك یك نمازکند اوکافر شد. و قال علیه‌السلام: «مَنْ مَنَعَ الزَّکوةَ وَجَبَ عَلَیْهِ‌النّٰارِ» یعنی آنکس‌که باز دارد مردم‌را اززکوة

۱ــ س: کما قال‌النبی علیه‌السلام: «من ترك‌الصلوة عامداً ومتعمداً فقدکفر وکما قال‌النبی علیه‌السلام: «من منع زکوة وجب علیه‌النار» و قال علیه‌السلام: «من‌اکل لقمة من‌الحرام لایقبل‌الله صلوته و صیامه سنة» وکماقال‌النبی علیه‌السلام: «شارب الخمر ملعون و جلیسه ملعون و جاره ملعون ومن اطعم له لقمة ملعون» وکما قال‌ـ النبی علیه‌السلام «من اکل الربا وجب علیه‌النار.» چنانکه خداوندگار...

واجب شد برو آتش دوزخ وقال‌علیه‌السلام: «مَنْ أَكَلَ لُقْمَةً مِنَ الْحَرَامِ لٰا يَقْبَلُ‌اللهُ صَلاتَهُ وَ صِيامَهُ سَنَةً كامِلَةً» یعنی هر کس که بخورد یك لقمه از مال شبهه یا حرام قبول نمیفرماید خدای تعالی ازو نه نماز و نه روزه تا یك‌سال تمام).

و نزد بعضی مفسران تأویل آیه آنست که اگر کسی درحق‌مردمان نیکوئیها کند و برایشان منت نهد و یا بوجهی باز ایشان را بیازارد آن احسان او ضایع گردد. چنانکه خدای تعالی در کلام مجید میفرماید که، «لٰا تُبْطِلُوا صَدَقاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذىٰ».

و همچنان اگر کسی عبادتی کند و به‌آن‌عبادت نظر اندازد [یعنی در دل برد که عبادتی چنین دارم‌آن عبادت] نزدخدای‌تعالی قبول‌نگردد وآن عبادت ضایع شود. مناسب حکایتی در این معنی یاد آمده است:

داستان

بایزید از عشق و از شوق خدا — هفت حج نادره آورد بجا[1]
یك قدم بنهاد و دورکعت نماز — با صفا بگزاردی در وی دراز
حق فرستادی ورا آب و طعام — چونکه حج هفتمینش شد تمام
در دل خود گفت کاری کرده‌ام — هم بقدر خویش رنجی برده‌ام
از خدا در گوش او آمدندا — که مکن خود بینی و با خود بیا
آن روایی تو کاندر عضوهاست — واندو گیرادست خوددان کز کجاست[2]
روشنی هردو چشمت را که داد — وآن شنواوئی گوشت را که داد

۱ــ م: هفت‌حج نادرآورده بجا.

۲ــ م: آن دوکیر ادست‌آن خود از کجاست؛ ب: وان دو گیرادست را دان‌کز کجاست.

زآن زمان که زاده‌ای تا این‌زمان — از کجا می‌آیدت الوان خوان؟

نان و آب تو در آن راه حجاز — در بیابان ازکه می‌آید فراز؟[۱]

دردلت عشق‌ازکجاجوشیده شد؟ — این‌عطاها برترچون پوشیده شد؟

گر نبودی قـوت احسان مـا — وآن کشش‌های خوش پنهان ما

با یزید از خانه کی رفتی برون — با یزیدی ازکجا بودی و چون

فضل ما با خود اضافت می‌کنی — ریسمان عجب را بـرمی تنی

پای خود برگیر و باری و ببین — چند جان آزرده‌ای انـدر زمین

پای خودچون‌دیدخونین‌گشته‌بود — مور هشتصد زیر پایش‌کشته بود

گفت با یك‌پای چندین جانور — کشته‌ای و نیستت زآن‌ها خبر

تو چرا اول نبینی جـای را — بعد ازآن برجای بنهی پـای را

هریکی‌درحضرت مایك‌ولی‌است — هریکی هم عابد وهم متقی است

آنچه تو کردی هم‌ایشان کرده‌اند — رنج بی‌حد در محبت برده‌اند

تو چرا کردی چنان دل‌هاخراب — کشته‌ای‌توهم براین‌سان‌بی‌حساب[۲]

خاطر یك مورچه اولیتر است — زآن‌چنان‌حجی‌که درمنت‌گرست

بایزید آن لحظه استغفار کرد — نالهـا و گریهـا بسیار کـرد

از منی آمد سوی مکـه روان — بانگ می‌زد چون منادی هرزمان

کای‌وضیع‌وای‌شریف وخویش‌وعم — هفت حج دارم که اندر هر قدم

رکعتینی کرده‌ام آنجـا نماز[۳] — خالصـالله بـا سوز و نیـاز

(بادودرهم می‌فروشم‌حج‌خویش — هرکرا عشق است تاآیدبه‌پیش)

۱ــ م: دربر نیت ازکه می‌آید فراز.

۲ــ م: کشتهٔ هم تو برینسان بی‌حساب.

۳ــ س: رکعتین بگزار دستم من نماز

بادو درهم بخرد این حج رازمن گرصغیر است و کبیر ازمردوزن
گنج می‌دادند حجش را بهـا عاشقانش با دوصد صدق و صفا
گفت حج مـن نیرزد بیش ازین آنچنان حج را بها باشد چنین
عاقبت با دو درم حج را فروخت از ثواب آن عبادت چشم‌دوخت
دید کلبی خسته و گرگین شده موی تن زو رفته، تن‌ریشین شده
دو درم را داد آندم بایزیـد نان گرم واندکی روغن خرید
نان و روغن برد با آن کلب داد حج خود را بعد ازآن‌ناورد یاد
آنچنان طاعت نیاید در نظـر طاعت ما لعب و لهوست سربسر
تا توانی در عبادت باش و کوش وآن عبادت را به‌یك‌تا نان‌فروش
از عبادت عجب‌ها خیزد بدان از گنه سوز آید و اشك وفغان
در عبادتها غرور و عجب‌هاست درگنه دردو ندامت قرب‌هاست
عجب‌احسان راست‌آفت‌ای‌کرام ترس عصیانست عز و احتـرام
وای آن عابد که او[1] مغرور شد زآن غرور ازپیش حق‌او دورشد
عاصی گوینده کاونالان بـود اوقبول‌است[2] نزدحق‌قرب آن‌بود
خودعبادت همچو ماکس‌راکجا صبح وشام‌است‌کازما جرم وخطا
در نماز ما حضوری کو کجاست در نماز ما همه فکر دغاست[3]
هم زکات و صدقهٔ ما با ریـا هیچ خالص نیست در افعال ما
دست و پا و چشم ما اندر گزند خلق آزاری کجا باشد پسند
مسجد گل را همی بوسیم باب مسجد دل دائماً از ما خـراب

۱ــ م: وان‌عبادت راکه او.
۲ــ م: آن قبول است.
۳ــ م: مکر و دغاست.

هر کـــه دل‌آزار باشد کافرست نقل دارم نقلم از پیغمبر است[۱]

خلق‌آزاری زجهل و ابلهی‌است مرد دل‌آزاد بی‌دین و شقی است

همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا

ابلهـــان تعظیم مسجد مـــی‌کنند در جفای اهل دل جد می‌کنند

آن‌مجاز است‌این‌حقیقت‌ای‌خران[۲] نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست سجده‌گاه‌جمله‌است‌آنجاخداست

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تـا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ اشاره بحدیث: [المسلم من سلم‌المسلمون من یده ولسانه] به‌مفهوم‌مخالف.

۲ــ س: فلان.

فصل شصت و سوم



قال النبی علیه‌السلام: «مَنْ آذی مُؤْمِناً بِغَیْرِ حَقٍّ فَکَاَنَّمَا آذانی وَ مَنْ آذانی فَقَدْ آذَی‌اللهُ تَعالی وَمَنْ آذَی‌اللهَ تَعالی فَهُوَ کافِرٌ بِالتَّوریةِ وَ الاِنْجیلِ وَ الْفُرْقانِ لقوله تعالی: «اِنَّ الَّذینَ یُؤْذُونَ اللهَ وَ رَسُولَهُ لَعَنَهُمُ‌اللهُ فِی‌الدُّنْیا وَالآخِرَةِ.»[1]

محمد مصطفی می‌فرماید که هر که مؤمنی را به‌ناحق بیازارد هم‌چنان است که مرا آزرده است و هر که مرا آزرد هم‌چنان است که خدا را آزرده است و هر که خدا و رسول را آزرده است او کافر است به‌حکم توریة و انجیل و قرآن.

بدانکه نفس‌اماره شیطان است و متابعت او نباید کرد ودر وقت غضب نگهداشت دل‌ها باید کردن که از دل‌آزاری کفر و لعنت حاصل می‌گردد بحکم قرآن و حدیث [رسول]، زهی بدبخت که‌بی‌حق از برای تعصب و حسد و مال دل مؤمنی را بیازارد و بحکم قرآن وحدیث کافر و ملعون دوجهان گردد.

۱ــ قرآن کریم: «... و اعدلهم عذابا مهینا» ۵۷/۳۳

ای عزیزان (بدانید که) دل مخلوقات [خدای‌تعالی] عظیم نازک است و دل‌ها برمثال آینه‌است. وآینه بتحریک[1] نَفَسی محجوب می‌گردد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی

همچو آیینه‌است ردل‌های حسن   بررخ چون آینه‌شان دم مزن
تا نپوشند روی خودرا از دمت   دم فرو خوردن بیاید هر دمت

و دل‌آزاری علامت شقاوه است و شقی اگرچه در صورت منسوخ نیست اما درمعنی منسوخ است وازگور منسوخ خواهدخاستن چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی

خوك برخیزی‌ازین‌خواب‌گران   گر بیازاری دلی را ناگهان

پس بحکم‌حدیث که مذکور شد مؤمن‌آزار، کافر وملعون‌است[2] و از سگ و خوك که حقیرترین مخلوقاتست بتر است از برای آنکه ممکن است که سگ و خوك آمرزیده‌گردد وکافر و ملعون‌آمرزیده هرگزنخواهد شدن. سگ اصحاب‌کهف درصورت سگ‌بود، امابهشتی بود و درجمع (یاران) اصحاب‌کهف بود- چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱- م: بتجرد نفسی.

۲- س: [چون در حدیث مصطفی چنین‌آمده است که هر که مؤمنی را بناحق بیازارد او خدای را و رسول خدای را آزرده باشد وهرکه خدای ورسول اورا آزاردکافر و ملعون باشد].

فی‌المثنوی

گر نبودی کلب را با دولت شفیق
کی شدی در کهف یارانش رفیق[1]

خنك آن سگی که جای او بهشت بود و آی بر آن آدمی‌زاد که او در زمرهٔ کافران و ملعونان بود و وای بر موذیان که در روز قیامت حقیر خواهندبودن[2] مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

در زمان مصطفای مجتبا / شد عروسی در میان اصفیا
بود مردی صادقی نامش عطر / دختری‌می‌خواست از بهر پسر
نزد احمد آمد و گفت ای نبی / خاك‌پایت چشم ما را روشنی
گر بود دستور از فخر جهان / عایشه مهمان بیامد یك زمان
هم عروسی ما بود یمنی تمام / هم خوانین را بود زو انتظام
گفت احمد شاید و باشد روا / کو[3] رود اندر عروسی شما
شد اجازه عایشه اندر زمان / رفت وبنشست اومیان آن‌زنان[4]
چون روان‌گشت‌وبرون‌آمدزدر / خلق دیگرسان نمودش درنظر[5]

۱ـ س، ب: یاران را رفیق.

۲ـ س: و ملعونان باشد [و حقارت دنیا و آخرت درکفر و لعنت است نه در صورت. سگ اصحاب کهف را جمله دوست دارند، اما موذی ملعون را نه خدا دوست دارد و نه مخلوقات. روز قیامت موذیان و ملعونان بصورت حقیر شوند].

۳ـ [مخفف که او] م: گر.

۴ـ س: عزم‌کرد آن‌لحظه با جمعی زنان.

۵ـ م: خلق دیگرسان نمودش در نظر   هریکی برصورت و شکلی دگر

آن یکی سگ رو و جثه آدمی / واین دگراز ترده هیچش نه کمی[1]

آن یکی راجمله‌اش قطران‌وقیر / وآن دگر را در زبان نارسعیر

آن یکی از فرق تاپاآتش‌است / وین دگرخوب ولطیف ومهوشست

آن یکی را برنوشته برجبین / کاین لعین‌است وشقی‌در یوم‌دین

زان‌سبب که‌ظالمست این بدنهاد / این رقم درجبهه‌اش[2] زان‌اوفتاد

[وان دگردارد رقم‌بررو ودست / برنبشته کاین لعین وکافراست]

زآن‌سبب که مردیست وبدزبان / این رقم بر روی او آمد نشان

وآن‌دگرچون‌خوك‌برروی‌دکان / می‌فروشد آنچه‌هست بااین‌وآن

عایشه لــرزیدآن دم از خطــر / گفت با خودکه قیامت‌شدمگر

عرضه‌کرد اسرار را باآن زنان / کاین‌یکی‌سگ‌روست وانخوك‌عیان

این چنینم می‌نماید در نظر / زان‌سبب در من پدیدآمد خطر

آنزنان را این‌سخن آمدعجیب / کین‌چه‌گفتارست‌وچه‌حال‌غریب

عایشه گفت بازگردید ای زنان / تا رویم و بازپرسیم این‌زمــان

از رسول مجتبــای مقتــدا / مصطفی این سر را گوید بمــا

باز آمد عــایشه از وصف حال / عرضه‌کرد با مصطفی حق تعال

گفت احمد عایشه سر نهــان / برتوچون‌مکشوف‌شددیدی‌عیان

دیــد احمــد آن نبی مجتبا / عایشه دارد ردای مصطفــی

گفت آن کشفت‌زفضل این‌رداست / واین‌خواص‌اندرردای انبیااست[3]

بار دیگر آن ردای مــامپوش / وآنچه‌دیدی‌هم‌مگومی‌شوخموش

۱ــ ب: این بیت را ندارد.

۲ــ م: چهره‌اش.

۳ــ م: مصطفاست.

تا که آن رسوایها ماند نهان — هست‌موقوف آن‌به‌بعث آن‌جهان
خانهٔ حق خاطر مؤمن بود — مؤمنان را دل از آن ساکن بود
هر که او آزرد مؤمن این بدان — او نبی آزرده است اندر جهان
چون بنی‌آزرد حق آزار شد — در دو عالم حق ازو بیزار شد
هر که‌حق آزرد او کافر شود — بلکه او از کافران بدتر شود[۱]
زان‌سبب گر گفته‌است‌من مؤمنم — خلق از من، من زخلقان ایمنم
کافر گمراه باشد بی‌دروغ — او دروغ و کافرست و بی‌فروغ
هر که مؤمن شد خدا دانست‌او — چون خدا دانست اوشد نیك‌خو
این‌چگونه مؤمنی‌است ای‌فلان — که‌زبان ودست تست[۲] اندرزمان
گر رسد برتو زیانی از کسی — طاقتت نبود بنالی تو بسی
چون‌نه‌ای‌منصف‌ترا ایمان کجاست — نیستی‌مؤمن‌از آن‌کارت‌خطاست
آن شهادت‌گفتنت را کو گواه — از چه معنی راغبی اندر گناه
از عذاب حق نمی‌ترسی مگر — کز پی آزار خلقی بی‌خطر[۳]
انبیا زآن آمدستند ای سلیم — تا نمایند شرع و راه مستقیم
شرع چبود من‌بگویم این‌زمان — در نظیری جمع کرده این بدان
شرع اینست که‌نیازاری تو کس — حدنگهداری‌تو درانصاف وبس
همچنین فرمود مولانای ما — در بی همتای دریای خدا
شرع بهر دفع شر راهی زند — دیو را در شیشه حجت کند

۱ــ س: هر که حق‌آزرد او کافر بودــ بلکه ازکافر چنان‌کس بر بود.

۲ــ ب: که زبانت دوست.

۳ــ س: که همی‌آزاری خلقی بی‌خطر.

(شرع چون کیله و ترازو، است یقین　　　تا بدو خصمان رهند از جنگ و کین)

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جـانت بیابد روشنی

فصل شصت و چهارم



قال‌الله تعالی: «وَ مِنَ‌النّاسِ مَنْ یَقُولُ آمَنّا بِاللهِ وَ بِالْیَوْمِ‌الاخِرِ وَ ماهُمْ بِمُؤْمِنِینَ».

خدای‌تعالی جل جلاله می‌فرماید که از مردمان بعضـی آنانند که می‌گویند که ماگرویده‌ایم با خدا و اقرار می‌دهیم به‌روز قیامت و نیستند ایشان ازگرویدگان خدا و فریبی می‌کنند و خدارا چون توانندفریفتن، چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

حق فریبی کی تو آنی کز کمینه حرف حق

آب و آتش‌بیخود وخاك وهواست‌آمدست

و نزد بعضی مفسران تأویل آیه آنست که این‌آیه در حق منافقان است که منافقان خود را مؤمن می‌خواندند[1] و (در دل) میل کفر داشتند و نزد بعضی دیگر تأویل آیه‌آنست که هر که ایمان بخدا و رسول وروز

۱ـ م: می‌نمودند.

قیامت دارد چون خطایی برو رود [از عذاب روز قیامت بترسد وازامر و نهی خدای‌تعالی بیرون نرود] و زود توبه کند و استغفارها ونالها نماید که خداکریم است، شاید ازکرم عفو فرماید چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

چونکه یارب‌گوئی وسوزآوری بخت خود را روز فیروزآوری

و هرکرا بر گناهان سوز و استغفار نیست این معنی بیقین باید دانست که او را بخدا و بروز قیامت اعتقاد نیست چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی

بر در این خانه گستاخی ز چیست
گرهمی دانی[1] که اندر خانه کیست

و هرکرا بر خدا [و حساب] و روز قیامت و عذاب (و عقاب) شك وظن است اوکافر است و اگر خودرا مؤمن نماید وکلمهٔ‌شهادت گوید تقلید باشد[2] چنانکه خداوندگار مولانامی‌فرماید:

در مثنوی

[بانك تقلید است آن ایمان او روی ایمان را ندیده جان او

ومرد مقلد ومنافق دشمن وراه‌زن‌مؤمنان‌است چنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید]:

فی‌المثنوی

چون شهادت‌گفت و تقلیدی نمود نام او مؤمن کنند این قوم زود

۱ــ س: گرتو می‌دانی؛ ب: گر نمی‌دانی.

۲ــ س: خود را مؤمن نماید بشهادت لااله الاالله آن ایمان او تقلید باشد.

بس‌منافق کاندرین صورت گریخت[1] خون صدمؤمن به‌پنهانی بریخت

غرض از این کلمات آنست که هر که [گستاخ وخلق آزاراست][2] و در بی‌انصافی جدی نماید آن ایمان ظاهری او تقلیدیست واز اسلام‌در نهاد او بجز اسمی نیست و (روز قیامت) در زمرهٔ دوزخیانست نه از اهل بهشت. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

شوق حق‌چون‌درجنید آمد پدید از ولا در زمرهٔ اعلا رسید
دم بدم پر می‌شد از نور خدا شعشعهٔ آن نور می‌زد بر سما
آن‌چنان مستغرق حق گشته بود کز همه ببریده و بگذشته بود
گفت‌وگویش باخدا بودی دوام از خدا بشنیدی هرلحظه کلام
هر کرا در شیخ افتادی نظر در زمان دریافتی آن عشق وفر
هر کسی‌را کو، زخودبودی‌خبر[3] مستی شیخ اندرو کردی اثر
عاشقان شیخ هرچه بیشتر روز وشب با شیخ بردندی‌بسر
شیخ را صیت از کرانی‌تا کران رفت در اطراف‌های این جهان
بود رهبانی زکی نزدیك کار نامور اندر بلاد و هر دیار[4]
چون‌شنیداوصاف‌شیخ‌اندرزمان عزم کردآمد بر صاحب قران
شعشعه چون دید اندر روی پیر شدمرید وبنده‌گشت اندرضمیر
روز وشب کردی طواف آستان سوختی در عشق آن قطب‌زمان

۱ــ م: ظاهر گریخت.

۲ــ س: و در بی‌انصافی میل دارد.

۳ــ م: هرکسی را قدرخود بودی خبر.

۴ــ س: در دیار.

از جمال شیخ سیرابی نداشت / با کسی آمیخت[۱] و گویائی نداشت

بود رهبان مدتی ثابت قدم / عشق خود را می‌فزودی دم‌بدم

عاشقان شیخ گفتند ای فلان / تو یکی بیگانه مرد روهبان

چیست مطلوب تو، اندر کوی پیر / بازگو با ما ز اسرار ضمیر[۳]

گفت من بر شیخ دل بر بسته‌ام / معتکف در کوی آن بنشسته‌ام

آن یکی گفت ترا قول است راست / صورت رهبانی اندر تو چراست

جامه دورافکن ز رهبانی برآ / خوش شهادت گوی و ایمانی نما

چون شهادت گوئی و ساکن شوی[۴] / از عذاب آخرت ایمن شوی

گفت رهبان مؤمنی الحق نکوست[۵] / ای خنک جانیکه آن ایمان دروست

مؤمنی شیخ دانستم یقین / زان سبب شوریده حیرانم چنین

آن حلاوت کرد در جانم اثر / شکل پرکاری همی گردم بسر

خلق عالم اندر آن حسرت بود / که برو این پرتو ایمان رسد

این سعادت کی رسد با هر کسی / گوهر ایمان کجا در هر خسی[۶]

این روش که دیدم اندر شیخ من / فکر می کردم بعقل خویشتن[۷]

همچو او مؤمن شدن نه کار ماست / مثل او مؤمن دوم بنما کجاست

۱ــ ب: آمیز.

۲ــ ب: راهبان.

۳ــ س: تو اسرار ضمیر.

۴ــ س: چون شهادت‌گویی تو مؤمن شوی.

۵ــ م: مؤمنی را خوش نکوست.

۶ــ م: اندر خسی.

۷ــ م: فکر کردم من بعقل خویشتن.

گر شهادت‌ها برآرم از دهن جامهٔ رهبانی اندازم ز تن
همچو اومؤمن‌نخواهم‌شد یقین نه مسیحی باشم و نه اهل دین
کفر این رهبان و اسلام شما هردورسمی‌است‌ازپدرمانده‌بجا[1]
آن نکونامی واین بدنامی‌است لیك هردو کژروی‌وخامی است
ما دروغ و خائنیم و بد زبان درشما آن‌هست‌وبلکه‌بیش‌از آن
امر و نهی حق شما دارید و ما خارجیم از حکم حق ما و شما
لقلقی داریم هردو در زبان فرق نه اندر میان این و آن[2]
چون‌درآتش‌می‌رویم‌این‌منحنی ما از این کفر وشما زان مؤمنی
این بگوید مؤمنم ترسان زحق وآن‌بگوید خائفم لرزان زحق
هردورا دعوی‌دروغ‌است‌وخطا هردوبی‌خوف‌اندوغافل ازخدا
گرتوحقاًمؤمنی‌عصیان‌چراست؟ گرخطائی‌رفت‌کوخوفت‌کجاست
(قلب‌راگفتن‌سره‌نیکوکی‌است؟ گرمیی‌نبوددرآن‌مه‌کودل‌است)
آب‌زرگر مالی اندر روی‌مس قلب باشد عارفان دانند نجس
چند روزی قلب او پیدا شود نزد خاص و عام او رسوا شود
همچنین فرمود مولانای ما زبدهٔ تقدیر و شمع اولیا
قلب میزد لاف اشواق محك تاکه مردم را در اندازد بشك
افتد اندر دام مکرش ناکسی واین‌گمان سربرزند ازهرخسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی کی‌به‌سنگ‌امتحان راغب‌شدی

۱ــ م: هردو دور است ازحق و مانده بجا.

۲ــ م: ما دروغ وخائنیم و بدزبان ــ فرق نی اندرمیان این وآن.

۳ــ س: گوهر دریای فضل کبریا.

قلب مسی را به‌زر نسبت کجا قلب را در قلب نبود هیچ جا[1]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: هیچ راه.

فصل شصت و پنجم



قال النبی علیه السلام: «لا تجلسوا عند کل عالم الا الذی یدعوکم من الخمس الی الخمس: من الشك الی الیقین و من التکبر الی التواضع و من العداوة الی النصیحة و من الریاء الی الاخلاص و من محبة الدنیا الی ترك الدنیا.

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می‌فرماید که منشینید درصحبت هرعالمی مگر در صحبت آن بنشینید که شما را از پنج چیز دعوت کند به پنج چیز:

اول از شك به یقین، دوم از تکبر بتواضع سوم از دشمنی ورزیدن با خلق به نصیحت دادن خلق [دعوت کند] و بگوید که با شما هر که بدی کرده باشد تا در وقت دسترسی با او نکوئی کنید. چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

آن سگی کم می گزد گویم دعا — که ازین خو، وارهانش ای خدا

وچهارم [آنکه] از ریا و خودنمائی باخلاص دعوت کند چنانکه

می‌فرماید:

در مثنوی

از ریا نگشایدت ره با خـدا روتو خالص‌شو از آن زرق‌وریا

و پنجم آنکه شما را از محبت دنیا بترك دنیا دعوت کند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

دل منه بر هوس گرد جهان گـردیدن

شیر مردادل‌خودراچوسگ کوی‌مکن[1]

هم‌بآن‌شو که‌ازو، درد و دوا می‌طلبی

وقف کن دیده‌ودل‌روی بهرسوی‌مکن

جز بر آنکس که‌لبت دادلب خودمگشا

جز سوی او که تکت‌داد تکاپوی‌مکن

و برعالم واجب است[2] که خلق را بعملی دعوت کند که خلق را از آن عمل نجات آخرت حـاصل گردد و هرعملی کـه خلق را از آتش دوزخ رهاند آنرا علم دین میگویند و آن علم قرآن است و تفسیر و علم توحید و حدیث مصطفوی و علم فقه و اصول دین بشرط آنکـه در این علوم دینی لجاج نبود کما قال‌الله تعالی: «وَلاٰ تُجٰادِلُوا اهْلَ الْكِتٰابِ اِلاّٰ بِالَّتِي هِيَ اَحْسَنُ.»[3] و خداوندگار مولانا رومی می‌فرماید:

۱ــ مں: دل‌بنه‌برهوس آنك‌جهان گردبدید شیر مرداول‌خودراسگ‌هر کوی‌مکن

۲ــ م: و پنجم آنکه از دوستی دنیا بترك دنیا دعوت‌کند و برعالم واجب است.

۳ــ قرآن کریم: ۲۹/۴۶.

فی‌المثنوی

این چرا گفتن سؤال ازفایده‌ست　　جز برای آن چــرا گفتن بدست

و علم نجوم و علم هیأت وعلم اقلیدس وعلم هندسه وعلم‌طبیعی وعلم ریاضی و علم دینی‌نیست علم فضل است از آن علم نجات[1] کمتر حاصل آید و سخن عالم در دل خلق وقتی مؤثر آید که آن عالم عامل، خائف بود. و مراد عالم و همت عالم پیوسته باید که در آن باشد که‌خلق بی‌راه را براه‌آورد. [و شرط عالم آنست که بسبب آن علم خود برخلق ننازد و خودپسندی و خودبینی نکند و دائم در تواضع کوشد نه درتکبر و درخودپسندی‌چه ازخودبینی وخودپسندی ملالات وحقارت [ومذلت] دو جهان حاصل می‌گردد- از ابلیس عالم تر نبود که در میان ملائکه به «اَنَا خَیْرٌ مِنْهُ» گفتن مردودگشت، به‌آنجارسید که، «فَاخْرُجْ مِنْهٰافَاِنَّكَ رَجیمٌ وَ اِنَّ عَلَیْكَ لَعْنَتی اِلٰی یَوْمِ الدّینِ». - هم درین حال در داستان بشنو:][2]

داستان

علم عالم همچو مهرو مه بود　　رهنمــای مــردم گمره بــود

علم بسیار است اما علــم دین　　دست‌گیر خلق می‌گــردد یقین

علم نحو و منطق وصرف ونجوم　　هندسه و اقلیدس و این‌ها علوم

سود نکند مـرد را روز شمار　　نزد عاقل نیست آن را اعتبار

علم آن است پیش رب‌العالمین　　کاو رهاند مرد را در یــوم دین

۱ــ م: و علم نجوم وعلم هیأت ازو نجات.

۲ــ [داخل کـروشه در هــرسه نسخه مغشوش بود از مجموع چنین تصحیــح شد . م]

یك نظیرم یاد آمد[1] این زمـان — وصف این حال است کآمد بر زبان
نخویی ناگه لب آبـی رسید — کشتی و هم کشتی‌بان حاضر بدید
گفت نحوی کشتی‌بان‌را حق‌ستان — مر مـرا آن جانب آبم رسان
حق کشتی داد و در کشتی نشست — فضل آغازید و هستی را ببست
کشتیبان را گفت با تسخر که ها — نحو مـی‌دانی تو یا نه پیش آ
کشتیبان شد شرمسار اندر جواب — گفت بر من علم کشتی است و آب[2]
فضل می‌جوئی زمرد کشتی‌بان — من چه‌دانم نحو چه‌بود در جهان
گفت نحوی پس چرائی در کشاد — چونکه ثلث عمر دادستی به‌باد
نحو ثلث عمر بـاشد این بدان — کی بود شایسته مرد کژ زبان
کشتی‌بان اشکسته گشت و دل حزین — گفت ضایع رفت عمر نـازنین
جرعهٔ تلخی چو از نحوی چشید — ناگهان ابری شد و باران رسید
تند بادی خاست پیش آمد گزند — باد کشتی را بـه‌گـردابی فکند
خلق ترسان شد ز جان خویشتن — ولوله افتاد اندر مرد و زن
آب در کشتی در آمـد کشتی‌بان — گفت نحوی را که ای‌اعراب‌دان
از شنا کردن تـرا باشد خبر — گفت نحوی نیست در من آن‌هنر
کشتی‌بانش گفت ای اعراب‌دان — علم آن است کز بلا یابی امـان
کل عمر نازنینت شد به بـاد[3] — علـم از علم تو، به ای اوستاد
جان جمله علم‌ها آن‌است کز آن — جان ز گرداب بلا[4] یابد امان

۱ــ س: یك نظیر آمد بیادم.
۲ــ س: گفت علم کشتی است برروی آب.
۳ــ س: رفت بباد.
۴ــ م: اجل.

گر ترا علم‌است وعقل‌است‌وهنر عاقبت انـدیشه کن ای بهره‌ور
از خصـال پنجگـانه باز ره تا ترا فرمان برد خورشید و مه
اول این که، شك زتوگردد جدا بی‌گمان بـاشد یقینت بر خدا
این‌یقین دانی که‌گر ازتوجفاست بر کسی، آن‌را جزائی در قفاست
در یقین خواهم نمودن یك نظیر گرنه افتاد تـو باشد یـادگیر
هست دزدی خلق را اندر ضمیر لیك ترسی هست از شاه و امیر
چون بدست آید همی آویزدش یا همان‌دم خون او می‌ریزدش
این‌یقین است نزد او از ترس‌آن دور می‌باشد ز رخت مـردمان
شك‌وظنش‌نیست‌کاوراز‌ان خطاست صدهراس‌است‌وسزااندرسزاست[1]
همچو او تو درجزای حق‌هراس دل میـازار و ره حق را شناس
خصلت ثانی شنو ازمن که‌چیست کبر کردن‌غفلت‌است‌وجاهلیست[2]
در تواضع کوش اگر داری‌گهر کافضل اعمال آنست در خبر
گر بـری صد رنج در راه خدا با توگر کبراست، رنجت شد هبا
خصلت ثالث شنوای بهـره‌ور از عدوگر برتو[3] آید صدضـرر
تو نصیحت‌کن عداوت را مجو هرچه خواهی کن ولی ناحق‌مگو
جهدکن تا او ازآن خود را رهد جدّ مکـن تا او در آتش اوفتد
خصلت رابع ریا شرك‌خفی‌است خودخفی‌چه‌بود که‌آن‌شرك جلیست
هـرچه بهرحق بود افشای آن کی روا بـاشد میان مردمـان
غیرحـجّ‌وصوم وپنج وقت‌صلوة[4] هرچه گردد فاش باشد تـرّهات

۱ــ م:... خطا... سزا
۲ــ م: همچو او تو در جزای حق بدیستــ کبر کردن غفلتست وجاهلیست.
۳ــ س: باتو.
۴ــ م: پنج‌وقته نماز.

وآن برای رغبت‌خلق آمده است / برظهور آن اجازت‌ها شده است
هرچه آن را دیگری داند ریاست / این یقین‌دان کآن نه‌شایان خداست[1]
طاعت خالص کن وناکرده دان / این بود اخلاص پیش مخلصان
خصلت‌خامس ز جمله برتر است / حب‌دنیا وان که‌عصیان‌راسراست
[حب دنیا مرد را مفتون کند / حب حق را از دلت بیرون کند]
حب حق‌درهرکه نبودنیست‌کس / کافر وشیطان وملعون اوست‌بس
حب دنیا گر برون آری زدل / جمله کل‌کردی[2] نماید در توکل
هرچه آید از تو آن طاعت بود / برتر خاص وعام را حسرت بود
هرکه گوید باتو پندی این چنین / رهنمای تست آن می‌دان یقین
دست‌درفتراك‌اوزن‌کاوست‌دوست / می‌نماید مغز را با تو ز پوست
هرکه‌گویدبرخلاف‌اودشمن‌است / غول راه تست ودیو ره‌زن است
حب دنیا ترك کن اندر جهان / تا جمال‌الله را بینی عیان
در میان ما وحق این‌است‌حجاب / این بدان والله اعلم بالصواب
چون نماند این حجاب اندرمیان / پر شویم از حق چو ماه آسمان
پیش ازین دنیای دون ما بوده‌ایم / با خدا هم گفته هم بشنوده‌ایم
حق، الست، گفت ومااندرجواب / گفته‌ایم او را، بلی، وبی‌حساب
ما از آنجا ایم و باز آنجا رویم / کی بدین‌دنیای دون راضی‌شویم
بشکند این کشتی صورت درآب / آب‌گرددو آب‌گردد چون‌سراب
وآن سراب آرد عروجی برسما / چون رسد در بحر وصف کبریا[3]

۱ــ م: نه شایسته خداست.
۲ ــ ب: جمله ول کردی؛ م: جمله دل کردی.
۳ــ م: بحر و ارض کبریا.

ماهـی دریـای اللّهـی شود ... محرمی[1] در مجلس شاهی شود

همچنین فرمود مـولانای ما ... آفتاب عـالم صـدق و صفـا

حب دنیـا را ز دل آور بـرون ... کان‌خیال‌وغفلت‌است‌وصدجنون

خلق‌های خوب با خـود یارکن ... ترك دانائـی[2] و استکبار کن

من ندیدم در جهان جست‌وجو ... هیچ اهلیت به از خوی نکـو

در گذر از فضل واز جلدی و فن ... کار خدمت دارد و خلق حسن

هرکه خود آراست باخلق حمید ... او بود ماهی بحـر ذوالمجید

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تـا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ س: منبع تحقیق و صدر اولیا.

۲ــ م: ترك دنیائی.

فصل شصت و ششم



قال‌الله تعالـی: «وَ مَنْ کانَ فی هٰذِهِ اَعْمٰی فَهُوَ فِی‌الاخِرَةِ اَعْمٰی وَ اَضَلُّ سبیلاً»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که هـر که در دنیا نابیناست در آخـرت همچنان نابینا باشد و گمراه‌تر و نزد بعضی مفسران تأویل این آیه آنست که هر که از جانب خدا دل‌کور است یعنی دل او را سودای این‌جهان دون چنان فروگرفته است که مرگ را و حساب را و عـذاب قیامت را فراموش کرده است ، درآخرت نابینا باشد و جمـال‌الله نبیند [و نـزد بعضی مفسران تأویل این‌آیت آنست که هر که صنع‌های خـدای را در دنیا می‌بیند و صنع‌های آخرت را که جنت و حور و قصور و حوض کوثر است در دل خود تصور نمی‌کند و این فکر اورا دست نمی‌دهد، او دل‌کور است همچنان‌که در دنیا اعمی است ودرآخرت اعمی‌باشد و از بهشت و حور و قصور محروم و] اما نزد محققان تأویل این آیت

۱ــ قرآن‌کریم: ۱۷/۷۲

آن‌است که هر کرا در دنیا شوق‌الله[۱] دست نداد وعشق‌الله بر وی[۲] غالب نشد و حسن خـدا درآیینهٔ دل او نتافت او درآخـرت جمال‌الله نبیند چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید

فی‌المثنوی

هر که اواعمی است اینجا ازخدا　　　از خدا اعمی بـود روزجـرا

حکایت

روزی شخصی از امیرالمؤمنین علی کرم‌اللهوجهه سؤال کرد که، هَلْ رَأَیْتَ رَبَّكَ قالَ لا اَعْبُد ربّاً لَمْ اَرَه[۳] یعنی یا علی پروردگار خودرا دیدی؟

امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه گفت[۴] بندگی نکنم خدای را تا نبینم. آن‌شخص گفت یا امیرالمؤمنین پروردگار را بمن بنما. پس امیر با وی گفت که از معنی دنیاوی چه داری آن شخص گفت دو درم دارم. امیرالمؤمنین علی‌آن دو درم را بستد و بردوچشم وی نهاد، گفت دنیا را وآسمان را می‌بینی؟ گفت نمی‌بینم و چـون آن درم را از چشم او برداشت‌گفت دنیا را وآسمان وآفتاب را می‌بینی؟ گفت می‌بینم بعد از آن امیرالمؤمنین علی فرمـود که هم‌چنین در میان بنده و خـدا دنیا و محبت دنیا حجاب است هر که محبت دنیا از دل و چشم برداردحجاب از میان برخیزد و پروردگار خود را ببیند و دیگر بدانکه راه بخدادرد

۱ــ م: شوق خدا.

۲ــ م: وعشق خدا.

۳ــ «لم اعبد دبالم اره» صح

۴ــ م: حکایت ــ روزی امیرالمؤمنین علی رضی‌اللهعنه بشخصی گفت..

و بلا و محنت است و آن بردو نوع است یا درد مشتاقی است یا درد محتاجی و درد مشتاقی آن است که آتش شوق خدای تعالی در نهاد شخص افتد و خیالات و سودای این جانبی را[1] در سوزد و از سوز دل آهی برآورد و پرده‌های حجاب علوی و سفلی را در سوزد و چون حجاب از میان برخاست پروردگار خود را ببیند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

اگر از سوز دل آهی برآرم — بسوزم پردهٔ کوی و مکان را

و درد احتیاجی آنست (مثلا) که مردی [را واقعه‌ای پیش آید و یا] قصد زر و مالش کرده‌اند، یا پسر و دخترش رنجور شده است، یا آن کس [را] بیم هلاك جان پیش آمده در آتش سوز گرفتار [شده ا]ست این جمله درد احتیاجی است.

و دیگر بدانکه تا مرد صاحب درد و بیمار نگردد طبیبی غیبی بر وی درغیب را نگشاید چنانك خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

بیمار درد باید تا شاه غیب آید

درسینه درگشایدگوید زلطف‌چونی

درعین‌درد بنشین، هر لحظه‌دوست‌می‌بین

توروزوشب نشسته‌درحیله وفسونی

سرمایهٔ این تجارت سوز دل واشك چشم است و این کمند آن سراپرده است. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد

۱ــ م: این جهانی را.

داستان

جعفر صادق ولی‌الله بود — سالکان را پیشوای راه بود
در دعا او را چو آمین می‌شدی — خلق قابل زو خدا بین می‌شدی
صیت ارشادش جهان بگرفته بود — از کرانی تا کرانی رفته بود
منکران را جوش‌ها بودی درون — کاو که باشد که بود[1] از ما فزون
فضل ما از فضل او صد بار بیش — گرم کردست او چنین بازار خویش
ازحسدخون می‌شد ایشان‌راجگر — چاره‌ای حاصل نمی‌شد در ظفر
دم بدم ز اطراف بهر امتحان — می‌رسیدند فوج فوج از منکران
که رویم او را ببرهان و دلیل — بشکنیم اندر سؤال و قال وقیل
چونکه می‌دیدند روی پیر را — یاوه می‌کردند آن تدبیر را
آن زبانهای دراز منکران — لال و بسته می‌شدی اندر زمان
هر سؤالی را بگفتی صد جواب — هر جوابی به زصد درّ خوشاب
منکر از انکار باشد ناگزیز — و آن حسد دایم درو مانند تیر
اتفاق منکران شد آن چنان — که تراشند حیلهٔ نحسی نهان[2]
حیله استنباط کردند از ضمیر — وانگهان رفتند جمعی با وزیر
کای کلید هفت‌کشور رای تو — توتیای دیده خاك پای تو
ما همه با خویش و با اهل وعیال — مخلصانیم و دعاگو ماه و سال
اتفاقی بود و ما جمعی بدیم — دی به‌نزد جعفر صادق شدیم
ذکر مأمون منصور خلیفه ناگهان — رفت جعفر بانگ‌زد کای‌مردمان
ذکر او کردن به‌پیش ماخطاست — او سراسر فتنه و شور و جفاست

۱ــ س: شود.

۲ــ م: چنان؛ ب: نحس نهان.

گو بیا آن لحظه او آتش فروخت — خاطر این جمع‌را کلی بسوخت
او چرا گوید سخن‌های چنان — آشکارا در میان مردمان
زاهدی بنموده خود را از برون — عارفان دانند او را از درون
پیش ما کیفیت او ظاهر است — جمله‌می‌دانندیقین کاوساحراست
در درون پنهان‌همی‌خواند فسون — می‌کند با سحر خلقی را زبون
نطق مردم بسته می‌گردد از آن — او مظفر می‌شود بر مردمان
آن وزیر از مکر ایشان بی‌خبر — آن سخن‌ها کرد در جانش اثر
نزد مأمون خلیفه شد وزیر — گفت‌آنچه داشت اسرار ضمیر
در خلیفه هم اثر کرد آن کلام — باخواص‌خویشتن‌گفت ای کرام
گر بخوانیم او نیاید پیش ما — زور بنمودن بر او نبود روا
ما رویم آنجایگه در وقت شام — خلوتی با او شویم اندر کلام
شب خلیفه شد روان با هفت تن — رفت آنجا با وزیر خویشتن
(شیخ را دیدند بعد از یک‌زمان — آن یکی می‌گفت ای‌قطب‌جهان)
(رهبری در عالم صدق و صفا — قابلان را می‌رسانی با خدا)
(دردمند و طالبیم این هفت تن[1] — روی کرده با خدای خویشتن)
گریکی‌کس قابل است اندرمیان — رهنمائی کن ورا با حق رسان
شیخ فرمود ای وزیر اینجا بیا — نیم‌شب با تو نمایم من خدا
بازکردند شش تنه تو در سحر — نزدشان رو بازگو حال و خبر
حب دنیا چشم تو بر بسته است — حرص‌وطمع‌اندردل‌تورسته‌است
داروی آن درد و آن علت منم — بیخ آن حرص از تو دل برکنم
تا نگردی پاك ازین سودای‌خاك — کشف کی‌گردد ترا آن نور پاك

۱ــ ب: ما هفت تن.

جمله رفتند ماند درگوشه وزیر — شیخ فرمود ای مـریدان کبیر
هرچه خواهم گفت این‌دم آن کنید — گر بگویم خویش را قربان کنید
شیخ فرمود ای وزیر اکنون بیا — تا که بنمایم ترا این‌دم خـدا
آن وزیر و شیخ با ده تن مرید — شدروان‌چون که‌به‌جوی‌شطرسید
یك اشارت کرد آن صاحب‌قران — یا مریدان آن مریدان در زمان
چست بستند دست وپای‌آن‌وزیر — انـدر آب انداختند او با نفیر
نعره می‌زد شیخ از بهر خـدا — درگذر که رفته است از من خطا
شیخ گفتش این سخن با ما بگو — رو بحق‌کن چاره را از حق‌بجو
زان‌فغان و ناله‌اش سودی نبود — ناگهان موج آمد او را در ربود
رفت زیر موج و باز آمد پدید — گفت‌رحمی کن که‌جان‌بر لب‌رسید
شیخ می‌گفت نه، مجوچاره زمن — چاره را جو از خدای خویشتن
باز موجی آمد او را در ربود — باز پیدا گشت و زاری می‌نمود
چون ازین جانب نشد اورا مدد — رو بحق آورد و آه گرم زد
حق‌تعالی برگشاد از وی حجاب — مشتغل شد با خدای درروی‌آب
دید آن حسنی که ناید در کلام — شرح آن تکلیف باشد والسلام
شیخ را معلـوم شد احوال او — گفت بیرون آورید از آب جو
در زمان رفتند و آوردند برون — او شده مشغول با ذوق درون
یك دمی بگذشت ناهشیار شد — شد مـرید و واقف اسرار شد
شیخ‌گفت اکنون بگو این‌ماجرا — که چگونه یافتی ره با خـدا[1]
گفت آن‌دم‌بود درمن خوف‌جان[2] — گفتم‌این‌قصداست باجان‌بی‌گمان

۱ــ س: راه خدا.

۲ــ س: بیم‌جان.

ناله می‌کردم به بانگ زینهار[1] که مرا فریادرس رحمی بیار
چون ازین‌جانب مدد نامد مرا رو نهادم آن زمان سوی خدا
در زمان برداشتند ازمن حجاب حسن‌حق را دیدم اندر وسط آب
شیخ گفت اندرچنان‌وقت است کار آن زمان رو می‌نماید کردگار
آنچنان وقتست مقصود از نماز این نماز ما بود لهو و مجاز[2]
تا نیفتد مرد در چاه بلا کی کند با عشق او یاد خدا
ره بحق دردست چون‌درد آیدت جانب حق را عیان بنمایدت
تا ترا دلبستگی هست با جهان جانب حق باشد از چشمت‌نهان
رودودست‌ودل بشواز جان‌خویش تا ببینی چهره‌ای درجان‌خویش
هر که او اعمی‌است دردنیا زحق همچنان اعمی‌است درعقبی‌زحق
عاشقان را راه این است با خدا هر کرا عشق است گو اینجا بیا
عشق این دنیا پرستان بر دوام[3] در زر و سیم و کنیز و در غلام
چرب وشیرین را چوتیله کرده‌اند مست وغافل رو به‌آن آورده‌اند
آن موافق نیست با عشق خدا زین سبب آن ترك کردند انبیا
هم خدا خواهی وهم دنیای دون آن‌خیال‌است‌ومحال‌است‌وجنون
اجتماع این دو نبود این بدان با کسی حاصل نگردد این و آن
نازکی و تن‌پرستی خامی است کام دنیا غفلت و بی‌کامی است
گر بگوئی این سخن را با عوام از عداوت سر برآرندای کرام[4]

۱ــ م: ناله می‌کردیم و بانگ زینهار.
۲ــ س: که نمازت با تو لهو است و مجاز.
۳ــ م: دنیاپرستانست دوام.
۴ــ م: از عداوت سر براندازند عام.

این‌عداوت‌نیست‌عین‌دوستی‌است نزد نادان دوستی‌ها دشمنی است
همچنین فرمود مولانای ما در بی همتای دریای خدا[1]
دوست از دشمن نمی‌دانند خلق نرد را کورانه می‌بازند خلق
بس عداوتها که آن یاری بود بس خرابیها که معماری بود
ظـاهر کار تو ویران می‌کنند لیك خارت را گلستان می‌کنند
تا نگردد زشت وویران این‌زمین کـی شود گلزار وگندم‌زار این
بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جـانت بیابـد روشنی

۱ــ س: گنج رحمان پیشوای اولیا.

فصل شصت و هفتم



قال‌النبی علیه‌السلام: «اَللّٰهُمَّ اهْدِ قَوْمِی فَاِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُونَ.»

محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم می‌فرماید که ای بارخدایا قوم مرا براه راست آور که ایشان نادانانند[1].

(ای عزیز) بدانکه در هر که محبت و دوستی این دنیای دون جای‌گرفت[2] اگر کسی سخن برخلاف آن گوید آن کس را ناخوش‌آید و با وی دشمنی کند، آخر نه انبیاء نیکخواه مردم بودند و مردم را بخداپرستی دعوت می‌کردند؛ چون آن دعوت بر خلاف طبع ایشان بود با انبیاء دشمنی می‌کردند که چرا برخلاف طبع ما سخن‌می‌گویند و محبت دنیا بر دل ما سرد می‌گردانند.

و مردمان دنیاپرست عشق خدا و رسول چه دانند. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ س: نمی‌دانند.

۲ــ س: بدانکه در جمیع خلق از نیك و بد آن شایستهٔ اوست و برگزیدهٔ طبع اوست.

فی‌المثنوی

چونکه دنیا هست صید عام دون　　غافل‌اند از حق وهم لایعلمون

مردمان معلول و دردمندان رنجوررا دارو بر کام ایشان ناخوش نماید طبیب‌را دشمن‌دارندو قدرطبیب‌ندانند.

غرض از این کلمات آنست که خلق دنیاپرست طالبان جیفه دنیا-اند و از حلاوت دنیا صفرای طبع ایشان برافزوده است ودرین‌مزبلهٔ دنیا برمثال جعل گشته‌اند جلاّب شکری و گلاب نصیحت برخلاف‌طبع ایشان باشد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید.

فی‌الغزل

گلاب خوش نفس‌باشد جعل را، مرگ وجان کندن

جلاب شکری باشد بصفرایی زیان جان

چونکه خدای تعالی در سعادت را برایشان بربسته است ایشان وعظ انبیاء و اولیا نتوانند شنیدن و مصلحت کار و نجات آخرت خود را نتوانند دریافت مگر آنکس راکه خدای‌تعالی او را بیدارگرداند که این خلق دوست را از دشمن نمی‌دانند و هر که در صلاح کار و نجات آخرت ایشان کوشد او را عدو جان خود دانند. مناسب این معنی حکایتی یادآمد

داستان

بود مردم زاده‌ای صاحب عیال　　مال دنیا داشت‌رفت ازدست مال

مال دنیا گاه آید گه رود　　همچو بادست مال ثابت کی‌شود

چونکه اندرماندآن‌صاحب عیال　　خوف‌کرد ازشدت روز سئوال[1]

۱ـ ب: مال دنیا داشت رفت از دست مال.

از رباخواران برفت و وام کرد رختکی بخرید و عزم شام کرد

تا بود آن رخت او را فایده[1] با عیال خویش سازد مایده

طالع برگشته و بخت نگون پیش آمد چون زشهر آمد برون

دزد زد آن رخت را کلّی ببرد پشت و پهلویش بخوبی کردخرد

بینوایی داشت وامش هم فزود شدت اندر شدت او را رو نمود

روی نه تا باز گردد با وطن صبر نه از خویش ونزفرزندوزن

آتشی ز آن هردو غم در دل فتاد شد روان و روی در غربت نهاد

در سفر شد هم بلاد و هم دیار دید عالم از کناری تا کنار

در غریبی روزگارش می‌گذشت گه میان شهر وگه در کوه‌ودشت

وقتها خیاطی کردی و ز آن وجه کردی زندگانی در جهان

یاد آمد ناگهان اولاد خویش تازه‌گشت آن‌لحظه‌اورا کهنه‌ریش

روی سوی صحرا نهاد آن‌خسته‌دل خاك‌می‌شدز اشگ‌خونینش‌چو گل

دامنش از اشك‌ها پر آب شد از غم و اندوه اندر خواب شد

او بخفت و ماند بگشاده دهان در دهانش رفت ماری ناگهان

شاه سنجر بود آندم در گذر مردمان گفتند با شه آن خبر

کاین غریب خفته را اندر دهان مار رفت و ما بدیدیم این زمان

شاه سنجرداشت ازحکمت خبر گفت‌شیراست‌رفع‌این‌زهروضرر

با یکی زر داد اوگفتش شیر آر تاکه او یابد خلاص از زهر مار

شاه سنجر اسب راند آمد روان دید مردی خفته در خواب گران

برکشید آندم دبوسی[2] سهمناك زد میان پشت او بی بیم و باك

۱ــ ب: بس فایده.

۲ــ دبوس: عمود آهنین، چو بدستی ستبر که سر آن کلفت و گره‌دار باشد.

مردخفته جست از آن خواب گران[1] یک وبوس دیگرش زد بر میان
گفت پیشاپیش اسب من برو رو بسوی شرق نه زود و بدو[2]
وقت‌ها مـی‌زد دبوسش معتبر گـه به‌پشت و گه میان و گه بسر
شیرمی‌دادش که این‌بستان بخور دو بدو می‌دوسوی گرمای خور[3]
از دویدن گـرم شد او را درون زد عرق از هفت اندامش برون
گاه‌لت می‌خوردو گه‌شیر[4] اودوان بـافغان میگفت، دشنام روان[5]
که مرا این کشتنت بهر چراست این‌چه‌ظلم‌واین‌چه‌جوروچه‌جفاست
شاه می‌گفت این ندانم تو بدو هرچه‌می‌خواهی‌بگووخوش‌بدو[6]
ناگهان قی کرد آندم از دهان پاره پاره مـار مـی‌آمد روان
گفت شه بنگر چه‌شد از تو جدا این دویدن بـود دردت را دوا
تو مـرا دشنام می‌گفتی روان من شده مشغول در دفع زیـان
تو چنان پنداشتی من دشمنم[7] ایـن ندانستی کـه یار روشنم
گفت ای‌شه بی‌خبر بودم زکار که میان سینه جا کردست مار
عفو کـن نادانیم را از کـرم چونکه دانستم کنون عذرآورم
گفت‌شه آری‌چنین بودست دوام دوست دشمن رو نماید با عوام
دست او بگـرفت و برد اندرسرا باز پرسیدش که ای و ازکجا؟

۱ــ م: مرد بد خفته از آن مارگران.
۲ــ ب، م: روبسوی شرق نه زوتر برو.
۳ــ س: سیب می‌دادش که این بستان بخورــ دم‌بدم می‌دو سوی‌گرجای خور.
۴ــ س: سیب.
۵ــ م: دشنام او روان.
۶ــ س: بگو الا بدو.
۷ــ م: پنداشتی که دشمنم.

تو غـریبی نیستی زین جایگاه او بگفت اسرارهای خود به‌شاه
شه عطا فرمود و او انــدر زمان عزم کرد و رفت سوی‌خان‌ومان
زین‌مثل[1] مقصودم‌آنست ای‌گرام دوست از دشمن نمیداند عوام
غافل‌اند و مست در خواب‌گران مـار رفته در درون سینه‌شان
(گر طبیبی گـوید ایشان را دوا دشمنی دانند او را از عمـا)
(در میان بندند از کینه کمـر در جفا کـوشند هرچه بیشتر)
همچنین فرمود مـولانای مـا آفتـاب عـالـم صدق و صفـا
دوست از دشمن بداند هرکسی عقل کامل ازکجا در هرخسی
[دوست باشد مرد نادان را عدو هرکه‌نادان‌است ازاودانش‌مجو]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تـا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ـ م: سخن.

فصل شصت و هشتم



قال‌الله‌تعالی: «وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ قَالُوا سَمِعْنَا وَهُمْ لَا يَسْمَعُونَ»[1]
خدای تعالی می‌فرماید که از آن گروه می‌باشند که گفتند ماشنیدیم و ایشان نشنیده بودند.

و نزد بعضی مفسران آن است که آن آیه درشأن آن گروه است که از لفظ [مبارك] مصطفی [علیه‌السلام] قرآن را می‌شنیدند و قبول نمی‌کردند به کمال صدق، و ایشان را در دل ظنی می‌بود[2] و نزدبعضی دیگر معنی آیه کریمه آن است که همچون آن‌مردمان مباشید که امر و نهی خدای را می‌شنیدند و برآن عمل نمی‌کردند چون کلام‌الله ناطق است که غیبت [مکنید] و حیله‌ها و فتنها و رباخواری [و تعصب‌ها وتجسس] و دروغ‌گوئی و ظلم و (فساد) [و بی‌انصافی] مکنید. هرکه بر قرآن اقرار دارد و خارج امر ونهی خدا چون شود و اگر خارج امر و نهی خدا می‌شود مستوجب‌عذاب وغضب خداگردد کما قال‌النبی‌علیه‌السلام:

۱ــ قرآن‌کریم: ۸/۲۱

۲ــ م: و ایشان را ظنی بود در دل [به‌سیاق ترجمه از عربی است]

«مَنْ یَقْرَءُ القرآنَ وَلَمْ یَعْمَلْ بِهِ فَهُوَ فی غَضَبِاللهِ یَوْمَ الْقِیَمَةِ» هر که قرآن خواند و عمل قرآن نکند قرآن او را لعنت کند.

کما قال‌النبی، علیه‌السلام: «رُبَّ تالِ القرآنِ وَالْقُرْآنُ یَلْعَنُهُ»

بدانکه هر کرا نور دل هست او محتاج، وعظ واعظ نیست‌نور دل او او را مشعلهٔ راه است و راه راست در نظر دل او روشن است و نور دل او و رای عقل است. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی‌المثنوی

عقل بند ره‌روان است ای‌پسر   بند بگسل ره عیانست ای پسر

و بعضی هم هستند در مردمان که نور دل دارند اما محبت دنیا[1] آن نور دل ایشان را حجاب‌شده است بوعظ واعظ[2] محتاج‌اند وهر که محتاج است جوینده است و هر که جوینده است یابنده است. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

هر کرا عقل است جوینده بود   هر که جوینده است یابنده‌بود[3]

و آنانی‌که ایشان را نور دل نیست امر و نهی خدا شنیدن و ناشنیدن نزد ایشان یکسان است[4]، چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

چون نباشد نور دل دل نیست آن   نوردل‌چون‌نیست‌جز گل نیست آن

۱ــ س: محبت و سودهای دنیاوی.

۲ــ س: بصیقلی و وعظ واعظ.

۳ــ س، م: هر کرا عشقی‌است جوینده بود؛ ب: عاقبت جوینده یابنده بود.

۴ــ م: (درهامش) وآن‌گروه مرده دل‌اند.

و تمیز هم در تمامت حیوانات هست در آتش سوزان و آب عمیق در نمی‌روند و در عوام خلق عقل جزوی هست و عقل جزوی غالب‌تر است از وهم که در حیوانات هست بس درعوام خلق معرفت و تمیز و دانستن خیر و شر هست و در وقت نصیحت دیگری، هریکی صدمرده واعظ‌اند و جمله‌گفتار دارند[1] فرق میان عوام وخواص آنست که در عوام گفتار هست و کردار نیست و در خواص کردار هست و گفتار نیست کار کردار دارد نه‌گفتار و گفتار برای کردار است نه کردار برای گفتار. مناسب این معنی حکایتی یادآمده است.

داستان

قدر فهم مردمان باید کلام / تا کنند معلوم جمله خاص و عام

واقف اسرار کار اتقیاست / عام را آن دانش ووقت کجاست

هریکی بر قدر خود کوشیده‌اند / امر و نهی حق همه بشنیده‌اند

امر ونهی است از برای دفع شر / جمله دارند از بدی بد خبر

طفل میداندکه بدکردن خطاست / وازخطا آن طفل را بیم‌جزاست

گر بریزد بشکند ترسان شود / ترس غالب گردد و گریان شود

طفل را چون هست درك آنچنان / درك بابا بیشتر باشد از آن

پس همه دانیم نیکی راز بد / جمله بشناسیم آهو را ز دد

هست در ما دعوی اسلام ودین / لاف‌ها داریم در راه یقین

امرو نهی حق چو ما دانسته‌ایم / بر خلاف آن چرا دل بسته‌ایم

خوف کو از شدت روزحساب / ترس کو از درگه نار و عذاب

اینچنین دانش زنادانی بداست / درچنین دانش‌عقاب بی‌حداست

۱ــ م: نصیحت دیگری ده مرده‌اند واعظ و جمله‌گفتارند فرق در میان.

چـون شنوده ناشنوده می‌شود صد درعصیان گشوده مـی‌شود
تعلـق گفتـار نبود سودمنـد جان و دل درامر ونهی حق ببند
هـرچه نادانسته آید از خطـا بی‌گمان آن را ببخشاید خدا
وآنچه دانند که‌بدست وعین شر واندرآن فعلست صدگونه‌ضرر[1]
نص‌قرآنواردست که‌آن‌خطاست آن‌مکن کان‌را جزائی درقفاست
عاصی‌است هرکو کند[2]مدخل‌ورآن زآن‌سبب در نار ماند جاودان
درمیان کافر و او فرق چیست چونکه‌هردوخالد وهردوشقی‌است
گر دو فعل از نفس توگردد جدا بی‌گمان راضی شود ازتو خدا[3]
اول این کز حب دنیا درگـذر در قناعت عمر خود باسر ببر
ثانی اینکه برکس آزاری مجو هرسخن‌که نیك نبود آن مگو
مغـز گفتارست این‌کـه گفته‌ام گفتـه‌ام اسرار را ننهفتـه‌ام
درعمل‌می کوش‌گفتاراست‌پوست ای‌خنك مغزکسی‌کاو مغزجوست
اندرین معنی نظیر آمد به‌یـاد چون‌بگویم‌خوش‌شنوایخوش‌نهاد
درسخا، سلطان محمود، ای‌کرام دست عالی داشت‌ومیلی بس‌تمام
حکـم فرمان بودشه را هم‌چنان که هرآن‌کو هدیه‌آرد در زمان
بی‌توقف هدیه را آرند بمـا تا به‌آن مهدی رسد از ما عطا
مرد درویشی مقل‌الحال بـود دردمند و صاحب اطفال بـود
گاه هیزم می‌کشیدی گاه خشت گاه می‌چیدی گیاه ازروی کشت[4]

۱ــ م: حذر.

۲ــ ب: هرکس‌کند؛ م: عاصی است وگرکند.

۳ــ س، ب: راضی گردد بی‌گمان از تو خدا.

۴ــ س: دشت؛ ب: گاه چیدی اوگیاه از روی خشت.

عمر خود را این‌چنین بردی بسر یا عیال خویش از دخت و پسر
زن به‌وی می‌گفت هردم کای‌فقیر بلبلی در خانه داری بی‌نظیر
بلبل شکر سخن شیرین نوا هدیه بر آن را به‌نزد پادشاه
هست امیدی کز آن شاه جهان حق در رحمت گشاید ناگهان
وارهیم از قلت و از ناخوشی چند ازین پس‌برگی وهیزم کشی
گفت‌آن درویش بلبل بی‌بهاست این‌چنین هدیه‌به‌شه‌بردن‌خطاست
گفت‌زن شه‌را نظر درهدیه نیست نزد شه فیلی وگنجشگی‌یکیست
آن‌عطای شاه از بهر خداست صدقه‌اش بر بینوا و بانو است
از زن عاقل چو رای خوب دید خاطرش‌خوش‌گشت‌گفت‌زن‌شنید
در قفس بنهاد بلبل را فقیر برگرفت و رفت صبحی بر وزیر
کای نظام دولت و ملك و سپاه هدیه این آورده‌ام از بهر شاه
برگرفت آنرا وزیر و شد روان رفت اندر مجلس شاه جهان
دید شه بالای قصری رفته است باز[1] بر بازوی خود بگرفته‌است
رفت پیش شه نهادن آن را وزیر گفت ای عالم‌گشا روشن ضمیر
هدیه این آورده است مردی گدا تا رسد از دولت شه با عطا
شه عطا فرمود بر مرد فقیر آن عطا را برد با وی این وزیر
بلبلك بگشاد پیش شه زبان در شکر خایی همی زد داستان
شاه حیران شد زلطف آن صغیر کین‌چه‌شورست‌وچه‌گفت‌بی‌نظیر
یك وزیری بود شه را کاردان کاو بکردی[2] نطق مرغان را بیان
مرد عاقل بود از عقل بلند یا طریقی شاه را می‌داد پند

۱ـ س: بازی.
۲ـ م: کو بگفتی.

گفت شه با آن وزیر پیش بین / که چه معنی دارد این گفتار این
با سؤال شاه آن روشن ضمیر / خوش جوابی گفت گیرا، دلپذیر
گفت این بلبل همی گوید به باز / که مرا نطق است عنا، دلنواز
مطرب هر مجلسم شیرین زبان / می‌نوازم هر دمی یك داستان
تو خمش بنشسته بر بازوی شاه / نطق بسته از سفید و از سیاه
یك درم باشد بهای همچو من / بهر تو نهصد شمارند از ثمن
فضل تو برمن نمی‌دانم زچیست / در تو چه نیکی‌ودرمن‌چه‌بدیست
باز می‌گوید به‌بلبل این بدان / که ترا هست لقلقی اندر زبان
غیر آن لقلق نداری تو هنر / لاجرم قدری نداری بیشتر
من خمش در امر شه صد مرده‌ام / آنچه فرمودست فرمان برده‌ام
رفته‌ام زان امر بر ابر سیاه / صید را آورده‌ام در پیش شاه
لب ببستم که نکردم هیچ کار / تو از آن لقلق چه آری افتخار
دوعمل کن که‌عمل کردن‌بهی‌است / گفت‌بی‌کردارچون‌طفل‌تهی‌است
از عمل قربست و عفو هر گناه / و از عمل راهست بر بازوی‌شاه
همچنین فرمود مولانای ما / آفتاب عالم صدق و صفا
در عمل این جسم‌خاکی‌را بسوز / وانگه از یاد عمل را لب بدوز
کرده را ناکرده دان ای مردراه / تا بیابی باز اندر بارگاه

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و نهم



قال النبی علیه السلام: «ایمانُکَ اَمانُکَ وَ اِخْلاصُکَ خُلاصُک.

محمد مصطفی میفرماید که ایمان تو امان تست و اخلاص تو خلاص تست.

بدانکه ایمان اعتقاد است و اعتقاد گواهی دادن است که آفریدگاری هست که جمله اشیاء ازو بوجود آمده است و حرکات و سکنات مخلوقات با اوست و هرچه آفریدگار خواهد آن شود آب بی‌فرمان خدا کسی را غرق نکند و آتش بی‌فرمان او کسی‌را نسوزد و تیغ بی‌فرمان خدا کسی را نبرّد. هرکرا اعتقاد چنین باشد او در زمرهٔ اولیاءالله باشد و خوف و حزن را با وی گذری نبود.

کما قال‌الله تعالی: «اَلاٰ اِنَّ اَوْلِیٰاءَاللهُ لاٰخَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلاٰهُمْ یَحْزَنُونَ»[1] وهرچه ازخدای تعالی خواهند آن شود که، «لَهُمْ مٰایَشٰاءُونَ عِنْدَ رَبِّهِمْ»[2] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

۱ــ قرآن کریم: ۶۲/۱۰.

۲ــ قرآن کریم: ۳۴/۹۹ «... ذلك جزاء والمحسنين»

فی المثنوی

چون دلت ازعشق حق بریان شود / هرچه‌ازحق خواهی آندم آن‌شود

حکایت

روزی از فضیل پرسیدند که ایمان چیست فضیل دست در کورهٔ آهنگر برد و کف خود را پر آتش کرد و گفت[1] ایمان آنست که مؤمن را برخدای تعالی اعتقاد باشد که آتش او را نسوزد که آتش بر مؤمنان حرام است آتش آنکس را بسوزد که برخدا نگرویده باشد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

بر آرد عشق یك فتنه که مردم‌سوی کوه آید
بشهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
زند آتش درین بیشه که‌بگریزند نخجیران
ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد

مؤمن اوست که دربلاها ولطفهای‌پنهان خدا[ی را] بیند. چنانکه خداوندگار مولانا جلال‌الحق والدین می‌فرماید:

فی الغزل

غمی کان از بر دلدار آید / نثارش کن بشادی مرحبایی
که تا آن غم برون آید ز چادر / شکر باری لطیفی دلربائی
به گوشهٔ چادر غم دست در زن / که‌بس‌خوب‌است کردست‌اودعایی

و ایمان مخلصان صادق با ایمان مقلد و زندیق نماند و زندیقان

۱ــ س: جواب داد که دست در کورهٔ آهنگر بر، کف خود را پر آتش کن و بدانکه ایمان آنست که.

برمثال مس‌ناشناس‌اند وقابل آن نه‌اندکه خلعت‌کیمیای سعادت دریابند[۱] چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

گفتم که خوش عذارا بشنو ز من دعارا
زر سازمس ما را تو جان کیمیایی
گفتا تو ناسپاسی تو مس ناشناسی
در شك و در قیاسی زنهار می‌نمائی[۲]

مخلصان صاحب یقین فرمان خدا و رسول را هم بگویند و هم عمل‌کنند اما خلق خدا خوان، فرمان خدا[۳] و رسول خداگویند چون یقین ندارند عمل نتوانندکرد مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد،

داستان

واعظی با مردمان می‌گفت پند / از سر منبر به آواز بلند
کامرونهی‌حق چنین‌است‌وچنان / بشنوید امر خدا ای مردمان
آنچه گفتی خود نیاوردی بجا / دولت توفیق در هرکس‌کجا
گفت، روزی ای‌مسلمانان اگر / فاتحه خواند کسی وقت خطر
حاجت او در زمان گردد روا / فاتحه او را رهاند از بلا
پا نهد از جوی و دریا بگذرد / جوی ودریاراچوخشکی‌بشمرد
تا بکعب او نیاید آب جو / او میان آب گردد سو بسو

۱ــ س: که خلعت ایمان سعادت یابند؛ ب: که خلعت‌کیمیای سعادت پوشند.
۲ــ ب: زین‌ها که می‌نمایی.
۳ــ س: قرآن خدا.

(صادقی چون این شنید اوشادشد / از غم دریا و غرق آزاد شد)[1]
[با خود اندیشید که من بارها / می‌روم هرسوی وهستم کارها][2]
گاه موجود است کشتی گاه نه / منتظر می‌مانم آنجا راه نه[3]
[وا رهیدم ز انتظـار کشتیبان / فاتحه خوانم روم برجو روان]
[برلب جو آمد از صدق وصفا / فاتحه خواند و به‌جو بنهاد پا]
درگذشت ازجوی بی‌خوف‌وخطر / کفش پای او نشد از آب تر
خاطرش ایمن شد ودلشادگشت / صادقان را مرشد واستاد گشت
بود واعظ رامهمی سوی دشت / کشتی اندرشد زدریامی‌گذشت
تند بادی خاست ناگه از قضا / موج کشتی را ببردی برهوا[4]
غرقه‌شد کشتی‌در آن‌موج کران[5] / واعظ آندم‌شست دست‌خودزجان
صادق آندم‌حاضر آمد رفت‌پیش / موی‌واعظ‌راستد دردست‌خویش
بر کشید از تیزی آب روان / برکنار جوی بردش کش‌کشان
گفت‌ای‌واعظ، توگفتی‌هرکه‌او / فاتحه خواند رود بر روی جو
من شنیدم زآن‌زمان تااین زمان / فارغم از کشتی و از کشتی‌بان
فاتحه می‌خوانم و برآب‌جو / می‌روم‌هرجاکه خواهم‌سوبسو

۱ــ س: صادقی بود اندرآن جمع این‌بدان / این‌سخن بشنید او از گوش جان
= ب: صادقی باگـوش جـان بشنید آن / شادگشت و گفت در خـاطر نهان
۲ــ ب: که مرا هرروز چند نوبت به‌جو / حاجت است اندرگذشتن سو به‌سو
۳ــ م: گفت‌گه موجود کشتی‌گاه نه / منتظر می‌مـانم آنجا راه نه
وا رهیدم ز انتظار نـاخدا / فاتحه خواند و بجو بنهادپا
۴ــ س: ببرد اندر هوا.
۵ــ م: جوی کران.

وقت حاجت یاد آور ای‌فلان　　کشتی‌حاجت‌نیست‌الحمدبخوان[1]

پای نه در آب‌جو باکی مدار　　زین کنار آب رو با آن کنار

گفت‌واعظ‌این‌یقین‌درما کجاست　　قول نا باظن و تقلید و ریاست

آنچه درما نیست می‌گوئیم آن　　دام نان ماست گفتار زبان

(ای‌خنك آن کس که‌دارد اعتقاد　　برخدای‌خویش کردست‌اعتماد)

تا نباشد در نهاد کس یقین　　کی‌رود برروی‌جویی این‌چنین

گر در آتش‌چون خلیل اندررود　　آتش سوزان براو بستان شود[2]

وای بر او، کاو ندارد اعتقاد　　عقل‌پست‌اوست‌دروی‌همچوباد[3]

جیفه دنیای دون دارد طلب　　فکرش آن‌است‌واز آن‌خیزد تعب[4]

در دوعالم زان‌سبب گردد ذلیل　　اشقیا را این طلب باشد دلیل

ظاهر آرایند باگفت زبان　　اعتقاد باطنی نبود در آن

سروری‌جویندازآن‌گفتارخویش　　عجب‌ها بندندبر پندار خویش

جان ودل‌برعشق‌نان بربسته‌اند[5]　　دست در دنیا ز عقبی شسته‌اند

عقل‌پست‌است‌این نه‌عقل‌کاملست　　صاحب‌آن‌عقل‌ازحق‌غافل‌است)

بندهٔ نفس است وعاشق برطعام　　غیر از آن‌کاری ندارد والسلام

همچنین فرمود مولانای ما　　مخزن اسرارهای کبریا

هم‌مزاج‌خرشدست‌این‌عقل‌پست　　فکرش اینکه‌چون‌علف آردبدست

۱ــ م: کشتی حاجت تو نیست الحمد خوان.

۲ــ س: گل و ریحان شود.

۳ــ س: خاد [= خات: یعنی زغن].

۴ــ م: دارد لقب.

۵ــ م: جان و دل درعشق دونان بسته‌اند.

۶ــ س: گوهر دریای فضل کبریا.

سالها خربنده بــودی بس بود　　　زان که خربنده‌زخر واپس بود

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جـانت بیابد روشنی

فصل هفتادم



قال‌الله تعالی: «رِجالٌ لا تُلْهيهِمْ تِجارَةٌ وَلا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِالله وَ إِقامِ الصَّلٰوةِ وَإيتاءِ الزَّكٰوةِ، يَخافُونَ يَوْماً تَتَقَلَّبُ فيهِ الْقُلُوبُ وَالاَبْصارُ.»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که مردمان هستند که بیع و تجارت ایشان را مشغول نگرداند از ذکر خدای و نماز وزکوة که ایشان می‌ترسند از آن روز که [بگردد دل و چشم ساعتی به‌رجاء نجات و ساعتی به‌ترس عقوبت.][2]

بدانکه هر که خدای را دانست برخدا عظیم امیدوار است و از بیم خدا عظیم ترسان و لرزان است و خدای‌ترسان را از ترس خدا نظر بردنیا و دنیاوی نباشد و اگر ایشان را دنیاوی باشد [برای راحت بندگان محتاج درمانده باشد خدای‌ترسان را در زیادتی و نقصانی دنیاوی شادی و غم نبود و هر که برزیادتی و نقصانی دنیاوی شاد و غمناک گردد خدای‌تعالی اورا دوست ندارد؛

۱ــ قرآن کریم: ۲۴/۳۷.

۲ــ م: ازآن روز که دل وچشم‌ها و بدانکه.

کما قال‌الله تعالی: «لِکَیْلا تَاْسَوْا عَلٰی مٰافٰاتَکُمْ وَلاٰ تَفْرَحُوا بِمٰا آتٰیکُمْ وَاللهُ لاٰیُحِبُّ کُلَّ مُخْتٰالٍ فَخُورٍ»[1].

مال دنیاره‌زن مرد است اگر رهزنی گم‌گردد غمناك نباید شدن چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید][2]

فی‌المثنوی

گر برد مالت عدو پر فنی رهزنی‌را پرده باشدرهزنی

حکایت

آنچه سلیمان نبی، علیه‌السلام از خدای تعالی درخواست‌کرد وگفت: «رَبِّ اغفِرْلِی وَهَبْ لِی مُلْکاً لاٰ یَنْبَغِی لِاَحَدٍ مِنْ بَعْدِیإِنَّكَاَنْتَ الْوَهّٰاب»[3] نه از طمع و حرص دنیا بود، اما خودبخود می‌گفت‌که دنیا چه بودکه مرد را از ذکر خدا باز دارد و بدنیا مشغول‌گرداند ازخدای تعالی در خواست‌کردکه [الهی] مرا ملکی بخش‌که بعد از من‌کسی را نبود تا خود را امتحان‌کنم‌که دنیا مرا از ذکر پروردگار باز می‌دارد یانه. خدای‌تعالی تمامت وحوش و طیور و جن و انس و باد را مسخر سلیمان‌گردانید و سلیمان بآن عظمت [چنان] دست از دنیا شسته بود که روز بروز از قوت لابدی نیزکم می‌کرد و بدست مبارك خود زنبیل می‌بافت و ازآن وجه درهرسه روز یك‌بار نان جو وخل افطارمی‌کرد[4]

۱ـ قرآن‌کریم: ۵۷/۲۳.

۲ـ م: و اگر ایشان را دنیاوی باشد نظر برآن نکنند و در زیادتی و نقصان آن شاد وغمناك نگردند چه درحقیقت مال دنیا رهزن مرد است واگر رهزنی‌کم‌گردد غمناك نباشد، چنانکه مولانا می‌فرماید.

۳ـ قرآن‌کریم: ۳۸/۳۵

۴ـ س: و ازآن‌وجه در سه‌روز یك‌بار نان جو بخوردی و افطارکردی.

با وجود این قوت که در نهاد سلیمان بود موج آن ملك دم مهتر سلیمان فرو می‌بست چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید:

فی‌المثنوی

پس سلیمان‌همتی باید که او — بگذرد زین صدهزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم — موج آن ملکش فرو می‌بست دم[1]

آنچنان قوت که بدنیا فریفته وزبون نگردد درنهاد انبیا و اولیاست باقی خلق مگسان خوان دنیااند عشقشان از قلیه و ترید نمی‌گذرد. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی‌الغزل

چو مگس بلیس کاسه که زجدتراست تاسه

نه چو تو من گدارو پی قلیه و تریدم

رجال لاتلهیم، درحق انبیا و اولیاست که انبیا واولیارا درزیادتی و نقصان دنیا غمناك و شاد نمی‌گردند و بقضاها و بلاهای خدا مطیع و شادند مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

چونکه عامی شد عزازیل‌از قضا — دار، اَنَا خَیْرٌ، اوفتاد اندر بلا

گفت‌الهی چون که‌شد حالم‌چنین — کاوفتادم ز آسمان‌ها بر زمین

در زمین وآسمان جایی کجا — که درو طاعت نیاوردم بجا

عاقبت مردود گشتم از عصا — و از عصا دیدم جفا اندر قفا

آتش قهر اوفتادم در نهاد — همچو من محروم درعالم نزاد

زین‌حسد گشتم حسود مرد وزن — جمله‌را خواهم که‌باشد همچومن

۱ــ م: (دو مصراع بجای هم جابجا شده).

زین حسد اشکی بخون آغشته‌ام دشمن اولاد آدم گشته‌ام
دانه و دامم ببخشا ای خدا تا شود نامرد از مردان جدا
تا هر که تر دامنی را از گزاف در محبت‌کم بود[1] دعوی و لاف
وحی آمد از خداوند کریم زد زمان برگوش[2] شیطان رحیم
دام‌ها بخشم ترا و دانها صد هزار افسونها و افسانها
زر و سیم وگنج‌ها بروی نمود[3] گفت اینست قیمت هر تار وپود
اطلس و دیباجهای رنگ رنگ هم‌شراب وهم کباب‌وکوك‌وبنگ
گفت‌ازین مستی فزاید هم‌غرور خلق را این‌ها برد[4] از عقل دور
چرب وشیرین نقلهای گونه‌گون گلهٔ اسب و ستور از حد برون
گفت این باشد غذای مردمان قبله نفس است این، این را بدان
حسن‌خوبانرا چو بنمودش‌خدا شاد و خرم شد عزازیل دغا
گفت‌باشد کس‌درین روی زمین کاو نیفتد اندرین دام متین
یا نبندد دل بحب دانها یا نگردد شاد ازین افسانها
یا نگردد فوت ازو ذکر خدا اندرین بیع و شری و ماجرا
وحی آمد از خدا که ای لعین بندگان هستند در روی زمین
که بدام دانهٔ دنیای دون دل نبندند غالب آیند نه زبون
بود و نابود و شفا وهم سقم نزدشان یکسان بود ازبیش‌وکم
از محبت مست باشند شاد دل فارغ ازکون ومکان وآب وگل

۱ــ م: کم‌زند.
۲ــ س: باگوش.
۳ــ س: با وی نمود.
۴ــ س: خلق با این‌ها بود.

قرنها بگذشت ابلیس حسود
ازشطارت‌ها[1]ش مستی می‌نمود

گفت الهی بنده‌ای بنما مرا
کو تواند صبر کردن بر قضا

نیستی و هستیش یکسان بود
در دو حالت[3] خرم و شادان بود

وحی آمد از خدا اندر زمان
کی عزازیل از برای امتحان

رو سوی ایوب پیغامبر ببین
گنجها او راست در روی زمین

تاجرانش بیعدد اندر جهان
گلهٔ اسب و ستور بیکران

صدهزاران کس‌ازودرراحت‌است
هم نبی و هم ولی نعمتست

با عیال خویش نان جو خورد
دیگران را شکر و حلوا دهد

بود و نابودجهان پیشش‌سواست
رنجها و دردها او را دواست

صابر است اندر بلا ثابت قدم
برتر است از غصه وشادی و غم

من بلا خواهم فرستادن بر او
او نخواهد شد تغیر تای مو

رو تماشا کن تو صبر او ببین
تا شود آن شك تو عین‌الیقین

چونکه‌رفت آنجا عزازیل ازقضا
رو نمود ایوب را کان بلا

ناگهان از دشت آوردند خبر
کای بنی بارانی آمد معتبر

تند سیلی خواست ازوی درزمان
عالمی پر شد کرانی تا کران

گله‌های گوسفندان را ببرد
گلهٔ اسب و ستوران جمله مرد

گفت صدشکراست برحکم خدا
نیست کس را یارهٔ چون وچرا

بعد از آن آمد خبر که نه پسر
جمله بنشسته بدند در خانه در

سقف خانه اوفتاد آن نه جوان
زیر آن سقف از قضا دادند جان

۱ــ شطارت: زرنگی، تهور، ترك مردمان بسبب خباثت.

۲ــ م: گفت الهی بنده بنما که مرا.

۳ــ م: دوعالم.

گفت در تقدیر کس‌را نیست کار / هرچه خواهد آن کند پروردگار
بعد از آن آمد خبر که تاجران / غرق گشتند در بحار بی‌امان
گفت کس را دست نبود بر قضا / حاکم است او یفعل‌الله مایشاء
بعد از آن آمد بلاهای متین / جوش کرد اندام ایوب گزین
جمله اعضا ریش شد کرم اوفتاد / کرم بی‌حد در نهادش ره نهاد
عضوها سوراخ گشت و روشنی / زان‌طرف این‌جانب‌افتاد ای‌سنی
ذکر حق هرگز نرفت از یاد او / دل نبست اندر هوای رنگ و بو
اولیاءالله را زین‌سان شمار / بود و هست و باشد اندر کارزار
هریکی صد رستم و صد پهلوان / در جهان اند آشکارا و نهان
هرخسی را آنچنان قوت کجا / کاو تواند بود راضی بر قضا
نه ز آمد شاد گردد نه ز رفت / با قضا بدهد رضای رفت و تفت
کاملی دان برقضا راضی شدن / فارغ از مستقبل و ماضی شدن
ما نداریم احتمال خیر و شر / عمر در شادی و غم برده بسر
وقت‌شادی ذکرحق‌رفت ازضمیر / وقت‌غم نالان که یارب دستگیر
رهزن وغول است سودای جهان / رستمی دان هر که‌غالب‌شد بر آن
مال سلطان را اگر باشد رواست / زان‌سبب کاو حامی وظل‌خداست
مال با لشکر دهد در احتما[1] / کوشش و سعیی نماید در غزا
خلق را آسوده دارد از ستم / تا نرنجد خاطری از بیش‌وکم
گر تنعم‌ها کند باشد مباح / بی فساد و بی خروجی ازصلاح
انبیاء و اولیا را مال اگر / بوده‌است‌این‌رابدان ای‌خوش‌پسر[2]

۱ــ احتما: پرهیز کردن، (ــاز غذاهای مضر).

۲ــ [ای خوش سیر]؛ ب: ای معتبر.

از برای مستحقان بوده است / وانکه او را فاقه روبنموده است
شهد و شکر پیش‌شان بنهاده‌اند / نقش خود را نان جو می‌داده‌اند
(طعمه خاصان بود سد رمق / نه‌که حرص و شهوت نفس‌خلق)
نفس پروردن نه کار اولیاست / ترك حرص نفس عرق انبیاست[1]
تاجری وبیع از سیم‌است وزر / و از رست تلهیم و نارستر
زر وساوس‌ها کند اندر نماز / زآن‌وساوس‌هابروید حرص‌وآز
در نمازت یاد آید تاجری / فکرهای بیع و عشق و مشتری[2]
چون وساوس‌های دل‌افزون شود / یاد حق از خاطرت بیرون شود
حب سیم و زر برون آور ز دل / تا رهی زان فکر و سوداهای‌غل
لرزه‌ات‌کم ماندر اندربیش‌وکم / بود و نابودت بود پیشت عدم
عاشقانه سوی آنها ننگری / بیش و کم‌را همچو بادی بشمری
همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمن پیشوای اتقیا[3]
عاشق اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هردو همچو بادی بگذرد[4]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ م: حق انبیاست؛ ب: کار انبیاست.
۲ــ م: حق مشتری.
۳ــ س: در بی‌همتای دریای خدا.
۴ــ س:.... ننگری... بگذری.

فصل هفتاد و یکم



قال‌الله تعالی: «وَالْعَصْرِ اِنَّ‌الانْسانَ لَفِی خُسْرٍ.»[1]

خدای‌تعالی قسم یاد می‌فرماید که، انسان در خسر است. بعضی مفسران خسر را تأویل کرده‌اند که فریفتگی و دلبستگی بدنیای دون و تلذذ نفس است و بعضی دیگر گفته‌اند که ترك عمل صالح کردن است و محکوم نفس اماره گشتن و هر که مطیع نفس اماره شد اوراکارهای ناشایست خواهد فرمودن بدانکه عقل در نهادِ آدمی‌زاد برمثال شیرست و نفس‌اماره برمثال روباه، صد هزاربار خاك بر سر عقل شیری باد که از نفس روباهی فروماند و عاجز گردد. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌الغزل

تو شیری اندرین درگه عدو نفس تو روبه

بود برشیر حق عاری زروباهی‌زبون‌گشتن

۱ــ قرآن کریم: ۱۰۳/۱،۲.

اگرعقل غازی ترك غزا کند بی‌گمان نفس‌کافر برملك دل‌غارت و تاختن آورد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی‌المثنوی

بر سر نفس‌عدو شمشیر باش   عاجز روبه مشو تو شیر باش

حکایت

روباه‌گیری از برای روباه دام نهاده بود روباهـی برآمد و بر-بالای دام دنبهٔ فربه را بدید خود با خود اندیشه‌کرد که هیچ دانه‌یی دام نیست مرا یقین است‌که این دنبه فربه دام است اما تدبیری باید کـردن که در دام دیگـری اوفتد و دنبه را من ببرم در میان بیشه شیری بـود روباه برخاست و نزدآن شیر رفت وگفت ای شاه وحوش، ازآنجا که پادشاهی تست من ضعیف را [از کـرم] بنواز و به‌مهمانـی من آی که دنبه‌ای بچنگ آورده‌ام [عظیم فـربه، آن دنبه را] پیش‌کش سازم[1] شیر دعوت روباه را اجابت‌کرد. چون شیر نزدیك دام رسید وآن دنبهٔفربه را بدید روباه روی برزمین نهاد وگفت ای‌شاه وحوش معذور فرمای‌که بیش ازین دست‌رسی ندارم پای ملخـی [را مهتر] سلیمان قبول [کرد] شما نیز ازکرم هدیه این ضعیف قبول فرمائید[2] شیر فریفته‌ی‌گفتارروباه شد غافل سوی دانه رفت[3] و در دام‌گرفتار آمد از دنبه فراغت آورد و گفت ای روباه مهمانی چنین باشد؟ روباه در جواب‌گفت، ای‌شیر، ترا این‌قدر دانش نیست‌که روباه نفس‌عدوی‌عقل شیر است وهر که بگفتار

۱ــ س: پیش بیارم.
۲ــ س: قبول‌کن.
۳ــ س: غافل دنبه شد.

عدو فریفته گردد حالش چنین شود. مناسب این معنی حکایتی غـریب یادآمده است.

داستان

کفر و اسلام و سعادت هم شقا — همدگـر را ضد باشد ای کیا
این یکی عزت[۱] ز سبحان یـافته — وآن دوم از راه حـق رو تافته
این یکی را میل کلی در صلاح — و آن دوم دارد فساد دین مباح
این یکی بگذشته از حب هوا — و آن دوم جمله هوا خشم خدا[۲]
[این یکی را قبله روی دلبراست — واندوم‌راقبله‌سیم‌است‌وزراست][۳]
(این یکی را عشق در جانان جان — وآن دوم صدجان بدارد بهرنان)
این یکی‌چون آهوی صحراحلیم — وآن دوم‌چون‌گرگ شیطان رجیم
این یکی را عفو خو باشد مدام — وآن دوم را خوشودز آزار، کام[۴]
این یکی‌عقل‌است ونور معربت[۵] — چشم روشن‌گردد ودیدآن‌صفت[۶]
این سعـادت باشد و ایمان یقین — عقل بی‌آن نـور نبود راه بین
عقل بی آن نور کی داند خـدا — این خـلاف معتزل دان ای کیا
نزد ایشان عقل و نور و معرفت — شیء واحد باشد اندر دو صفت

۱ــ ب، م: لذت.

۲ــ س: این یکی را میل کل برصلاح — وان دوم دارد فسادی زین مباح

۳ــ س: این یکی را روی با آن دلبراست — وان دوم را قبلهٔ سیم و زر است (م:ندارد).

۴ــ م: خوش زآزار کلام.

۵ــ س: این یکی را عقل دین معرفت = م: این یکی عاقل زنور معرفت.

۶ــ ب: آن یکی عقل است ونور معرفت — شیء واحد باشد اندر دوصفت.

وآن دوم کز عینه کفر و شقاست — نفس شیطانست ملعون و دغاست
هر که او را بکشد او رستم بود — در طـریقت شبلی و ادهم بـود
در نهاد آدمی عقل است شیر — نفس روباه است درحیله دلیر
عقل اگر غالب بود برنفس دون — روبه‌نفست از او گردد زبون[1]
نفس دون برعقل اگر گردد امیر — ننگ شیری کاو به روبه شد اسیر
از ریاضت می‌شود این نفس رام — آنچه گفتن بود گفتم والسلام
هر که طالب شد ریاضت‌ها کشد — واز طریقت در حقیقت‌ها رسد[2]
مؤمنی دعوی بود بـر عاشقی — عشقبازی نیست کـار هـر شقی
در تنعم کردن و عاشق خـدا — نیست راضی گر تو می‌جوئی جزا[3]
من نظیر آرم که تا روشن شود — خاطرت از فهم‌آن[4] گلشن شود
گر به‌معشوقی بگویند کای‌فلان — عـاشق حسن تو پیش مـردمان
قلیهٔ و سنوسه خورد از سوز دل — شاد و خرم خفت اندر تحت‌ظل
زان‌چنان عاشق‌کند معشوق عار — زان‌چنان عاشق‌بود پیوسته خوار
گر بگویندش فلان عاشق ز سوز — هیچ افطاری نکـرده چند روز[5]
خاطری‌معشوق‌وخوش گردداز آن — فخـر باشد او میان عـاشقان
عشق‌حق[6]ازعشق انسان‌کی کم‌است — عشق،دردو محنت‌وسوزوغم‌است
عشق کار پهلوان است ای جواد — عشق چبود گـویمت ترك مـراد

۱ــ م: عقل شیر و روبه نفست زبون.
۲ــ م: ریاضت‌ها کشید ــ وزطریقت در حقیقت‌ها رسید.
۳ــ م: در تنعم کردن وعشق خدا — نیست راضی گر تو می‌گویی چرا
۴ــ س: از بهر او.
۵ــ م، س: نکرده است.
۶ــ س: عشق او.

گر ترا دردیست و عشقی با خدا — پای نه بر تارك حرص و هوا

عقل چون برنفس غالب‌شد بدان — مؤمنی اندر میان مؤمنان

صاحب دل‌گشتی و صاحب عمل — بعد ازآن نبود در افعالش دغل

نفس اگر میرآمد و عقلت اسیر — از جهالت‌هات باشد ناگزیر[1]

اندرین معنی نظیر آمد بیاد — چون‌بگویم‌خوش‌شنوایخوش‌نهاد

بود اندر بیشه‌ای یك شیر نر — دروحوش ازوی‌شدی‌صدشوروشر

قتل کردی هرچه دیدی بی امان — از وحوش بیشه آن شیر ژیان

در وحوش افتاد از وی ولوله — آمدند با شیر می‌کردند گله

کای مظفر فرشاه وحشیان — تو شهی ما بندگان اندر جهان

عدل بر شه واجب آمد قتل ما — چون روا داری و بی‌دادی‌چرا[2]

طعمه شاه جهان را ضامنیم — عهد باشد عهد خود را نشکنیم[3]

هرصباحی طعمه آید پیش شاه — قتل بی‌حاجت شها[4] باشد تباه

عهد رفت وشیر راضی شد به‌آن — که رسانند طعمهٔ او وحشیان

قرعه می‌انداختند ای خوش‌نهاد — وحشیان بر هرکه قرعه می‌فتاد

صبح می‌آمد به پیش شیر نر — غیر او سالم همی ماند از ضرر

ناگهان قرعه به‌روباه اوفتاد — رو به‌آندم کیسه‌ی حیله گشاد

گفت روبه وحشیان را ای رفیق — نیست این تدبیرتان نیکو طریق[5]

اینچنین‌خواروزبون بودن‌چراست — خویشن را بر بلادادن خطاست

۱ــ س: نفس اگر شیرآمد وعقلت اسیرــ ازجهالت‌هاست باشد ناگزیر.

۲ــ س: چون روا می‌داری بیدادی زما.

۳ــ س: عهد مارا نشکنیم.

۴ــ س: ترا.

۵ــ م: نیست این تدبیر نیکویی طریق.

ننگ باشد اینچنین حیران شدن — واز یکی جان ماهمه بی‌جان‌شدن
من یکی چاهی بکاوم بهر او — شیر را انـدازم انـدر قعر او
کرد دعوی روبه دون تباه — تا نشاند شیر را در قعر چاه
چاشتگه روبه بیامد پیش شیر — گفت ای فرخ رخ و شاه دلیر
ما دو روبه از برای خوان شاه — صبحدم می‌آمدیم از گرد راه
ناگهان یك شیر نر آمـد پدید — ما گریزان گشته او برما رسید[1]
من بوی گفتم که دست از ما بدار — ما رویم[2] از بهر خوان شهریار
با ادب باش و بپرهیز از بـلا — تـا نیفتی در بـلای شاه مـا
طیرگی‌ها کرد آن شیر ازگزاف — درحق‌شه‌گفت‌سیصد قذف‌ولاف[3]
گفت غیرمن شهی دیگر کجاست — از پدر میراث، این بیشه‌مراست
من یکی روباه را گیرم گـرو — تو یکی روباه سوی شیر رو
گو بیا روباه خود از ما ستان — گر شهی تو اندرین بیشه ستان
شیر از روبه شنید این مـاجرا — گفت رو آن شیر را با من نما
تا بسازم کار او را زودتـر — بر کشم در زندگی‌اش پوست‌سر
شیرو روبه هردو با هم می‌دوید — چون‌که روبه برسر چاهی رسید
گفت روبه شیر را بهـر حیل — این زمان بستان مرا زین بغل
تا نمایم شیرو روبه این زمـان — با شه خود تا شهم بیند عیان
شیر روبه را گرفت اندر بغل — بر سر چـه رفت روبـاه دغل
گفت بنگر اینك آن روباه وشیر — دشمن خـود بین ایا شاه دلیر

۱ـ س: با ما رسید.
۲ـ م: می‌رویم.
۳ـ م: درحق شه‌گفت سیصد زّی وقاف[=زن قحبه].

چون نظر کردعکس اندرآب‌دید	روبه و شیری زبخت بد پدید[1]
خویش را افکند در چاه بلا	غیر او روباه و شیر آنجا کجا
نعره می‌زد شیر کای روباه دون	با حیل‌بازی مرا کردی زبون
عقل شیرست نفس روباه دغا	عقل از نفس است در چاه بلا
هرکرا در دل بود عشق خدا	پا نهد بر تارك نفس دغا
عقل او برنفس چون سلطان بود	مؤمن‌است اوصاحب ایمان بود
جمله‌ی اعمال او صالح شود	چون که‌صالح‌شدزخسران‌وارهد
او بود در زمره‌ای اهل یقین	نسبتش هست‌گربگویی‌صدردین
هرکرا عقل است‌زبون نفس‌دون	فخردین گرخوانیش باشد جنون
همچنین فرمود مولانای ما	کاشف اسرارهای کبریا[2]
شیر را روباه در زندان نشاند	ننگ شیری، کاو ز روباهی بماند
درچنین ننگی وآنگه این عجب	فخردین خواهد که‌گویندش لقب

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: چون نظر کرد عکسش اندرآب دید	روبه وشیری که می‌گفت‌آن پلید
۲ــ ب: منبع تحقیق وشاه اولیا؛ س: تاج اولیا.

فصل هفتاد و دوم



قال النبی، علیه‌السلام: «قُلِ الْحَقَّ وَ لَوْ کانَ مُرّاً.»

پیغامبر علیه‌السلام می‌فرماید که حق بگویید[1] اگرچه تلخ باشد و آنچه حق است امر و نهی خدا و رسولست و گفتنی است نه‌پوشیدنی و امر و نهی خدا و رسول‌خدا برای اظهار امور است چون آن احکام پوشیده شد آن امور حاصل نگردد پس او چگونه مؤمن باشد که‌رضای او برخلاف رضای خدا و رسول خدا باشد و هر که از امر و نهی خدا و رسول روی بگرداند از خدا و رسول روی گردانیده باشد و هر که از خدا و رسول روی بگرداند کافر است پس حق‌گفتن واجب است و حق را شنیدن از لوازم و بدانکه حق پوشیدن از طمع بود و در طمع مذلت‌ها است چنانچه پیغامبر فرموده: «مَنْ طَمَعَ ذَلَّ وَ مَنْ قَنَعَ جَلَّ.»
و درینمعنی خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

تا نداری تو طمـــع، فرخنده‌ای   چون طمع کردی ذلیل و بنده‌ای

۱ــ ب: که حق را گوی.

و تا ترك طمع نکند سخن حق نتواند گفتن و هر کرا طمع باشد بخلق البته به‌خُلق[۱] خلق سخن گوید و به‌خُلق خلق سازد و خُلق خلق بر خلاف خُلق حق است و نیکو نبود. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

بخُلق خوب اگر با جهان بسازد کس

چو خلق حق نشناسد نه نیکخوست بدست

با خوی خلق ساختن نفاق و مداهنت است و مردمان[۲] منافق و مداهن حقیراند عندالخالق والخلایق [کما قال النبی علیه‌السلام:] «اَلْمُداهِنُ حقیرٌ عِنْدَالْخالِق واْلخَلْق.»

حکایت

روزی شیخ سفیان ثوری [رحمة‌الله علیه] مشایعت جنازه‌ای کرد چون [خلق از نماز وی] بازگشتند شیخ سفیان از مردمان[۳] پرسید که این شخص که از دنیا نقل کرد چگونه زندگانی داشت جمله گفتند که زندگانی نیکو داشت شیخ سفیان گفت این مرد بخلق خلق می‌ساخته است از برای آن‌جمله خلق نیك‌گوی اوست اگر او حق‌گو بودی پیش من خلق بدگوی او بودی[۴]، اگر من این معنی می‌دانستمی مشایعت[۵] جنازه او نکردمی. حکم حدیث مصطفوی آنست که حق را بگوئید،

۱ــ س: موافق خلق.

۲ــ س: ومرد.

۳ــ م: مردم.

۴ــ س: خلق اورا نیك نگفتی شیخ گفت.

۵ــ س: متابعت.

اگرچه تلخ باشد.

پس سخن حق آشکارا [ببانگ بلند] باید گفت نه در زیرگلیم و خفیه، [سخن حق‌گفتنی است هرکه از سخن حق برنجد آن رنجش او بی‌انصافی و بی‌راهی باشد سخن حق‌گفتنی است، هرکه از حق رنجد جاهل بود.][۱] مناسب این‌معنی حکایتی یادآمده است.

داستان

هرکه دانست او حق‌گو بود — هرکه ایمان دارد او حق‌جو بود

حق نپوشد هرکه او مؤمن بود — هرکه حق‌را نشنود بی‌دین بود

حق طلب باطل رهاکن ای پسر — حاصل باطل بود نار و سقر

هرکه بدبخت است اندرکام او — تلخ آید حق نگوید نام او

هرکه‌حق‌پوشیدبیشك‌اوشقی‌است — درحقیقت من بگویم کفر چیست

کفرحق‌پوشیدن‌است این‌را بدان — هرکه حق‌پوشد، شودازکافران[۲]

اندرین معنی نظیر آمد بیاد — چون بگویم‌خوش‌شنوایخوش‌نهاد

شاه ترمد تند بود اندر کلام — رفت‌گفتی وقت‌ها با خاص وعام

یك ندیمی داشت بس نیکونهاد — در میان شاه و او بود اتحاد

نرد نیکو باختی شه و آن ندیم — بود نراد آن نکوبازی عظیم[۳]

کعبتین بر رأی فرمان آمدی — نقش هرچه خواستی آن آمدی

جانب شه را نگه می‌داشت او — وقت بازی زانکه می‌دانست‌خو

۱ــ م: نه در زیرگلیم ولحیف و هرکه از سخن حق برنجد آن‌رنجش او بی‌انصاب و بی‌راهی باشد.

۲ــ س: بود ازکافران.

۳ــ م: بودآن نیکو نهاد و با عظیم؛ س: برد نردی نیکو باز بس‌عظیم.

هرچه گفتی شه به‌آن می‌ساختی
نقش سه‌شش باسه‌پنج می‌باختی[1]

وقت مهره چیدن او پنج‌و چهار
برگرفتی از دوگاه اندر شمار

مهرهٔ او را زدی شه از گزاف
داشتی او مهرهٔ شه را معاف

شاه می‌دانست آن را کز ادب
او نگه می‌داردش می‌کرد خب[2]

گفت روزی شه[3] ایا خواجه ندیم
یاد کن سوگند بالله العظیم

که ببازی نرد خصمانه بما
نقش خواهی هرچه آید گو بیا

عهد رفت و نرد آمد در میان
باخت با شه آن ندیم کاردان

آخر بازی بوقت مهره چید
شه نظر کرد بازی‌خود خوب‌دید

زانکه‌دریك کاسه[4]شه‌سه‌مهره‌داشت
درششم‌سه‌مهره‌خصم‌شهره‌داشت[5]

کعبتین اندر کف مرد ندیم
بود محتاج سه شش اندم حکیم

گر نمودی نقش سه‌شش آن‌زمان
بردی آن‌بازی[6] وی ازشاه جهان

گرسه‌شش ننمودی‌آن بازی‌شاه[7]
بود غالب بر ندیم نیك خواه

گفت فرمان چیست از شاه جهان
کعبتین در طاس اندازم روان

وانمایم نقش سه‌شش را به‌شاه
گر سه شش آید مرا نبود گناه

گفت شه سه شش نما بازی ببر
بلکه‌آندم بخشمت یك‌کیسه زر

چونکه فرمان شد زشه مردحکیم
کعبتین انداخت درطاس آن‌ندیم

۱ـ م: او باختی؛ ب: نقش سه‌شش سه‌پنج انداختی.

۲ـ خب: بمعنی منع، قریب، حیله، خیانت، خدعه (فرهنگ جامع سیاح).

۳ـ ب، س: گفت شه‌روزی.

۴ـ ب: یك‌گاه.

۵ـ س: در ششم سه‌شش مهره‌خصم‌شاه داشت.

۶ـ س: بردی بازی را.

۷ـ س: گرسه شش ننمودی خود بازی زشاه.

از قضا نقش سه شش آمد پدید / گفت‌هان، سه شش[1] ایاشاه وحید
شاه را غیرت برید[2] و شد غمین / خشم پیدا شد ز رخسار وجبین
مهره‌های نرد شه می‌زد بـر او / که به‌آواز بلند سه شش بگو
بود گسترده لحافی آن نـدیم / رفت و در پوشید آن‌لحظه ز بیم
یك سه‌شش می‌گفت باشه دم‌بدم / گـاه با آواز زیر و گاه بم
سبق او سه شش‌شد و تکرار او / شاه را خوش آمد از گفتار او[3]
گفت شه زیرلحاف[4] ای بوالعلا / این‌چه‌غوغاست و این‌چه‌غلغلا[5]
گفت حق می‌گویم ای شاه جهان / در لحیف اندر زبیم تو نهان
همچنین فـرمـود مـولانای مـا / چشمـهٔ تحقیـق و تـاج اولیا[6]
کی توان حق‌گفت‌جز زیرلحاف / باچو تو خشم‌آورآتش سجاف[7]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جـانت بیابد روشنی

۱ــ س: گفت تك سه‌شش؛ ب: گفت اینك سه‌شش ای‌شاه وحید.

۲ــ ب، س: غیرت بدید.

۳ــ م: شاه را خوش‌آمدآن‌کردار او.

۴ــ س: لحیف.

۵ــ س: این چه غوغاست وچه غلغلها.

۶ــ س: گوهر دریای فضل کبریا.

۷ــ دفتر پنجم مثنوی درحکایت مات‌کردن دلقك سید شاه ترمد را
= س: کی‌توان حق‌گفت جز زیرلحیف / باچو تو خشم‌آورآتش‌سجیف؛
م: کی توان‌گفت حق جز درلحیف / باچو توخشم‌آوری‌آتش سجیف

فصل هفتاد و سوّم



قال‌الله تعالی: «[وَ نادیٰ نُوحٌ رَبَّهُ فَقالَ رَبِّ إِنَّ ابْنی مِنْ اَهْلی] قالَ یا نُوحُ اِنَّهُ لَیْسَ مِنْ اَهْلِكَ انَّهُ عَمَلٌ غَیْرُ صالِحٍ».[1]

خدای تعالی می‌فرماید که [نوح گفت ای پروردگار من، پسر من از اهل من است. ما مهتر] نوح را اعلام کردیم که آن پسر از اهل تو نیست بسبب آنکه او را عمل صالح نیست.

ای عزیزان بدانید که فخر از پدر و مادر آوردن اعتباری نیست فخر از عمل صالح است که تمامت کفار از پشت آدم زاده‌اند اما نسبت پدری ایشان را روز قیامت سودمند نخواهد بود که کار عمل صالح دارد و عمل صالح دلیل است بر عشق خدا و روز قیامت دستگیر عشق خدا خواهد بودن نه نسبت پدری و مادری چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱ــ قرآن کریم: ۱۱/۴۶

فی‌الغزل

برادر وپدر واصل وفضل من عشق است

که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی

انبیا و اولیا در هر که طلب عشق خدا ندیده‌اند اگر پدر یابرادر یا فرزند بوده است از وی روی گردانیده‌اند و از وی بیزار شده‌اند و او را دشمن دانسته‌اند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

در رخ هر کس که نیست داغ غلامی او

گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

از پدر و مادر و استاد و شیخ فخر کردن وقتی خوب آید که از خصال حمیده و اعمال صالح ایشان در نهاد آن شخص حاصل بود مرد بی‌حاصل را از خصال حمیده و اعمال صالح پدر و مادر وشیخ‌چه سود ابراهیم از صلب آرز بود اما از آز فخر نداشت اما عار داشت و مصطفی از پشت عبدالله بود و از عبدالله فخر نداشت و همچنین گل لطیف از خارست اماگل را از خار عار است در نهاد مردگوهر باید نه نسب، چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

میا وراز پدر فخر ای برادر　　اگر داری گهر بنمای گوهر

نیاید نسبت ظاهر بکاری[1]　　گل‌ازخاراست وابراهیم‌ازآزر

درین معنی نظایر بی‌عدد است اما اندکی چاشنی نماییم، باقی‌را

۱ــ س: نیاید نسبتی ظاهر بدر کار.

می‌توان دریافت[1] مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

هرکه فخر آرد ز اجـداد و پدر — یاوه است آن قول نبود معتبر
یُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّتْ، بخـوان — یُخْرِجُ الْمَیِّتَ مِنَ الْحَیِّ، را بدان
مرد را در نفس چون نبود گهر — سود نکند فخرکـردن از پدر[2]
گل زخارست وخلیل ازآزراست — آن عدوالله و این پیغامبر است
کافران از صلب آدم زاده‌اند — لیك دین بر یادکفران داده‌اند
و انبیا هـم زاده‌اند از کافران — یخرج‌الحی من‌المیت بخوان[3]
یك نظیر آمـد درین معنی بیاد — چون‌بگویم‌خوش‌شنو ایخوش‌نهاد
روز طوفان نوح گفت ای‌مؤمنان — زود درکشتی درآیید این زمان
کافـران را از خـدا آمـد بلا — تا بمالد گـوش‌شان اندر جزا
چون‌که درکشتی‌شدندآن‌مؤمنان — نزد نوح آمد هماندم کشتی‌بان
گفت یا نـوح ای نبی مجتبا — نیست فرزندت درین‌کشتی چرا
چون بگوش نوح افتاد آن‌خبر — که برون‌کشتی است او را پسر
ناله می‌کرد و همی گفت ای آله — در همه احوال، تو ما را پناه
نه‌که فرزند من‌از اهل من است — برمن‌آن‌پوشیده‌حق‌راروشن‌است
رحم فرما ای خداوند کـریم — وارهانم زین غم و درد عظیم
وحی آمد از خدا اندر زمـان — کان‌پسرزاهل‌تونیست این‌رابدان
منکر است او و شقی و بد عمل — سربسر وسواس وشراست ودغل

۱ــ م: چاشنی انباری را می‌توان دریافتن.

۲ــ س: مرد را چون در درون نبودگهرــ سود نبود فخرکردن زان‌پدر.

۳ــ ب، س:... من‌المیت است‌آن.

گرچه زادارپشت‌تو، بیگانه‌است — با شیاطین همدل و همخانه است
نوح چون واقف‌شد ازحال پسر — گفت بیزارم از آن نـار و سقر
نـام او دیگـر نیارم بر زبـان — نام او بردن بـود عین زیـان
بد عمـل حقا عدو حق بـود — بد عمل تیره دل و احمق بود
بد عمل در زمرهٔ شیطان بـود — گرچه اندر صورت انسان بود
بـد عمـل باشد حسود اولیا — بد عمل دزد است پیش اصفیا[1]
بد عمل را دوست‌کسی‌دارد خدا — بدعمل از مؤمنان باشد خـدا
دوست با دشمن نـدارد اتفاق — دوستی دشمنان بـاشد نفـاق
دوستان و دشمنان از آدم اند — لیك اینان شاد و ایشان درغم‌اند[2]
این بود پیوسته در لطف و وفا — وآن بود پیوسته در خشم جفا
زین خلایق‌جمله درآسایش‌است — ز آن‌خلایق‌جمله اندر کاهش است
این بگوید من ز صلب آدمم — و آن بگوید من چرا از تو کمم
هست فرقـی در میان بی منتها — چون حدود ارض تا اوج سما
این‌گهرداrست برلعل خوشاب — وآن‌سیه‌سنگ‌است برروی‌تراب[3]
گرچه این هردو زآدم شد پدید — اوشقی‌شد این برآن دولت‌رسید
نسبت صورت نیاید هیچ کار — نسبت معنی اگـر داری بیار
گر زنند لاف سعادت عارفـان — واشناسندت که اینی یاکه آن
همچنین فرمود مولانای ما — آفتاب عالم صدق و صفا
آن یکی پرسید از اشتر که‌هی! — از کجا می‌آئی ای اقبال پی

۱ــ ب: بدعمل را دوست‌کی دارد خدا.

۲ــ م: اینان شادی و ایشان غمند.

۳ــ م: این‌گهرداراست همچون لعل‌ناب وآن سیه سنگ‌است بروی هست‌تاب

گفت از حمام گرم کـوی تو گفت خود پیداست از زانوی تو

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تـا دل و جـانت بیابد روشنی

فصل هفتادو چهارم



قال‌الله‌تعالی: «کُنْتُمْ خَیْرَ اُمَّةٍ اُخْرِجَتْ لِلنّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ تَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْکَرِ»[1].

خدای‌تعالی می‌فرماید که شما بهترین امت بودید شمارا برای آن آورده‌اند که امر معروف ونهی منکر کنید.

و نزد بعضی مفسران تأویل، کُنْتُمْ خَیْرَ اُمَّةٍ، در حق اصحاب محمد[2] مصطفی است یعنی ابوبکر و عمر و عثمان و علی و ابودردا و عبدالرحمن‌بن عوف و غیره و اما نزد محققان تأویل این آیت مطلق، در حق جمیع مسلمانان است و اصحاب رسول خیار امت بودند به‌آن ترتیب که در اصول دین فرموده‌اند که بعد ازپیغامبر بهترین‌خلق‌ابوبکر بود و بعد ازو عمر و بعد ازو عثمان و بعد از او علی رضوان‌الله تعالی

۱ــ قرآن‌کریم: ۳/۱۱۰.

۲ــ م: صحابه [برای تحقیق در وضع و حال صحابه از کتاب‌های «النص و الاجتهاد» تألیف سید عبدالحسین شرف‌الدین و «عبدالله‌بن سبا» تألیف مرتضی العسکری‌و«الغدیر» تألیف‌عبدالحسین امینی استفاده‌شود. والسلام‌علی‌من‌اتبع‌الهدی

علیهم اجمعین[1] و درخبر آمده است که در لوح محفوظ مکتوبست که روز قیامت[2] خلق را صد وبیست صف بدارند هشتاد صف از آن امت محمد مصطفی باشد. صف اولین بهتر[3] از صف دوم وصف دوم بهتراز صف سوم والباقی علی هذاالقیاس.

و امرمعروف و نهی‌منکر برتمامت مسلمانان واجب است از زن و مرد، هر که امرمعروف و نهی‌منکر کند او در زمین خدا خلیفهٔ خدا و خلیفهٔ رسول‌خدا و خلیفهٔ کتاب خدا باشد.

کما قال‌النبی علیه‌السلام: «مَنْ اَمَرَ بِالْمَعْرُوفِ وَ نَهىٰ عَنِ‌الْمُنْكَرِ فَهُوَ خَلِيفَةُاللهِ فِى اَرْضِهِ وَ خَلِيفَةُ رَسُولِهِ وَ كِتَابِهِ»چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

تو خلیفه زاده‌ای در کارها — جستجویت‌واجب‌است‌وقت‌خطا
تا نگردد فسق[4] در عالم علم — در صغیر و در کبیر و بیش و کم

بدانکه خدای تعالی امت محمد را در کلام مجید از برای آن

۱ـ در حاشیهٔ نسخه دوم‌آمده است: «افضل‌الناس بعد رسول‌الله علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام بلاشك ولاریب‌کما دلت علیه‌الروایات و... المذکور من الخرافات (واعظ) و در تفاسیر اهل‌البیت و اخبار ایشان‌آنست‌که آیت خاص‌است درحق ائمه معصومین علیهم‌السلام برای آنکه لفظ خیر در مقتدایان امت روا باشد آنگه آن صفات‌که آیت متضمن آنست لایق حال ایشان است (نقل از تفسیر جلاءالاذهان).

۲ـ س: روز قیامت آمنا وصدقنا خلق را صدوبیست صف بایستانند.

۳ـ س: خیرتر.

۴ـ م: علم.

خیر امت‌خوانده است[1] که امت محمد درامر ونهی خدا جدها نموده‌اند و مال و فرزند و سر باخته‌اند و در دین آن سعی که امت محمد کـرده است هیچ امت نکرده چنانکه می‌فرماید:

فی‌المثنوی

امت احمد ز امت‌ها جداست سعی‌این‌امت درامت‌ها[2] کجاست

اما دریغا که احوال افعال (امت این زمان) همچو (افعال) امت پیشین نیست، زمان ما آخر زمان است وپیغامبر فرموده که درآخرزمان از اسلام و قرآن جز اسمی ورسمی‌بیش نمانده است. قال‌النبی‌صلی‌الله علیه وسلم: «یَاتِی عَلٰی امَّتی زَمٰانٌ لَمْ یَبْقَ مِنَ الاسْلٰامِ اِلاّٰ اِسْمُهُ وَلٰا مِنَ الْقُرْآنِ اِلاّٰ دَرْسَهُ.»

و اگر درمسلمانان نگاه داشت اسلام و عمل‌قرآن بودی در میان مسلمانان بی‌انصافی‌ها و فسادها (ظاهر) چرا بودی ظَهَرَ اْلفَسٰادُ فِی‌اْلبَرِّ وَاْلبَحْرِ امت محمداوست که در متابعت رسول و اصحاب‌او به‌هزاران جان و دل کوشد و در امر و نهی خدا سر باز زد. چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

گرتو حق را مؤمنی یکتاستی سر بباز از بهر دین گرراستی

مناسب این‌معنی حکایتی یادآمده است:

۱ــ م: فرموده است.

۲ــ س:زامت‌ها [در هامش نسخه «م» آمده است: درزمان پیش، امت درخانه علی را شکستند و در بصره شمشیر بروی خلیفه بحق کشیدند و درصفین خون‌ها ریختند و درکربلا اولاد علی را کشتند چگونه خیر امت می‌شوند بلکه تحریف درآیه است کنتم خیر امة کما قال «ص». واعظ.

داستان

در خلافت چون عمر شد مستقیم مرغ و ماهی کرد ازوی لرز و بیم
گوسفند وگرگ با هم یار شد باز و تیهو هردو هم منقار شد
منهزم شد از جهان ظلم ظلم مور پیش مار بر مـی‌زد علم
عالمی بگـرفت با تیغ غـزا طاغیانرا گوش مالید از جزا
فسق را برداشت از روی زمین درشکست آشوب شیطان لعین
بود عمر را ابـوشحمه پسر نوجوان از خیر و ازشر بی‌خبر
در دلش وسواس کرد ابلیس‌دون نوجوان را برد از ره بافسون
خورد ناگه از قضا لختی شراب سوی‌خانه‌رفت‌وشدمست‌وخراب
حال را معلوم کردند با عمر عمر آمـد دید احـوال[1] پسر
گفت‌موقوف‌است‌این‌دم تاصباح صبح آرم فسق او را باصلاح
صبح ظاهر کرد پیش خود پسر دره را با دست خود می‌زد عمر
دره چون پنجاه زد[2] جان بداد جمله‌گفتند جان بداد ای میرداد[3]
چون بمرد از حدبس کن ای‌عمر حد مزن برجسم این مرده پسر
گفت اگر مرد و اگرنه ای‌کرام دره را هشتاد خـواهم زد تمام
چون بزد هشتاد درهٔ برحساب[4] گفت برهانیدم او را از عقاب[5]
هرکرا دین است او از بهر دین حد بر فـرزند راند هم‌چنین

۱ــ م: افعال.

۲ــ م: دره پنجاه چون زد.

۳ــ م: مرد داد.

۴ــ س: بی‌حساب.

۵ــ س: عذاب.

هرکرا لذت بود از حق تعال — بازد، اندرراه حق فرزند و مال
جان برای حکم حق[1] قربان کند — هرچه حق‌فرموده است‌او آن کند
جان برای مطبخ جانان بود — خود محبت را علامت آن بود
درغزا چون‌می‌شد اصحاب‌رسول — در طبق بنهاد جان بهر قبول
هر یکی با صد تمنا از خدا — مرگ می‌جستند در روز غزا[2]
سینه عریان هدف کرده[3] روان — میدویدند سوی تیر کافران
بر امید آنکه ناگه از قضا — جان دهند از عشق در راه خدا[4]
زین مثل مقصودم آنست ای‌کبار — که‌هرآنکوعاشق‌است‌برکردگار[5]
عزت امر خدا آرد بجا — هرچه حق است وانماید ازخطا
و آنچه باطل باشد آنرا بشکند — گر بود کوهی ز جایش برکند
زشت خویان را نگوید نیك‌خو[6] — هرچه هست او آن بگوید روبرو
امر ونهی حق برای گفتن است — گرنگوید نوعی از بنهفتن‌است
هرکه پوشد امر ونهی حق‌تعال — گمره‌است او درضلیل ودرضلال
آنچه بنمودم ره شرع است این — یك قدم پیش آ طریقت را ببین
(در طریقت سالکان ای بوالعلا — فارغ‌اند از قال و قیل و ماجرا)
همچنین فرمود مولانای ما — خازن اسرارهای کبریا[7]

۱ــ س: امر حق؛ ب: حکم او.
۲ــ س: جزا.
۳ــ س: چوصد کرده.
۴ــ م: جان دهند با عشق در امر خدا.
۵ــ س: هرکه آن‌کو عاشق است باکردگار.
۶ــ س: زشت‌خو.
۷ــ س: آفتاب عالم صدق وصفا.

نه وصـی آدمـی ای ذوفنون تو گلیم خود زآب آور برون

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تا دل و جـانت بیابد روشنی

فصل هفتاد و پنجم



[1] قال‌الله تعالی : «فَمَنْ کانَ یَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْیَعْمَلْ عَمَلاً صالِحاً وَلا یُشْرِکْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ اَحَداً.»[2]

خدای تعالی می‌فرماید که هر که مــی‌خواهد دیدار پــروردگار خود بیند [باید که] عمل صــالح کند ودر عبادت پروردگــار خود هیچ شرك نیاورد.

و نزد بعضی مفسران تأویل (فلیعمل عملا صــالحاً) آنست که از معاصی اجتناب کند و در طاعت خدا مشغول گردد و نیکی‌ها کند و تأویل «وَلا یُشْرِکْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ اَحداً» نزد حسن بصری آنست که بهیچ‌چیز بخدا شرك نیاورد[3] و نزد مجاهد و سعید ابن‌جبیر و بـاقی محققان[4] آنست که

۱ــ س: [در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه شیخ جنید فرمود که اگــر می‌خواهید که باران بارد ریسمان برپای من بندید و مرا برسر و روی بکشید تا باران بارد.

۲ــ قرآن کریم: ۱۸/۱۱۱

۳ــ س: بهیچ‌چیز خدا شرك نیارد و غیر خدارا نترسند.

۴ــ س: تأویل این آیت.

عمل صالح خود را از خلق پوشیده دارد تا غیری‌آن عبادت‌را نبیند که چون غیری بر آن عبادت مطلع شود دیدن‌آن عبادت شرك بود در میان خالق و مخلوق پسندیده نبود که ریا گردد. و ریا شرك اصغر است چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی

گر عبادت می‌کنی بهر خدا   خفیه‌کن‌گر فاش‌کردی شد ریا[1]

آنچه مفسران تأویل کلام‌الله کرده‌اند بـرقدر عقول معانی ظاهر کلام‌الله [را] باز نموده‌اند اگر حقیقت معانی کلام‌الله باز نمایند ازترس خدا سنگ‌ها و کوه‌ها بگذارد[2]. انبیا و اولیا از[3] حقایق کلام‌الله بوی برده‌اند و از ترس خدا بی‌سر و پا [برهنه] گشته‌اند [که قرآن‌را هفت بطن است. کما قال النبی صلی‌الله علیه وسلم: «ان للقرآن ظهر و بطن الی سبعة البطن][4] وعمل خالص در نهاد کسی بود که در آن نهاد بغیر احتیاج لابدی مراد نفس نبود و این قوت کراست؟ انبیا و اولیا اعمال خود را لایق درگاه خدا نشمرده‌اند و عمل را درنظر نیاورده‌اند ودایما از خوف خداگریان و لرزان بوده‌اند و چارهٔ بهتر از عجز نیافته‌اند چنانکه خداوندگار مولانای روم فرماید:

درغزل

بغیرآن جلال وعزکه او عاجز نشد هرگز

همه‌درمانده وعاجز زخاص وعام ومردوزن

۱ــ س: خفیه‌کن گرنبی، شره جمله هبا.

۲ــ م: بلرزد.

۳ــ س: چون.

۴ــ م: عبارت داخل‌کروشه را ندارد؛ س: عبارت غلط دارد.

چون در عبادت بشر فکرها و مرادهای نفسانی را راه است آن عبادت راکی لایق حضرت دانند وعارفان و سالکان چـاره‌ای بهتر از سوز و عجز نیافته‌اند چنانکه خداوندگار مولانای روم‌فرماید:

فی‌المثنوی

چارهٔ دیگر ندارم ای پسر　　غیر استغفار وعجز وچشم تر

اعمال صالح بروسع طاقت کردنی است و اما آن عمل درنظـر ناوردنی‌است. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد:

داستان

از دقایق هرکسی آگاه نیست　　هرعمل شایستهٔ درگاه نیست

عامل‌اعمال صالح کو؟کجاست　　آن هدا بر انبیا و اولیاست

خالصاً لله می‌بـاید عمـل　　بی‌ریا و زرق وسالوس و دغل

طاعت وحج وزکات باریاست　　چون‌ریاشد آن‌نه‌از بهرخداست[1]

طاعت ما نزد خـاصان خـدا　　برمثال لعب و لهو است وخطا

زآنکه خالی نیست اعمال عوام　　از ریا و از وساوس‌های خام

این یقین دان کـانبیا و اولیا　　در نظـر ناورده‌اند اعمال را

زانکه‌طاعت‌پوستست‌وخوف‌مغز　　طاعت‌بی‌خوف‌لهو است‌نیست‌نغز

خوف‌باشدمخ ّطاعت این‌بدان　　طاعت‌بی‌خوف‌عُجب‌است‌وزیان[2]

اندرین معنی نظیر آمد به‌یـاد　　چون‌بگویم خوش‌شنو ای‌خوش‌نهاد

مدتی در شهر بغداد، ای کرام　　قحط شد باران نیامد از غمام

خلق جمله عاجز وبیچاره شد　　باغ‌و کشت‌وزرع‌شان‌آواره‌شد

۱ــ م: چون ریا باشد نه از بهرخداست.

۳ــ م: غبن است و زیان.

بهر استسقا برون رفتند خلق ‌ ‌ ‌ ‌ توبه می‌کردند از افعال دلق
(اتفاق خلق شد از عمر وزید ‌ ‌ ‌ ‌ که اگر حاضرشود آنجاجنید)
(بی گمانی حق بماباران دهد ‌ ‌ ‌ ‌ صدهزاران نعمت الوان دهد)
(خلق رفتند نزدآن‌صاحب قران ‌ ‌ ‌ ‌ کای‌وحیدالعصروای‌قطب‌زمان)
گر شما حاضر شوید اندرزمان ‌ ‌ ‌ ‌ ز آسمان باران بیاید بی‌گمان
شیخ گفت‌اندرجواب‌خاص‌وعام ‌ ‌ ‌ ‌ گر شما خواهید باران از غمام
هرچه‌گویم من شما را آن‌کنید ‌ ‌ ‌ ‌ کار مشکل گشته را آسان کنید
گر بود سوگند وعهد اندرمیان ‌ ‌ ‌ ‌ گفتنی‌را باز گویم این زمان
چونکه‌شرط‌آمدقبول‌خاص‌وعام[1] ‌ ‌ ‌ ‌ عهدوسوگندی‌شدآن‌دم ای کرام
گفت با ایشان جنید ای‌مردمان ‌ ‌ ‌ ‌ شومی‌فعل من‌است این‌بی‌گمان
گرزمین را نیست باران ازسما ‌ ‌ ‌ ‌ قحط پیدا شد نمی‌روید گیا
بست هردو پای خود برریسمان ‌ ‌ ‌ ‌ ریسمان را داد باآن مردمان
گفت‌اکنون ریسمان‌رامی‌کشید ‌ ‌ ‌ ‌ کش‌کشانم‌برسروروی می‌پرید
چون جنید اندرجنازه‌جان دهد ‌ ‌ ‌ ‌ حق تعالی با شما باران دهد
خلق گریان‌گشت از افعال پیر ‌ ‌ ‌ ‌ ناله می‌کردند مانند نفیر
ناگهان ابری برآمد در زمان[2] ‌ ‌ ‌ ‌ ریخت باران ازکرانی تاکران
چون نظیری گفته آمد ای فلان ‌ ‌ ‌ ‌ این دقایق‌های پنهان را بدان
ره‌روان را نیست، تکیه برعمل ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه خالی نیست‌اعمال ازعلل
در عمل کوش ونظربروی مدار ‌ ‌ ‌ ‌ کرده‌ها را همچو ناکرده‌شمار
طاعتی بهتر زعجز وترس‌نیست ‌ ‌ ‌ ‌ توشه‌ای‌خوشترزسوزواشك‌نیست

۱ــ ب: شرط کردندآنزمان خاص و عوام.
۲ــ ب، س: در زمان ابری پدیدآمد کران.

همچنین فرمود مولانای ما زبدهٔ تقدیر و شمع اولیا[1]

ای‌خنك‌جانی که‌او گریان اوست وای‌همایون‌دل که آن‌بریان‌اوست

کفر و کافر را ودین دین دار را سوزوعجزاین‌خاطرغمخواررا

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: گوهر دریای فضل کبریا.

فصل هفتادوششم



قـال‌الله تعالی: «اَلَّذِینَ یُنْفِقُونَ فِی السَّرّاءِ وَالضَّرّاءِ وَالْکاظِمِینَ الْغَیْظَ وَالْعافِینَ عَنِ النّاسِ وَاللهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ.»[1]

خدای تعالی می‌فرماید که آنانی که نفقه می کنند در وقت تنگ‌دستی و [در] فراخ‌دستی فرومی‌خورند خشم خود را و عفو مـی کنند گناه مردمان، ایشان نیکوکاران‌اند. و خدای‌تعالی نیکوکاران‌رادوست می‌دارد. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

نص قرآناست‌خشم خود بنوش   عفو کن بر مردم ارداری‌توهوش

[هرکه‌برخطایای مردم عفو کند و خشم خود فروخورد، درصدر جنةالمأوی، از برای او قصرها سازند کما قال‌النبی صلی‌الله علیه‌وسلم: رَأیْتُ قُصُوراً مُشْرِفَةً فی الْجَنَّةِ، فَقُلْتُ لِمَنْ هٰذا؟ قالُوا: لِلْکاظِمِینَ‌الغَیظِ وَالعافِینَ عَنِ‌النّاسِ.]

۱ــ قرآن کریم: ۳/۱۳۴.

بدان‌که خشم (خودرا فرو خوردن و از سرخشم) درگذشتن وبا خلق خدا به‌خلق ساختن و سخن نرم‌گفتن بهتر از صدقه دادن است.

کما قال‌الله تعالی: «قَوْلٌ مَعْرُوفٌ وَ مَغْفِرَةٌ خَيْرٌ مِنْ صَدَقَةٍ» و در خبر آمده است‌که پیغامبر فرموده که، «مَنْ كَظَمَ غَيْظَهُ وَ هُوَ يَقْدِرُ عَلٰى إِنْفَاذِهِ مَلَأَ اللّٰهُ قَلْبَهُ أَمْناً وَ إِيمَاناً».

(یعنی هرکس‌که فرو خورد خشم و او قادر باشد برجزای‌آن[1]، پرگرداند خدای تعالی دل او از ایمنی و ایمان.) و این خصلت حمیده در نهـاد مردمان متواضع خداشناس باشد. و حد تواضع آن است‌که خود را کمترین مخلوقات‌داند وکمال‌کار مرد درکم‌زدن است. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

ای دل اگرکم آیی‌کارت کمال گیرد

مرغت شکاری‌گردد صیدت حلال گیرد[2]

و در سلوك غایت‌کم زنـی‌آن باشدکه در دل سالك از اعمـال صالح و مجاهدت و ریاضت و ترك مال و ملك و یاد ماضـی و مستقبل آید[3] سالکان او را ازکاملان نشمرند چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

کاملان فرزند حالند ای‌کیا ماضی و مستقبل ایشان راکجا

تا از دل مرد سالك ماضی و مستقبل یعنی‌که این چنین بـود مرا

۱ــ [بر نابودکردن‌آن صح] انفاد: نابودکردن، تمام‌کردن، نیست کردن، م.

۲ــ م: مرغت شکارگردد صیدت حلال‌گیرد.

۳ــ س: کند.

وآنچنان خواهم کرد بیرون نرود مرتبهٔ او بکمال نرسد.مناسب حکایتی یاد آمد:

داستان

چونکه ابراهیم ادهم آن وحید
جرعه‌ای از جام شوق حق چشید

چاشنی شوق حق او را ربود
پرتوی از حسن[1] حق باوی نمود

بود شاهی همچو محمود جهان
شد ایازی پیش آن حسن نهان

سوختی و ساختی اندر درون
بخیهٔ اسرار نفکندی بـرون

عشق غارت کرد تر و خشک او
فارغ آمد از هوای رنگ و بو

عشق رسواگر بود رسوا کند
عشق جالینوس را شیدا کند

یك شبی بالای تخت آن عشق‌باز
بود از بهر نیاز انـدر نماز

ناگهان از بام غوغائـی شنید
در عجب ماند و از آن غوغارمید

گفت: واگو[2] کیستی بالای بـام
چیست مطلوبت بگو اسرار کام

در جواب آواز آمد کای فلان
ما شتر گم کرده‌ایم این را بدان

بر سر این بام از بهـر طلب
آمدستیم این مدار ازما عجب

گفت ابـراهیم اشتر را ببـام
کی طلب‌دارند هست‌این‌رأی‌خام

درجواب آواز شدپس تو چرا
بر سر تخت شهی جوئی خدا

تا نمالی[3] تو وجود خود به‌خاك
کی بیابی بار در درگاه پاك

چون طریق عشقبازی را شناخت
رای‌صائب کرد وتدبیری‌بساخت

۱ــ م: نور.

۲ــ س: برگو.

۳ــ م: نبینی؛ ب: نمانی.

ترك‌تاج وتخت وملك‌خویش کرد جست‌وجووسوزخودرا[۱] بیش کرد
ژنده‌ای پوشید و در غربت فتاد دردلش حق چشمهٔ حکمت‌گشاد
جانب حق عزت و قربش فزود وانچه‌اومی‌جست[۲] حق‌آنش‌نمود
در سفر گم کرد خود را بهرآن تا نداند کس ورا نام و نشان
عارفی ناگاه دید او را شناخت از برای امتحان رایی بساخت
تا بداند نفس او را شد کمال یا هنوز از جورها دارد ملال
با سفیهی گفت دیناری بگیر رو یکی سیلی بزن برآن فقیر
بستدآن دینار را ازو آمد روان سیلی محکم زد او را بی امان
بست ابراهیم لب از خیر و شر دم نزد یعنی ندارم ز آن خبر
باز عارف داد دیناری دگر گفت سیلی دیگر زن معتبر[۳]
همچنان عارف سه‌نوبت زر بداد در سیوم سیلی‌که زد آن بد نهاد
گفت ابراهیم کای مرد خدا نفس اندر بلخ شد از ما جدا
پیش آمد عارف وگفت ای فقیر بلخ را داری هنوز اندر ضمیر
تا فراموشت نگردد ملك بلخ کی‌شود پیش‌توشیرین شوروتلخ
یاد ملك خود مکن درکش تودم جورها بین ومگو از بیش وکم
چون بدوزی هردولب را ازکلام آنزمان باشی تو کامل والسلام
همچنین فرمود مولانای ما گوهر دریای فضل کبریا
کاظم‌الغیظ اوست که‌وقت‌غضب[۴] قفل شش دندان نهد برهردولب

۱ــ س: جست‌وجوبی سوز خود را.
۲ــ س: داغ او می‌جست.
۳ــ م: دیگرش زن.
۴ــ م: کاظمین‌الغیظ، گووقت غضب.

کامل آنگاهـی که هنگام جفا شاد کـردی زننده صـد قفا
کاین جفای خلق با تو در جهان گـر بدانی گنج زر آمد عیان

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جـانت بیابد روشنی

فصل هفتادو هفتم



قال‌الله تعالی: «فَلَوْلا فَضْلُ‌اللهِ عَلَیْکُمْ وَرَحْمَتُهُ لَکُنْتُمْ مِنَ‌الْخاسِرینَ»

خدای تعالی می‌فرماید که اگر رحمت و فضل خدا برشمانبودی بدرستی که شما هلاك می‌شدید. و معنی خسران ازدست رفتن سرمایه بود[1] اما درین آیه بمعنی هلاك نفس است. و نزد بعضی مفسران تأویل، فلولا فضل‌الله علیکم و رحمته، زیادتی انعام و عاطفت و آنچه رحمت فرمود قبول توبه است زیرا که هرچند که تـوبه بربندگان واجب است (اما) توبه بی‌توفیق سود نکند (اگر فضل و رحمت خدا نباشد ازاعمال این مشتی خاکیان چه حاصل آید،) هرکرا انصاف‌هست ازبرای‌امتحان اعمال خود را و کرم‌های بی‌نهایت خدا را در دل خودعرضه کند و به‌انصاف بگوید که آن انعام‌ها و کرم‌های بی‌نهایت مزد اعمال است و یا فضل و کرم و رحمت خداست (بلی به‌صد زبان اقرار باید کردن که آن جمله فضل و کرم‌است) ما همه خطا و خلافیم. چنانکه‌مولانا می‌فرماید:

۱ــ ب: و معنی خسران دراصل رأس‌المال رفتن بود [از دست].

فی‌الغزل

زان‌سوی او چندان کرم زین‌سو خلاف بیش و کم
زان‌سوی او چندان نعم زین‌سوی‌ما چندین خطا

و فضل و انعام و رحمت خدا وابسته عمل نیست خدای‌تعالی موصوف است به‌کرم، چنانك خداوندگار مولانا می‌فرماید:

درغزل

در دوجهان لطیف وخوش همچو امیر ماکجا
چین نفکند برجبین گرچه که دید صد خطا

چشم گشاو رو نگرجرم بیار و خو نگر
خوی‌چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا[1]

خدای تعالی بر بندگان خود از پدر و مادر صدهزاربار مشفق‌ترو مهربان‌تراست. چون بندگان را شایسته آن درگاه عملی نیست بی بهانه بندگان گناهکار را می‌آمرزد و گناهان بزرگ و کوچك بندگان عفو می‌فرماید: که [قال‌الله تعالی: «لاتقنطوا من رحمة‌الله]، إِنَّ‌اللهَ یَغفِرُ الذُّنُوبَ جَمیعاً»[2] و خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

تاریکی ماچبود درحضرت‌نور تو   فعل بدما چبود درحسن فعال تو[3]

مناسب حکایتی یاد آمد:

داستان

تکیه بر اعمال باشد جاهلی   بر عمل تکیه مکن گر عاقلی
همچوما خودکس کجا داردعمل   لیك بر فضل خدا داریم امل

۱ـ س: چشم گشاورونگرجرم بیاروخون‌نگرخوی‌چو لب‌من نگرجمله‌طراوت‌وصفا
۲ـ قرآن کریم: ۳۹/۵۳.
۳ـ [بروزن: مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن]

(از عمل ما نام می‌دانیم و بس — بندگی حق چه داند عام خس)
طاعت اعوام را قدری کجا — کر سؤالی می‌کنی یعنی چرا
من سؤالش رابگویم خوش جواب — لیك تو منصف‌شو ازحق‌رومتاب
تا که ما از مادر خود زاده‌ایم — چشم روشن در جهان بگشاده‌ایم
هیچ از ما طاعت شایسته‌ای — کان بیرزد حبه‌ای یا خسته‌ای[1]
خالصاً لله بی عجب و ریا — با حضور و سوز شامی تا صبا[2]
آمده است‌اندروجود ای‌تازه‌رو؟ — من ندارم گر تو داری باز گو
گر ترا هست آنچنان طاعت مدام — تو نه‌ای اندر میان جمع عام
سالکی خاصی زخاصان خدا — صاحب حالی بسان اولیا
لیك من دارم سماع ای‌دوستان — که همی گفتند روزی سالکان
اولیا را نیست تکیه بر عمل — زانکه هست اندر عمل[3] وجه‌علل
جز بفضل حق ندارند اعتماد — فضل می‌جویند، نه‌عدل ای‌جواد
در عمل سودی نباشد گرخدا[4] — فضل نکند بر عوام و اولیا
حق‌تعالی‌خرده‌گیروخرده‌جوست — بر کسی که‌اشك چشمش همچوجوست
در عمل چون خرده جو گردد — گرصواب‌است آن‌عمل گرددخطا
اندرین معنی نظیر آمد به یاد — چون‌بگویم‌خوش‌شنوای‌خوش‌نهاد
پارسائی بود[5] عبدالله نام — زاهدی معروف اندر ملك شام

۱ــ م: حبه‌ای یا حسنه‌ای [خسته‌ای= هسته‌ای. صح].
۲ــ س: بامسا.
۳ــ س: اعمال را.
۴ــ س: کو خطا.
۵ــ س: پادشاهی بود.

از محبت آتشی افروخته خویش را اندر ریاضت سوخته
در میان کوه غاری کنده بود عمر اندر غار با سر برده بود
شصت سال او را نبود افطارروز هرشبی ختمی بکردی اوبه‌سوز
اشك چشمش دائماً بودی روان طاعتش افزون ز تقریر زبان[1]
دید اندر خواب یك شب پارسا که قیامت خاسته قاضی خدا
از خواص و عام‌می‌جوید حساب مو بمو هم از خطا هم ازصواب
نوبت آمد پارسا را رفت پیش حق بگفتش بازگو اعمال‌خویش
گفت اندر غار شصت‌سال تمام بهرحق ببریده‌ام از خاص وعام
گفت حق آن روز را تو یاد آر که به‌مردم عرضه کردی حال‌غار
[اعتکاف تو اگر خالص بدی عرضه آن دیگری راکی شدی][2]
(اعتکاف آن‌چنان زرق وریاست بودونابودش‌به‌پیش‌ما،سو است)[3]
گفت حق دیگرچه‌داری‌عرضه‌دار گفت شصت ساله‌نمازای کردگار
گفت حق اورا نه‌آن‌روز ای‌فلان آمدند در غار جمعی مردمان
تو بدیدی شان شدی اندر نماز می‌نمودی طاعت نقل دراز
طاعتت گر طاعت خالص بدی عرضهٔ آن، دیگران راکی شدی
آن‌چنان‌طاعت‌همه‌زرق‌وریاست[4] بود ونابودش به‌پیش‌ما، سواست
گفت حق دیگر چه داری وانما گفت ختم شست ساله، ای خدا
گفت‌حق، زاهد به‌یادت هست‌آن که فلان‌شب در تلاوت ناگهان

۱ـ از اینجا نسخه «س» دو برگ افتاده دارد.
۲ـ نسخه «ب» این بیت را دارد.
۳ـ نسخه«م». « «
۴ـ ب: ز زرق است و ریاست.

مصحف‌اندردست‌وپاکردی دراز — اجر ضایع شد از آن معنی مناز
گفت‌حق دیگر چه‌داری پیش‌آر — گفت‌صوم‌شصت‌سال ای کردگار
گفت یادآور از آن روزی که تو — گشتی بیمار و شدی مانند مو
آب خوردی چارنوبت در نهان — شربت شیرین نمی‌خوردی عیان
پیش‌مردم‌ز آن که من‌خودصائمم[1] — در مرض هم روزه دار دائمیم
گر نمی‌دانست رازت مردمان — ما علیمیم از ضمائر هم عیان[2]
شصت ساله روزهٔ تو شد تباه — از برای شوقی آن یك گناه
بعد از آنش‌عرضه‌کردندسیّئات — از کمینه بیدقی شد[3] شاه مات
جملگی اعمال شد آن دم هبا — دست او نگرفت جز فضل خدا
گفت زاهد را خدای ذوالجلال — رفت اعمالت نداری جز وبال
لیك روزی در دعایت یك صبا — طفلکی آمین بگفت اندر دعا
بهر آن آمین خطا[4] بخشیدمت — فضل دان اینك[5] بیامرزیدست
در عمل گر فضل نبود آن عمل — قلب باشد قلب و چه قلب دغل[6]
(همچنین فرمود مولانای ما — آفتاب عالم صدق و صفا)
(می‌شناسم مو بمو افعال خویش — امتحان من مکن ای شاه بیش)[7]
من همی دانم و آن ستار من — فکرهای زشتی کردار من

۱ــ ب: پیش مردم تو، که یعنی صائمم.

۲ــ ب: از ضمائرها نهان.

۳ــ م: از کمینه بند می‌شد.

۴ــ ب: عطا.

۵ــ ب: این گه.

۶ــ ب: نه قلب دغل.

۷ــ ب: این دوبیت را ندارد.

زین عمل واجب شود نارحمیم گر نباشد فضل رحمن و رحیم

بشنو اکنون فصل‌دیگر ای‌سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هفتاد و هشتم



قال النبی علیه السلام:

«مَنْ بَکیٰ مِنْ خَشْیَةِاللهِ غُفِرَذُ نُوبَهُ و سُتِرَعُیوبَهُ.»

محمد مصطفی می‌فرماید که هر که از ترس خدای تعالـی بگرید خدای [تعالی گناهان] او را بیامرزد و عیبت‌های او را بپوشاند.

بدانکه هیچ عبادتی نزدالله تعالی ورای گریه نیست. بسبب آنکه در تمام عبادات ریا راگنجایی هست[1] نظیر آنکه اگر کسی نماز فرض می‌گذارد و زکات و صدقه می‌دهد و حج و غزا می‌گزارد، ممکن است که نماز او خالصالله باشد (و ممکن است که خود نمایی می‌کند یعنی من مردی عابدم و اگر زکات مال می‌دهد ممکن است که همگی همت او آنست که فرض خدای بجا می‌آورد و ممکن است که خودنمایی می‌کند و اگـر بحج می‌رود ممکن است که نیت او آنست که حج اسلام بجای آورد و ممکن است که بحج از بـرای آن می‌رود که او را حاجی خـوانند و اگر بغزا

---

[1] ــ ب: درتمام عبادات ریا گنجد.

می‌رود ممکن است که غزای او خالصالله باشد. وممکن است که برای طمع مال و غلام و کنیز باشد درین جمله که ذکر رفت ریا می‌گنجد اما درگریه ریا نمی‌گنجد. بدلیل آنکه تادر دل آدمی‌زاد آتش اندوه نرسد آب دیدهٔ اوپدید نیاید که اشك خون جگرست، چون آتش دل برجگر می‌زنند خون جگرمی‌سوزد وآب می‌گردد و از راه‌دیده بیرون‌می‌آید. چنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید:)[1]

فی‌المثنوی

تا جگرها را نسوزاند عبید — آب در دیده کجا آید پدید

اشك‌خون‌است اوزغم‌آبی‌شده — گر بگرید چشم‌کس بر بیهده

حکایت

در اصحاب رسول شخصی بود که هفت‌سال تمام پنج وقت نماز از عقب پیغامبر خدا گزارده بود وپیوسته فخر می‌کرد که چندین سال است که از عقب رسول‌خدا پنج‌وقت نماز بجای می‌آرم بی‌فوت. از قضا روزی در مسجدآمد، دید که رسول‌خدا نمازگزارده‌است وبه‌خانه رفته؛ ابوبکر وجماعتی دیگر از صحابه در مسجد نشسته‌اند. آن‌شخص از تأسف فوت نمازگریه آغازکرد (وگریه از حد ببرد) ابوبکرصدیق گفت ای عزیز، چندین گریه از برای‌چیست؟ گفت از برای‌آنکه مرا (در دل) نیست [آن] بود که تا من زنده باشم پنج وقت نماز با رسول خدای‌گزارم امروز [یك وقت‌نماز جماعت از من فوت شده‌است ازآن

۱ـ ب: داخل دوکمان را ندارد وچنین دارد: که نماز او خالصالله باشد اما اگر در دل‌گذراند که من این‌ها بکنم مردم مرا عابدگویند و دراین‌جمله که ذکر کرده‌ایم جمله ریا باشد. بیت: تاجگرها را... باقی در داستان‌بشنو: داستان

سوز می‌گریم.] ابوبکر گفت که من[۱] شانزده سال است که نماز پنجگانه از عقب رسول خدای می‌گزارم ثواب شانزده‌ساله نماز خود را به‌آن سوز وقطره‌های آب چشم تو می‌فروشم. [می‌خری؟] آن شخص [گفت می‌خرم، در این‌سخن] شادگشت و خرم شد و راضی‌ترگشت [و ابابکر صدیق راضی‌شد] درین‌بیع و شری بودند[۲]* که پیغمبر از در مسجد درآمد. ابوبکر صدیق‌حال رابخدمت رسول عرضه‌گردانید.

رسول گفت: یا ابابکر، بیع‌وشرای‌سودمند کرده‌ای که، نزد خدای تعالی قطره‌ای آب دیده ورای هزار ساله عبادت‌است. چنانکه مولانا می‌فرماید:

---

* مصحح گویدعبادت برسه‌قسم است: عبادةالتجار ــ وآن بقصد سود، عبادت کردن است که: (التاجرفاجر والفاجر فی‌النار) دوم، عبادةالعبیدــ وآن عبادت‌و خدمت از ترس مولی است که‌آن‌هم ارزشی ندارد. سوم، عبادةالاحرار ــ وآن پرستش خداوند است که نه ترس از جهنم باشد و نه ذوق به بهشت، بلکه خدای را مستحق عبادت بداند و او را عبادت‌کند و این قول و عمل وخواست رضوان‌الله اکبر، فقط درخور مقام خاص مولی امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بوده است وبس ولاغیر. والسلام علی من اتبع‌الهدی.

۱ــ م: من امروز.

۲ــ ب: ابوبکر گفت که در این سخن بودیم که رسول علیه‌السلام از در درآمد حال را بخدمت حضرت رسالت عرض‌کرد فرمودکه یك‌قطره اشك که ازترس خدای تعالی بیاید آن ماورای هزار ساله عبادتست چنانکه مولانا فرماید بیت:

افضل اعمال اشك دیده است   ای‌خنك آن‌دیده کاشکی‌دیده‌است

هرکه‌کرد اقرار بر جرم و خطا   اشك دیده [ریخت] برترس‌خدا

حق بیامرزد مر او را بی‌گمان   او شود مستوجب صدر جنان

فی‌المثنوی

[افضل اعمال اشك دیـده است ای‌خنك آن‌دیده کاشکی دیده‌است]

[اشك دیده‌گواه عدل است براقرار جرم‌ها و نـدامت گناهان و

هرکرا اقرار و ندامت است برجرم و خطا، بی‌شك خدای تعالی او را بیامرزد. چنانکه خداوندگارمولانا می‌فرماید:

درمثنوی

هرکه‌کرد اقرار بر جرم و خطا و اشك‌دیده ریخت از ترس خدا

حق بیامرزد مر اورا بی‌گمـان و او شود مستوجب صدرجنان

مناسب این‌معنی حکایتی یادآمده است

داستان

شیخ شبلـی آن مـدار اولیا منبع اسرار و شمـع اتقیـا

کردی‌طاعت‌های خالص باکمال عرضه‌کردی‌آن‌عمل باذوالجلال

کای خدایا خالص‌آمد این عمل یاچو مس قلب غل است ودغـّل

خرده‌های شرط را با من نما تا نگهـدارم دقایق ای خـدا

هرعمل‌کاوداشت‌عرضه،کردگار[1] خرده‌ای بنمودکاو شد شرمسار

دائماً کارش همین بود ای‌کرام اندرین‌غم سوخت چهل‌سال‌تمام

یك عمل درگاه را شایان نشد چون‌کند چون‌مشکلش‌آسان‌نشد

گفت الهی پس چه‌باشد حال من چون هبا شد جملگی اعمال من

نیست پنهان پیشت اسرار ضمیر زین غم از پا اوفتادم دست‌گیر

آن عمل آموز با من کاندر او خـرده‌ای نبود بقـدر تای مو

گفت حق در هرکه باشد ترس‌ما خرده را در وی نباشد هیچ جا

۱ــ ب: هرعمل‌که داشت عرض‌کردگار.

غیر آب چشم ترس ای زرد رو — جملگی اعمال[را] [1] رنگ‌است‌وبو

چون‌به‌گوشش‌شبلی‌این‌معنی‌رسید — ترس وگریه برهمه طاعت‌گزید [2]

واجب‌است‌اعمال‌صالح، کردنیست — لیك آنها در نظر ناوردنی است

کردی طاعت‌ها نکردی یاد آن — ریختی پیوسته اشك دیدگان

با چنان اشك و چنان درد درون — کرد روزی عزم حج ای ذوفنون

چون‌که درمیقات‌حج‌شد مردمان — تلبیه کردند و شبلی آن زمان

گریه‌ها می‌کرد از ترس خدا — مردمان گفتند این گریه چرا

گریه را بگذار و تلبیه بگو — گفت شبلی مردمان را روبرو

چون‌که من لبیك وسعدیك‌آورم — ترسم این‌که تیره‌های غم خورم

در جواب تلبیه گوید خدا — که [3] نه لبیك ونه سعدیك ای دغا

هرکه براعمال خود دارد نظر — جای او نبود بجز نار و سقر

طاعت مخلوق خالق را چه سود — لیك خالق خلق را راهی نمود

تا شناسند خالق خود را یقین — شکر نعمت را نهند رو برزمین

دور باشند از غرور و از فرح — کاین فرح آخر شود کان ترح

دوست می‌دارد خدا قلب حزین — حزن را ترس خدا می‌دان یقین

وای‌برآن‌کس که‌اورا ترس‌نیست — واندرین‌معنیش سبق‌ودرس‌نیست

تا نگردد اشك‌چشمت همچوجو — سبق ودرس [4] از اوستاد دل‌مجو

همچنین فرمود مولانای ما — منبع تحقیق و شمع اولیا [5]

۱ــ همه نسخه‌ها: جملگی اعمال‌ها.

۲ــ ازاینجا بیعدنسخه «ب» افتاده‌دارد تا اول داستان فصل بعد: «مارگیری‌بود...

۳ــ س: رو.

۴ــ س: درد.

۵ــ س: در بی‌همتای بحر کبریا (پس انبنا چه‌کاره‌اند؟!)

عاشقانرا شد مدرس حسن دوست[1] اشک خونین شان از این رو همچو جوست

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱ــ س: امر دوست.

فصل هفتادونهم



قال النبی علیه‌السلام: لَایَدْخُلُ الْجَنَّةَ مَنْ کَانَ فِی قَلْبِهِ مِثْقَالَ حَبَّةٍ مِن خَرْدَلٍ کِبْرًا.

محمد مصطفی می‌فرماید که، در نیاید به‌بهشت آن کس که دردل او به‌وزن حبه‌خردلی کبر باشد. بدانکه کبر را اسباب‌هاست از آن غرور خودبینی می کنند و خودپسند می‌شوند و آن اسباب یا علم است و یا هنر است و یا زهداست یا سروری یا مال یا حسن است یا زوربازوست [و غیره]، هر که با این اسباب مغرور شود و خود بینی کند عزت خود را در میان خلق بشکنند و روز قیامت سبب آن غرور نزد خالق شرمسار شود [که در حدیث ربانی است کما قال‌النبی صلی‌الله علیه وسلم‌عن‌الله تعالی: اَلْکِبْرِیَاءُ رِدَائِی وَالْعَظَمَةُ اِزاری فَمَنْ نَازَعَنِي فِي وَاحِدٍ مِنهُمَا اَلْقَیْتُهُ النَّارَ][1] و آن علم و آن هنر و آن زهد مرد رهرو را راهزن بود

---

* حدیث ۹۴۱ من کتاب‌شهاب‌الاخبار طبع‌دانشگاه‌تهران‌تصحیح محمدشیروانی «الکبریاء ردائی والعظمة ازاری فمن نازعنی واحدامنهما القیتةفی‌النار.»

۱ـ نسخه م: این‌حدیث را ندارد.

چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی‌المثنوی

ای بسا علم و ذکاوات و فطن[1] گشته ره‌رورا چو غول راه زن

و در نهادی که تکبر پدیدآید عوام خلق جهل او را نیز دانند و غفلت او را شناسند و هرعمل که از وی بوجودآید شایستهٔ خدا نبود تا دل مرد ازکبر خالی نگردد، او از خدا و رسول خدا بجزنامی نداند وآن فضل و علم او را سودی نکند تا دل خود را از خودبینی خالی نکند چنانکه می‌فرماید:

فی‌المثنوی

هرکرا رو نمود مغز علوم کردخالی دل‌ازتکبرشوم

بسبب کبر عزازیل ابلیس گشت چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

شد عزازیلی ازآن‌هستی بلیس که چرا آدم شود برمن رئیس

بسبب آنکه استکبار کرد تا روز قیامت سنگ لعنت در قفا می‌خورد جرم ابلیس جز «اناخیر» چیزی دیگر نبود وآن، اناخیر، در نهاد اکثر خلق هست ازخودبینی مردم بی‌عزت‌می‌شوند و از خودبینی مردم سر به‌باد می‌دهند. مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد.

داستان

مارگیری بود مشهور ای کبار مارگیران را ازو بود افتخار

چون‌زبان‌بگشادی‌وخواندی‌فسون شاه ماران را بکردی او زبون

بود او را سه پسر هرسه پسر کرده حاصل فن افسون پدر

۱ــ م: س: ای‌بسا علم و زکوة وزهدو من.

مـارگیری گفت با آن اوستاد که فلانجا هست ماری بدنهـاد
کشته است آن‌مار چندین مارگیر چارهٔ او را بساز ای بـی نظیر
گفت رو آن مار را بر من نما تا بگیرم زندهٔ و بدهم جـزا
[رفت آن‌کس مار را با او نمود پیش‌تر رفت ودولت‌را برگشود]
تا که‌افسون‌خواند آن‌مارش‌چوتیر پیش آمد زد، بمرد آن مارگیر
سوی فرزندان او آمـد خبر که پدر را کشت مار بد گهـر
مهترین فـرزند او آمد روان تا کشد کین پدر را در زمـان
مار پیش آمد بزد مُردآن پسر عـاجز و بیچاره مانند پـدر
همچنان هر سه پسر راکشت‌مار هم پدر هم سه پسررفت ای‌کبار
دختری ماند ازپس آن مـارگیر عالمی را سوخت با آه و نفیر[1]
چاره می‌جست از صغار وازکبار تا ستاند کینهٔ خود را ز مـار
زیرکی با وی بگفت ای‌کینه‌جو پند می‌گیرو مرو تو سوی او
دوستان آیینه پاکـی مـدار آینه نه پیش آن سوراخ مـار
وانگه افسون‌کن‌چومارآمدبرون خویش را در آینه بیند درون[2]
چون ببیند خویش‌راخودبین‌شود تو مظفر گردی او عنین شود
آینه بـرداشت دخت مـارگیر رفت آندم سوی مار بی نظیر
خواندافسون‌چون‌که‌مارآمدبرون دید عکس خود در آیینه درون
خودبخودخوش‌آمد وخودبین‌شداو زان می‌خودبینی خودعنین‌شداو
دخت افسونگر گرفت او را گلو بر زمین می‌زد بخواری سوبسو

۱ــ م: ضمیر.

۲ــ س: دید عکس خود درآئینه درون خودبخود خوش‌آمد وخودبین شداو...

۳ــ م: دست.

تا که مغز مار رفت از سر برون — کینه‌حاصل کرداز آن‌خودبین‌دون
هر که خودبین‌گردد او غافل‌شود — جملگی احوال او باطل شود
کبر را اسباب‌ها هست ای پسر — علم و زهد و سروری وزور وزر
عالم خــودبین کند نامه سیاه — منعم خــودبین بود زشت و تباه
زاهد خودبین حقیر است وخلق[۱] — مسکن او دوزخ‌است جــای فلق
چونکه‌خودبین گشت‌مردازز وروزر — گر برندش‌نام‌گو خاکش بسر[۲]
سرورخودبین‌بودخوار،ای‌جواد — گــرچه بـاشد او زنسل کیقباد
[رنج خود بینی مبادا درکسی — هرکه‌خودبین‌شدکم‌آمدازخسی]
[مرد خودبین دوزخی باشد دوام — روی جنت را نبیند والسلام]
[ابلیس‌ازعلم‌وعمل‌شدخویش‌بین — لاجرم مردود گشت و شد لعین]
همچنین فرمود مــولانـای مـا — آفتاب عــالــم صدق و صفـا[۳]
[یك انا گفت آن‌بلیس‌و گشت‌پست — صدأنا درنفس‌اغلب خلق هست]
[یك أنَا گو صد أنَاگو شد عیان[۴] — فرق پیدا در میان این و آن]
مردم خــودبین نباشد ای‌کبار — لایــق آن جنت دارالقــرار[۵]

بشنو اکنون فصل دیگر ای‌سنی
تا دل و جــانت بیابد روشنی

۱ــ م: زاهدخودبین حقیرست نزد خلق   جای او دردوزخ‌است چاه‌وفلق [فلق: زندانی است در دوزخ] بتفاسیر در ذیل تفسیر سورةالفلق مراجعه شود. م.

۲ــ ب: تویزیدش نام به‌خاکش بسر (نسخه«ب» جدیدتر است ومسلماً تحریف شده وعداوت به‌یزیدبن معاویه‌آشکار شده است).

۳ــ ب: منبع احسان وشاه اولیا.

۴ــ س: صد، انا، گوید عیان. [اشاره به‌گفتار ابلیس که گفت: «اناخیرمنه...»]

۵ــ این بیت ازنسخه «ب» وابیات داخل قلاب [ ] از نسخه «س» است.

فصل هشتادم



قال‌الله تعالی: قُلْ مَتاعُ‌الدُّنْیا قَلیلٌ[1].

خدای‌تعالی می‌فرماید: ای محمد، بگو [مربندگان مرا] که‌متاع دنیا اندك است. نزد مفسران، تأویل، قل متاع‌الدنیا قلیل، آنست که، تمتع این دنیا و زندگانی این دنیا اندك است چون از این عمر فانی به حیات باقی متصل شوند و در عمر باقی تمتع‌های بی‌عدد یابند که‌آن تمتع‌ها و آن عمرهای باقی‌را نسبتی باشدبنورصمدیت چنانکه‌آفریدگار مولانا فرماید:

فی‌الغزل

چون که‌سفید است وسیه‌روزوشب‌عمرهمه

عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی

و نزد بعضی (دیگـر) از مفسران تأویل آیه آنست که بقاء دنیا و مال و سروری دنیا اندك است و زود فانی می‌شود به‌محبت دنیا ومال‌و سروری‌دنیا شاد و مغرور مشوید که دنیاوآخرت به‌نزد پروردگار اندکی

۱ــ قرآن کریم ۴/۷۶.

است. پیش از این ذکر رفته بود که خدای سبحانه و تعالی دنیای بی‌حد و بی‌قیاس و بی‌عدد دارد، غیر این دنیا اما چون بنای این آسمان و این زمین را بنهاد اول نور محمد مصطفی را بیافرید که، اَوَّلُ مٰاخَلَقَ‌اللهُ نُورِي. و از نور محمد عقل کل[۱] و هیولی و افلاك و عناصر پدید کرد. چون این دنیا آفریده شد دنیا راسراسر، مالامال پراز دانهای ریزه کرد [برمثال دانهای خردل] و کرمکی را بیافرید تا در مدت یك‌سال تمام‌از آن دانها یك دانه افطار می‌کرد همچنان تا تمامت آن دانها راکه عالم ازوی‌پربود بخورد[۲] بعد از آن عالم‌را به‌وحوش وطیور وبه‌هرمخلوقی که می‌خواست بیاراست[۳] چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید

۱ـ س: نفس کل.

۲ـ نسخه «س» ۹سطر پاره و نابود شده از نسخهٔ «ب» و«م» استفاده شد.

۳ـ در نسخه «ب» چنین‌آمده واضافه دارد؛ وچون تاریخ تألیف درمتن‌آن‌آمده است‌نقل می‌کنیم: و ازاین‌قیاس‌بدان این دنیا عظیم کهنه‌است چنانکه‌خداوندگار مولانا می‌فرماید: بیت

ابتدای کهنه چرخ نیلگون   هست از اوهام انسانی برون

از خلقت آدم صفی ابوالبشر بود و ما از ذریات اوییم زمان اندك وعهد قریب است از زمان خلقت‌آدم تا این‌زمان‌که از تاریخ هجرت محمد مصطفی صلی‌الله علیه‌وسلم هفتصدوبیست سال است هنوز به‌هفت هزارسال نرسیده است وچون از بنای خلقت‌آدم تا این زمان هفت هزارسال نیست پس این دنیای‌کهنه بی‌مخلوقات نبوده است خدای‌تعالی مخلوقات بی‌عددآفریده است و خواهد آفریدن. آمدیم دربیان این حدیث‌که اول ماخلق‌الله نوری چون بنای عالم کهنه ازفیض نور محمد است و دعوت نبوت آن نور از اول خلقت عالم است پس حقیقت نبوت است ودعوت محمد مصطفی پیش ازآدم وغیره بوده است کماقال النبی‌صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم: کنت نبیا وآدم‌بین الماء والطین. ای‌عزیزان‌بدانید...

فی‌المثنوی

ابتدای کهنه چرخ نیلگون هست ازاوهام انسانی‌فزون

ای‌عزیزان بدانیدکه الله تعالی را بغیر این آسمانهـا و زمین و دنیا آسمان‌ها و زمین‌ها و دنیاهای بی‌عدد است اگرچه‌آن عالم از نظر ما پوشیده است اما برانبیا و اولیاء پوشیده نیست بسبب‌آنکه انبیاء و اولیا صاحب‌دلان‌اندکه از راه دل به‌آن دنیاها پرواز می‌کنند؛ [و بغیر این دنیا] نعمت‌ها و متاع‌های بی‌شمار می‌بینند لاجرم به‌متاع و مـال و تنعم و سروری ایـن دنیا قانع نمـی‌شوند و به این متاع قلیل راضـی نمی‌گردند چنانکه خداوندگار مولانای روم می‌فرماید:

فی‌الغزل

آن‌کس‌که جزاین ایوان، ایوان دگر بیند

شیرین لقب او باشد، زیبا نظر او بـاشد

چون درتك دریا رفت او قطره چرا جوید

چون از صدف تن‌رست‌شاه درر او باشد[۱]

صاحب‌دلان [نام و نشان] این زر و سیم دنیای فانی کجا در نظر می‌آورند و به رنگ و بوی پنج روزه‌کجا فـریفته می‌گـردند. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌الغزل

چکنم نام و نشان را چو زتوکم نشودکس

چه‌کنم سیم ودرم را چو در این گنج فتادم

مناسب این‌معنی حکایتی یادآمد:

۱ــ س: چون ازصدف دل‌رست او شاه در او باشد.

داستان

چون فضیل آن پیشوای مجتبا / شد علم در عالم زهد و تقا
صیت او اندر جهان افسانه بود / شد یگانه هرکه او بیگانه بود
با خلیفه گفت زهدش را وزیر / کاین چنین پیرست اینجا بی‌نظیر
وصف قدر او نیاید در بیان / قاصر است از کنه او شرح‌زبان
در خلیفه اشتیاق آن وحید / غالب آمد عزم کردن‌کرد و دید
گفت آن زاهد تویی ای محترم / که شده صیتت به‌عالم در علم
در جواب آمد فضیل معنوی / گفت من زاهد نیم زاهد تویی
زاهدآن باشدکه شخصی ازکثیر / گردد او راضی به‌اندك ناگزیر
چون قلیل آمد متاع این جهان / توبه‌آن راضی شدی و شادمان
پس تویی زاهد به‌آن قانع شده / من نیم قانع دلم طامع شده
طمع من بگذشته از هردوجهان / نیستم راضی به این و نه به‌آن
زین مثل مقصودم‌آنست ای‌خلیل / چون متاع این جهان‌آمد قلیل[1]
تو به‌زور و زر این دنیای دون / یا بزهد و علم و تقوای برون
فضل خودبینی و تو برخودمتن[2] / همچو مردان در تواضع‌گوی‌زن
خاك ره‌شو تا بروید چون چمن / از دلت‌گل‌های صد برگ و سمن
جنتی گردد دلت اندر جهان / صدجهان به‌زین جهان بینی عیان
این جهان خاك را نسبت کجا / با جهان لطف پاك کبریا
آن جهان باقیست ایمن از زوال / چون صفات بی‌زوال ذوالجلال
کل دنیا[3] تن پرستان را حلال / ما غلام ملك عشق لایزال

چون‌بگویم‌خوش‌شنوای‌خوش‌نهاد

۱ــ س: اندراین معنی نظیرآمد به‌یاد.
۲ــ م: فضله و خودبینی برخود متن.
۳ــ ب: ملك دنیا.

آنچه آمد در ضمیرم ای کبار وا نمودم حبه‌ای از صد هزار[1]

پند گویان‌اند جمله در جهان پند گیران کمترند ای سروران

یا الهی خلق را توفیق ده فضل فرما، دیدهٔ تحقیق ده

تا در آیند در صراط مستقیم وارهند از دوزخ و نار جحیم

بود عشرین سبعمائه سال تام کاین رساله در عوض شد انتظام

ختم می‌گردد کتاب ای دوستان از نظایر با فصول و داستان

گر خطایی رفته است اندر کلام هست امیدم به اخلاق کرام

که ببخشایند از روی کرم ننگرند اندر خطا از بیش‌وکم[3]

«پایان»

۱ــ م: این بیت را ندارد.

۲ــ ب: بعدعشرین سبعمائه ازسال تمام ــ این نظایر بافصول و داستان.

۳ــ س: برگ آخر فرسوده و وصالی‌شده‌است وآنچه اضافه‌دارد وخواناست‌این است:..... فاتحه بهرخدا چون رسند این جایگه یادآورند.